



## کمه در باره رمان فوریو بدآئید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : به سادگی

نویسندگان : تسنیم

طراحی و صفحه آرایی : رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# به سادگے

تسنیم

تھیہ شدہ در:

وب سائت رمان فوریو

## به سادگی

باسمه تعالی

دومین بار بود که تنهایی پله های هواپیما را بالا میرفتم ... ۱۰ سال بزرگتر شده بودم اضطراب تنهایی هم ۱۰ سال بزرگتر شده بود اما جنسش فرق داشت ... ۱۰ سال پیش ۱۳ ساله بودم بابا سوار هواپیمایم کرده . میرفتم کرمان که راننده بیاید دنبالم و مرا ببرد بم... مامان ۳ ماه بود که بم بود ... از طرف سازمان ملل رفته بود برای کمک به زلزله زده ها... کنار خانم روس چشم ابی کنار پنجره ی هواپیما نشسته بودم ، در ذهنم برنامه میریختم تا برسیم برایش انگلیسی صحبت کنم ... ۲ دقیقه نشد که آقای سیبیل کلفت آمد بالای سرم گفت اشتباه جایش نشستم ، شماره ام را نگاه کردم دیدم بله ! حق داشت . رفتم سر جایم . ناراحتی نداشت همان قدر که من دوست داشتم کنار خانم چشم ابی بنشینم او هم دوست داشت !

حالا ۲۳ سالم بود می دانستم باید از روی کارت پرواز سر جایم بنشینم ، کرمان هم نمیرفتم . از طرف مامان باید میرفتم سوییس ، قرارداد امضا می کردم و دوره ی حقوق بشر می گذراندم . از پنجره باند فرودگاه را نگاه میکردم . این بار بابا دیگر نبود که سوار هواپیمایم کند . برایم مهم نبود خانم چشم ابی کنارم باشد یا آقای سیبیل کلفت ، دوست داشتم صندلی کنارم اشغال نشود . قرار بود سینا بیاید فرودگاه دنبالم ، پسر دوست مامان بود ، او را هم ۱۰ سال پیش بم دیده بودم ، ۱۰ سال پیش دانشجوی پزشکی عمومی بود ، از سوییس آمده بم کمک رسانی . ۱۳ سالم بود عاشقش شده بودم . رویا هم

بافته بودم. با لباس عروس کنار سینا. دکتر بود، خوش قیافه و خوش تیپ هم بود. با شاهزاده سوار بر اسب مو نمی زد. حالا ۱۰ سال گذشته بود تخصص روانپزشکیش را هم گرفته بود. اما دیگر ۲۳ سالم بود میدانستم ۱۰ سال در سوییس منتظر نمانده من بزرگ شوم، می دانستم با چند نفری دوست بوده و به جایی نرسیده. از سوییس زنگ میزد، برای مامان تعریف می کرد.

بوی عطرش آمد، رویای اشغال نشدن صندلی به تاریخ پیوست. مطمئن بودم عطرش همان عطر جان فرانکو فرره ی وحید است که وقتی کیش بودم بویش تمام کادیلاک را بر میداشت. دوست فرداد بود. فرداد که با دنیا ازدواج کرد من هم سرجهازی بودم. هر جا میرفتند من هم بودم. سر بر نگرداندم نگاهش کنم. فضول درد گرفته بودم اما میخواستم بی اعتنا جلوه کنم. هواپیمایی امارات بود. ترانزیت داشت. اول میرفت دبی از دبی به ژنو. فقط دعا میکردم تا ژنو هم مسیر باشیم. حتی اگر در پرواز بعدی کنار من نبود. بوی گرمش که در هواپیما بود کافی بود.

نیم ساعت بود که هواپیما بلند شده بود. مامان در جعبه آهنی مورد علاقه ام پسته ریخته بود که اگر حالت تهوع گرفتم بخورم. هیچوقت در هواپیما حالت تهوع نمی گرفتم. اما از سر بیکاری در جعبه را باز کردم. سر دوراهی مانده بودم که تعارفش کنم یا نه. به خودم بود هرگز این کار را نمی کردم، چون خجالت امیخته با دستپاچگی اجازه نمیداد و دلبری های دخترانه خیلی خوب بلد نبودم. دنیا همیشه می گفت خب وقتی اینطور رفتار میکنی

معلمومه هیچکس طرفت نمیاد. دل به دریا زدم جعبه را سمتش گرفتم. به امید اینکه حتی اگر میل ندارد هم دستم را رد نکنند...

-بفرمایید

-ممنون (دو تا برداشت)

ساعت امگایش را دیدم. جین سرمه ای پایش بود با پیرهن مردانه راه راه ابی سفید. ۳۰ سال را داشت. موهایش کوتاه بود و مرتب. چهره ای مردانه و دلنشین. برای من! شاید اگر شهرزاد بود خوشش نمی آمد. موسیخ سیخی دوست داشت و تیپ امروزی.

- تنها سفر می کنید؟

-بله، برای گذراندن دوره میروم ژنو

-پس همسفریم!

-چطور؟ شما هم ژنو می روید؟!

-بله

بله اش کوتاه بود و مردانه. روحیه ی دخترانه ام می گفت نباید خیلی سعی کنم سوال کنم و حرف بزنم. دوباره سرم را به صندلی تکیه دادم. مهماندار که برای پذیرایی آمد داشتم به انگلیسی می گفتم فقط آب پرتقال میخواهم که به فارسی گفت الان شور خوردید اب پرتقال هم اسید معدتون اذیت میشه. یک لحظه کوتاه نگاهش کردم و از مهماندار آب خواستم.

-قصد جسارت نداشتم، فقط گفتم معدتون تو هواپیما ناراحت نشه.

- نه لطف کردید که گفتید، من خیلی حواسم به این مسائل نیست. ممنون

لبخند زد! فقط فکر کردم چقدر مردانه، قاطع و کوتاه محبت می کند!

هوایما که نشست صبر کردم همه پیاده شوند، اصولاً عجله نداشتم، او هم انگار نداشت. چمدانم را به بار داده بودم. فقط کیف دستی و کیف لپ تاپم را بالا گذاشته بودم. کیف luis vuitton را دنیا از ایتالیا آورده بود. دوست داشتم وقتی سینا به استقبالم می آید تیم مناسب باشد مگر نه یک کیف کوله می انداختم که برای سفر راحت تر باشد. کیف هایم را از آن بالا پایین آورد. تشکر کردم و باز فقط لبخند زد. وارد سالن ترانزیت که شدم مانتوی عبایی ام را در آوردم. شلوار جین ۹۰ سانتی تا قوزک پایم پوشیده بودم و شومیزی صورتی روشن با کالاجی به همان رنگ. شالم هم سفید بود با گل‌های درشت از سرم روی شانه هایم افتاده بود. گذاشتم دور گردنم بماند. خریدم از freeshop فرودگاه را به نشستن روی صندلی های سالن ترانزیت ترجیح دادم. بعد از گشت زدن در فروشگاه یک رژ قرمز خریدم. تصمیم گرفتم ۱ ساعت باقیمانده تا پرواز بعدی را در کافی شاپ فرودگاه بنشینم. براونی و قهوه ام را که تحویل گرفتم. روی یکی از میزهای دو نفره نشستم. سرم به لپ تاپم گرم بود که دیدم آقای صندلی رو به رویم را بیرون کشید. سرم را دوباره به صفحه لپ تاپ گرم کردم...

- مقصدتون کجاست، من میرم آلمان، آمده بودم به املاکم در تهران سر بزنم و کارهای حقوقیم را سر و سامان بدهم. چهرتونونو دیدم فهمیدم ایرانی هستید.

این ادم ایرانی بود؟! من را نمیشناخت و چه راحت آمده بود از قیافه ایرانی  
من صحبت میکرد!: چطور؟

- خب من بعد از این همه سال زندگی تو اروپا چهره ی یک دختر ایرانی را  
تشخیص میدم!

(به قیافه ام فکر کردم ، موهای خرمایی رنگ که از قبل از مسافرت مسی  
جون لایت های نسکافه ای دخترانه توش در آورده بود ، صورت گندم گون و  
چشمهای قهوه ای تیره ، خب شاید دخترهای ایرانی این شکلی اند دیگر!)  
نمیدانم هدفش چه بود ، خوب یا بد برایم مهم نبود. مهم این بود که به  
راحتی به خودش اجازه دهد خلوت مرا به هم بزند و در مورد املاکش و  
کارهای حقوقی اش صحبت کند. حتی اگر سوء نیت نداشت این کارش  
محترمانه نبود . لپ تاپم را بستم و غیر م\*س\*تقیم به او فهماندم میخواهم  
بروم!

- با اجازه من باید برم کارت پرواز مو بگیرم.

- خواهش میکنم خوشحال شدم . منم باید کم کم بروم.

بلند شد و کنارم راه آمد. این ادم قصد تنها گذاشتن من را نداشت ...

- من باید بروم گیت ۱۲۱ خدانگهدار

تا بخواهد جواب بدهد دویدم سمت گیت . روی یکی از صندلی نشستم  
.دیگر چیزی تا باز شدن گیت نمانده بود. دوباره بوی عطرش آمد . کنارم

نشست . بی هیچ حرفی .

بلند شدم ، بلند شد ، قصدا پشتم راه می آمد که بهم بفهماند میدانند خانمها  
مقدمند. به گیت که رسیدیم بلیطش را به سمتم گرفت: آگه مشکلی ندارید  
این هارو با هم بدید که اتفاق کافی شاپ تکرار نشود. شوکه شدم بودم! چه  
میگفت؟ نگاه کوتاهی به بلیطش انداختم. اسمش بامداد بود... بامداد! کم  
شنیده بودم...

بی حرف کارتها به آقای سیاه پوست دادم او هم پشت سرم آمد. یعنی دیده  
بود که در کافی شاپ آن مرد سراغم آمده بود! پس چرا من او را ندیده بودم  
!؟

دومین بار بود که مردانه ، کوتاه و قاطع محبت میکرد!  
دوباره کیفهایم را گرفت که خودم برای بالا گذاشتنشان دست دراز نکنم  
. ممنون کوتاهی گفتم ، کنار پنجره نشستم. کنارم نشست بی هیچ حرفی ...  
دوست داشتم که مردانه سکوت می کرد. حالا که سوار هواپیمای سوییس  
بودم اضطراب دیدن سینا بیشتر شده بود. درست که دیگر مثل ۱۳ سالگی  
عاشق نبودم. اما بعد از ۱۰ سال رو به رو شدن با او سخت بود. از دختر بچه  
ای ۱۳ ساله شده بودم دختری ۲۳ ساله که ابروهایش را برداشته موهایش  
هایلایت دارد و به جای کیف کوله کیف دستی دخترانه دارد و دیگر عاشق  
کوچولو نیست .

بامداد که حرف نمی زد ، من هم دلبری های دخترانه ام انقدر قوی نبود که  
با زیرکی به حرف بگیرم. سرم پر از افکار مختلف بود. سینا ، مامان که  
اعتماد کرده بود این ۱ هفته را خانه ی او بمانم. فرداد و دنیا که می خواستند

خانه شان را عوض کنند. مینا که برای ازدواج آماده می شد و باز سینا که بعد از ۱۰ سال در فرودگاه انتظارم را می کشید. بامداد هم چنان ساکت ...

دستش را روی شانه ام گذاشته بود: بیدار شید یک چیزی بخورید! عادت نداشتم کسی اینطور بیدارم کند، بابا وقتی بود می گفت مخملی بیدار شو... انقدر مخملی گفتنش را دوست داشتم خودم را برای شنیدن تکرارش به خواب می زدم... فردا هم که همیشه من بیدارش می کردم و حالا رفته بود خانه خودش. من مانده بودم و مامان، هر روز صبح که میخواست سر کار برود می گفت: فدرا بلند شو!... بلند نمیشی با من صبحانه بخوری؟ من رفتما!

اما خب بامداد که اسمم را نمی دانست! میز جلویم را باز کرده بود. فقط دسر و نوشابه ام را خوردم، همیشه از غذاهای امارات بدم می آمد. باید بلیط Turkish Air می گرفتم. بامداد هم فقط دسرش را خورده بود. پس ذائقه هایمان شبیه بود.

هندزفری ها را در گوشم گذاشتم کمی سلن دیون گوش دادم تا برسیم. هواپیما در فرودگاه ژنو نشست.

در سالن که منتظر بودم چمدانم را از روی ریل بردارم بامداد کنارم ایستاده بود. جدی و پراپهت. گفت: چمدونتون چه شکلیه؟

- بنفش ساده

سر می گرداندم بینم فرودگاه ژنو چه شکلی است... گفت: خانم... بیخشید... گفتم فدرا هستم

-بفرمایید چمدونتون

- مرسی لطف کردید

وباز لبخند. فرودگاه ژنو خیلی پیچ در پیچ بود. کنار بامداد راهروها را طی می کردم. مهر که در پاسپورتم خورد برگشتم سمتش: سفر خوبی داشته باشید، خوشحال شدم

بامداد: کسی می یاد دنبالتون؟ میتونم برسونمتون

- ممنون میان دنبالم.

- پس خداحافظ

- خداحافظ (دوست نداشتم دخترانه های کوچک و ناشیانه ام با مردانه های دلنشین بامداد زود تمام شود. اما انگار بامداد به همه مهربان بود. هیچ نخواست در مورد بداند یا چیزی از خودش بگوید. مثل بامداد واقعی نرم و سریع گذشت)

موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود. پیراهن مردانه قرمز پوشیده بود با شلوار جین. ۱۰ سال پیش که ایران بود میگفت سوییس که هستم باید رنگی بپوشم. اونجا مثل ایران به رنگ تیره عادت ندارند. همه تیره هایش می آورد ایران می پوشید. من را ندیده بود. با همان غرور و بی اعتنایی همیشگی اش ایستاده بود.

- سلام دکتر سینا ((بعد ۱۰ سال ندیدنش سینا صدا کردنش با ۸ سال تفاوت سنی برایم سخت بود.

- به! سلام... چطوری فدرا جان؟

(تعجب را در چشمانش می دیدم ، خودم هم میدانستم هیچ شباهتی به فدرای ۸ سال پیش ندارم. اما سینا هرگز چیزی را به روی خودش نمی آورد . بعد از ۱۰ سال دورادور میشناختمش)

آپارتمانش نزدیک مرز ژنو و فرانسه بود . برای یک مرد جوان مجرد بزرگ بود ... ۳ خوابه بود ... به اتاقم راهنمایی ام کرد. خوشبختانه حمام در اتاق بود ... همین کافی بود .

۷ صبح بیدار بودم ، از اتاق که بیرون امدم سینا قهوه دم میکرد. قرار بود مرا برساند میدان صندلی که ساختمان سازمان ملل بود. موقع پیاده شدن مسیر اتوب\*و\*س ها را توضیح داد که چطور برگردم... یعنی دنبالم نمی امد ... همیشه غیر م\*س\*تقیم حرفش را می زد .

جلسه سازمان ملل ساعت ۴ تمام شد ... خسته شده بودم از اینکه با همه راجع به حقوق بشر صحبت کنم . کارت بدهم برای همکاری های بعدی و چه و چه ... اما مامان تهدیدم کرده بود که حواسم را جمع کنم .

دوباره امدم میدان صندلی ، باید اول کمی خوراکی می خریدم . مامان از تهران اولتیماتوم داده بود که خودم خوراکی بخرم و غذا درست کنم : همین که سینا گفته بری خورش خیلی لطف کرده ، اگر نه باید چند میلیون پول هتل می دادی. قشنگ خودت برو خرید کن شام درست کن .

می دانستم اگر سفارشاتش اجرا نشود حسابس از خجالتم در خواهد امد . وقتی رسیدم سینا ساز میزد . تعارف کردم که من شام درست کنم ، در کمال ناباوری پذیرفت . سریع لازانیا درست کردم . ۹ شب بود ، ژنو ساعت ۶

خاموش می شد ، دیگر هیچ مغازه ای باز نبود. همه یا کنار دریاچه بودند یا در کلاب . کلاب برو که نبودم اما دوست داشتم بروم کنار دریاچه ، که ان هم باید به دل سینا نگاه می کردم.

- فدرا جان امروز یک کیس خودکشی بد حال داشتم انژیمو گرفت ، فردا باید صبح اول وقت بیمارستان باشم ویزیتش کنم . ایشالا فردا شب میریم کنار دریاچه.

- خواهش میکنم ، این چه حرفیه ، منم خسته ام باشه برای فردا.  
ظرفها را آب زدم ، دوش گرفتم چون صبح زود دیگر وقت نمیشد .  
میدان صندلی شده بود نقطه تلاقی من و ژنو. دوباره مکالمات تکراری و حقوق بشر ... بشری که تنها ارزشش همین بحث های بی سرانجام سازمان ملل بود... نه جنگی آتش بس میشد ... نه گرسنه ای سیر میشد و نه هیچ اتفاقی هیچ جای دنیا رخ میداد...

این بار زودتر رسیدم کمی اطراف آپارتمان سینا قدم زدم ... به خانه که رفتم ساعت ۶ بود کمی که استراحت کردیم قهوه ای اوردم باشکلاتهایی که خریده بودم : حال مریضتون خوب بود ؟

- خیلی نه ! متوجه خ\*ی\*ن\*ت همسرش شده ، دست به خودکشی زده  
- یعنی انقدر دوستش داشته ؟ من هرگز نمیتونم تصور کنم به خاطر کسی خودمو بکشم !

- زندگی زناشویی پیچیده است فدرا جان ... و تو سنت هنوز کمه برای فهمیدن این سیاهی ها

- میدونم که تا حالا رابطه ی عاطفی جدی رو تجربه نکردم اما هرچقدر هم که یکی رو دوست داشته باشم خودمو نمیکشم مخصوصا که به من خ\*ی\*ن\*ت\* کرده باشه... با اینکه سخته اما از زندگیش میرم بیرون

- خیلی پیچیده است به همین راحتی نمیتونی اظهار نظر کنی... وقتی زیر یک سقف لحظاتی با یکی تقسیم میکنی... باهاس هم نفس میشی... به همین راحتی نمیتونی کنار بگذاری..

- نمیدونم... شاید هم اینطوره...

سینا سکوت کرده بود قهوه می خورد و من فکر می کردم مگر سینا با کسی زیر یک سقف هم نفس شده که انقدر عمیق صحبت می کند.

- فدرا جان دیگه کم کم حاضر شو بریم کنار دریاچه ، شام هم همبرگر میخوریم

موهایم را باز گذاشته بودم ، لگ سرمه ای رنگم را پوشیدم با تی شرت سرخابی رنگ... کتونی های سرخابیم رو هم پوشیدم... مهم نبود دنیا گفته بود کفش عروسکی بپوش... میخواستم راحت کنار دریاچه قدم بزنم... سینا هم مهم نبود که قدم زدن کنار دختر جوانی با کتونی سرخابی برایش چه حسی داشت...

وقتی کنار دریاچه قدم میزدیم سرم به سمت دریاچه بود.. به ۲۳ سالگی ام فکر میکردم که هیچ عاشقانه ای نداشت... گردشش با فرداد و دنیا بود... مسافرتش با بامداد... قدم زدنهایش با سینا... تنهائیش در خانه با مامان...

- این کفشای تو چه گوگولیه

سریع نگاهم به کتونی های سرخابیم افتاد: اخه گفتم میخوایم قدم بزنیم کفش راحت بپوشم... دوست نداشتم خودم را برای سینا توضیح دهم... نمیدانستم این حرفش نوعی تعریف است یا به رو آوردن بچگی من نسبت به مردانگی او ...

دوست داشتم همبرگر مک دونالد بخورم ... اما سینا آمده بود اینجا ...  
اسمش فرانسوی بود همبرگرش را هم دوست نداشتم ...

- همینطوری غذا میخوری که هیكلت انقدر ظریف مونده  
- نه خیلی هم کم غذا نیستم . اما چاق نمیشم .. (میخواستم بگویم اگر تو  
مرا اینجا نیاورده بودی الان دو لپی همبرگر می خوردم ... )

از این غیرم\*س\*تقیم های زورکی و بی خیال سینا خوشم نمی آمد.

- کارگاه سازمان ملل کی تموم میشه ؟

- فردا... روز سومه ... مدرک مشارکتمون رو میدن و تموم میشه ... به همین  
راحتی ما حقوق بشر رو احیا کردیم

- خب اخر هفته که من تعطیل میتونیم بریم فرانسه رو ببینیم ...

- من که خیلی دوست دارم اما نمیخوام اذیت شید

- نه اذیت نیست پس میریم

امروز روز سوم بود ... واقعا از این بحثها خسته شده بودم ... از الجزایر ،  
مالزی ، آلمان ، فرانسه و کجا و کجا دوست پیدا کرده بودم ... از ان دوستی  
هایی که میدانی جلسه تمام شود به تاریخ می پیوندند.

هنوز دو روز تا آخر هفته مانده بود ، می دانستم سینا به خاطر من مرخصی نمی گیرد . خوشحال هم بودم می توانستم هر طور دلم می خواهد بگردم و خرید کنم... بدون اینکه سینا هر حرکتی را زیر نظر داشته باشد... حس خوبی نداشتم از این دفتهای سینا ... همه چیز را تحلیل روانشناسی می کرد...

شام ته چین پخته بودم...

- مرسی فدرا جان .. زحمت کشیدی ...

- نوش جان کاری نکردم... با غذایی بازی میکردم

- تو ابروها رو قصدا این مدلی بر میداری ؟

- چه مدلی ؟

عینکم را از چشمم برداشت . دستش را انتهای ابرویم گذاشت و شصتش را

روی دم ابرویم کشید... : انگار یک کم تهشو کوتاه کردی

به این نزدیکی و بی پروایی سینا عادت نداشتم ... خیلی راحت دستش را

روی ابرویم گذاشته بود و تحلیل های زیبایی شناسی تحویل میداد.

- نه مدلشه ... اتفاقا از ابروی کوتاه و نازک خوشم نمیداد

- اخه دخترای شرقی ابروهای کشیده و نسبتا نازک دارن

- الان دیگه این خبرا نیست... اماخب یک چیز سلیقه اییه ... من ابروی

پهن دوست دارم که نه خیلی بلند باشه نه کوتاه

ابروهایش را استفهامی بالا انداخت ... عینکم را از روی میز برداشت:

شماره چشمت چنده ؟

(دنیا و مامان کلی غر زده بودند که لنز بذار ..نکنه اون عینک هنریتو بزنی  
قیافتو بکنی عین جغد دانا)تمام مدت لنز داشتم ..اما امشب خسته شده  
بودم از آن جسم خارجی داخل چشمم. بعد هم مگر من قصد دل بردن از  
سینا را داشتم که برایم مهم باشد ؟

- شماره چشمم ۱ ولی خب از اول چشمم به لنز و عینک عادت کرده...  
- فدرا تو بیس چهره ات خوبه ... فکر کنم بینیتو عمل کنی خیلی بهتر هم  
میشه

- من از عمل بینی خوشم نمیاد...بینیمم انقدر وضعش خراب نیست  
- باشه ولی آگه یه دکتر خوب عمل کنه خیلی بهتر میشه  
- حالا راجع بهش فکر میکنم  
- فردا برنامه ات چیه ؟ من مریض دارم نمیتونم همراهیت کنم  
انتظار همراهی هم نداشتم : میخوام برم یکم خرید کنم ... و کنار دریاچه  
قدم بزنم

- خوبه... پس خوش بگذره  
- مرسی ... پس شب بخیر  
- شب بخیر

دراز کشیده بودم... دلم برای مامان تنگ شده بود ...انگار سالها بود ندیده  
بودمش...فکر نمیکردم سینا امشب انقدر صریح دخترانه های مرا تحلیل  
کند... دوست هم نداشتم...جنس صحبتهايش مردانه نبود... مثل سکوت  
بامداد دلنشین نبود... میدانستم اگر برای مامان تعریف کنم می گوید دست

از این ارزش گذاری ها بردار ... ادمها که طبق انتظار تو رفتار نمی کنند... این کمال گرایی اخرش واسه خودت بد میشه ... میبینی ادما اونوی تو فکر میکنی نیستن ، توقعاتت بر آورده نمیشه .. فقط خودت اذیت میشی ... اما من کمال گرا نبودم ... من فقط مردانه دوست داشتم ان هم نه از نوع سینا... از نوع بامداد ... که رفته بود و بوی عطر مردانه اش را هم برده بود...

نفهمیدم کی خوابم برده بود ساعت ۹ صبح بود... سینا حتما رفته بود . با شیر و کرن فلکسهایی که خودم خریده بودم صبحانه خودم . شلوارک جینم را با تی شرت سفید پوشیدم با کتونی های سرخابی مورد علاقه ام . موهایم را بالای سرم گوجه کرده بودم . کیف یک وری ام را انداخته بودم که راحت بگردم .

رفتم فروشگاه manor . اینجا مکان مورد علاقه ام بود ، مرکز خرید چند طبقه ای که از عطر و لباس گرفته تا پنیر و شکلات سوییسی همه چیز داشت . برای خودم شلوار و پیراهن و کفش خریدم ، برای مامان ، فرداد و دنیا هم چند تکه لباس و شکلات ... سوغاتی خریدن را دوست نداشتم ، سخت بود...

دو بسته شکلات خریده بودم که جعبه ی اهنی داشت شبیه ظرف شیر گاو ... سفید با خال های مشکی .. شکلاتهای داخلش اصلا مهم بود میخواستم ظرفش که خالی شد گل خشک داخلش بریزم بگذارم روی میز تحریرم ... دو تا مگنت هم خریده بودم شکل گاو که بعد از ازدواج به یخچال خانه ام بزنم ... خوشحال بودم ... شاید الکی ... شاید به خاطر مگنت های یخچال

خانه ام... شاید از اینکه سینا نبود تا زیر ذره بین قرارم دهد... شاید از اینکه میتوانستم بروم مک دونالد سیب زمینی و همبرگر بخورم بعد هم یک بستنی قیفی دستم بگیرم با خریدهایم به سختی کنار دریاچه قدم بزنم، بستنی بخورم و ۲۳ سالگی ام را رصد کنم. قبل از رسیدن سینا خریدهایم را داخل چمدان مرتب کردم... برای شام زرشک پلو درست کردم... احساس می کردم بوی غذا گرفته ام... دوش گرفتم شلوارک توسی رنگم که تا زیر زانو بود را با تیشرت مشکی پوشیدم... از دیشب که سینا روی ابروهایم دست کشیده بود فهمیده بودم مردانه هایش خیلی هم غیر فعال نیست.

بعد از شام تشکری خشک و خالی کرد و رفت سراغ سازش...

میدانستم سالها زندگی در اروپا از تعارفات ما ایرانی ها دورش کرده... اما خب انتظار این رفتارها را هم نداشتیم...

صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتم بروم کلیسای قدیمی را ببینم و عکس بگیرم، به خودم که امدم ۲ بعد از ظهر بود، شنیده بودم کباب ترکی های این مغازه در ژنو معروف است... از خجالت معده ام که در امدم... راه افتادم به سمت دریاچه... خوبی ژنو بود که شهر کوچکی بود. میتوانستی راحت از هرجا با کمی پیاده روی کنار دریاچه برسی... روی نیمکت کنار دریاچه نشسته فکر میکردم این چند روز در این شهر کوچک کاش بامداد را می دیدم... کاش در مورد کنجکاوی می کرد... کاش با سکوتش کنار دریاچه با من قدم میزد... و باز می رسیدم به ۲۳ سالگی خالی از عاشقانه... ام...

فردا و یک‌اند بود و قرار بود سینا با ماشین مرا ببرد شهر ان‌سی ، مرز فرانسه و سوییس .

فکرش را هم نمی‌کردم این شهر انقدر قشنگ باشد... شهری که بافت قدیمی‌اش را حفظ کرده بود و معروف بود به شهر صابون... تمام شهر پر بود از مغازه‌های صابون‌سازی که صابون‌های معطر دست‌ساز می‌فروختند... هر قالب صابون ۲۰ فرانک بود که به پول ما میشد ۸۰ هزار تومان... می‌دانستم مامان بفهمد برای یک قالب صابون فرانسوی ۸۰ هزار تومان پول داده‌ام عصبانی میشود... اما شاید دیگر هرگز اینجا نمی‌امدم... این صابون را می‌خریدم که به خانه‌ی خودم ببرم...

کنار هر مغازه یک کافه هم بود که میز و صندلی‌هایش را بیرون مغازه روی سنگفرش خیابان چیده بود و سایه بانس را پایین داده بود... دیگر سینا ، ریز بینی‌ها و تحلیل‌هایش برایم مهم نبود... دیدن این مغازه‌ها و کافه‌ها و بوی قهوه شیرین‌ترین حس دنیا بود...

باورم نمی‌شد اینهمه شلوغی جلوی این مغازه برای ساندویچ تخم مرغ باشد! این فرانسوی‌ها هم عجب سلیقه‌ای داشتند... تهران که بودم محال بود لب به ساندویچ تخم مرغ بزنم اما شاید این ساندویچها مزه‌ی خاصی داشت که برایش سر و دست می‌شکاندند... راهم به سمت ساندویچی کج کردم ... : میاید ساندویچ بخوریم ؟ ...

- آگه تو می‌خوای بخوریم

پشت کانتز رفتم و انگلیسی سفارش دو تا ساندویچ دادم سینا اصلا نمیخواست به روی خودش بیاورد... خیلی شیک ایستاده بود و نگاه می کرد ... یعنی حتی نمی خواست نقش مردها را بازی کند... یعنی انقدر اروپا رویش تاثیر گذاشته بود که اجازه می داد پول ساندویچ تخم مرغ را من حساب کنم... می دانستم اینجا این تعارفات مرسوم نیست... اما این کار اصلا مردانه نبود ...

تا بعد از ظهر آن سی را زیر و رو کردیم... واقعا خسته بودم ... دلم میخواست روی صندلی چوبی زیر سایه بان بنشینم قهوه و نان خرچنگی بخورم ...

وقتی نشستیم و پسر جوان برای گرفتن سفارش همان قهوه و نان خرچنگی ام را خواستم و سینا شیک بادام زمینی... انتخابش هم مردانه نبود ... کدام مرد ۳۱ ساله ای شیک بادام زمینی سفارش می دهد... اگر بامداد بود احتمالاً اسپرسوی دابل سفارش می داد ...

- برنامه ات برای آینده چیه فدرا جان؟ نمیخواهی اپلای کنی برای فوق لیسانس؟

- فعلا که سر در گمم... همینطوری تمام دوستانم دارن برای فوق آمده میشن اما من چون از این شاخه به اون شاخه پریدم هنوز لیسانس هم نگرفتم ... دوست دارم که برای فوق اپلای کنم اما وقتی فکر میکنم مامان تنهاست شک میکنم ارزششو داره یا نه...

- از هیچی عقب نیستی ... بالاخره ۲ سال دیر و زود اتفاقی نمیفته ... اما با روحیه ای که من از تو سراغ دارم کار خوبی کردی که رشتتو عوض کردی... می تونی توروانشناسی خیلی موفق تر از مهندسی باشی... روحیه ات خیلی جنگجو و محکم نیست به نظر من ... که البته شاید درست نشناخته باشمت... اما سوییس هم دانشگاه های خوبی داره اگه بخوای
- (یعنی سینا میخواست من برای ادامه درسم برئم سوییس ؟): خب پیشمون نیستم از اینکه رشتمو عوض کردم اما وقتی می بینم مامان هر روز از کلینیک با کلی غم میاد خونه واسه دختری که پدرش معتاده ... واسه مردی که زنش بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنه و دختر ۱۴ ساله ای که معتاد شده... فکر میکنم توانشو ندارم
- وقتی پا توی مسیری میذاری خدا توانشو هم میده و من فکر میکنم تو در این زمینه موفق میشی
- نمیدونم... شاید... اما تنها رویای رنگی من داشتن یه کافه قنادیه که خودم توش کاپ کیک های رنگی درست کنم واسه همه کسانی که خسته ، ناراحت ، خوشحال و یا نا امید میان تو کافه ام
- خیلی رنگی فکر می کنی و قشنگ ... انگار یکی باید همیشه پشتت باشه و ازت حمایت کنه
- خب اگه راستشو بخواید شاید خیلی دخترونه رفتار نکنم اما محکم هم نیستم. دوست دارم به یک نفر تکیه کنم
- جالبه... !

فنجان قهوه ام را برداشت و جرعه ای نوشید ... اصلا نمیتوانستم تصور کنم  
سینا به همین راحتی فنجانم را برداشته و قهوه نوشیده ... از آن مردانه هایی  
بود که دوست داشتم ... اما اصلا شبیه سینا نبود...

- انتخاب تو بهتر بود قهوه ی خوش طعمیه...

لبخندی شیطنت آمیز زدم: انتخابهای من همیشه بهترین  
(از وقتی که تو شیک بادام زمینی سفارش میدهی خب معلوم است که  
انتخاب من بهتر است!)

شب خسته به خانه رسیدیم نه من اشتهای شام داشتم نه سینا فردا بعد از  
ظهر پرواز داشتم ... امشب آخرین شب اقامتم در ژنو بود.  
فردا باید از صبح چمدان میبستم و آماده میشدم.

\*

مامان بسته ای دو کیلویی پسته داده بود برای سینا بیاورم که اصلا فراموش  
کرده بودم!

روز آخر می خواستم پسته ها را بدهم ... مامان و دنیا اگر بودند برای این سر  
به هوایی سرزنشم می کردند...

لباس های پوشیده شده ام را یک طرف چمدان چیده بودم و خریدهای  
جدید را با نایلون طرف دیگر ... زیپش را به زور بستم ..

- دکتر سینا راستی این پسته برای شماست ... مامان دادن ... فراموش کرده  
بودم بدم بهتون

- زحمت کشیدی فدرا جان لازم نبود... من پسته نمی خورم... در هر صورت ممنون

(خونسردی و بی اعتنائی اش اعصابم را پاک به هم ریخته بود... لازم نبود بگوید پسته نمی خورد میتوانست یک تشکر خشک و خالی بکند و بعد از رفتنم پسته ها را دور بریزد... از مردانه های خونسردش متنفر بودم... اما از خودش نه! روانم را به بازی گرفته بود!)

- مرسی از لطفتون و ببخشید که این هفته بهتون زحمت دادم

- خواهش میکنم فدرا جان...سفرت بی خطر

- ممنون خداحافظ

- خدانگهدار

راهروهای پیچ در پیچ فرودگاه ژنو را بازمی گشتم... سینا هم تمام شده بود... بامداد هم دیگر نبود... همه ی مردانه های زندگی من کوتاه بود... هواپیمای برگشت خیلی خلوت بود... زیاد نبودند کسانی که از سوییس بروند دوبی یا ایران...

این بار کسی کنارم نبود... ترجیح دادم تا رسیدن بخوابم.. بیداری مساوی بود با یادآوری سینا و تحلیل رفتارهایش...

پرواز دوبی به تهران بلافاصله بعد از نشستن این پرواز بود... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که برگشتن بدون بامداد خیلی به چشم نیاید... خانم کناری هم مدام آرایشش را چک میکرد و موهایش را پوش میداد...

مامان و دنیا آمده بودند دنبال من. فردا که کلا از سینا خوشش نمی آمد ... به روی من نیاورده بود... اما میدانستم به مامان گفته ندار که نیستیم... هتل بگیره... یعنی چی بره خونه اون مردک

ترجیح می داد این مسافرت را نادیده بگیرد... در ماشین را که بستم ... مامان شروع کرد ...

از رانندگی دنیا میترسید ، ترجیح میداد عقب بنشیند... باید مو به موی اتفاقات ژنو را میگفتم... البته برای مامان فقط جلسات سازمان ملل مهم بود و لینک هایی که با نماینده کشورهای دیگر گرفته بودم... دنیا اما فقط سینا برایش مهم بود ...

خسته بودم اما حتی فکر دست کشیدن به لحاف گل گلی ام و گلدان حسن یوسفم کنار پنجره خستگی ام را در می کرد...

دنیا در حضور مامان ساکت بود... می دانستم فردا که مامان سر کار برود میخواهد مو به مو شرح ما وقع را بشنود...

مامان: سینا چطور بود؟ راحت بودی؟

- بد نبود ... اما مامان باورت میشه گذاشت من پول ساندویچو حساب کنم ؟

- حالا گذشت دیگه... مدلتشه... همینکه لطف کرد دعوت کرد خوش دستتم درد نکنه

دنیا جان پس به فردا بگو بیاد خونه ی ما شام دور هم باشیم ..

دنیا: چشم مامی جون

رویای تنهایی در اتاقم بیشتر از چند دقیقه دوام نیاورد ...

\*\*

فرداد تظاهر میکرد این هفته من مسافرت نبوده ام ... حتی وقتی چاقوی سویسی و لباسهای مارک داری که برای خودش و دنیا آورده بودم را دید با یک تشکر خالی قضیه را تمام کرد. میدانستم سوغاتی هایش را دوست دارد ... به خانه خودش آن که برسد همه را خوب واری می کند اما اینجا برایش سخت بود...

فرداد و دنیا که رفتند مامان هم خوابید.

کتابخانه ام خاک گرفته بود ... ماگ گل گلی ام با قهوه ی مانده روی میز تحریر بود .. حسن یوسفم بزرگ شده بود... به اندازه یک هفته... از اینکه مامان به اتاقم نرسیده بود خوشحال بودم... میدانست دوست ندارم کسی به وسایلم دست بزند...

فردا دوشنبه بود کلاس هم نداشتم خودم مرتبشان می کردم

\*\*

- الو

- سلام خواب بودی ؟

- نه دیگه بیدار شده بودم .. چطوری ؟ فرداد رفته سر کار ؟

- اره نیم ساعته ... تو چی کار میکنی ؟

- هیچی میخوام یکم اتاقمو تمیز کنم ...

- باشه پس حالا به کارات برس بازم زنگ می زنم

- حال داشتی بیا اینجا  
 - حالا ببینم چی میشه... فرداد ماشینو برده...  
 - باشه پس فعلا خدافظ  
 - خدافظ (مکالماتم با دنیا همینطور بود... میدانستم منتظر است برایش از  
 سینا تعریف کنم... خودش نمی پرسید... من هم روی مودش نبودم... سینا  
 بعد از ۱۰ سال شاهزاده ام نبود که ذوقش را داشته باشم.. مخصوصا از وقتی  
 شیک سفارش می داد و راجع به ابرو و بینی من اظهار نظر میکرد)  
 مامان رفته بود... خوشبختانه امروز ملاحظه کرده بود بیدارم نکرده بود برای  
 صرف صبحانه اجباری  
 نان تست کردم با کره و عسل... اول رفتم سراغ چمدان... لباسهای جدید  
 را آویزان کردم و کتیف ها را در ماشین انداختم...  
 ساعت ۲ بود که تمام شد...  
 از فردا دوباره دانشگاه بود و کلاس و کار...

\*\*

مامان: چیکار کردی امروز؟

- هیچی... اتاقمو تمییز کردم... شما چه خبر؟  
 مامان: از صبح درگیر کارهای بازارچه ایم... سلطانی هم که عرضه نداره  
 ... هر چیز و ده بار باید بهش گفت... تو مگه قرار نبود با دوستات بیاید کمک  
 ؟

- این هفته که نبودم مامان، فردا برم دانشگاه ببینم چی میگن

مامان: میدونی که من الان سرم شلوغه یکم کمک حال من باش... خانم  
 راشد با اونهمه پرسنل همه کارهاشو دخترش انجام میده  
 - خب مامان گفتم میام دیگه... دوستامو که نمیتونم مجبور به کار خیر کنم  
 !

مامان: ای بابا...

میدانستم بیشتر انجا بنشینم اه کشیدنهای مامان شروع میشود... می گفت  
 هدفمند نیستی... بچه های مردم به خاطر این موقعیتها میدودند.. تو چون  
 راحت برایت فراهم شده قدر نمیدانی

دیگر نمیدانستم هدفمندی چیست... از سال دوم دانشگاه سازش را کوک  
 کرده بود که از این هنری بازیها و کافه رفتنها آینده ای در نمی آید... باید  
 روانشناسی انتخاب میکردی که بفرستمت سازمان ملل... زبان یاد گرفتی  
 که هیچ جا استفاده نمیکنی... یک مقاله هم چاپ نکردی

واقعا هدفمندی چه بود... سال سوم دانشگاه کنکور انسانی داده بودم... از  
 دانشکده هنرو معماری خداحافظی کرده بودم... شده بودم دانشجوی  
 روانشناسی... کنار ورودی های جدید دوسال از خودم کوچکتر... که از  
 همان روز اول دم از نظریات هگل و مازلو می زدند... در حیاط پسرها را  
 رصد می کردند... و فکر میکردند برای کلاسهای فردا چه بپوشند  
 در موسسه زبان درس می دادم... اما از نظر مامان این شمرده نمی شد...

کارهای مددکاری بچه های موسسه را هم باید پیگیری میکردم

در ۲۳ سالگی هنوز ترم ۵ بودم... دوبار تحقیق شده بود مرجع امتحان استاد و هنوز هدفمند نبودم... مامان بود دیگر... بدم را نمی خواست ...

...

خیلی دانشگاه را دوست نداشتم... دوستانم در دانشگاه آدرینا و سارا بودند... آدرینا تک فرزند یک خانواده ی ارمنی دوست داشتی بود و سارا دختر یک خانواده فرهنگی... پدرش استاد دانشگاه بود و همیشه شاکی از سر به هوایی های سارا... ناحق هم نمی گفت... سارا با پسر یک حاجی بازاری دوست شده بود... فکر میکرد از احسان بهتر وجود ندارد... ان هم به خاطر گردش ها و خریدهایی که با احسان می رفت... دوست نداشتم قضاوتش کنم.. خواهرش ازدواج کرده بود تفاوت سنی اش با پدر و مادرش زیاد بود... شاید احسان تنهاییش را پر می کرد... آدرینا خیلی برای رفت و آمد آزاد نبود... خاله ژاکلین فقط گاهی که با هم بودیم اجازه می داد کافه ای برویم و تئاتری ببینیم انهم من باید آدرینا را می رساندم خانه تا خیال خاله ژاکلین راحت شود...

نقطه ی اتصالم با دانشگاه به جز آدرینا و سارا استاد صدیق بود که دخترانه دوستم داشت، دلسوزانه راهنمایی می کرد و استادانه هوایم را داشت... از مانتوهای ساتن و تیپ های مکش مرگ مای بچه ها که از همان ترم اول حس روانشناسی برداشته بودند خسته بودم... همان موقع هم که دانشکده هنر بودم هم تیم خیلی هنری نبود.. اما اندازه ی حالا هم که تمام مدت شلوار کتان های تیره و مانتوهای ساده میپوشیدم جدی نبود...

تنها بازمانده ی دانشکده هنر دستبندهایم بودند... دستبندهای رنگی که حالا ۲۰ تا می شدند... بعضی ها را از کشورهای مختلفی که رفته بودم آورده بودم، بعضی را خودم درست کرده بودم و چندتایش را از جمعه بازار خریده بودم... حتی دانشکده روانشناسی هم نتوانسته بود مرا از آنها جدا کند...

جیمبو را همیشه کوچه ی پشت دانشگاه پارک می کردم... آدرینا می گفت این مسافتی که ماشینتو پارک میکنی با مسافت دانشگاه تا خونتون یکیه... چه کاریه ماشین میاری؟

از اینکه پسرهای دانشگاه ردیف شوند و پارک کردم را رصد کنند متنفر بودم...

ادرینا: به سلام... سوغاتی من کو؟

سارا: سلام... بابا خارجی... تحول بگیر

- سلام... بذارید برسوم بعد شروع کنید... سوغاتی ای در کار نیست... بیخود دلتونو صابون نزنید

ادرینا: باشه... تو راست میگی... شکلاتو که مطمئنم آوردی... دیگه بگو چی آوردی...

خندیدم... سر و کله زدن بی فایده بود... برای ادرینا یک تیشرت صورتی و یک شکلات فندقی آورده بودم... برای سارا هم قرمز همان تیشرت با شکلات تلخ...

ادرینا: استاد صدیق نیومده... تا ۱۰:۳۰ بیکاریم

سارا: بیا فدرا خانوم اینهمه قربون صدقه اش میری تحویل بگیر  
- با اینکه خیلی دوسش دارم ولی واقعا کار زشتی کرده ... نمیگه دانشجو  
زحمت میکشه وقت میذاره میاد دانشگاه...

ادرینا: اره سروش هم انگار با استاد هماهنگه نیومده  
سروش پسر یکی از استادان علوم سیاسی دانشکده بود که استادها به واسطه  
پدرش خیلی هوایش را داشتند... ادرینا هم شده بود عاشق دلخسته  
سارا: اخی ادرینا از چیه اون کله قرمز خوشت میاد؟

ادرینا: کله قرمز اون احسانه ... سروش بوره  
حق هم با ادرینا بود سروش بور بود ... جشه اش هم برای یک پسر کوچک  
بود اما پسر خوبی بود

- حالا بیخیال شید... بریم یه چیزی بخوریم تا ۳۰:۱۰ شه ...  
رفتمیم ایمیوه فروشی نزدیک دانشگاه که شیر کاکائوهایش معروف بود ...  
- بچه ها هفته ی دیگه بازارچه خیریه است مامانم گفته بیاید ...  
سارا: من که میدونی از خونه بیام بیرون م\*س\* تقیم پیش احسانم  
- خب حالا با احسان بیا

سارا: ایااا... که مامانت بگه این دوستت نابابه  
- نه اینکه مامان من نمیدونه تو با احسان دوستی!

سارا: تقصیر شماست که تابلو کردید دیگه  
ادرینا: منم که خودت باید از ژاکلین جون اجازتو بگیری  
- ژاکلین جون با من ... پس شما پایه اید ...

ساعت ۴ بود که رسیدم...

- مامان سلام ... چیکار میکنی؟

مامان: سلام دارم شام درست میکنم

رفتم آشپزخانه: ساعت تازه ۴ سنگ مگه میخوای بیزی؟

مامان: نه ژيگو درست میکنم گوشتش باید بپزه خوب

- راستی بچه ها گفتن میان برای بازارچه ... فقط به خاله ژاکلین زنگ بزن

خیالش از اد رینا راحت شه... سارا هم با احسان میاد

مامان: باشه بیاد ، با هرکی میخواد بیاد

- بینم شما از ما راضی میشی یا نه

مامان: بین این خانمی که میخواد حیاط خونه اشو در اختیار ما بذاره برای

بازار خیریه خیلی حساسه ... روناک معرفیش کرده... کفالت ۴ تا از بچه ها

رو هم قبول کرده... روناک زنگ زد گفت باید یه ادم شسته رفته بره باهش

صحبت کنه ... بگه چند روز قراره تو خونش برنامه باشه و از چه ساعتی تا

چه ساعتی...

- گازی به هویجم زدم: خب بگو دنیا بره... هم خوشتیپه .. هم خوش سر و

زبون

مامان: من خودم دختر دارم بگم دنیا بره... هر چی جای ادمیزادیه بهت

میگم برو هی بگو دنیا بره... سلطانی بره .. فلانی بره

- اه ... بابا مامان دوباره دعوا راه ننداز ... کی باید برم؟

مامان: ۵شنبه ساعت ۴

اصلا حوصله ی این خیره ای دماغ بالا را نداشتم ... ۴۰ هزار تومان که کمک می کردند انتظار داشتند ۱۰۰ بار جلویشان خم و راست شوی... فکر میکردند با ۴۰ هزار تومان دنیا را از فقر و گرسنگی نجات داده اند...

ادرینا: سلام خیرگذاری آسوشیتد پرس... دیشب خاله رویا زنگ زد به مامانم... گفت شاید خودش هم بیاد یه سر بزنه

- گفتم که خاله ژاکلین با من

سارا: جا گرفتید سر کلاس

- اره من کیفمو گذاشتم ، بریم

سارا که سر کلاس یا به احسان اس ام اس میداد یا در رویایش سپری میکرد ... ادرینا هم سروش را زیر نظر داشت ... من هم جزوه بر میداشتم ... برای یک ۲۳ ساله ی خالی از عاشقانه جزوه برداشتن بهترین کار بود.

- ادرینا من میرم موسسه میخوای بیا تا میدون کاج با هم بریم

ادرینا: ببین فدرا بیخود نیست که من انقدر دوستت دارم که ! همیشه پیام

\*م\*س\*تر مسعودو ببینم ؟

- \*م\*س\*تر مسعود دیگه؟! برو با خط یازده برو که دیگه دلت \*م\*س\*تر

مسعود نخواه

مسعود از بچه های آموزشگاه بود... یه پسر ۲۷ ساله ی خوشحال که اومده زبان یاد بگیره ... مهاجرت کنه ... حالا با کدوم تخصص و هنر خدا عالمه... از ترم پیش به بهانه ی تولدش و چه و چه بچه های کلاس را دعوت میکرد بیرون... من هم یکبار مجبور شدم دعوتش را قبول کنم... دعوتمان

کرده بود کافه شمرون که ثابت کند اینجور جاها را بلد و دست دلباز هم هست...

کارهایش بیشتر از اینکه مردانه باشد پسرانه بود... پسرانه هایی که دخترهای دبیرستانی دوست داشتند...

من مردانه دوست داشتم... ان هم نه از نوع سینا... از نوع بامداد...  
ادرینا: دمت گرم... ولی فدرا جا از شوخی این مسعود که بچه ی بدی نیست  
حداقل به مدت وقت بذار بشناسیش شاید خوشتر اومد.. از دور قضاوت  
نکن...

- بابا ادرینا من اصن از مدلش خوشم نیما... از مدل موهاش... طرز  
نشستنش پشت فرمون... حرکاتش...

ادرینا: خب میدونم شبیه تو نیست... اما بالاخره تو این سن یه تجربه است  
...

- ادرینا خودمم میدونم شاید اونی که دنبالشم وجود خارجی نداشته باشه  
اما نمیخوام وقت و احساسمو الکی تلف کنم...

ادرینا: باشه حالا... مواظب خودت باش خانوم معلم... مرسی که رسوندیم  
- عزیز دلمی خدافظ... به خاله ژاکلین سلام برسون

مسعود را در راهرو دیدم، تیشرت مشکی پوشیده بود و شلوار جین سرمه  
ای... بچه ها همه از مسافرت می پرسیدند... که تیچر کجا بودید و خوش  
گذشته و...

در سکوت به شوخی هایشان لخند میزدم...

مسعود: بابا خب گیر ندید شاید دوست ندارن بگن کجا بودن  
میدانستم دارد انفعالی پرخاش میکند... دوست نداشتم دل به دلش بدهم  
... اینها هم از بچگانه هایش بود...

کلاس که تمام شد بچه ها دور میزم جمع شده بودند که وقت کلاس فوق  
العاده برای یک هفته ای که نبودم را تعیین کنیم...  
- خب بچه ها این هفته پنج شنبه کار دارم نمیتونم... جمعه هم تنها روز  
استراحت منه... آگه شما هم مشکلی ندارید کلاس باشه برای پنج شنبه  
اینده...

همه با هم حرف میزدند... مسعود: نگار من رفتم تکلیف روشن شد به من  
اس ام اس بده

نگار: خب منم میخواستم با تو تا یه جایی پیام... حالا بعدا از اس ام اس  
میدم از تیچر میپرسم...

تیچر بای...

- بای

نگار سال قبل کنکور داده بود... رتبه اش نجومی شده بود... دوباره میخواند  
... یعنی مثلاً می خواند... میگفت یا صنایع شریف یا هیچ جا... اما انقدر  
درگیر مسعود شده بود که دانشگاه آزاد علی آباد کتول هم قبول نمی  
شد... چندباری بعد کلاس برایم صحبت کرده بود... از علاقه اش به مسعود  
... از تمرکز نداشتنش و اینکه چرا مسعود به علاقه اش پاسخ نمی دهد...  
شک دارم بیش از تیپ مسعود و لکسوزش چیزی جذبش کرده بود...

برگشتن از میدان کاج ان هم ساعت ۷ شب عذاب الیم بود... ترافیک و دختر پسرهای بیکار که آمده بودند دور دور دیوانه ام میکرد..

۸:۱۵ بود که رسیدم... مامان سلام...

مامان: سلام... خسته نباشی...

- لپش را ب\* و\* سیدم: مچکر هستم... مامان من ۱ ساعت میخوابم بیدارم کن شام بخوریم... له لهم...

مامان: باشه...

لباس راحت و لحاف گل گلی و استراحت...

مامان: فدرا... فدرا پاشو ساعت داره ۱۰ میشه شب خوابت نمیره... میزو

چیدم... فدرا

- او مدم مامان... او مدم

گوشیم رو از پاتختی برداشتم... جنگ شده بود

سارا: فدرا فدرا جزوه روانشناسی مرضی استاد پوینده رو بیار کپی کنم

ادرینا: فدرا میگم فدرا میای بریم گرامافون؟ کلی رو مخ ژاکلین جون کار

کردما... نه نگو

نگار: تیچر سلام... ببخشید اس ام اس دادم... کلاس فوق العاده کی شد؟

مسعود: سلام... کلاس کی شد خانم البرز... من هفته ی دیگه شاید نباشم

سارا: فدرا جان مردی دخترم؟

میس کالهای دنیا و یگانه...

- مامان عجب بویی راه انداختی..

مامان: جدی میگی؟ خودم که بویی احساس نمیکنم...

- چون خودت پختی... سالاد درست کنم؟

مامان: زود پس غذا رو میزه یخ میکنه

- خیارها را پوست میکردم، مامان من فردا با ادрина میرم گرامافون

...میخوایم بریم پاستا بخوریم و پارک دانشجو دور بزنیم

مامان: باشه شاید من رفتم به ژاکلین سر بزنم بیا دنبالم از اونجا با هم

برگردیم

مامان هیچوقت به بیرون رفتن های من گیر نمیداد... اینطور تربیت نکرده

بود... می دانست اگر کسی هم در زندگیم باشد اولین نفر او خبردار می

شود.

بعد از شام مامان که خوابید ماگ گلدارم پر قهوه کردم... کنار حسن یوسفم

...

گوشی را برداشتم...

- سلام دنیا.. خوبی؟ ... بیخشید زنگ زدی خواب بودم

دنیا: سلام...اره میدونستم کلاس داری

- چه خبر فرداد خوبه؟

دنیا: خوبه... داره سریال میبینه... زنگ زدم بگم سهیلا تازه برگشته... شو

گذاشته... گفت تا جنسا کامله بیاید

- خب فردا که با ادرينا قرار دارم ، پنجشنبه هم ساعت ۴ مامان بهم ماموریت داره... جمعه بریم؟

دنیا: باشه.. پس فعلا

- به فرداد سلام برسون... خدافظ

برای سارا نوشتم: بله مردم... از احسان جانت جزوه بگیر

- ادرينا... پایه ام شدید... به خاله ژاکلین بگو مامانم فردا میاد بهش سر بزنه

- نگار جان قرار شد ۱ شنبه و سه شنبه یکم بیشتر بمونیم برای کلاس

جبرانی

- سلام آقای نظری... قرار شد یکشنبه و سه شنبه بیشتر بمونیم.

قصدا ته جمله ام نقطه گذاشتم... یعنی دیگر جواب نده...

از وقتی آمده بودم وقت نشده بود به سینا فکر کنم... سینا کجای زندگی من

بود؟... اصلا چرا باید فکرش را میکردم؟... چون در ۲۳ سالگی تنها

شخصیت جدی عاطفی ام بود؟

مسعود بچه بود... امیرحسین از بچه های علوم سیاسی دانشگاه بود که غیر

م\*س\*تقیم گفته بود علاقه ی نیم بندی به دارد... حوصله امیرحسین و

ارمانهای سیاسی اش را هم نداشتم... خسته بودم از کافه نشینی های

اجباری با بوی سیگارش و بحث بر سر بورژوازی و پرولتاریا...

پدرش نویسنده بود که ممنوع الکار شده بود... وضع اقتصادیشان هم

تعریفی نبود... از نظر او من هم دختری بورژوا بودم که در ۲۳ سالگی

ماشین داشت ، آیفون داشت و مسافرت خارجی می رفت... نمیدانم با این

همه تفاوت چه علاقه ای به من پیدا کرده بود... همه چیز در ۲۳ سالگی من عجیب بود... ان کسی که دوستش داشتم نبود... و معدود کسانی که دوستم داشتند را دوست نداشتم...

دوباره پیام: فدرا اذیت نکن بیار... من یه تار موی تورو به ۱۰۰ تا احسان نمودم... میدونی که... با یک شکلک  
- باشه خر شدم، شب بخیر

\*\*\*

دیروز این موقع با ادرینا پارک دانشجو را گز میکردیم... بلند میخندیدیم... امروز از صبح استرس مواجه شدن با خانوم آرین را داشتم... خانه شان در زعفرانیه با کاخ نیاوران خیلی فرقی نداشت...

کف دستم عرق کرده بود... شومیز راه راهم را پوشیده بودم با شلوار جین تا قوزک پایم، کفش عروسکی پایم بود، مانتویم را از مزون یاشا دوست دنیا به قیمتی گزاف خریده بودم... شالم هم شل انداخته بودم...

در که باز شده دقیقه باید پیاده روی می کردم تا به ساختمان اصلی برسم... از کنار استخرکه رد می شدم فکر میکردم خانوم آرین چه هیولایی می تواند باشد

پله های ساختمان اصلی را که بالا رفتم در تراس میز و صندلی های سفید با بالشتک های گل گلی چیده شده بود... گل گلی هایشان شبیه من بود... دوستشان داشتم

- سلام خانوم آرین... فدرا هستم... قرار بود...

حرفم را قطع کرد: سلام عزیزم منتظرت بودم ... خیلی خوش اومدی ...  
مانتوت رو بده زیور اویزون کنه...

- ممنون ... شال و مانتویم را دادم... دستی به موهایم کشیدم که یک وری  
بافته بودم

- عزیزم تو پذیرایی راحتی یا دوست داری تو تراس بشینیم؟

- هر جور صلاح میدونید... بیرون هم هوا خوبه...

- پس بریم تو تراس بشینیم

یعنی این خانوم شیک پوش با موهای براشینگ شده همان خانوم آرین هیولا  
بود؟!

- می بخشید که من عصر پنج شنبه مزاحمتون شدم...

- نه عزیزم ... من تنهام پسرم ایران نیست و تا هفته ی دیگر بر نمی گرده...

همسرم هم رفته خونه تیمسار فرحی ... هر پنج شنبه بساط تخته و شعر و

صحبت دارند... من هم تنها بودم... حضور فرشته کوچولویی عصر پنج شنبه

ام رو از کسالت در آورد

- شما لطف دارید

- خب عزیزم روناک گفته بود میخواید بازارچه خیریه داشته باشید ... از

مامانت خیلی تعریف کرده بود... مشتاق دیدارشون بودم

- مامان هم خیلی براتون سلام رسوندن و عذر خواستن که نتونستن بیان...

- وقت برای آشنایی زیاده... خب عزیزم این یه هفته که پسرم نیست راحت میتونم حیاط رو در اختیارتون بذارم... پسرم خیلی حوصله ی اینجور شلوغی هارو نداره..

- ممنون از این همه مهرتون... پس اگه اشکال نداره بچه ها از فردا صبح برای چیدن وسایل مزاحمتون میشن...

- مزاحمتی نیست عزیزم... خودتون هم میاید؟

- بله من بعد از دانشگاه با دوستانم میام

- خوشحال میشم بینمتون عزیزم... از خودت پذیرایی کن...

زیور تلفن بیسیم را آورد... خانوم از خارجه ... ناخودآگاه لبخندی زد

فردا جان منو ببخش چندلحظه ... سلام عزیزم... خوبی؟ ... تلفن به دست داخل ساختمان شد...

قهوه ام را با یک شیرینی کشمشی تمام کردم...

- میبخشی عزیزم... باید جواب میدادم...

- اختیار دارید.. اگر اجازه بدید من هم رفع زحمت کنم...

- تازه اومدی که عزیزم... اما میدونم ۵ شنبه است و تو ترافیک

میمونی... اصرار نمیکنم.. شنبه میبینمت..

- حتما..

در خانه را که بستم پر بودم از حس های خوب... خانوم ارین مثل گل گلی هایش لطیف و مهربان بود...

مامان حسابی با خانوم آراین دوست شده بود ... با همه ی اصراری که داشت هنوز هم برایم سخت بود شکوه جون صدایش کنم ۶ روز بود حیاط خانه اش را کرده بودیم کاروانسرا... مهرش انقدر زیاد بود که هیچ شکایتی نداشت ، همه عاشقش شده بودند... سارا و ادیرنا هم سر پسر غایبش دعوا می کردند... بازارچه فروش خوبی کرده بود... همه راضی بودند... قرار بود امشب اخر شب همه ی وسیله ها را جمع کنند ... فردا پسرش باز میگشت نمی خواست حیاط را به هم ریخته ببیند... تقریبا همه میزها و وسیله های بزرگ را برده بودند... من و مامان و دنیا آخرین نفر از خانوم آراین خداحافظی کردیم... انقدر خسته بودیم که خانوم آراین رضایت داد بعضی اجناس که فروش نرفته بماند برای فردا که کسی را بفروستیم تحویلشان بگیرد...

چشم که باز کردم باور نداشتم جمعه باشد و این هفته کذایی تمام شده باشد... دانشگاه ، آموزشگاه ، اخم و تخم مسعود؛ خانه شکوه جون و سر وکله زدن باخیرین...

- فدرا زنگ زدم اقا بهروز بیاد برید خونه شکوه جون وسایل رو بیارید... بلند شو الان میرسه... پاشو ابرومون پیش شکوه جون میره...

- مامان اذیت نکن صبح جمعه .. شکوه جون که میدونه بگو اقا بهروز خودش بره وسایلو بیاره..

- نمیخوام اون مردک سیبیل کلفت تنها بره خونه اونا ... زشته... پاشو این آخرین کارم به خاطر من بکن...

- مامان به خدا زور میگی ... من دیگه غلط بکنم واسه شما کار کنم...

- باشه دیگه نکن... اما الان ابروم میره... پاشو حاضر شو  
شکوه جون رو دوست داشتم... دیدنش حالم را خوب میکرد اما خسته هم  
بودم...

- شکوه جون سلام... شرمنده که ما انقدر اذیتتون کردیم...  
- عزیزم تو که میدونی خیلی دوستت دارم و خوشحال میشم از دیدنت...  
امیدوارم از این به بعد هم به من سر بزنی...  
اقا بهروز وسایل را از حیاط بیرون میبرد

- خیالتون راحت... انقدر دوستون دارم که به این راحتی ازم خلاصی  
ندارید... شما هم به ما سر بزیند... من و مامان تنهایییم...  
- حتما... شازده تازه رسیده تنهاس بذارم بهش بر میخوره... یکم کنارش  
باشم... هفته ی آینده میام پیشتون  
- خوشحال میشیم...

- دیگه خسته اتون نمیکنم... به آقای ارین هم سلام برسونید  
- مواظب خودت باش عزیزم... خدا نگهدار  
- خدا حافظ

شکوه جون. آقای ارین را نمیشد دوست نداشت... عجیب بود پسرشان  
انقدر بداخلاق و حساس باشد... نمی دیدمش که بخواید فکرم را مشغول  
کند... جای شکرش باقی بود

\*\*\*\*

اوردن و وسیله ها و مزون رفتن با دنیا جمعه را مثل شنبه کرده بود... از وقتی از ژنو آمده بودم ایمیل هایم را چک نکرده بودم... ۲۴ ایمیل خوانده نشده! نکند شخصیت مهمی بودم و خودم خبر نداشتم... فقط ۱۰ تا از ایمیلها از سینا بود! مگر میشد؟... از شخصیت مغرور و بی اعتنای سینا بعید بود... - فدرا جان راحت رسیدی؟ مامان خوبین؟ امیدوارم اینجا بهت سخت نگذشته باشه

- این اهنگی که برات اتچ کردم رو گوش بده منو یادت انداخت... اهنگ... سینا را یاد من انداخته بود... میشد؟... هنوز هم معجزه رخ میداد؟... اهنگ عاشقانه تنهاست!!!... خودم ۱۰ بار گوش داده بودم... حالا سینا برایم فرستاده بود..

- دارم برنا مه ریزی میکنم ۳ ماه دیگه برای عید پیام ایران ...

- آگه چیزی لازم داشتی تا اونموقع بهم بگو برات بیارم...

این سینا نبود... این سینای مغرور نبود که با وجود ایمیلهای بی پاسخش باز هم برای من ایمیل فرستاده بود... چرا بازی میکرد... میدانست دختر با سیاستی نیستم... برای همین اینطور میکرد... شاید خودم ساده انگارانه قضیه را جدی گرفته بودم... پس عاشقانه تنهاست چه بود؟

نمیخواستم بقیه ایمیلها را بخوانم... جواب سینا را هم نمیخواستم بدهم... شاید فردا... اهنگ گذاشتم... کنار حسن یوسف... صدای مرجان فرساده... بودنت هنوز مثل بارونه... تازه و خنک و ناز ارومه... دلم تنگه پرتقال من...

دیگر بازارچه خیریه نبود ... اما باز هم هفته ی سختی بود ... جدای از دانشگاه و اداهای مسعود و دیدن وضعیت سخت بچه های انجمن ... دیدن استاد صدیق سه شنبه اش را دلنشین کرده بود ... وعصر پنج شنبه اش را قرار بود حضور شکوه جون در خانه مان دلنشین تر کند ...

- سلام شکوه جون ... خوش اومدید ... دلم براتون تنگ شده بود

- سلام عزیزم منم همینطور ...

با مامان که روب\* و\*سی کردند رفتند سمت پذیرایی ... عاشق گرسوز و گرامافون قدیمی مامان شده بود ... برایش چای و رولت اوردم ... خوشحالم میکرد که نمی گفت قند دارم ، چربی دارم ... انگار افریده شده بود برای دوست داشتن ... از عایدات بازارچه میپرسید . مامان می گفت با اینکه فروش خوبی داشته اند هنوز هم مشکلات زیاد است ...

- اتفاقا رویا جان با ارین صحبت میکردم ... بامداد هم خوشش اومد ... اهل جاهای شلوغ نیست اما گفت دوست داره یه روز بیاد انجمن بچه هارو از نزدیک ببینه شاید بخواد ماهانه یه مبلغی کمک کنه ...

- خب اینکه خیلی خوبه شکوه جان ... هر روزی بیاد ما استقبال میکنیم بامداد ... چه اسم شیرینی بود برای من ... اما بامداد همسفرم ، نه پسر بد اخلاق شکوه جون ...

شام به خاطر شکوه جون خودم لازانیا درست کرده بودم ... میز را میچیدم ... صدای شکوه جون می امد ... بامداد جان تدارک شام دیدن ... اومده بود

دنبال شکوه جون... مامان مدام میگفت بگو بیاد بالا شکوه جان ... پسرش  
 عنق تر از این حرفها بود ... اخر هم نیامد... : گفت میرم بنزین بزنم ...  
 شکوه جان را که بدرقه کردیم پشت پنجره امدم... فدرای فضول فعال شده  
 بود...

لندکروز مشکی که شکوه جون سوار شد را دیدم... پسر شکوه جون و آقای  
 ارین باشی ... سمت بامداد باشد... لندکروز مشکی داشته باشی ... و  
 انقدر عنق باشی ... فرسنگها با بامداد مورد علاقه ی من فاصله داری ...  
 بامداد من پسته که تعارف میکردم بر میداشت... مثل تو پمپ بنزین را به  
 صرف شام با ما ترجیح نمی داد ... مردانه مهربان بود... مثل تو مردانه  
 بداخلاق نبود... ابهت داشت اما مثل تو همه ازش نمی ترسیدند...  
 امشب جواب سینا را میدادم ... با همه ایمیلهای دیگر...

فردا میخواستم بروم جمعه بازار آن ایینه قدی با قاب چوبی کار شده را بخرم  
 ... ماه ها بود جایش در اتاقم خالی بود...  
 بهترین جمعه ی این چندوقت بود...

شنبه اش هم خوب بود... استاد صدیق را در راهروی دانشگاه دیده بودم  
 ...خواسته بود در کارگاه دستیارش باشم... می دانستم بچه ها بفهمند به  
 خونم تشنه می شوند ..

یک شنبه نگار گفته بود مسعود یه حرکتهایی کرده ... برای خودم خوشحال  
 بودم و برای نگار نگران ... دوشنبه از صبح خانه بودم عزادارن بیل می  
 خواندم وگری ز آناتومی میدیدم...

سه شنبه باز استاد صدیق داشت...

چهارشنبه کافه گالری داشت با ادرینا و سارا

پنج شنبه اش غول داشت ... یک غول لندکروز سوار ... از صبح دعوا بود...

:

- بابا مامان گیرنده من می یا اام

- تو بیخود میکنی باید بیای .. حوصله هم ندارم ... اول صبح عصییم نکن

- بابا میخواد بچه ها رو ببینه ... به من چه

- انتظار نداری که من با این سن و سال دنبالش راه بیفتم بچه ها رو معرفی

کنم.

- خب اونهمه ادم اونجا یکی بکنه...

- حاضر شو بحث نکن...

هوا ابر داشت ... کم کم زم\*س\*تانی میشد ...

شلوار کتان سرمه ای پوشیدم ... بارونی صورتی صدفی ... کتونی

سرخابی ... یه شال دم دستی هم سرم انداختم ..

مامان میدانست قصدا تیپ خوشحال زده ام ... بدون حتی یک رژگونه ... به

جای لنز هم عینک جغد دانا زده بودم ... حرص میخورد ... اما چیزی نمی

گفت ...

اسم خودم را هم که فراموش میکردم بوی جان فرانکو فرره را فراموش نمی

کردم ...

- سلام ... ارین هستم ... بامداد ...

این دیگه نهایت مسخره بود ... من در ژنو که ۲۰۰ هزار نفر جمعیت داشت  
 اورا ندیده بودم... حالا در تهران با ۸ میلیون جمعیت بامداد شده بود پسر  
 شکوه جون... از مسخره هم مسخره تر بود که بامداد مردانه و مهربان  
 همسفر شده بود همان بامداد مردانه و بد اخلاق ... قیافه بی رنگ و رو و  
 تیپ قشنگ هم که شده بود جک سال... اما گریه داشت این شانس من! از  
 گریه هم بدتر...

- سلام بامداد جان خوش اومدی ... بفرمایید...

نشست... ممنون

یعنی اصلا نمی خواست به روی مبارکش بیاورد که من را میشناسد؟ ...

- خانوم سلطانی چایی بیارید لطفا

- خانوم پژوهش من خیلی مزاحمتون نمیشم... فقط شکوه جون از اینجا  
 تعریف کردن برام جالب شد اینجا رو ببینم آگه کمکی از دستم بر میاد  
 خوشحال میشم انجام بدم..

- هم ما هم بچه ها خوشحال میشیم که کنارمون باشی ... من یه توضیحات  
 کلی میدم.. بعد میتونید با فدرا، دخترم کلاسا و بچه هارو ببینید...

- ممنون... اصلا من را نگاه هم نمی کرد... فدرا که هیچ... بوق هم نبودم  
 که یک صدایی تولید کنم... فکرکنم اب و هوای سوییس روی سلولهای  
 مغزی اش تاثیر گذاشته بود...

- خب ما اینجا ۴۰۰ تا بچه در روز میان پیشمون و میرن... براشون کلاس  
 سواد آموزی داریم... چون تو مدرسه های معمولی نمیتونن ثبت نام کنن و

کار هم میکنند... فقرشون هم که دیگه گفتمی نیست... از خورد و خوراک گرفته تا هزینه های درمانیشون رو نمیتونن تقبل کنند... ما هم تا یه حدی میتونیم کمکشون کنیم...

مامان که حرف میزد چهره ی متاثر بامداد شبیه همان بامداد وست داشتی شده بود... جرعه ای از چایش را نوشید... میتونم بچه هارو ببینم؟  
- بله فدرا جان راهنماییشون کن... یعنی در ان لحظه بیشتر من نقش فلش راهنما داشتم تا فدرا...: بفرمایید... دیگر با قیافه ی روح شکل و عینک جغد دانا برای تحت تاثیر قرار دادن بامداد دیر بود...

در کلاس زبان بچه ها را که باز کردم.. بچه ها شیرجه زدند سمتم... خاله فدرا خاله فدرا... خدا روشکر حداقل بچه ها ابرویم را جلوی بامداد نبردند... به اندازه ی سر سوزن، نه بیشتر، اعتماد به نفس پیدا کردم... اینجا بچه ها زبان میخونن... نیلوفر جون از داوطلبای انجمن هستن که به بچه ها زبان یاد میدن... نیلوفر که محو بامداد بود.. فکرش را هم نمیکرد روزی در کلاسش در انجمن باز شود و عطر جان فرانکو فرره در کلاس پیچد... بامداد هم که عهد کرده بود کلمه ای صحبت نکند... کلاس کاردستی و ریاضی بچه ها را هم نشانش دادم... فقط سر تکان میداد و به بچه ها لبخند میزد... از حیاط رد میشدیم که برگردیم دفتر مامان... بالاخره طلسمش شکست...: سفر خوبی داشتید؟

- فکر کردم منو به خاطر نیاورده باشید...!

- خیر همون اول که دیدم شناختمون... منتها فکر کردم در حضور خانوم پژوهش درست نباشه آشنایی کوتاهمون رو یادآوری کنم...

نگاهی استفهامی کردم و سر تکان دام... این بامداد عجیب بود.. هرچقدر من بی هوا هرچه در ذهنم بود می پراندم او قدم زدنش هم با فکر بود... : بله من یک هفته بیشتر سوییس نبودم... بد نبود

دنیا بود حتما پس کله ام میزد میگفت می مردی میپرسیدی سفر شما چطور بود... خب لابد میمردم که نمیپرسیدم دیگر! سخت بود... نه برای همه.. برای من! آن هم نه در برابر همه.. در برابر بامداد... به دفتر که رسیدیم ایستاد تا من وارد شوم... انگار دوباره داشت به جلد خودش بر میگشت...

- خب بامداد جان چطور بود؟

- متاثر کن دست... من خودم شخصا میتونم کمک های مالی کنم... اما دوستانی دارم که میتونن تو زمینه های مختلف کمک کنن... هنرمندایی میشناسم که میتونن دیوار کلاسها رو با روحیه بچه ها طراحی کنند و مطمئنم از محیط اینجا خوششون میاد...

میتوانستم بفهمم ماما امشب نایب مهمانم میکنند... خوشحال بود... هر کاری که به نفع بچه ها انجام میشد چشمانش برق میزد

- خب پس با اجازتون من مرخص میشم ، دوباره تماس میگیرم یه قرار بذاریم تا دوستام رو برای دیدن اینجا بیارم...

- حتما... منتظرتون هستیم

بامداد رو به من کرد: مرسی از راهنماییتون... خوشحال شدم

عروسی در دلم بر پا شده بود... این همان بامداد خودم بود...  
- مرسی از شما... خدا حافظ...

نه مثل اینکه مردانه های ۲۳ سالگی داشت زیاد میشد... سینا ایمیل میزد... بامداد تشکر میکرد... امیر حسین هم در کافه سیگار دود میکرد اما خب مرد که بود! و من فقط توهم زده رویا میبافتم از عاشقان دلخسته...  
از امشب باید کنار حسن یوسف رویا میبافتم با بامداد... دوست داشتم بامداد را ببرم کافه گرامافون... بعد هم خیابان ولیعصر را شانه به شانه اش قدم بزنم... با بامداد ساندویچ کثیف بخورم... تناثر بینم... برف بازی کنم... زیر پنجره ی باران خورده ی اتاقم بینمش... ۲۳ ساله شده بودم، رویاهایم شده بود همان رویاهای ۱۳ سالگی... فقط شاهزاده اش از سینا شده بود بامداد... خنده ام گرفته بود طرف را دوبار دیده بودم قصر ارزوهایم را هم بنا کرده بودم... که البته خنده دار نبود... انقدر ۲۳ سالگی ام تنها بود که حالا که بامداد پیدایش شده بود هیچی نشده رویاهایم را هم بافته بودم...  
ادرینا اینجور مواقع که افراد مورد علاقه ام را میدید میگفت فدرا جون اشتها تم کمه... خب کیه که از این خوشش نیاد... ولی خام نشو... این با این وجناتش تنها نیست... خلاصه که شاعر میگه کاین عروسی است که در عقد بسی داماد است... بعله!

خنده ام می گرفت... لابد اگر بامداد را هم میدید همین را می گفت...  
ترافیک پنجشنبه کلافه ام کرده بود... مامان هم هی از کارهایی که ممکن بود بامداد برای بچه ها انجام دهد میگفت...: فدرا تو اصن ذوق نکردی؟

میدونی اگه دیوارای اونجارو رنگ کنن چقدر خوب میشه ... من احساس کردم بامداد خیلی تحت تاثیر قرار گرفت... حالا خدا کنه واقعا دوستاشو بیاره... همه اولش جوگیر میشن بعدش به روی خودشون نمیارن... یعنی عاشق مامان بودم... بحث بچه ها که میشد اصلا به دیالوگ اعتقادی نداشت... فقط مونولوگهایی بود که خودش ردیف می کرد...

- مامان بین حالا که انقدر خوشحالی بیا بریم ژوزف... (از ساندویچ خوردن متنفر بود... انهم ساندویچ بیرون... بدتر که سوسیسی کالباس هم باشد)

- من که میدونی خوشم نیامد ولی بریم برای من از یکتا الویه بگیر  
- عاشقتم یعنی... (بامداد قدمش خوب بود... هم من را به رویا برده بود هم مامان را امیدوار کرده بود...)

- مامان زنگ بزمن خاله اینا بیان جمعه ها دلگیره کنار هم باز زودتر میگذره...

- بز

خیلی رفت و امد با خاله ها نداشتیم... خاله راحله که بعد از بازنشستگی خودش و همسرش رفته بود باغ کرج زندگی میکرد... نارین هم که شده بود کارمند بیمه هر روز از کرج می امد تهران... خیلی وقتها هم خانه ما بود... فامیلیمان کوچک بود اما نارین خیلی با بقیه بچه ها اخت نبود... خاله ریما ازدواج نکرده بود... مربی بازنشسته مهد بود... با اقا جون و مامان جون زندگی میکرد... دایی رامین انگلیس بود... خاله رمینا هم دو تا دختر داشت شهرزاد

و شایلی... شهرزاد ترم ۴ عمران بود... از همان ترم اول با یکی از همکلاسی  
ها یش دوست شده بود... پسر مو سیخ سیخی خوشحال که امپر مرا به  
سقف می رساند... برنامه ریزی کرده بود بعد از لیسانس ازدواج کنند...  
خوشحال بودند... شایلی هم پیش دانشگاهی بود... از شهرزاد هم  
خوشحال تر... اقا رضا شوهر خاله هم که کلا به دل مامان نمیچسبید...  
فامیل پدری هم که کلا با ما در تماس نبودند...

- سلام... سلام.. خوش اومدین...

مامان و خاله که نرسیده حسابشان را جدا کرده بودند... من هم گیر شهرزاد  
و شایلی بودم... از الان فکر این بود دو ماه دیگر که بهمن شد کادوی  
ولنتاین چی خوب تر است... راستی فدرا هفته ی دیگه میخوایم با بچه ها  
بریم بیرون... اون بارونی سبز تو میدی؟

- اره دم رفتن یادم بنداز... شایلی تو چیکار میکنی با کنکور؟

- هیچی از مدرسه که تعطیل میشم م\*س\* تقیم میرم کتابخونه ۸ شب بابام  
میاد دنبالم

- آه پس خیلی خفن شدی... حالا کوتاه بیا... میدانستم در کتابخانه هم با  
دوستانش حواسشان به همه چیز هست جز درس... اما دوستشان داشتم...  
دلشان صاف بود... فقط خوشحال بودند

- راستی فدرا این فلشمو اوردم آگه از اون اهنگ خوبات داری برام بریزی...

- خودت برو لپ تاپمو ببین هرکدومو خواستی بریز ... ساعت ۱۰ بود که خاله و دختر خاله ها رفتن ... بالاخره جمعه گذشت ... بارونی سبزم هم رفت ... خسیس نبودم اما از این حرکت هم خوشم نمی امد...

- مامان فردا استاد صدیق کارگاه داره ... من دیرتر میام ... کلیدت یادت نره ... - باشه ... چراغارو خاموش کن شب بخیر ...

- استاد من واقعا نمیدونم با چه زبونی تشکر کنم که این فرصتو به من دادید ... هنوز هم باورم نمیشه

- انقدر خودتو دست کم نگیر دخترم ... تو لیاقتشو داری ... منم ازت انتظار دارم تلاش کنی ...

- همه سعیمو میکنم استاد ... بازم ممنون ... وقتتون بخیر  
- خدا پشت و پناهت دخترم

\*

- مامان مامااااان ... کجایی ؟ ... مامان ...

مامان گوشی به دست امد یک حرکتی کرد که از صدتا خفه شو بدتر بود ...  
- تو صداتو انداختی تو سرت هی مامان مامان میکنی نمیگی لابد یه چیزی هست که من جواب نمیدم ...

- خب بابا ببخشید ... نمیدونی ... امروز کارگاه بود ... عالی بود .. عالی ... یعنی من عاشق این استاد صدیقم ... اگه زن نداشت باهاش ازدواج میکردم ... دیگه چهل سال تفاوت سنی هم که چیزی نیست .. مهم علاقت

!

- خب حالا کم چرت بگو... استادت راضی بود؟
- خیلی مامان... اصن گفت واژه ی دانشجو با تو معنا پیدا میکنه... لبخندی
- پهن زدم
- بیچاره واژه ی دانشجو که تویی
- برق خوشحالی و رضایت را در چشمانش می دیدم... دوستش داشتم
- .. خیلی زیاد
- الان هم بامداد زنگ زده بود.. گفت فردا با دوستاش میاد موسسه ...
- ا... خب بیا دیگه ... کلا اوضاع برو فوق مراد است ...
- حالا بیاد بینیم اصن کاری میکنن
- بامداد هم جنسش خراب بود... نمی گفت من فردا موسسه نسیتیم پنج شنبه
- بیاید... خوشحال بودم دیگه... بامداد اصلا برایش مهم نبود من باشم یه
- نه... خیلی قضیه را جدی می گرفتم
- از صبح فصول درد شده بودم که بامداد کی رفته انجمن... با کی رفته... چه
- کار کرده...
- ادرینا زد به پهلویم... عزیزم ما جزوه نمی نویسیم دلیل داریم... بعد هم یه
- بنده خدایی هست برامون جزوه بر میداره... تو دلت به کی خوشه رفتی
- هپروت...
- همیشه دوست داشتم بگویم من حواسم کاملا جمع است...: نه بابا یه
- لحظه یاد تحقیقم افتادم... داره اخر ترم میشه.. هنوز هیچی به هیچی

- تو کلا خیلی جدی فعالیت میکنی... من با احسان رفتم انقلاب سپردم یه تحقیق خوب برام درست کنن
- ازه خب شما احسان دارید و قصد ازدواج... من بیچاره همین درسم نخونم دیگه ول معطمم...
- یعنی این بحثای فلسفی شما منو کشته... بچه ها چی میشد من با سروش هم گروه میشدم
- اهان.. نه اینکه این بحث تو الان فلسفی نبود، ادرینا دارم میرم آموزشگاه دیر شد... میای بدو... سارا فعلا
- بریم بریم.. خدافظ سارا
- نگار گندش را در آورده بود... مثل تازه عروسها چسبیده بود به مسعود...
- موقع کار گروهی هم که جدایشان می کردم لب و لوچش اویزان میشد و هی تیچر تیچر میکرد... دعا میکردم مسعود انقدر احمق نباشد که برای در آوردن لج من نگار را بازی گرفته باشد... اما دوز احمقی مسعود هم کم نبود... مخصوصا نگاههای شرارت امیزش...
- مامان یعنی من از صبح هیچی نخوردم
- دستاتو بشور بیا سریع
- صندلی را بیرون کشیدم... چه خبر پسر شکوه جون اومد؟... یعنی بامداد
- برای من پسر شکوه جون است و بس...!
- اره با ۲ تا دختر و ۳ تا پسر... دخترا نقاشی خونده بودن... پسرا هم گرافیسیت بودن... قرار شد پنج شنبه جمعه ی این هفته بیان یه سری طرح

کارتونی رو دیوار کلاس کار کنن... بامداد هم گفت یه روز میخواد زمین  
چمن بگیره پسرا رو بیره فوتبال... خیلی از اونجا خوشش اومده

- خب به سلامتی

یعنی حالا که له له میزدم مامان بگوید تو بشو لینک ارتباطی بامداد با  
انجمن... خیلی راحت خودش با بامداد برنامه میریخت... شانس من از  
همه طرف اسیب جدی دیده بود...

دوشنبه کلا خواب بودم... عصر اد رینا و خاله ژاکلین امدہ بودند...

خاله ژاکلین از عمو هاروت شاکی بود که پرهیز غذایی اش را رعایت نمی  
کند... من و اد رینا رفتیم اتاق...

- میگم فدرا فکر کنم تنها شخصیت ذکور زندگی همین اقا یوسفه

- اقا یوسف کیه ؟ ... به گلدان حسن یوسفم اشاره کرد... همیشه شوخی  
هایش نو بود...

- بنده خدا کیس پیدا کردم عالی ... فکر کردی من مثل تو و سارا دنبال اون  
سروش فسقلی و احسان بی سوادم

- شخصیت داشته باش بی ادب ... حالا احسان هیچی... با سروش درست  
صحبت کن... کیس کو حالا...

- تو کمده... خب هنوز که جدی نشده... ولی ایشالا به زودی میشه

- باشه میدونم... تو راست میگی

- حالا باور نکن..!

- داشتم گرامر درس می دادم... ۱۰ امین باری بود که مامان زنگ میزد...
- کلاس که تمام شد شماره اش را گرفته بودم... - الو
- سلام مادر من شما نمیدونی من کلاس دارم ۱۰۰ دفعه زنگ می زنی؟
- خب لابد کار واجب دارم... من خونه ی شکوه جونم بیا شام اینجاییم
- ای بابا... من خسته ام شما خودت بیا
- حرف نباشه.. زود بیا خدافظ
- یعنی مصداق واژه ی دموکراسی بود... انقدر به تصمیمات من احترام میگذاشت!
- دفعه دوم بود که با تیپ قشنگم قرار بود با بامداد مواجه شوم... بارونی سرمه ای... شلواری با همان رنگ کمی سیرتر... با مقنعه ی مشکی... موهایم که چسبیده کف سرم... کلا میتوانستم دلبری کنم...
- سلام... سلام... سلام... شکوه جون و آقای ارین و بامداد بلند شده بودند برایم... مامان هم لبخند ژکوند میزد... لابد به چهره ی بشاش و تیپ مناسب!
- شما زبان درس میدید؟ ... (با من بود یعنی؟ ... مگر بلد هم بود با من حرف بزند... میدانستم کم کم ۸-۹ سالی از من بزرگتر است... اما خیلی با احترام خطابم میکند)
- بله.. دو روز در هفته میرم آموزشگاه
- خب چرا به بچه های انجمن درس نمیدید؟

- یه مدت درس میدادم... اما درگیری عاطفی با بچه ها پیدا کرده بودم...  
واقعا فرسایش روحی بود... از اون به بعد بیشتر کارای دفتری و پرونده  
هاشونو انجام میدم..

- جالبه... روحیه ی حساسی دارید پس

- یه جورایی... دیگر حرف نزد...

- فدرا پاشو آگه با من میای... دیر شد

- مامان خانوم منطقی که نگاه کنی راننده منم... شما با من میای.. نه من  
باشما!... یعنی از کل هفته همین دوشنبه مونده بود.. که اونم شما زحمتشو  
کشیدی

- از خوابیدن چیزی گیرت نمیداد.. پاشو یه کار مفید بکن...

دیوارهای موسسه بامزه شده بود... عکس تام و جری و ماهی سیاه کوچولو  
داشت...

خانم سلطانی اچار فرانسه موسسه بود... تحصیلات بالا نداشت اما زن  
ساده و خوش قلبی بود...

- به فدرا جان چه عجب! چرا پنجشنبه جمعه نیومدی؟

- دیگه کار داشتم نشد

- این اقا بامداد و دوستاش خیلی خوب بودن... خودش که فقط تماشا  
میکرد.. اما دوستاش خیلی بگو بخند بودن... دو تا دخترا هم خیلی ناز بودن

یعنی این خانوم سلطانی جدای آی کیو، ای کیو هم نداشت... راست راست  
بر گذشته میگه دخترا خیلی ناز بودن... خب نمی گی الان من درگیری ذهنی  
پیدا میکنم رابطه دو تا دختر ناز با بامداد در چه حده!

- خانوم سلطانی بیا برو به کارت برس ... فدرا تو هم زود باش اینارو سر  
وسامان بده

...

این سه شنبه آخرین سه شنبه آموزشگاه بود... یکشنبه هفته بعد امتحان  
فاینال بچه ها بود... حس خوبی داشت... دو هفته بی مسولیتی ...  
پنجشنبه تورنومنت پسرها بود ... قرار بود با شکوه جون، اد رینا و خاله  
ژاکلین برویم... سارا نمی امد... مهمان داشتند... دوستهای بامداد هم می  
امدند...

یعنی بامداد این شکلی هم میشد؟ گرمکن توسی با کتانی و تیشرت  
مشکی... امگایش را هم در آورده بود... یک ساعت بندچرمی تیسوت دست  
کرده بود... خواستنی تر از قبل...

دوستانش هم که... معلوم شد خانوم سلطانی پر بیراه نمیکفت... دخترها نه  
زشت بودند نه اهل فیس و افاده... هیچ ایرادی هم نمیشد بگیری که دل  
خوش کنک باشد... پسرها هم شوخ و باشخصیت... قضیه بی شک همان  
اسیب جدی وارد شده به شانس من بود...

شکوه جون همه را بعد از فوتبال به صرف عصرانه دعوت کرده بود...

- اد رینا میگم به نظرت بامداد با اینا سر و سری داره؟

- والا منم بودم به زور با بامداد سر و سر برقرار میکردم...  
 خدای روحیه دادن بود ادرینا... ترانه و هانیه گرم برخورد می کردند...  
 ارسالان و امیر و بهرنگ هم که کلا راحت بودند... ترانه دعوتمان کرد  
 افتتاحیه ی نمایشگاه نقاشی اش ... بامداد هم خوش اخلاق شده بود... با  
 انها شوخی میکرد .. با ما هم ضرورتی نمی دید خیلی معاشرت کند...  
 ترانه: راستی بامداد کژال هنوز نیومده ؟ ... واسه افتتاحیه میرسه ؟  
 - نمیدونم ... دیشب صحبت میکردیم چیزی نگفت..  
 - خب حالا افتخار بدید بدون کژال جونتون نمایشگاه محقر مارو مزین  
 کنید  
 بامداد لبخند بدجنسی زد : با اینکه سخته ولی باشه...  
 خب عاشقانه ی من و بامداد را هم این کژال ناپیدا خراب کرد ! همان  
 ایمیلهای سینا را پیگیری میکردم بهتر بود...  
 برگه ها را همان یکشنبه تصحیح کردم ، میخواستم دو هفته ی تا ترم بعد را  
 طرف میدان کاج نرم...  
 - ادرینا حاضر باش بوق زدم بیا پایین...  
 - چشم آقای راننده  
 اولین بار بود که با تیپ ادمیزاد قرار بود بامداد روبه روشوم...  
 - ترانه لباسهای رنگی زیبا پوشیده بود... من و ادرینا را که دید کلی بالا  
 پایین پرید... انگار چند سال است اشنایم بامداد اما چیزی بیشتر از یک  
 سلام و احوالپرسی با مانداشت

بعد از نمایشگاه دخترانه رفته بودیم کافه دوست ترانه...

- راستی ترانه جون شما انقدر خونگرمی چطوری با این اقا بامداد دوست شدیدی... خیلی جدی و ابهت ناکه

این سوال بود ادرینا میکرد! ... نمیگفت فردا میرسد به گوش بامداد...

- من بامدادو از دوره لیسانس میشناسم... من که قبول شدم بامداد ارشد بود... اصلا با بچه های فنی در تماس نبودم... اتفاقی با بامداد دوست شدیم و تا الان ادامه پیدا کرد...

- چه جالب... پس ایشون فنی خوندن...

- اره... برق خونده... به بامداد با این ابهتش میاد چیز دیگه خونده باشه؟!

...

- نه خب نمیاد...

- راستی فدرا تو چه روزایی میری موسسه منم هماهنگ کنم.. از این به بعد میخوام پیام به بچه ها نقاشی یاد بدم...

- من دوشنبه ها نامنظم می رفتم.. اما اگه بخوای از هفته دیگه قرار میداریم... (ترانه دوست داشتنی بود... هانیه هم... اما سرش کمی شلوغ بود...)

\*\*

کلاسش که تمام شد... خسته از کل کل با بچه ها لبخند زنان امد: فدرا میای مهمونی بامداد؟

- بین خودمون آگه به خودم بود که نمیومدم ولی شکوه جون مامان و دنیا و  
فردادم دعوت کرده...

- خب پس حله ... میبینمت...

- بله!!

کژال هم بود ... یک دختر بلند قد که به زیبایی ترانه و هانیه نبود... اما همین  
که بامداد انتخابش کرده بود یعنی خاص بود...! سیگار هم می کشید که  
برای دوست دختر بامداد جدی کمی عجیب بود... من که یکبار پیش دنیا و  
فرداد امتحان کرده بودم... دودش تا مرز خفگی برده بودم... فرداد هم  
خندیده بود: خودتو خسته نکن ... از تو این کارا بر نمیاد... دیگر تلاش  
نکردم!

بامداد از ان دسته مردانه های لوس نداشت که مدام اویزان کژال باشد...  
ولی گاهی دستش را دور کمرش حلقه میکرد... در گوشش چیزی میگفت و  
کژال خونسرد میخندید... خونسردی هایش مثل سینا بود... حالم را بد  
میکرد... زیادی از خودش مطمئن بود!

بامداد هم پریده بود... قصه سفید برفی و سیندرلا نبود که سیرت بدجنسش  
هویدا شود، بامداد ترکش کند و عاشق دلخسته ی من شود... خوشبختانه  
در این حد می توانستم واقع بین باشم...

مُستی از خاک برمیدارم، او را در آغوش میگیرم  
شاید این همان نیمه ی گمشده ی من است...  
که خُدا یادش رفته خلقش کند...

- فدرا جان خوشبختم ، بامداد خیلی از انجمن و بچه ها تعریف میکرد...  
 من وقت ندارم مگر نه بهتون سر میزدم... ولی حتما یه بار میام... یه بار دیدنش خالی از لطف نیست...

- بله... من همیشه میگم هرکس که اونجا رو یه بار میبینه بچه ها پابندش میکنند... خوشحالمون میکنید  
 - بامداد پس یه بار رفتی منو ببر  
 - باشه حتما...

یک (باشه حتما) معمولی از دهان بامداد میتوانست تمام حسرت ۲۳ سالگی خالی از عاشقانه را نمایان کند...

هانیه: کز آل حالا مسافرت چطور بود؟ ... چی شد نتیجه؟

- نمیدونم... انقدر رفتم و اودم خودمم خسته شدم...

- پس این وکیله چیکار میکنه؟

- میگه امتیازت به حد نصاب نرسیده

- پس حالا حالاها درگیری

بامداد این بحث رو دوست نداشت... مدام نوشیدنی اش را به لبش نزدیک میکرد...

دوست داشتم این شب کذایی تمام شود...

\*\*

۲۰ تا کوزه سفالی کوچک خریده بودم... میخواستم تا عید رنگشان کنم...  
 برای عیدی... همیشه هراس فراموش شدن داشتم... میخواستم جوری

جلوی چشم کسانی که دوستشان دارم باشم... حتی با یک کوزه ی فسقلی  
رنگی...

- فدرا تو میدونستی سینا واسه عید قراره بیاد؟

- اره ایمیل زده بود... جوابشو دادم...

- زنگ زده بود... میگفت اگه عید میریم مسافرت با ما بیاد

- چقدر هم که فرداد از اون خوشش میاد... حتما... بگو فقط کجا دوست  
داری بری

- من سر در نمیارم فرداد چرا انقدر از بیچاره بدش میاد

- هم جنسن... لابد یه چیز میدونه دیگه... مگر نه مریض که نیست

- چه میدونم والا...

\*\*

- سارا میگم تو چرا الکی ظرفیت دانشگاهو اشغال کردی... خب ازدواج  
کن برو سر خونه زندگیت دیگه

- بیا فدرا جون حرف بیخود زدی گوشیت زنگ زد... این یه نشانه است که  
چرت نگو

- الو... سلام شهرزاد.. خوبی... بود حالا عجله نداریم که... بیرونم اگه  
کار داری پیام خونه...

سارا محکم زد پس کله ام... ادرینا هم یک چشم غره ی حسایی رفت

- اهان... کدوم قرمزیه؟... خب خب... اره فقط مامانم خونست برو ازش  
بگیر...

- چی میگفت ؟

- هیچی ... واسه ولنتاین با دوست پسر گرام میخواد بره بیرون ... باید حتما شال قرمز منو سر کنه

- من که هنوز هیچی واسه احسان نخریدم ... فکر کن ...

- من و سروش به این چیزا اعتقاد نداریم ...

- ادرینا یعنی عاشقتم با طرف سلام علیک هم به زور داری ... دم از ولنتاین میزنی ... خوبه روحیت قویه ...

- عزیزم مهم نزدیکی دلهاست ... بعد هم شما که به من نگوفدرا جان !

- ولی بچه ها جدا من اصلا از ولنتاین خوشم نمیاد ... کلا از کارایی که زیاده خوشم نمیاد ... چیه هر کیو میبینی یه جعبه گرفته دستش راه افتاده ... به قول استاد صدیق : میترسم از موسیقی که زندانی و زندانبان هر دو به ان گوش میدهند

- حالا تو کیستو پیدا کردی ولنتاین نگیر استاد

\*\*

شماره را نمیشناختم ...

- بله ؟

- سلام فدرا جان کژالم ... خوبی ؟

- مرسی ... شما خوبید ؟

تفاوت سنیمان انقدر فاحش نبود ولی از کژال انقدر فاصله داشتم که تو خطابش نکنم ...

- منم بد نیستم... شمارتو از ترانه گرفتم... شب ولنتاین بچه هارو دعوت کردم خونه... تو هم بیا... اگر پارتر هم داری بیار...  
 - مرسی کژال جون... من شاید با برادرم اینا برم بیرون  
 (الکی میگفتم... دنیا و بامداد خانه ی دختر خاله دنیا دعوت بودند... یک ساعت پیش برای ادرینا و سارا رفته بودم بالای منبر که از این کارهای اپیدمیک بدم می آید... حالا کژال زنگ زده بود دعوتم میکرد ولنتاین پارتی... خنده دار بود... بامداد واقعا چطور ادمی بود که با ۳۲ سال سن ولنتاین پارتی میرفت

... فرسنگها با بامداد مردانه من فرق داشت...)

- خب برادرت همیشه هست... بیا دیگه... روموزمین ننداز

- چشم سعی میکنم پیام

- پس ادرسو برات میفرستم

- باشه مرسی

تصور لباس های قرمز و ناخن های قرمز رنگ حوصله ام را سر می برد...

\*\*

پیراهن مخمل مشکی چسب تا سرزانو پوشیده بودم... کفش پاشنه بلند مشکی... اگر ولنتاین نبود شاید لاک قرمز میزدم... اما یک هفته قبل و بعد از ولنتاین قرمز رنگ ممنوعه بود... فرنج کرده بودم... موهایم که همیشه باز بود...

خانه ی مجردی کژال زیادی لوکس بود... میتوانستم فکر کنم همینها هم روی تصمیم بامداد در انتخاب کژال تاثیر داشت یا بدجنسی بود؟

دور از ذهن نبود... کژال پیراهن دکلمته ی قرمز پوشیده بود... شیک بود... میدانستم از بهترین مارک هاست... ولی خب قرمز بود!

ترانه وهانیه همان تیپ هنری همیشه را زده بودند... رنگی و اسپرت... بامداد هم سر تا پا مشکی بود...

البته اگر بامداد سر تا پا قرمز هم میپوشید از نظر من اشکالی نداشت... حساب بامداد از همه جدا بود...

انقدر که بقیه با تعجب نگاهم میکردند بامداد نمیکرد... با اینکه خودم یک طرف ماجرا بودم احساس میکردم چه مردانه به کژال تعهد دارد... چشمانش هرز نمیرفت... مهم نبود به خاطر کژال باشد... مهم تعهدش بود...

کنار بچه ها ایستاده بودیم... دختری دستش را روی شانۀ ی بهرنگ گذاشت: بهرنگ دوستتو معرفی نمیکنی... از دور دیدم از قیافت خوشم اومد... چشمت قشنگه!!!

اینها ادم فضایی بودند... یکهو از ناکجا اباد ندیده و نشناخته می آمدند وسط ۱۰ نفر ادم از چشم من تعریف میکردند... انهم چشم ضعیفم! ...

قرمز شدن تنها کاری بود که از دستم بر می آمد...

بهرنگ: یاسمین یواش حالا... ولی راست میگه فدرا چشمت شبیه تپله است

(ساده بودند بندگان خدا... نمی دانستند لنز طبی براق است... اولین بار بود  
بامداد هم در چهره ی من دقیق میشد...)

یاسمین: فدرا... استمم باحاله... فدرا یعنی چی؟ یاسمین مرا کرده بود سوژه  
جمع... ترانه فهمیده بود...

ترانه: یاسمین جان مخفف فدراسیونه... حل شد؟ همه زدند زیر خنده...  
حداقل کمی از سرها چرخیدند... یاسمین هم اصلا ناراحتی در قاموشش  
نبود...: حالا جدی یعنی چی؟

- اسم یکی از الهه های یونان باستانه...

- چه تک... در هر صورت فدرا چون خیلی خوشم اومد ازت... خیلی وقت  
قیافه ها تکراری شده بود... قیافه ات خاصه

- نظر لطفته... دختر بدی نبود... باید از تعریفهایش خوشحال میشدم... اما  
بودن در مرکز توجه اعصابم را به ریخته بود...

باید اول یک فحش به کژال قرمز پوش میدادم... بعد هم به یاسمین که  
جولوی ۱۰ نفر ادم چهره ام را تحلیل می کرد...

دو هفته از ان مهمانی کذایی گذشته بود... ترم جدید کلاسهای آموزشگاه  
شروع شده بود... بچه گانه های مسعود و نگار... دوشنبه ها و ترانه... نصف  
کوزه ها را رنگ کرده بودم... ادربینا و کافه و پیاده روی... قهر و اشتی های  
سارا با احسان... همان ۲۳ سالگی خالی... حالا زنگهای گاه گاه به رنگ را  
هم داشت... شلوغ بود... اما کم رنگ هیچکس در این شلوغی پررنگ  
نبود...

- فدرا کی خونه ای بگم خانوم عبدی بیاد... چن روز طول میکشه تا تمیز کنه

- مامان خانوم هروقت خودت خونه ای بگو بیاد... زرنگی ... من بمونم که همه کارارو خودم انجام بدم؟

چه کاریه.. پولی که میدی خانوم عبدی بده به من

- اخه جون نداری دیوارا رو تمیز کنی مگر نه واسه من فرقی نداره...!

- عجب ادم هستی... من باید برم سازمان ملل خودمو کودک کار معرفی کنم

- مامان قهقهه میزد... برو ببین چی بهت میدن...

\*\*

دانشگاه تعطیل... آموزشگاه تعطیل... عاشق حال و هوای عید بودم... از ان اپیدمیک هایی بود که دوست داشتم... ماهی... ظرفهای رنگی... هفت سین... شوق و ذوق مردم... شلوغی خیابان... دم عید اصلا ماشین نداشتم... ۱۰ دفعه مسیر تجریش و خانه را بی خستگی طی میکردم... مامان هم هیچ دخالتی در کارم نمیکرد... همه چیز سلیقه ی خودم بود... یعنی بامداد سال را کنار شکوه جون و اقای ارین تحویل میکرد یا در کنار کژال... کژال هم هفت سین میچید؟... هفت سینش چه شکلی بود؟... بامداد برایش عیدی می خرید؟

امدن سینا هم شده بود قوز بالا قوز...

\*\*

برای مامان دستبند خریده بودم ... کوزه نمیشد داد... برای دنیا هم اویز ساعت... فرداد کمر بند چرم... میدانستم اهل کوزه و این هنری بازیها نیستند ...

همیشه موقع سال تحویل گریه ام میگرفت... نبودن بابا کنار هفت سین هنوز هم عادی نبود... فرداد هم که رفته بود تنهاییمان بیشتر به چشم می آمد...

صبح با مامان به بابا سر زده بودیم... سبک شده بودیم...

مامان برایم ساعت خریده بود... تنها اعتیادم در ۲۳ سال همین بود... همیشه میگفت نمیدونم اینهمه ساعتو میخوای چیکار... ولی میدانست همین بیشتر از هر چیز خوشحالم میکند...

فرداد و دنیا اول می آمدند به ما سر میزدند... با هم دیدن مادرو پدر دنیا میرفتیم... سنشان زیاد بود... مامان میگفت وظیفه ی ماست بریم... بعد هم میرفتیم پیش اقاجون و مامان جون...

حتی خاله خاله بازیهای عید را هم دوست داشتم... اگر وقت میشد کلاس شیرینی پزی میرفتم، دوست داشتم حتی شیرینی های عید را خودم بپزم... فانتزی های دخترانه ی کوچک...

سینا بود... از حرف زدن مامان میفهمیدم... : به سلام ... سال نوی توام مبارک پسرم، ایشالا پر از سلامتی و شادی باشه ... اهان .. باشه تشریف بیارید خوشحال میشیم... حتما... گوشه... از من خداحافظ

سینا برای من مساوی بود با استرس...:سلام ... مرسی... سال نوی شمام  
مبارک... ممنون... خوشحال شدم... خداحافظ...

بیشتر از این حرفم نمی امد... با سینا همه چیز سخت بود...

- فدرا خاله اینارو بگیر ... بعدم شکوه رو بگیر ما باید به اون زنگ بزنینم...  
یعنی بامداد گوشی را بر میداشت یا رفته بود پیش کژال...

- سلام ... آقای ارین ... فدرا هستم

- سلام... بله... خوب هستید؟

- ممنون ... زنگ زد سال نو رو به شکوه جون تبریک بگم...

- یعنی به من تبریک نمیگید...؟ ... خندید... مگر بامداد با من شوخی  
میکرد؟ ...

- اختیار دارید... سال نوتون مبارک... امیدوارم سال خوبی براتون باشه...

- ممنون... به همچنین برای شما و خانواده... گوشی خدمتتون مادرو صدا  
کنم...

اصلا نفهمیدم به شکوه جون چی گفتم... یعنی پیش کژال نبود... با من  
شوخی میکرد... سال نور را تبریک میگفت... عجب سالی بود...! باید یک  
کوزه هم به بامداد میدادم... بامداد هم نباید مرا فراموش میکرد... حتی اگر  
کمرنگ بودم..!

سوم عید بود... فرداد و دنیا رفته بودند کیش پیش وحید... من هم دوست  
داشتم بروم... وحید بوی جان فرانکو فرره میداد... مثل بامداد هم کژال

نداشت... میشد نزدیکش رفت... شوخ بود... مهربان بود و دوست داشتنی... اما از آن دوست داشتنی های کم رنگ...

- فدرا پاشو لباس مرتب بپوش سینا داره میاد دیدنمون - ای بابا... ملت عید دارن.. ما هم عید داریم... بابا ما نخوایم ایشونو ببینیم چیکار باید کنیم

مامان رفت آشپزخانه... حوصله ی غرغم را نداشت...

سینا آمده بود... پیراهن مردانه ی سرمه ای... شلوار چین... ته ریش... نه از آن ته ریشهای دوست داشتنی... از آن ته ریشهای نامنظم... سویس که بود مدام رنگی میپوشید و اصلاح میکرد... ایران که آمده بود شده بود درویش...

- خب سینا جان رسیدن به خیر... خوش میگذره؟

- ممنون بد نیست... تازه چند روزه رسیدم.. هنوز خودمو پیدا نکردم... این چند روز همش به دید و بازدید گذشته...

- خب ایشالا که همیشه به شادی بگذره... چقدر میمونی؟

- فعلا که ۱ ماه از بیمارستان مرخصی گرفتم... میخوام یه سفر برم صحنه کرمانشاه... به یه نفر سفارش دادم برام سه تار درست کنه... بعد هم اگه فرصت بشه یه سر میرم شیراز... شما جایی تشریف نمی برید عید؟

- والا ما قرار بود بریم مسافرت ولی به دلایلی نشد متاسفانه... اینه که امسال تهران می مونیم...

دوست داشتم مامان را بب\* و\*سم... از وقتی فرداد و دنیا رفته بودند گفته بودم ترجیح میدهم در تهران بمانم تا عیدم را با سینا سرکنم... مامان چیزی نمیگفت اما حالا خوب غافلگیرم کرده بود...

- عجب پس قسمت نشد من با شما برم مسافرت

- حالا ایشالا تابستون که اومدی یه سفر دسته جمعی میریم...

- بله... فدرا جان چطوری؟ ... با تعطیلات عید چه میکنی؟

- هیچی در واقع... بیشتر خونه ام... فیلم میبینم... کتاب میخونم

- عجب... پس عید هم کنج عزلت گزیدی

- نه میخواستم با بچه ها برم مسافرت اما دلم نیومد مامانو تنها بذارم

- بله... خانوم پژوهش قدره این فدرا باید دونست... دخترای الان به خاطر

پدر و مادرشونم از تفریحشون نمیزنن

(نمی دانم از کی علاوه بر روانپزشک جامعه شناس هم شده بود!)

مامان لبخند میزد...

در کمال خونسردی شام هم ماند...

- فدرا جان راستی شمارتو بهم بده... اینم خط ایران من ...

...

شب داشتم اقا یوسف را نوازش میکردم... از همان وقت که ادرینا اسمش را

اقا یوسف گذاشته بود اینطور صدایش میکردم...

دینگ دینگ گوشه بود... ادرینا که نبود... سارا هم شمال بود... دنیا و

فرداد هم که اهل اس ام اس دادن نبودند...

بهرنگ هم از وقتی خیلی خشک صحبت میکردم زیاد پیگیر نمیشد...  
 فهمیده بود دختر چشم تپله ای خیلی راحت نیست... بهرنگ خوب بود...  
 باشخصیت هم بود... اما مدل من نبود... مثل مسعود... مثل امیرحسین و  
 همه ی کسانی که مدلمان فرق داشت...

شماره ی جدید بود... فدرا جان سلام... خواستم ببینم اگه فردا ازادی با هم  
 بریم یه دوری بزنیم...؟

لابد سینا بود... ۳ ساعت هم نشده بود که از اینجا رفته بود...

- من برنامه ای ندارم... پس میام دنبالتون...

- لطف میکنی... مبینم

- شب خوش...

میدانستم از فردا همه ی دوستان مامان و انجمنی ها در رفت و آمدند...  
 زندهای خودشیفته ی خوشحال که فکر میکردند سفیر صلح جهانی اند...  
 بودن با سینا بیرون از خانه به مراتب بهتر بود

مانتو عبایی سفید پوشیدم با شلوار صورتی روشن و شالی گلدار با زمینه ی  
 صورتی... سینا همه چیز را رصد میکرد و راحت درموردش نظر میداد...

- سلام بر بانوی سفید پوش... (مثلا داشت خوش سر و زبانی میکرد!  
 کارهایی که اصلا به سینا نمی آمد)

- سلام... خوبین؟

- مرسی بد نیستم... رسم ادب بود من پیام دنبال شما ولی خب اینجا  
 ماشین ندارم دیگه باید ببخشی...

- خواهش میکنم... این چه حرفیه...
- (رسم ادب بود که پول ساندویچ تخم مرغم را حساب کنی که نکردی...  
رسم ادب بود دست روی ابروی من نکشی که کشیدی... رسم ادب بود  
بینی مرا تحلیل نکنی که کردی... اولین بار نبود که رعایت نمی کردی !!!)
- خب کجا دوست دارید باشیم؟
- نمیدونم... ترجیح میدم بریم یه جا که تو دوست داری... میخوام با  
روحیات فدرا ی هنرمند روانشناس آشنا بشم...
- خب میتونیم بریم کافه گالری...
- بریم...
- محوطه باز و میز و سایه بانها را که دیدم فکر میکردم هیچ کجا این آرامش را  
برایم ندارد...
- نه بابا.. پس تهرانم از این جاها داشت ما خبر نداشتیم...  
- بله.. پس چی فکر کردید...
- چای دارچین سفارش دادم با پای سیب... سینا ژله بستنی میخواست...  
(نمی دانستم کجای دنیا روانپزشکان ۳۲ ساله که سه تار میزدند و ادعای  
عرفان داشتند ژله بستنی میخوردند!)
- حالا چرا بستنی؟
- اخه دلم برای طعم بستنی های ایران تنگ شده...
- اهان...

خنده دار بود... گارسون سفارش را که آورده بود باورش نمیشد ان گیللاس پایه دار با چتر رنگی انتخاب سینا باشد و چای برای من...

- خب فدرا جان از خودت بگو چه میکنی

- کار خاصی نمی کنم... همش دانشگاهم و آموزشگاه و موسسه

- هنوز نمیخواهی به نفرو تو زندگیت راه بدی؟

(حداقل کمی مقدمه چینی میکردی... روانپزشک بود و پیچیده...)

- خواستن که میخوام ولی هنوز ادمشو پیدا نکردم

- ادمش کیه؟

حالا اگر گذاشت این چای از گلوی من پایین برود

- خب به ادم معمولی...

- ژله هایش را دست نزده بود... بستنی را هم انقدر بازی بازی کرده بود اب شده بود...

- خب ادم معمولی که زیاده... لابد معمولی نیست که پیداش نکردی

- خب شاید هم معمولی نباشه... ولی خب خارق العاده هم نیست...

چنگالم را برداشت تکه ای پای در دهانش گذاشت... بعد هم فنجان چایم را برداشت...: این پای چه خوشمزه است... انگار همیشه انتخابای تو بهتره...

دومین بار بود که از فنجانم می نوشید... سینا هیچ کاری را بی دلیل نمیکرد... چه چیز را میخواست بفهماند که با چنگال و فنجان من میخورد... عمق چشمانش چیزی میگفت... اما نامطمئن... بازی میکرد

... انهم روانی... بازیهایش شیرین بود... دوست داشتم کسی از فنجانم بنوشد اما اینکه ان شخص سینا باشد... فکرش هم بعید بود...

- خب بگو چه جوریه... البته آگه دوست داری

- خب یه ادم جدیه... که سطح هوشی خوبی داره... مهربونه... مردونست... حمایتگره... خوش اخلاقه و منو دوست داره...

(چشمانش می خندید... احساس میکردم چطور شده انقدر راحت از دخترانه هایم برای سینا می گویم... بلد بود چطور بازی کند): چرا میخندید ؟

- باورم نمیشه... هم ژنو هم اینجا دخترای زیادی میشناسم... همسن و سال تو... اما تو شیبیهشون نیستی... انگار همون فدرای ۱۳ ساله ای... بکر و معصوم...

شنیدن این حرفها از دهان سینای خونسرد بی اعتنا حس خوبی داشت... چیزی نمیگفتم... جرعه ی اخر چایم را هم سینا نوشید... پول میز را حساب کرد... از انموقع به بعد انتظارش را نداشتم... انگار جنتلمن شده بود... قدم زنان که سمت ماشین میرفتیم: شما چرا ازدواج نمیکنید؟ سنتون کم کم داره زیاد میشه ها؟ خندیدم... شیطنتم گل کرده بود... راستی چند سالتونه؟

- امسال میشم ۳۴

(از انچه فکر میکردم ۲ سال بزرگتر بود)

- خب دارید پیر میشیید دیگه... به فکر باشیید خب... همه را با خنده میگفتم...

- به فکر که هستم اما تا حالا هیچکدوم نشده...

- اُه اُه... مگه چند نفر بودن؟

- خب بالاخره کسایی بودن... با ۳۴ سال سن آگه کسی تا حالا نبوده باشه عجیبه...

(خب راست میگفت)

- خب چرا نشده؟

- پیچیدست فدرا جان... ادما اول جذبیت میشن... اما یواش یواش وقتی خیالشون راحت شد ساز مخالف کوک میکنن

(مهم نبود سینا بود... دلم برایش میسوخت... یعنی این سینای خونسر مغرور هم رابطه ای داشت و شکست خورده بود) دست روی دستگیره ماشین گذاشت:: حالا یه روز دیگه باز همو میبینیم در موردش صحبت میکنیم...

یعنی میخواست بگوید در مدتی که ایران است قرار است باز هم را ببینیم... حرکاتش خاص شده بود... درخواست میکرد دفعه ی بعدی در کار باشد... غرورش را هم حفظ میکرد... مردانه ی جالبی بود...

- یعنی فدرا تو نمیدونی اصن انقدر این انسان برازنده بود... برازنده بود... که دیگه نگم...

- عجب... به همین راحتی سروش رو فروختی

- از تو بعیده عزیزم ... سال دیگه روانشناس میشی ... اونوقت هنوز نمیدونی  
ادم باید در کنار عواطفش تفکر نقاد داشته باشه... من و سروش دینمون فرق  
میکنه... من الان جوانبو بررسی کردم دیدم باید واقع بینانه گارن رو انتخاب  
کنم

...بله بله استاد میفرمودید

- باور کن فدرا راست میگم... تو هم اگه بخوای همینطور کمال گرایانه ادامه  
بدی پس فردا شده ۳۰ سالت اونوقت حسرت همین مسعود و امیرحسین  
دودی رو میخوری!

- ادرینا دیگه انقدر هم وضعم خراب نیست که...

- از اینم خراب تره بیچاره پس فردا که بچه من و گارن رو بغل کردی هی اه  
کشیدی میفهمی

- اُه اُه... جوگیر نشو بابا... چه بچه دارم شد... خوبه طرفو چند دقیقه تو  
کلیسا دیدی مگر نه باید من الان واسه نوه ات بافتنی میبافتم...

- حالا ببین ... دو روز دیگه کارت عروسی اوردم برات میفهمی...

- بیار اقا بیار... ما که بخیل نیستیم... ولی ادرینا میگم این عید مته اینکه  
واسه تو از همه بهتر شدا

- اره واقعا ... اصن در پوست خودم نمی گنجم که... حالا که دقت میکنم  
میبینم سروش خیلی ریزه میزه بود... بعد هم همسن خودم بود... به درد من  
نمیخورد...

- خب حالا کوتاه بیا دیگه... تا پرروز داشتی واسه طرف خودتو میکشت

دینگ دیگش که در امد... ادرینا برداشت پیام را باز کرد... رمز گوشی ام را بلد بود ...

- ای فدرای جانور... ای موزی... با ملت قرار میزاری بعد هم میشینی اینجا واسه من الدورم بلدورم میکنی... منه ساده رو بگو

- چی میگی بابا... قرار کجا بوده... کیه؟.. چی نوشته؟

- فدرای جان سلام گفتم اگه وقت داری قبل از اینکه برم کرمانشاه همو ببینیم

- بابا ادرینا این سیناست... جو الکی نده... از سوییس اومده... گفت با هم

بریم بیرون

- بابا خب خوبه دیگه... فرنگی هم که هست... همین کیس مناسبه

... چی بنویسم جواب؟

- بگو فردا ساعت ۹ خوبه؟ بریم کاخ گلستان؟

- بابا خب یکم ناز کن... بگو من فردا وقت ندارم... همین کارارو میکنی که

وضع اینه دیگه

- بابا داره میره کرمانشاه بعد شیراز بعدم سوییس وقت واسه ناز کردن نیست

- خب... شما درست میگی... اعتراض وارده... جواب سینا را داد

دینگ دینگ: نوشته بله، عالیه مبینمت

...

خاله ژاکلین و ادرینا که رفتند مامان هم رفت استراحت... : اقا یوسف به

نظر تو وضع من همینقدر که ادرینا میگه اسفناکه؟... حالا دیگه در اون

حدم نیست که... تازه ۲۳ سالمه... اقا یوسف فقط گوش میکرد... بقیه فقط حرف میزدند...

...

- چی شد که تصمیم گرفتی پیام کاخ گلستان فدرا جان ؟
- دلیل خاصی که نداشت گفتم اینجا خیلی قشنگ و هیجان انگیزه... بعدشم میتونیم بریم کافه نادری شاتو بریان بخوریم
- به به ... خیلی هم خوب... واقعا روحیت لطیفه
- کنارم که قدم برمیداشت آرام بود وساکت... دوست داشتنی شده بود... فکر میکردم شاید باید به بعضی ها فرصت میدادم... شاید سینا انقدرها هم بد نبود... میشد دوستش داشت...
- خب فدرا جان چرا کنار درست اون کاری رو که دوست داری شروع نمیکنی ؟ ... دوست داشتی یه کافه قنادی باز کنی
- (دوست داشتم بگویم پول کلان میخواهد که ندارم به علاوه هزار مشکل دیگر... اما میدانستم سینا از ان دسته آدمهایی ست که مادیات برایشان مهم است... البته تمام سعیش را میکرد که بگوید نیست... اما موفق نبود... مثل بامداد که کژال را با ان خانه مجردیه لوکس و ولنتاین پارتی هایش انتخاب کرده بود... اصلا برای همه بود...)
- خب به همین سادگی نیست... خیلی دوندگی داره... مجوز و پیدا کردن جا و هزار تا دردسر دیگه که من الان نمیتونم دنبالش برم

- باشه ... ولی همینطوری پیگیر باش ... از کنار رویاهات راحت نگذر ...  
روحیه تو بکره ... حفظش کن ...

(سینا هم حرفهای آرامش بخش میزد)

اینجا دیگر نمیخواستم سفارشات خنده دارش را رو کند: اینجا فقط باید شاتو بریان بخورید... همه از اون سر شهر واسه همین میان اینجا...

- چشم هر چی شما دستور بدید... ما به انتخاب شما اطمینان داریم...  
لبخند زد

(حرکات جدید رو میکرد... یعنی قبلا هم بلد بود ؟)

- اختیار دارین...

- از اونروز همش فکر میکنم عجیبه تو یه دختر ۲۳ ساله... که دانشگاه رو تجربه کردی... کار هم میکنی اینطور ساده مونده

- چرا؟ چیش عجیبه؟

- خب اگه دانشگاه نرفته بودی میگفتم هنوز محیط های مختلفو تجربه نکردی و بچه موندی... اما جالبه که هنوز همونطور خالص و پاکی

(دیگر از حرفهای رک سینا تعجب نمیکردم... مخصوصا که تعریف هم میکرد... میدانستم تلاش میکند دخترانه هایم را ورق بزند... پیش خودم نمیتوانستم تظاهر به نفهمیدن کنم.)

- شما لطف دارید...

- نه جدی میگم... میدونی که اهل تعارف نیستم... فقط مواظب خودت و احساسات باش... همه چیز به این قشنگی که میبینی نیست

- شما مشکوک میزیندا... از دفعه ی پیش... نکنه شکست عشقی خوردید...؟ با خنده و شوخی میخواستم زیر زبانش را بکشم...
- تو چرا انقدر دوست داری تو گذشته من کند و کاو کنی؟ چیزی از توش در نییاد تلاش نکن
- به من بر خورده بود... نه من نمیخوام گذشته شما را کند و کاو کنم شما هی میگرد همه اینجورین همه اونجورین میگم لابد دلیل خاصی داره
- فهمیده بود که ناراحت کرده: نه فدرا جان بالاخره من تقریبا ۱۰ سال از تو بزرگترم به واسطه شغلم و ارتباطاتی که خودم داشتم چیزایی دیدم که دوست دارم باهات در میون بذارم که لطمه نخوری... اگه دوست نداری اصلا دیگه در این باره صحبت نمی کنم... قصد ناراحت کردنتو ندارم...
- خوب منت کشی میکرد...
- نه ناراحت نمیشم... اتفاقا خوشحال میشم شما بهم کمک کنید...
- من که کمکی ازم بر نییاد فقط دوست دارم قدر خودتو بدونی... تو حیفی...
- امروز دیگه داشت بیش از ظرفیت تعریف میکرد... این سینا اصلا ان سینای نچسب همیشه نبود... این سینا مهربان بود... مردانه و بزرگ صحبت میکرد... مثل بامداد هم کژال نداشت...
- بازم دم خودم گرم که یه شمال میرم برای شما کلوچه میارم به شما باشه که کوفتم گیر من نییاد

- سارا خوبه حالا دو تا کلوچه اورديا... میدونی که من اصن کلوچه دوست ندارم...

- ایا؟ دوست نداری؟ خب بده میدم به احسان...

- شده به زور بخورم نمیدارم بدی به احسان...

- ادرينا هم که ديگر گارن دار شده بود در هپروت سير ميکرد...

- فدرا من عصری میخوام با احسان برم بیرون... دارم میام خونه شما عيد دیدنی حواست باشه

- باشه کی زنگ بزnm خونتون بگم با سارا کار دارم دقیقا؟ ادرينا هم

بلافاصله: اخ اخ..اره سارا منم میخوام با مامان پیام خونتون عيد دیدنی...

- مسخره نشید ديگه... پس فردا شمام که خواستید با م\*س\*س\*تراتون تشریف ببرید بهتون میگم...

- عزیزم خودت داری میگی م\*س\*س\*تر... احسان اخه م\*س\*س\*تره؟

- چشه بیچاره؟

- نه... ولی خدایی احسان بچه بدی نیست سارا اگه تصمیمت جدیه مرد زندگيه...روش فکر کن..

- من که خودم میدونم...بابا هی میگه از لحاظ فرهنگي به هم نميخوريم و

...

- خب اونم مهمه چون فردا میخواید با خانواده های هم رفت و امد کنید...

اما به نظر من به جای این رفت و امدای قایمکی و بی سر و ته با بابات

صحبت کن یه بار احسانو ببینه به نظرم اونقدر غير منطقی نیست..

- سارا ، راست میگه این ننه فدرا ... گوش بده
- باشه حالا شاید بهش گفتم
- میگم ادرینا زنگ بز نم ترانه بریم ببینیمش ... اصن ازش سراغی نگرفتیم ...
- اره فقط بعدشم زنگ بز ن ژاکلین جون عزیزم ... لبخند ژکوند تحویل من داد ... ترانه را گرفتم
- سلام بر زیگموند فروید زمان ... فدرا خانوم بی معرفت
- خنده ام گرفته بود ... سلام ترانه جون ... آگه من فرویدم پس تو هم پیکاسوی عصری ...
- والا من که از خدامه باشم ... به کجای دنیا بر میخورم ... اصن این بشر عادت دارن .. تا طرف نمیره ادم حسابش نمیکنن ... منم پس فردا که مردم معروف میشم ... بیاید با من عکس بگیرید فردا م \*س \*تندات داشته باشید که منو میشناختید ...
- اره دیگه ... منم فهمیدم ما داریم کفر نعمت میکنیم ... وجود شما رو در کنارمون غنیمت نمیشماریم ... میخواستم بینم آگه وقت داری همو ببینم
- بله بله ... من در خدمتون هستم ... خانواده رفتن عید دیدنی ... تشریف بیرید منزلمون
- پس لطفا ادرسو بده من و ادرینا مزاحمت میشیم ...
- رو چشم من جا دارید ... الان میفرستم ...
- دخترانه های ترانه دوست داشتنی بود و بی شیله پيله ...
- رفتم از خانه یک کوزه برایش برداشتم ...

- به به سلام خانوما... بفرمایید... منور کردید...
- خانه ترانه وسط شهر بود... خانه ی نقلی حیاط دار... دوست داشتنی بود زیاد... مثل خود ترانه...
- اتاق ترانه تکه ای از بهشت بود... تمام دیوارش را خودش رنگ کرده بود... شلوغ بود و شوخ... از هر طرف چیزی اویزان... یک طرف بوم نقاشی... یک طرف ظرف رنگ... پالت... از ان شلوغی های هیجان انگیز و دلنشین...
- میگم ترانه جون همیشه به منم نقاشی یاد بدی؟
- با اینکه وقتم پره اما با منشیم صحبت کنید شاید شد...
- بله چشم... خندیدم...
- جدا آگه به نقاشی علاقه داری میتونم به یکی از استادام معرفیت کنم...
- علاقه که دارم ولی نمیخوام از این شاخه به اون شاخه بپریم... فقط دوست دارم تو اتاقت بشینم...
- شما فردا بیا بریم سند بزیم منگوله دار... این اتاق دربست مال شما... مخلصیم...
- ادری جون تو چطوری؟
- منم خوبم... شما چیکار میکنی... از هنری جماعت بعیده عید تو خونه تنها باشه... گفتم با بچه ها حتما میرید به جایی...
- نه بابا بچه ها هرکدوم از یه طرف غش کردن... هانیه که با خانواده رفته کیش... بهرنگ و بقیه هم اکیپ شدن رفتن ایرانگردی که من حوصله ی

اکیپشونو نداشتیم... بامداد هم که با خانواده رفته شمال روزی یک ساعت باید زنگ بزنه منت کشی کژال ...

ادرینا ول کن نبود: خب چرا کژال باهاشون نرفته ؟

- اخه شکوه جون میگه فامیلا میان شمال ویلاشون درست نیست کژال رو بیرن .. پس فردا به هر دلیلی اگه قضیشون با بامداد جدی نشه تو فامیل بد میشه... بامداد هم که نمیتونه رو حرف شکوه جون حرف بزنه

- مگه شکوه جون این چیزام براش مهمه ؟

- اره بابا... حساسه... میگه درسته بامداد ۳۲ سالشه و رابطه اش به خودش مربوطه... اما باید یه مسائلی رو رعایت کنه...

تا عصر پیش ترانه بودیم... کنارش بودن خوب بود... سبک بود و رها...

دوست داشتم مثل هر سال بروم به استاد صدیق و همسرش سر بزnm مخصوصا که دوست داشتم از سینا برای دکتر صدیق بگویم... پدرانه هایش را لازم داشتم...

- مامان میخوام زنگ بزnm به دکتر صدیق برم خوشون عید دیدنی... زشت نیست.. ؟

- زشت اینه که تا الان زنگ نزدی... برو زنگ بزnm منم باهات میام

...

- سلام خانوم دکتر... فدرا هستم مزاحمتون شدم

- سلام عزیز دلم خوبی... مادر گلت خوبن ؟

- سلام دارن خدمتتون ... زنگ زدم با شرمندگی از تاخیرم عیدو به شما و استاد صدیق تبریک بگم و پپرسم آگه مزاحمتون نیستیم با مامان خدمت برسیم...

- این چه حرفیه عزیزم..عید تو هم مبارک باشه...پر از سلامتی ... میدونی که من و فرهاد تنهایم ... چه چیزی بیشتر از این خبر یه پیرزن و پیر مرد تنها رو خوشحال میکنه ؟

- اختیار دارین... پس ما فردا مزاحمتون میشیم...

- منتظرتونم عزیزم... فردا میتونی حضوری عیدو به فرهاد تبریک بگی ... اینطوری بیشتر خوشحال میشه... تو مته دختر نداشتی...

- شما و استاد به من لطف دارید...میبینمتون...روزتون بخیر - خدانگهدارت عزیزم

...

همسر استاد صدیق از نوادر روزگار بود...درست مثل خودش... متخصص زنان بود...تا به حال هم مادر خیلی از بچه های انجمن را رایگان ویزیت کرده بود... از ان پیرزنهای خوش پوش با موهای خاکستری که بیشتر دوست داشتنی اش میکرد...

مامان نرسیده رفته بود سراغ خانوم دکتر... کارش به موقع بود... : استاد بیخشید جسارتا من میخواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم - حتما دخترم... بیا بریم کتابخونه - خب دخترم... میشنوم

- استاد راستشو بخواید به تازگی یکی از اشنایانمون بعد از ۱۰ سال اومده ایران ... چند بار همو دیدیم... و صحبت کردیم... اما تازگی داره یه رفتارهایی میکنه که منو به فکر واداشته... دوست ندارم روی توهم و حدس جلو برم

- خب چه رفتارهایی کرده؟

- اینکه هی از من تعریف میکنه... از چهره ام گرفته تا اخلاقم که تو پاکی و خالصی و...

- خب چی باعث شده که تو فکر کنی اون از روی احساسی این حرفا رو میزنه؟

- خب استاد این ادم بعد ۱۰ سال منو دیده... بعد بسیار ادم مغرور و خونسردیه... شنیدن این حرفا از زبون این ادم برای من عجیبه!

- این اقا چند سالشه و چی کارست؟

- ۳۴ سالشه... روانپزشکه...

- خب فدرا جان اولاً که من نمیتونم ندیده و نشناخته این اقا رو تحلیل کنم... اما باید بدونی این ادم ۱۱ سال از تو جلوتره و خیلی چیزهایی که تو هنوز به ذهنت خطور نکرده رو تجربه کرده... و مساله ی مهم دیگه اینکه این اقا روانپزشکه، این خیلی پیچیدگی هاشو بیشتر میکنه

- خب استاد یعنی شما میگرد این حس زاده ی تخیل منه؟

- نه دخترم... شاید همچین حسی وجود داشته باشه... ولی نشون میده این ادم دوست داره تو حاشیه امن حرکت کنه و تا وقتی از همه جوانب مطمئن نشده هیچ حرکت م\*س\* تقیمی نکنه...

- یعنی شما میگی من باید چیکار کنم؟

- اولاً در عین اینکه مواظب هستی خیلی این ادم رو برای خودت پررنگ نکن و دوما اجازه نده تردیدهاش تبدیل به بد بینی بشه... اجازه بده این ادم در ظرف زمانی بلند مدت برات شناخته بشه...

...

تمام حرفهای استاد از وقتی برگشته بودیم ذهنم را درگیر کرده بود... اما منطقی فکر کردن به سینا انهم وقتی پیام داده بود که فدرا جان کرمانشاه جای قشنگیه و وجود اینهمه کارگاه ساز با یه عالمه تار و تنبور و سه تار قشنگترش کرده... بدتر که گفته بود کاش تو این سفر تو هم همراهم بودی... با شناختی که از روحیت دارم فکر میکنم بهت خوش میگذشت بسیار بسیار سخت بود... کدام دختر ۲۳ ساله ی بی عاشقانه ای بود که این لفاظی های سینا را منطقی تعبیر کند؟ ... من که نمیتوانستم!.. خانواده ی ارین ۲ روز بود از شمال برگشته بودند که شکوه جون برای سیزده به در همه را به باغ کرچشان دعوت کرده بود... ترانه و هانیه و بقیه هم بودند... اما کژال را مطمئن نبودم... سینا از بامداد پررنگتر شده بود... یعنی وجود کژال و حرفهای جدید سینا اینطور کرده بود... اما هنوز هم مردانه های بامداد برایم

شیرین بود... در دلم جدال شده بود بر سر سینا و بامدادی که هیچکدامشان را نداشتم...

کوزه ی بامداد را هم کنار گذاشته بودم... اما امروز روز دادنش نبود... شاید کژال هم می آمد...

در فرصت بهتر کوزه اش را میدادم... کتانی رنگی پوشیده بودم با گرمکن... برای باغ بهتر بود...

دلم برای شکوه جون و مهرش تنگ شده بود... برای بامداد هم... از ماشین که پیاده شدیم صدای جیغ ترانه می آمد... سرم را بالا کردم که ببینم اوضاع از چه قرار است... سر بالا کردم همانا و خالی شدن آب روی هیکل همانا... حتی نتوانستم چشمان از حدقه در آمده بامداد و جیغ ترانه را هضم کنم... ..

مامان خواست خودش را قاطی شوخی جوانها نکند... با خاله ژاکلین و عمو هاروت رفتند داخل... ادرینا با لبخندی که نمیتوانست جمع کند جلو آمد: ای وای چی شدی فدرا؟... بامداد بالاخره جلو آمد...: ببخشید فدرا جان... من میخواستم ترانه رو خیس کنم... واقعا متاسفم...

- نه مساله ای نیست پیش میاد دیگه...

ترانه جلو آمد: قربونت برم که انقدر مهربونی خب الان با این پیشامد تمام لباسای تو خیس شد که... بامداد چپ چپ نگاهش میکرد... عصبانیت را ته چشمانش می دیدم... دوست نداشت مردانه هایش در حضور من پسرانه شود...

دوست نداشتم ترانه به رویم بیاورد که انقدر مردانه های بامداد را دوست دارم که حتی خیس کردنش را هم به دل نمی گیرم... چون بامداد بود به رویم نمی اوردم که از چسبیدن لباس خیس به تنم متنفرم... فقط لباسها را از تنم دور میکردم... صدای بامداد در امد: من و کژال از دیروز اینجاییم بفرمایید تو شاید کژال لباس داشته باشه بهتون بده...

پله های ویلا را که بالا رفتیم کژال با تاپ و شلوارکش ظاهر شد... دعا دعا میکردم لباسهایی که آورده مثل لباسهای تنش نباشد...

- سلام فدرا جون... تو چرا این شکلی شدی...

- سلام... بامداد نگذاشت ادامه حرفم را بزنم... میخواستم ترانه رو خیس کنم اشتباهی ریختم رو ایشون...

ترانه شیظنت امیز گفت: اشکال نداره بامداد جان... عصبی نشو اب نطلبیده مراده... فدرا هم مهربونه دعوات نکرد...

بامداد با نگاهش برای ترانه شاخ و شانه میکشید... کژال نزدیکم امد رو به بامداد: هی بهتون گفتم نکنید... من جای فدرا بودم جفتتونو میکردم تو استخر حالتون جا بیاد... بامداد پریشان شده بود...

بامداد: کژال لباس آوردی بهشون بدی؟

- اره بلوز شلوار دارم... فدرا جون بیا بریم.

کژال دختر خوبی بود... مهربان بود... آرام... و بی تفاوت... مثل سینا... نمیتوانستم به خاطر بودن کنار بامداد سرزنشش کنم...

لباس عوض کرده موهای خیس را بافتم ... از اتاق که بیرون امدم هنوز نگاه  
بامداد شرمنده و کلافه بود... همه جوهره دوست داشتی بود...

کوزه ی شکوه جون را که دادم... از فرط شوق و ذوقش همه امدند پذیرایی...  
مرسی عزیز دلم ... چقدر این دوست داشتنیه... میذارمش تو اتاقم همیشه  
یاد تو فرشته ی مهربون بیفتم...

- ناقابله شکوه جون ... صرفا جهت یادگاریه... باید ببخشید

- این حرفو نزن عزیزم که خیلی برای من ارزش داره...

کژال امد کوزه را گرفت... : کار خودته فدرا جون ؟

- بله

- خیلی قشنگه... نه بامداد ؟ ... دوست داشتم منم یه دونه داشتم... (بامداد  
یک نگاه به کوزه میکرد یک نگاه به من... انگار این فدرا با ان فدرا ی  
خوشحال که عینک جغد دانا میزد فرق داشت)

- دفعه ی آینده یه دونه براتون میارم...

- جدا ؟ ... خیلی لطف میکنی ... خوشحال میشم..

- خواهش میکنم... ترانه و ادرینا دست در گردن هم امدند... : بامداد  
بهرنگ اینا هم رسیدن... بریم یه دست والیبال بزنیم ...

کژال : بریم ... والیبال از این شوخیهای شما بهتره...

من با کژال و بامداد ، نیما و ادرینا در یک گروه بودیم ، بهرنگ ، ترانه ، هانیه  
، ارسلان و سیاوش مقابلمان ...

اقای ارین و عمو هاروت روی صندلی پپ میکشوند و داوری میکردند...

کژال بیشتر میخندید تا بازی کند... بامداد و نیما قوی تر بودند اما من هم والیالم بد نبود... میخواستم پنجه بزنم که پرت شدم ۱ متر انطرف تر... این دفعه ی دوم بود... بامداد مثلا آمده بود برای من توپ گیری کند... زده بود خودم را ترکانده بود... همه بالای سرم جمع شده بودند ... بامداد از اضطراب کبود شده بود... همانطور که روی زمین دراز شده بودم سرم را بغل کرده بود: بخدا من اصن شما رو ندیدم... امروز انگار روز من نیست... نمیدونم چرا اینطوری میشه... واقعا ناراحت بود... ناخواسته زده بود من را له کرده بود...

- اشکال نداره ندیدید منو ... (خندیدم... همیشه وقتی زمین میخوردم میخندیدم...)

مامان دوان دوان خودش را به حیاط رسانده بود... اگر کسی جز بامداد بود شاید یک داد حسابی سرش میکشید... بعد از سانحه دیگر کسی بازی نمیکرد... بامداد حالش گرفته بود... همه داخل ویلا جمع شده بودند... تمام نحسی ۱۳ به در یکجا من را گرفته بود... دوست نداشتم روزشان زهر شود... سرم درد میکرد اما میگفتم و میخندیدم... مامان مدام سر میزد و حالم را می پرسید... خواستم گوشه ام را بیاورد...

سینا پیام داده بود ... فدرا جان خوبی؟ چه میکنی با ۱۳ به در؟

(این پیامها که دیگر کلا از سینای مغرور ۳۴ ساله بعید بود... مثل دوست پسر ۱۸ ساله ام سراغم را گرفته بود) پیام را یک ساعت ونیم پیش فرستاده بود... لبخند روی لبم آمده بود... بچه ها در مورد نمایشگاه هنر چین که به

تازگی برگزار شده بود بحث میکردند که دوست داشتند چین باشند و نشده... چشم چرخاندم اوضاع را رصد کنم که با فراغ بال پاسخ سینا را بدهم که با چشمان خیره ی بامداد مواجه شدم... نمی دانستم چکار باید کرد... من هم زل زده بودم به بامداد! ... مگز کژال انجا نبود که اینطور میکرد...: زیر لب پرسید خوبی؟

دیگر اگر شاخ هم در می اوردم کافی نبود... بچه ها بی توجه به ما از کژال راجع به سفر تازه اش به ایتالیا و هنر انجا میپرسیدند... بامداد تا همین چند ساعت پیش مرا ایشان خطاب میکرد... حالا زیر زیرکی میپرسید خوبی... از قدرت درک من خارج بود...

- اشاره کردم: بله خوبم...

همانطور ارام گفتم: چیزی لازم داشتی بهم بگو... بازم ببخشید...

- لبخند زدم... کار دیگری نمیتوانستم بکنم... پیام سینا بی پاسخ مانده بود... بامداد هم صمیمی شده بود...!

بلند شد به سمت در ویلا... کژال پرسید: بامداد کجا میری؟

- میرم بیرون یه سیگار بکشم... الان میام...

(پس بامداد هم سیگار می کشید... دوست داشتم جای کژال بودم... هم بلد بودم سیگار بکشم... هم بامداد را داشتم... انوقت دنبالش میرفتم تا از همان سیگاری که میان لبهایش میگذارد کام بگیرم... اما هیچکدام نبود... کژال هم از جایش تکان نمیخورد... قدر نمی دانست شاید)

برای سینا نوشتم: ممنون خوبم... اومدیم باغ یکی از دوستان... به شما خوش میگذره؟

بلافاصله جواب داد: بله اینجا هم خوبه... اما حتم دارم در کنار شما اوقات بهتری می‌داشتیم... میدونم که برگردم دانشگاه و کارت شروع شده... اما خوشحال میشم باز همو ببینیم...

(استاد صدیق این حرفهای سینا را هم در نظر میگرفت؟ ... اگر این حاشیه امن بود پس نا امنش چطور میشد؟ ...)

- حالا میتونیم هماهنگ کنیم... سفرتون خوش...

عذاب وجدان گرفته بودم... احساس میکردم حال گرفته‌ی بامداد به خاطر بلاهایی است که سر من آورده... بچه‌ها مونوپولی بازی میکردند... ترانه وادرینا با جیغ و داد میخواستند زمینهایشان را معامله کنند... شنلی انداختم به حیاط رفتم... بزرگترها در آلاچیق نشسته بودند... بامداد کنار استخر سیگار دود میکرد... مراد دید... بلند شد...: چی شد سرت درد گرفته؟ ... چرا پاشدی؟

نمی دانستم این زمین خوردن تمام فعلهای جمع بامداد را مفرد می کند...

- نه... من سالم خوبه... اومدم بگم اگر این گرفتگیتون به خاطر منه اشتباه می کنید... بالاخره بازیه دیگه... مزه اش به همین اتفاقاتشه

- این از مهربونیه فدرا جان... در هر صورت امیدوارم منو ببخشی... امروز خیلی اذیت کردم ...

- دیگه حرفشو نزنید لطفا ... تشریف بیارید بریم داخل بچه ها دارن  
مونوپلی بازی میکنن...

لبخند زد... بلند شد... کنارم راه افتاد...

تمام مردانه هایش دل انگیز بود...

فکرش را هم نمیکردم عید امسال که با غم مسافرت نرفتن با دنیا و فرداد و  
هراس بودن با سینا آغاز شده بود اینطور بگذرد...

بامداد زنگ زده بود از مامان شماره ی موبایلم را گرفته بود ... حالم را  
پرسیده بود... سینا از کرمانشاه برگشته بود ... شیراز هم رفته بود... یک هفته  
ی دیگر بر میگشت سوییس... اما سینای قبل نبود...

دیگر از دست مسعود و نگار حرص نمیخوردم... انگار ۲۳ سالگی خالی  
ام کمی پر شده بود... مامان متوجه تماسها و پیامهای گاه گاه سینا شده  
بود... به رویم نمی آورد... غیرم\*س\*تقیمه‌هایش همیشه دلگرم کننده بود...  
قرار بود امروز بعد از آموزشگاه سینا را ببینم ... به مامان خبر داده بودم که  
شام را بیرون میخورم... دنیا هم از وقتی برگشته بودند از دستم دلخور بود...  
فکر میکرد تنهایی مامان را بهانه کرده ام که با انها نباشم... باید از دلش در  
میاوردم... اما گذاشته بودم بعد از اخر هفته که سینا میرفت... قرارهای  
ناگهانی اش تمام برنامه هایم را به هم ریخته بود... اما از بودنش ناراحت  
نبودم... برای خوش در ذهنم پوشه ای باز کرده بود...

امشب قرار بود بیرمش ژوزف... برایم مهم نبود سینا میگفت دخترک  
شکمو... دیگر حتی برایم مهم نبود سینا بعد از موسسه قیافه ی خسته ام را

می بیند... انگار عوض شده بود... سینا رفته بود ساندویچها را بیاورد در ماشین بخوریم...

کاغذ دور ساندویچم را باز میکردم که سینا گوشی اش را در آورد... فدرا بیا به عکس بگیریم... شاید ایندفعه آخرین باری باشه که قبل از رفتن میبینمت... حداقل به عکس از بیرون رفتنامون داشته باشیم...

سرم را نزدیکش اوردم... سینا هم سرش را به سرم چسبانده... دستهایمان با ساندویچ هم در عکس افتاده بود... عکس بامزه ای شده بود... : صبر کنید منم با گوشی خودم بگیرم...

نگاه سینا متفاوت شده بود آن شب... برق داشت... دلم میخواست به استاد صدیق بگویم بخدا منطقی نگاه کردن به این چشمها و پررنگ نکردن برقشان سخت است... کار من نیست... وقتی سینا مثل پسرهای بیست و چند ساله میخواهد عکس یادگاری بگیریم... نادیده انگاشتتش کار من نیست... شاید دخترانه هم زیادی ساده لوحانه بود... اما سینا آنها را از بر شده بود...

شب بود... رساندمش به آژانس... قبل از پیاده شدن به طرفم برگشت... دستش را دراز کرد... دستم در دستهای بزرگش گم شده بود... همانطور که دستم را نگه داشته بود : فدرا جان خیلی ممنون... واقعا این دفعه خیلی بهت زحمت دادم... یکی از خاطره انگیزترین سفرهام بود... میدونم که سویس انقدر بهت خوش نگذشت... امیدوارم به زودی دوباره بیای که جبران کنم...

- خواهش میکنم... خیلی هم به من خوش گذشت... ایشالا سفرتون بی  
خطر باشه

- مرسی... قبل از رفتن زنگ میزنم با مامان خداحافظی میکنم... خیلی  
مواظب خودت و وجودت باش...

- (حرف کم آورده بودم)... چشم... شبتون به خیر...  
در ماشین را که بست از اینه میدیدم ایستاده بود دور شدنم را نگاه میکرد...  
سینای مغرور و نجسب بعد از ۱۴ سال یک ماهه خودش را دوباره در  
زندگیم جا داده بود...

زنگ زده بود از مامان خداحافظی کرده بود... عذر خواهی کرده بود که به  
خاطر انباشتگی کارهایش قبل از رفتن حضورا برای خداحافظی نیامده...  
فرداد و دنیا را دعوت کرده بودیم... میخواستم از دلش در بیاورم... از قهرها  
و دلخوریهای لوس دخترانه متنفر بودم...

شب زنگ زده بود از خواب بیدارم کرده بود... خبر رسیدنش را داده بود...  
عذر خواهی کرده بود که به خاطر ۳ ساعت اختلاف ساعت ژنو با تهران  
حواسش نبوده به وقت نیمه شب زنگ زده... از دلگیری ژنو گفته بود...  
وقتی بعد از یک ماه از ایران رفته بود و ژنو دوباره مثل روزهای اول برایش  
غریبه شده بود... سرد شده بود... درد دل کرده بود... تا دو نیمه شب پای  
صحبتش نشسته بودم...

برنامه اش چه بود نمیدانستم... اما داشت موفق میشد... عاشقانه هایم را  
کم کم ورق میزد...

دوستان بفرمایید سلف به صرف چای و شکلات آیدین مهمان من هستید  
 - اوه اوه... سارا انقدر ریخت و پاش نکن ما به همین قندای کج و معوج  
 دانشگاه راضی هستیم... پولاتو جمع کن فردا میخوای عروس شی  
 - ای قربون ادم چیز فهم... فدرا من اصن از اولشم میدونستم تویه ذکاوت  
 خاصی داری  
 آدرینا: ... سارا بابا زبون نریز چه خبره؟ ... بگو... نه وقت مارو بگیر نه  
 وقت خودت

- حالا نیست که تو الان چندتا جلسه بین المللی داری  
 - از اون مهمتر عزیزم... گارن میخواد بیاد دنبالم... بعله!  
 - دم خودم گرم که نه جلسه دارم نه کسی میاد دنبالم!  
 - خب ... و اما خبر مهم... با بابام صحبت کردم قرار شد این مدت  
 باقیمانده تا پایان تحصیلم زیر نظر خانواده با احسان رفت و امد کنیم و بله  
 دیگه... برید لباساتونو بخرید واسه عروسی  
 - دیدی ... دیدی من گفتم بابات غیر منطقی نیست ... ای ول ... از اولشم  
 اگه همین کارو میکردی الان داشتی بچتو بزرگ میکردی...  
 خب حالا جو نده... گوشیه کدومتونه داره زنگ میخوره؟  
 - منم منم ... الو سلام مامان... ای بابا خب چرا من؟ ... اه ... باشه ...  
 بامداد قرار بود زنگ بزند روزی را هماهنگ کنیم دوستش را در شرکت  
 بامداد ببینم... طرف میخواست به موسسه کمک کند... آخرین بار که بامداد

را دیده بودم دو ماه پیش همان روز ۱۳ به در بود... سینا انقدر برایم پررنگ شده بود که بامداد کنار کژال را فراموش کنم...

سر چهارراه دینگ دینگش در امد... از ترس اینکه بامداد باشد و مامان داد و بیداد کند که قصدا جواب نادای درگیر پیدا کردن گوشه شدم... نفهمیدم چه شد که تصادف شد...

- خانوووووم... چته کوری؟ ... کی به تو گواهینامه داده... احمق...  
رعشه که گرفته بودم... این گوشه لعنتی کار دستم داده بود... مردک بی شخصیت هم به من گفته بود احمق... یک پسر جوان با یک پراید قراضه یک جوری داد و بیداد میکرد انگار پورشه اش را ترکانده ام... تصادف اصلا شدید نبود... ماشین من فقط خش افتاده بود... ماشین او هم سپرش کمی تورفته بود... که برای پراید عادی بود...

- اقا چه خبرته... درست صحبت کن... خسارت دیدی پولتو میدم...  
(همه ی اینها را با رعشه ای که به جانم افتاده بود میگفتم)  
دو نفر آقای میانسال هم آمده بودند... : دخترم اشکال نداره زنگ بزن افسر بیاد...

- چقدر طول میکشه اقا؟  
- یه چهل دقیقه... یه ساعت...  
- خب من مادرم نگران میشه... نمیتونم یه ساعت اینجا وایسم  
- خب بیار یه کوپن بیمه بهش بده... قرار بذارید بعدا برید بیمه تعیین خسارت...

امشب دیگر مطمئن شدم شانسم آسیب ندیده بلکه مرگ مغزی شده...  
مدارک ماشین و بیمه نیاورده بودم  
- مدارکم همراهم نیست...

- خب الان افسرم بیاد جریمه ات میکنه که! بذار باهاس صحبت کنم آگه  
داری یه کارت ملی چیزی بهش بده شماره رد و بدل کنی بعدا با هم برید  
بیمه... بذار من بینم چی میگه... گوشی را از روی داشبورد برداشتم...  
میخواستم در این فاصله به مامان زنگ بزنم بگویم کمی دیرتر میرسم...  
روی صفحه گوشی نام بامداد بود و تایمر نشان میداد ۱۵ دقیقه است ارتباط  
برقرار است... یعنی بامداد شنیده بود که این مردک به من گفته احمق؟ ...  
خدایا... با ترس و لرز گفتم: الو

بامداد دادش بلند شد: چه عجب یه نگاه به گوشت انداختی؟ بنده اینور  
حنجره ام پاره شد...

خودم امشب کم رعشه داشتم بامداد هم یک چیزی طلبکار شده بود...  
اعصابش را نداشتم... حتی اگر بامداد بود! تقصیر او با ان تماس بد  
موقعش هم بود که این بلا سرم آمده بود

- ببخشید آقای آرین شما که زنگ زدید من داشتم تو کیفم دنبال گوشی  
میگشتم تصادف کردم... متوجه نشدم شما پشت خط هستید... الان هم آگه  
اجازه بدید با مامانم تماس بگیرم... داشت میگفت ادرس بده کجا تصادف  
کردی که گفتم خداحافظ و گوشی را قطع کردم... هر که میخواست باشد...

حالم به قدری بد بود که برایم مهم نبود... بلافاصله مامان را گرفتم... :  
مامان سلام ... بامداد دوباره آمده بود پشت خط...

- کجایی پس فدرا ؟ ...

- دارم میام ... یه کم ترافیکه...

- باشه مواظب باش ... کاهو هم بخر ...

- باشه خدافظ

و بامداد همچنان زنگ میزد...

- دخترم بیا این کارت ملی ایشون ... شمام کارتتو بده ... فردا با هم قرار  
بذارید برید بیمه...

باورم نمیشد انقدر کذایی روزم تمام شده باشد... بدتر که جلوی مامان باید  
تظاهر میکردم هیچ اتفاقی نیفتاده... ماشین را هم باید میگفتم در کوچه  
پشت دانشگاه یکی زده و رفته...

بعد از شام فکر میکردم به فرداد بگویم... نمیتوانستم خودم با این مردک بی  
ادب همکلام شوم...

گوشی را از کیفم در آوردم... : ۱۵ تماس از دست رفته از بامداد ... پیام هم  
داده بود...

- فدرا جان گوشو بردار ... درست نیست تنهایی اونجا...

- لج نکن دیدم اونم مرتیکه بی ادبی کرد عصبانی شدم... منظوری نداشتم  
شماره ی سینا هم افتاده بود ... معمولاً چند شب در میان زنگ میزد...

بامداد سرم داد زده بود... حالا هم صمیمی شده بود... مرتیکه هم میگفت... نگران هم شده بود...  
 حوصله اش را نداشتم... حوصله سینا ره هم نداشتم...  
 ...

فرداد تازه ساعت ۱۰ میرفت سرکار... : سلام فرداد خوبی ؟  
 - به سلام گوشی مارو منور کردی ؟ مرسی تو خوبی ؟ چه خبر ؟ مامان خوبه ؟  
 - منم خوبم... ببین فرداد دیشب داشتم میومدم خونه تصادف کردم...  
 (هول بودم سریع خبر را بدهم)  
 - ای بابا.. چرا ؟ چیزیت که نشد ؟  
 - نه... خیلی شدید نبود اصن  
 - خب خدا رو شکر... تقصیر کی بود ؟  
 - من ... ولی نمیخواستم مامان نگران بشه و اینستادم افسر بیاد ...  
 - خب اشتباه کردی ... حالا چی شد ؟  
 - مدارک رد و بدل کردیم... قرار شد با هم بریم بیمه... ولی پسره ادمه  
 بیخودیه... من میترسم  
 - ترس نداره بابا ... بیابون نمیرید که ... میری بیمه کارشناس تعیین  
 خسارت میکنه تموم میشه...  
 من سرم شلوغه مگر نه باهات میومدم... ولی برو نگران نباش چیزی  
 نیست...

(فرداد غیر م\*س\*تقیم گفته بود حسایی رویش باز نکنم... خودم باید  
میرفتم... کاش حداقل دیشب با بامداد انطور صحبت نکرده بودم)

- باشه... مرسی... پس مامان نفهمه

- خیالت راحت... علی رو میفرستم بیاد ماشینتو بیره صافکاری که مامانم  
نفهمه

- خیلی چیزی نشده... مرسی... خدافظ

متنفر بودم از اینکه تنها باید با ان مردک مواجه میشدم... اما خب نه پدرانه  
داشتم نه برادرانه و نه حتی عاشقانه ای که نگرانم شود... کاش بابا و مخملی  
گفتن هایش بودند...

...

- خسارتش را که دادم امد جلو: خانوم ببخشید من عصبانی شدم دیشب  
... عذر میخوام ...

- خواهش میکنم... خدافظ

(حالم را به هم میزد... تا همین چند دقیقه پیش عذرخواهی نمیکرد حالا که  
پولش را گرفته بود خیالش راحت شده بود... مودب شده بود...)

بامداد دوباره زنگ زد...: سلام آقای ارین ...

- سلام فدرا... خوبی؟

(از کی من شده بودم فدرا خودم هم خبر نداشتم... قبلا حداقل فدرا جان  
بودم که بیش از بار محبت جان گفتنش بار احترام داشت)

- ممنون خوبم... شما خوبید؟

- مرسی... فدرا جان زنگ زدم بگم ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند...: بله مامان دیشب گفت باید پیام شرکت با دوستتون ملاقات کنم... اما من الان شرایط روحیم درست نیست ... آگه همیشه باشه تو هفته ی آینده

(انقدر تند جمله ها را سر هم کرده بودم نفسم بند آمده بود)

- من برای اون زنگ نزده بودم... خواستم بابت دیشب عذر خواهی کنم ... قصد ناراحت کردتو نداشتم ... میخواستم ببینم آگه کاری داری همراهیت کنم...

(مطمئن بودم حالش به همان گرفتگی ۱۳ به در بود... وقتی سیگار به دست کنار استخر نشسته بود... اما غصه های دلم از این تنهایی مواجه شدن با آن مردک و نیامدن فرداد و کنارم نبودن سینا و دادهای بامداد انقدر زیاد بود که برایم مهم نبود از دلش در بیاورم)

- مرسی ... الان از بیمه میام ... کارم تموم شد ... در هر صورت لطف کردید... خداحافظ

حتی خداحافظی اش را گوش ندادم...

برای سینا ایمیل زدم ... هم دوست داشتم برایش صحبت کنم هم دلم نمیخواست حرف بزنم

گفته بودم تصادف کردم ... تنهایی رفته ام بیمه ... اذیت شده ام ... رعشه گرفته ام و غصه خورده ام...

شب جواب ایمیلم را داده بود...

فدرا جان میدونم که ناراحتی ... ولی فردا که بخوای تو جامعه کار کنی خیلی با این چنین ادمهایی و شرایطی مواجه میشی که شاید روحیه لطیفتم هنوز بهش عادت نداره... اما خب باید امدادگیشو در خودت ایجاد کنی... چون ممکنه باز هم از این اتفاقات برات بیفته و کسی کنارت نباشه... اونوقت دوباره و دوباره میشکنی... سعی کن این واقعیاتو بپذیری و خودتو قوی کنی ...

مواظب خودت باش

سینا

دخترانه هایم دوست داشت سینا میگفت کاش خودم بودم و تنهات نمیگذاشتم... اما خودم هم میدانستم خیلی رویایی است... حرفهای سینا ارامم کرده بود... عجیب... سینا خاصیتی عجیب داشت... با اینکه اصلا برابرم اظهار نگرانی نکرده بود و قربان صدقه نرفته بود حس خوبی در من ایجاد کرده بود...

فرداد تا بیمه همراهیم نکرد... اما علی را فرستاد ماشین را ببرد چکاب کلی ... گفته بود باید چند روز در نمایندگی بماند... ناراحت نبودم... بعد از تصادف خودم هم خیلی تمایلی به رانندگی نداشتم... چشمم ترسیده بود... چند روز قصر در رفته بودم... مامان فهمیده بود روحیه ام خوب نیست اصرار نکرده بود... امروز اولتیماتوم داده بود خودت زنگ میزنی با بامداد قرار میداری...

- سلام آقای آرین

- سلام فدرا جان خوبی؟
- ممنون... مزاحمتون شدم قرار بذاریم که من پیام شرکت با دوستتون ملاقات کنم...
- لطف کردی... تو هروقت برات مقدوره بگو من با رضا هماهنگ کنم... محل کارش نزدیکه خودشو میرسونه...
- امروز ساعت ۴ برای من خیلی خوبه
- باشه پس میبینمت... ادرس دفتر هم الان برات میفرستم
- ممنون خداافظ
- لباسهای کژال را از همان موقع نداده بودم... تا شب که برگردیم لباسهایم خشک نشد... کژال اصرار کرده بود همانها تنم باشد بعدا برایش ببرم... دو ماه و نیم بود لباسهایش را نداده بودم... لباسهایش را با کوزه ای که قول داده بودم برایش ببرم در پاکت گذاشتم...
- دوست داشتم حالا که جیمبو نیست پیاده روی کنم... اما روزش امروز نبود... نمیخواستم عرق کرده و هن هن کنان با دوست بامداد مواجه شوم...
- وقتی رسیدم کم کم همه داشتند میرفتند... جوری تنظیم کرده بودم که سر ۴ هم انجا نباشم... منشی که آمدنم را اطلاع داد بامداد در اتاقش را باز کرد:
- سلام فدرا جان خوش اومدی... بیا تو
- سلام... میبخشید دیگه کمی تاخیر داشتم
- خواهش میکنم... مرسی که اومدی... من هم داشتم با رضا گپ میزدم به سمت او اشاره کرد... از بامداد چند سالی بزرگتر میزد... : دوستم رضا

فدرا دختر خانوم پژوهش هستن ... مدیر انجمن...  
 دست دادم ... مرد خوب و مهربانی به نظر میرسید...  
 - خب خانوم خیلی خوشبختم... بامداد انقدر از انجمن تعریف کرده ما  
 کنجکاو شدیم با این انجمنتون آشنا بشیم...  
 - ایشون لطف دارن... در واقع بچه ها خودشون انجمنو دوست داشتنی  
 کردن...  
 نیم ساعت بود بی وقفه از موسسه و بچه ها میگفتم ... بامداد به جز معدود  
 لبخندهایی که میزد و صحبتهایی که با رضا میکرد سکوت کرده بود... رضا  
 هم برایش جالب شده بود  
 - خب تا شما دارید سوال و جواب میکنید من برم براتون چایی بیارم... اقا  
 مراد نیست ... اتاق را ترک کرد...  
 - رضا انگار که منتظر همین لحظه بود... : ببینید فدرا خانوم من محیط  
 کاری و اطرافیانم خیلی با اینجور انجمنها درگیر نبودن... برای همین  
 خوشحالم که با انجمنتون آشنا شدم... راستش من خودم میتونم برای تهیه  
 لباس و هزینه های درمانی تا حدودی کمک کنم... من و خانومم تازگی  
 متوجه شدم نمیتونیم بچه داشته باشیم... این قضیه رو روحیه ی خانومم  
 تاثیر بدی گذاشته... دوست دارم خانومم بیاد اونجا و حضوری در کنار بچه  
 ها باشه ... اگه برای شما اشکال نداشته باشه...

- متاسفم از این بابت و ما با کمال میل خوشحال میشیم ایشون رو اونجا ببینیم... شما میتونید شماره ی منو بهشون بدید تا ما خودمون هماهنگ کنیم

- ممنون از لطفتون ... پس به زودی ما بهتون سر میزنیم...  
 بامداد آمده بود... نوشیدن چای در حضور رضا و بامداد سخت بود... احساس میکردم هر قلپ با صدایی مهیب از گلویم پایین می رود...  
 رضا بلند شد... : خب با اجازتون من برم...

- بامداد : کجا حالا بودی !

- بامداد جان میدونی که نیلوفر عادت نداره من دیر برم... چشمکی هم به بامداد زد...

بامداد لبخندی زد ... رضا دوست داشتنتی بود... مرد خانواده بود...  
 میتوانست پدر خوبی باشد... بچه دار نشدن مصیبت بزرگی بود... ان هم برای رضایی که مهربان بود ...

بعد از رفتن او من هم بلند شدم... خب آقای آراین منم برم با اجازه...

- بریم فدرا جان دیرت هم شد... منم درو ببندم بریم...  
 بیرون شرکت که امیدیم موقع خدا حافظی سنگینی پاکت کژال را احساس کردم...

- راستی آقای ارین اینا لباسهای کژال جونه ... یک کوزه هم قول دادم براش بیارم... گفتم شاید به این زودیا همو نبینیم... بیارم شما بهشون بدید... از طرف من عذرخواهی کنید که انقدر دیر شد

- انگار حرفم به مذاقش خوش نیامد ... : باشه مرسی ...
- پس خداحافظ ...
- خداحافظ
- راه افتادم سمت خیابان اصلی... هنوز ۱۰۰ قدم هم خیابان اصلی را پایین نیامده بودم که صدای بوق آمد... بامداد بود ... سرم را برگرداندم... شیشه را پایین داد: پس ماشینت کو؟
- تعمیرگاهه... گذاشتم برای چکاب...
- خب چرا نمی گی دختر خوب... بیا بالا
- نه ممنون ... دوست دارم از این فرصت استفاده کنم یکم پیاده روی کنم
- ...
- حالا الان تو این تاریکی هوا نمیخواه پیاده روی کنی ... بیا بالا...
- اهل بحث نبودم...
- نکنه هنوز از من ناراحتی
- ناراحت برای چی؟
- با اون بلاهایی که تو ویلا سرت اوردم و شب تصادف... اینکه نمیگی ماشین نیاوردی ... نمیدونم چرا ناخواسته باعث رنجشت شدم...
- نه بابا... دیگه انوقدرم بچه نیستم که سر همچین مسائل پیش پا افتاده ای قهر کنم...
- بچه که اصلا نیستی... اتفاقا روح خیلی بزرگی داری منتها گفتم شاید نتونستی داد و بیدادای منو فراموش کنی

- نه بابا... میگن هر چه از دوست رسد نیکوست... (یک لحظه شد... خودم هم نفهمیدم... من داشتم با بامداد شوخی میکردم... به بامداد میگفتم دوست... سیمه‌ایم اتصالی کرده بود)

- خب اگه من این خانوم دوست رو به صرف ابمیوه دعوت کنم قبول میکنن ؟

(احساس میکردم به سینا خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنم... همینطور به کژال... مردانه های بامداد دوست داشتنی بود... میتوانست مرا تسخیر کند... نمیخواستم غرق شوم... علاقه و وابستگی از همین دعوتها و شوخی ها آغاز میشد... مثل سینا که بعد از ۱۴ سال با چند قرار مرا به خودش، زنگهایش و ایمیلهایش وابسته کرده بود...)

- ماما نمیدونه نگران میشه... دفعه ی بعد با بچه ها میتونیم بریم رستوران خیلی وقت هم هست دور هم جمع نشدیم.  
(قیافه ی کدر شده ی بامداد را نادیده گرفتم...)

شب با گل گلی های اتاق و اقا یوسف خلوت کرده بودم... : اقا یوسف حال کردی من نرفتم باهاش ابمیوه بخورم... ما از اون خانواده هاش نیستیم...  
...

نارین را خیلی وقت بود ندیده بودم... مینا دختر دایی رامین از انگلیس آمده بود... با پسری ایرانی آشنا شده بود... میخواست ازدواج کند و ایران بماند... از همان موقع که ژنو میرفتم در حال خرید بود... اول تیر عروسی اش بود... نمیدانم چطور داشت آماده میشد که اینقدر طول کشیده بود...

- سلام بر کارمند نمونه ... چطوری...؟ نارین سنش از من بیشتر بود...  
ادم سردی هم بود... اما این سردی برای بقیه بود... مرا مثل خواهر نداشته  
دوست داشت...

- سلام فدرای بی معرفت... چطور شده یادی از ما کردی  
- میخشد میدونم در ساعت کاری جواب تلفنای شخصی نمیدید...  
شرمنده دیگه... نارین میخندید...

- بله... اولویت با ارباب رجوعه... حالا کارتون؟

- نارین میگم میای بریم واسه عروسی مینا لباس بخریم؟  
- اره آگه میتونی بعد اداره بیا بریم... به دنیا بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بابا

- باشه پس فعلا

(دوست داشتم با نارین دخترخاله ای خلوت کنم اما دنیا هم سپرده بود برای  
خرید لباس با هم برویم... نمیگفتم ناراحت میشد...)

نارین دنبال لباسهای ساده و پوشیده میگشت... دنیا هم دنبال لباسهای  
لوکس و گران قیمت... من هم فقط میخوردم... پیراشکی... ابمیوه...  
بالاخره مسولیت سنگینی روی دوشم بود... کنار هم نگه داشتن دنیا و  
نارین... نارین حاضر بود ۲۰ ساعت در شهرکتاب بچرخد اما نیم ساعت  
هم صرف خرید لباس و اینجور چیزها نکنند... دنیا نقطه ی مقابله بود...  
زاده شده بود خرید کند و مسافرت برود... مهمترین رسالتش در زندگی  
همین بود... ۴ ساعت طول کشید تا هرکدام لباس خریدیم...

فکر شب دراز کشیدن کنار نارین روی لحاف گل گلی و تا صبح حرف زدن سر عالم میکرد... نارین از ۳۰ سالگی اش میگفت که خلاصه شده بود بین خانه و اداره و ارباب رجوعهایی که هر روز مخش را میخوردند... من از ۲۳ سالگی ام که مهم ترین پیشامدش حاشیه امنی بود که سینا ایجاد کرده بود...

دیشب تا صبح با نارین حرف زده بودیم... سرم را روی میز گذاشته بودم... آخرین هفته ی کلاسها بود... امتحانات هم تمام میشد فقط یک ترم دیگر میماند...

آدرینا دست روی سرم گذاشت...: سلام گلدار... چطوری؟ سر حال نیستی...

- دیشب تا صبح نخوابیدم... گلدار چی بود دیگه؟  
 - والا بس که تو همه چیتو گل گلی کردی گفتم بهت بگم گلدار... منم که میدونی در انتخاب واژگان استادم... میدونم خودتم تو خلوت به گلدونت میگی اقا یوسف... (خندیدم خب مرا بلد بود)

- کم چرت بگو آدرینا

- باشه خب ناراحت نشو اصن همون فدراسیون صدات میکنم...

- نه امروز انگار زیادی خجسته ایا...

- بله وایسا سارا بیاد... خبر دارم براتون دسته اول

- سارا اس ام اس داد به من گفت جزوه بردار نمیام

- ای بابا این سارا هم کلا تفننی میاد دانشگاه...

- خب حالا اونو ول کن خبرت چیه ؟
- و اما خبر ! گارن و خانواده اش آخر هفته میان خونمون
- شوخی میکنی !
- نه بابا ... جان فدرا جدی میگم
- بابا شما که تازه آشنا شدید...
- والا همچین خیلی تازه هم نیست... ۳ ماه داریم شب و روز همو
- میبینیم...
- حالا همچین میگه انگار ۳ ساله... ولی جدی آدری باورم نمیشه... یعنی
- آدری خوشحال ما که با هم خل بازی در میاوردیم میخواد عروس شه
- فدرا راستشو بخوای خودمم باورم نمیشه... ولی از الان بهت گفته باشم...
- خل بازیامون سر جاش میمونه ها... من که نمیخوام از این زنای پای قابلمه
- بشم
- میترسم فردا سارا هم بیاد خبر ازدواجشو بیاره... تیر که عروسی میناست
- ... حالا من باید واسه عروسی تو هم در به در لباس خریدن بشم...
- هاهها... الان دغدغه ی تو فقط لباسه ؟ ... خیالت راحت ... قرار شد
- بیان صحبت کنن یه جشن مختصر بگیریم... عروسی بمونه بعد از ترم دیگه
- که درسم تموم شد
- خب خدا روشکر خیالم راحت شد

آدرینا پس کله ام زد... می خندیدیم... سارا شاید بعد از ازدواجش ارتباطش با ما کم‌رنگ میشد ولی آدری هرگز... آدری از دوست داشتنی‌هایم بود... دخترانه‌ی اصل بود که محال بود ازدواج زنانه اش کند

...

امتحانات و آموزشگاه و انجمن از پا در آورده بودم... کم خوابی شدید پیدا کرده بودم... امتحان آخر بود... ۳ روز دیگر عروسی مینا بود... از امتحان که بیرون امدم ذق ذق سرم بیشتر به چشم می امد... می‌گرنم عود کرده بود...

- الو... سلام مامان

- سلام چطوری؟ امتحانت تموم شد؟

- اره خداروشکر ولی داغونم... می‌گرنم عود کرده... دارم کور میشم

- به خاطر کم خوابیه... باید استراحت کنی... بین زنگ زدم بگم بیا خونه شکوه اینا... شام دعوتیم...

- مامان اصن حرفشو نزن... من الان جنازه ام

- میدونم مامان جان... ولی شکوه ناراحت میشه... بیا زود میریم...

شکوه جون قیافه ام را که دید وحشت کرده بود... چشمهای به خون نشسته و ظاهر آشفته...: عزیزم تو چیکار کردی با خودت؟... چشمات گود افتاده

- ببخشید من انقدر نامرتبم شکوه جون... امتحان داشتم...

- نه عزیزم... این چه حرفیه... اتاق مهمان رو تازه رنگ کردیم... بوش

سردرد تو تشدید میکنه... برو تو اتاق بامداد دراز بکش تا شام

- اشکال نداره؟ (بیشتر روی صحبتتم به مامان بود...)  
 - نه عزیزم چه اشکالی داره... (مامان هم با نگاهش اجازه داد...)  
 اتاق بامداد بی نهایت مردانه بود... همه چیز چوبی... تیره... جدی و پر از  
 ابهت مثل خود بامداد  
 مانتو و مقنعه ام را در آوردم... روی جا لباسی اویزان کردم... در تیرگی اتاق  
 بامداد... کوزه ی رنگی روی میز وصله ی ناجور بود... این کوزه همان کوزه  
 ای بود که برای کژال فرستاده بودم... شوکه بودم اما سردرد امانم را بریده  
 بود... توانایی فکر کردن به ارتباط کوزه ی کژال و میز کار بامداد را نداشتم...  
 خوابیدن روی تخت بامداد با بوی جان فرانکو فرره تنها داروی مسکن  
 طبیعی محسوب میشد در آن لحظه... بر عکس تمام اوقاتی که بوی عطر  
 حالم را بدتر میکرد... این بار آرامش بود و سکون

...

غلٹی زدم... بوی عطر شدیدتر شده بود... لحاف بامداد هم رویم کشیده  
 شده بود... وحشت زده نیم خیز شدم... کسی در اتاق نبود... همان طبقه ی  
 بالا ابی به دست و رویم زدم... صدای بامداد هم از پایین می آمد... به  
 محض پایین رفتم شکوه جون میز را چید... آقای ارین شوخ شده بود: فدرا  
 جان... دخترم موندم تو این چند سال هم آگه همینطور درس خونده باشی...  
 نباید چیزی ازت مونده باشه باباجان... میخندیدم... مثل بابا دوست  
 داشتنی بود... بامداد ساکت و صامت نگاه میکرد...

شکوه جون: اره عزیزم... مواظب سلامتیت باش... بامدادو فرستادم بالا  
صدات کنه ... گفت انقدر عمیق خوابیدی دلش نیومده...

پس تشدید بوی عطر و لحاف کشیده شده کار بامداد بود... در یک رابطه ی  
خطی... کوزه ی روی میز و لحاف کشیدن رویم و سر به زیر انداخته شده  
ی بامداد موقع حرف زدن شکوه جون اوضاع را مشکوک میکرد... فردا باید  
سر فرصت مساله را با اقا یوسف تحلیل میکردم!

ذوق من برای عروسی با ذوق کردن بقیه فرق داشت. عروسی دوست نداشتم  
برای اینکه لباس شب بیوشم، آرایش کنم، بر\*ق\*صم و بخورم... عروسی  
را دوست داشتم چون بوی عروسی میداد... چون تمام عروسها مثل فرشته  
ها میشدند... چون دو نفر آدم فارغ از تمام دنیا و اتفاقاتی که ممکن است  
در آینده برایشان بیفتند چشمانشان برق می زند...

دنیا کمی با شهرزاد و شایلی ر\*ق\*صید... مدلشان به هم می امد... من هم  
که از اول کنار نارین نشسته بودم با ذوق همه را نگاه میکردم... کار دیگری  
نداشتم... نمیدانم دلیلش چه بود که هیچوقت نمیتوانستم بر\*ق\*صم... به  
محض تکان دادن دستم عجیب احساس بلاهت میکردم...

... سینا ایمیل زده بود اگر دوست دارم برایم دعوتنامه بفرستند... گفته بود  
حالا که امتحانات تمام شده می توانم با خیال آسوده ژنورا بگردم... شاید  
اگر مثل قبل بود دعوتش را قبول میکردم... اما از وقتی سینا عوض شده بود  
دیگر دوست نداشتم تنهایی راه بیفتم ژنو... درست هم نبود... مطمئن بودم

مامان هم با وجود شرایط پیش آمده و رفتارهای اخیر سینا اجازه نمی داد... بالاخره دیسپلین خاص خودش را داشت!

از دنبال کردن کارهای جشن با آدری لذت میبرد... خاله ژاکلین دیگر حساس نبود... صبح تا شب خیابان ها را گز میگردیم... گاهی سارا هم قید احسان را میزد همراهان میشد... لباس خریدن برای آدرینا از کمدی ترین اتفاقات تاریخ هم خنده دار تر بود... لباسهای رنگی و دخترانه انتخاب میکرد... جیغ سارا را در میآورد... من فقط میخندیدم...

نگران لباس نبودم... جشن آدری انقدر رسمی نبود که مجبور باشم لباس شب بخرم میتوانستم از پیراهن هایی که از سوییس آورده بودم بپوشم...

- راستی آدری جشنو خونه ی خودتون میگیرید؟

- نه میخوایم تالار بگیریم... خب معلومه که خونه ی خودمون میگیریم

- بی ادب... حالا چندتا مهمون دارین؟

- فامیلامون که زیاد نیستن... شما هستید و سارا اینا و شکوه جون

سارا: اوه اوه یعنی بامداد هم هست؟

آدرینا: والا اگه اقا افتخار بدن ما دعوتشون کردیم!

...

آدری فرشته بود... خاله ژاکلین هرکار کرده بود آدری نرفته بود آرایشگاه... سارا آمده بود صورتش را آرایش کرده بود... موهایش هم نیمی باز بود نیمی بسته... واقعا زیبا شده بود... انقدر خندیده بودیم کفر خاله ژاکلین در آمده بود...

پیراهن چسب مشکی پوشیده بودم که سر شانه هایش گیپور بود... موهایم را سارا ویو کرده بود...

ترانه گفته بود نمی تواند بیاید... از آدری عذر خواهی کرده بود... آدری هم به دل نگرفته بود... مدلش نبود اصلا این لوس بازیها... گارن پسری بود آرام و ساکت... وقتی آدری را نگاه میکرد تنها چیزی که در صورتش نمایان میشد قلبهایی بود که از مردمک چشمش بیرون میریخت... آرامش گارن کنار شیطنتهای آدری تکه های پازلی بودند که هم را کامل میکردند...

سارا تمام مدت میخندید و از جشن خودش و احسان حرف میزد... شکوه جون با آقای ارین و بامداد آمده بود... آمدن بامداد از عجایب غرایب بود... تازگی ها کلا مشکوک شده بود...

فکرش را هم نمیکردم بدون کژال و حضور نداشتن ترانه آمده باشد... بامداد هم بدتر از سینا گیجم میکرد...

خاله ژاکلین آشفته بود... کمکش میکردم... داشتم رد میشدم شکوه جون مچم را گرفته بود: ببینم تورو فرشته ی زیبا که از اول مهمونی هی میری اینور اونور...

- شرمنده ام شکوه جون... میخواستم به خاله ژاکلین کمک کنم... آشفته ان یکم...

- میدونم عزیز دلم.. بس که مهربونی... ایشالا جشن خودت... خجالت کشیده بودم... زیر نگاه خیره بامداد شکوه جون هم چه حرفهایی که نمیزد... به جز سلام علیک مکالمه ی دیگری با بامداد نداشتم...

...

وقت شام خاله ژاکلین کمی آرامتر شده بود... غذا را به یکی از کیتترینگهای به نام سفارش داده بودند... همه چیز عالی بود... سارا از خودش پذیرایی میکرد... آدری و گارن با نگاه قربان صدقه ی هم میرفتند... از قشنگ ترین شبهای زندگی ۲۳ ساله ام بود... اما باعث نمی شد اشک از چشمانم نریزد... تمام لحظات همراه آدری از ذهنم مثل حلقه ای فیلم میگذشت... آدری از ارزشمندترینهای زندگی ام بود... خوشحال بودم که با گارن تقسیمش میکردم... پسر خوبی بود... باز بوی عطرش زودتر از خودش اعلام وجود کرده بود

- با اینهمه فعالیت یه چیزی میخوردی... از اول جشن داری مثل فرفره میچرخی...

(بامداد دیگر ان مرد پر ابهت ترسناک نبود... افعال مفرد برایم به کار میرد... فرفره صدایم می کرد... برایم غذا می آورد)

بشقابی که دستش بود ستمم گرفت... : بیا... دیدم هیچی نخوردی گفتم بیهوش نشی... آدم یه وقتایی احساس میکنه شکننده ترین موجود روی زمینی

(ذهنم توانایی پردازش این حرفها از زبان بامداد را نداشت...)

- دستتون درد نکنه... چرا زحمت کشیدید؟

- زحمتی نبود... نوش جان

برایم سالاد کشیده بود با کمی جوجه و بیف... مطمئن بودم اگر خودم سر  
میز میرفتم جز این چیزی انتخاب نمی‌کردم... بامداد خیلی راحت تر از سینا  
میتوانست مرا ورق بزند... انگار مرا از بر بود... اما دیر آمده بود... کژال  
داشت... من هم یک سینای نصف و نیمه ی غیرم\*س\*تقیم ...

دویدن دنبال کارهای آدری و ایستادن در تراس کار دستم داده بود... گلودرد  
، تب و آبریزش امانم را بریده بود... سارا میگفت هیچیت ادمیزادی نیست  
تو تابستون اخه کی سرما میخوره! آدری هم حالم را پرسیده بود... مامان  
مرتب آبمیوه درمانی میکرد... عصبانی بود... میگفت تا دکتر نری خوب  
نمیشی... نمی رفتم... آمپول دوست نداشتم...

- مامان گوشیم داره زنگ میزنه از رو میز ناهارخوری میدیش؟ ... لطفاً...  
- سلام... خوبی سینا جان؟ ... نه فدرا هست سرما خورده بلند نمیشه بره  
دکتر... شما که خودت پزشکی به این بفهمون دکتر نره خوب نمیشه  
(یعنی مامان عالی بود... داشت گزارش مرا به سینا میداد...)

- باشه... از من خداحافظ

- سلام...

- سلام فدرا جان چه کردی با خودت ... چه صدایی به هم زدی واسه  
خودت

- دوره ای میگذره خوب میشه

- نه فدرا جان یه پنی سیلین باید بزنی

- نه اصن حرفشم نزنید

- چرا حرفشو میزنیم ... پاشو دختر خوب برویه آمپول بزن قال قضیه رو بکن تا وضعت وخیم تر نشده

(سینا نمیدانست مریض شده ام ... فقط مثل همیشه زنگ زده بود احوالپرسی کند... اما با این حرفها دوست داشتم آگاهانه خودم را فریب بدهم سینا نگران شده ... در دنیای دخترانه ی تب دارم این حس شیرین بود...)

آخر هم رفته بودم آمپول زده بودم ... مثلا حرف سینا را گوش داده بودم... مامان هم به روی خودش نمی آورد...

شکوه جون سوپ درست کرده بود امده بود دیدنم... باورش سخت بود این فرشته ی زمینی...

بالای سرم نشسته بود همه را به خوردم داده بود... سوپش با آن همه مهرش بهشتی شده بود...

واقعا هم حالم رو به بهبود رفته بود...

صدای پیامش بلند شد... فکر میکردم اگر سینا باشد که دوباره خواسته حالم را بپرسد و ببیند دکتر رفته ام یا نه چه میشود... تازه مدتی بود که میشد

بین سوییس و ایران اس ام اس فرستاد

این توهم خوش بینانه زیاد طول نکشید ... سینا انقدر هم بلد نبود مردانه محبت کند ...

بامداد بود : فرفره کوچولو از بس چرخیدی کار دست خودت دادی ...

مواظب خودت باش ... فرفره مریضش قشنگ نیست

سرما که خورده بودم یک سسکته ی خفیف قلبی هم کردم که کلکسیونم کامل شود... بامداد! به من گفته بود فرفره کوچولو مواظب خودت باش...! یعنی فرفره سالمش قشنگ است که مریضش نیست... تیم دوباره عود میکرد... چه خبر بود اخر... جوابی نداشتم بدهم... هیبت جدی و پر ابهت بامداد را در حال فرستادن این پیام که تصور میکردم مغزم ارور میداد... محبتش هم مردانه بود و جدی: زود خوب شو... اگر کژال مریض میشد چه ها که برایش نمیکرد این بامداد...

فردا باید با همه ی این خجستگی ها خداحافظی میکردم... بعد از دانشگاه آموزشگاه کلاس داشتم... فرصت ناز کردن نداشتم...

- به به سلام عروس گلم...

- سلام فدرا اذیتم نکن که همینطوری اعصاب ندارم... خاله گفت حالت انقدر بده ناراحت شدم با گارن دعوا کردم

- وا... یعنی چی خب سرما خوردم دیگه... به تو چه ربطی داره... به اون گارن بدبخت چه ربطی داره؟

- خب به خاطر کارای جشن من اینطوری شدی...

- لوس نشو بابا آدری رفتم دکتر... الانم که اینجام اماده ی برداشتن جزوه برای عشاق

- افرین به تو که میدونی برای چی اینجایی... پس برم سریع با گارن جونم آشتی کنم

حالم خیلی هم خوب نبود... نگاه تبارم را به استاد دوخته بودم ... برای فراموشی حال بدم جزوه بر میداشتم... بالاخره عقربه های ساعت دلشان سوخته بود رضایت داده بودند ...

- فدرا من امروز میرم خونه ی گارن با تو نیام... حالت خوبه ؟ میتونی رانندگی کنی ؟

- اوه اوه مهمون بازی شروع شد... ماشین نیاوردم اصن ... حالم که خیلی مساعد نیست اعصابم نداشتم... با آژانس میرم ...

نفهمیدم چطور به بچه ها درس دادم ... وقتی برای کارگروهی معنی انگلیسی کلمات را میپرسیدند احساس میکردم مغزم را لای منگنه گذاشته اند ...

خاونم خرد منشی آموزشگاه گفته بود آژانس نیم ساعت دیگر میرسد ... حاضر نبودم حتی لحظه ای دیگر ازدحام آموزشگاه را تحمل کنم... از میدان کاج دربست میگرفتم...

دست به پیشانیم گذاشتم ... تبم انقدر بالا نبود که توهم بزنم ... پس این هیبت تکیه به ماشین زده چه میگفت ! بامداد دم آموزشگاه چه میکرد... حتی نمیتوانستم به سمتش قدم بردارم ... وزنه های سربی به پایم آویزان شده بود... نکند اتفاق بدی افتاده بود... اگر نه او اینجا چه کار داشت ...

- سلام ... خوبید ؟ ... اتفاقی افتاده ؟ شما اینجا چیکار میکنید ؟

- سلام ... شکوه جون مامانتو برده خونمون ... مامانت نگران بود گفت ماشین نبردی حالت خوب نبوده... اومدم دنبالت بریم خونه ی ما

( این دیگر جلال الخالق داشت! بامداد آمده بود دنبال من! هضم نمیشد )  
 - مرسی ... لطف کردید ولی من یکم بی حالم ... آگه اجازه بدید برم خونه  
 یکم استراحت کنم ...

- خونه ی ما هم میتونی استراحت کنی ... قول میدم ازت کار نکشیم  
 مثل مجسمه ها ایستاده بودم بامداد رو به رویم که جدید بود را تفسیر  
 میکردم ... در ماشین را برایم باز کرد  
 : بفرمایید ...

خدایا این بامداد میفهمید که با این کارهایش چه بلایی به سر ادم می آورد یا  
 نمی فهمید!

بوی عطرش در ماشین پیچیده بود ... روحم را نوازش میکرد ... سرم را به  
 پشتی صندلی تکیه داده بودم با چشمان بسته ... زل زدن به ترافیک خیابان با  
 حال آرامم در کنار بامداد هم خوانی نداشت ... سکون بود و سکوت  
 - فدرا ... فرفره کوچولو بیدار شو ...

چشمانم را باز کردم ... بامداد از پنجره ی سمت من سرش را تو آورده بود ...  
 بامداد بود به من گفته بود فرفره کوچولو بیدار شو؟! پرسشگر نگاهش  
 میکردم

- آب گریپ فروت و پرتقال طبیعیه ... بخور برات خوبه ...  
 - دستتون درد نکته ... (بامداد داشت تمام محاسباتم را بهم میریخت ...  
 دوست داشتم بگویم نکن ... انصاف نیست ... تو شاید بی منظور باشی ...  
 اما برای من اینها بی منظور نیست)

برای خودش اسپرسو خریده بود ... انتخابهایی که بر خلاف سینا همیشه مردانه بودند ...

کم کم ایمیوه ام را میخوردم ... بامداد سکوت را شکست: چه مزه ایه؟ تلخ نیست؟

- نه ... من همیشه یواش یواش میخورم... دیرتر تموم میشه... کیف میده...  
نی ام دهنی شده مگر نه میدادم یکم بخورید

- برای همینه فرفره کوچولویی دیگه ... اشکال نداره بده ببینم...  
بامداد نی دهنی من را گرفته بود ایمیوه مزه میکرد... خداوندا چه خبر شده بود که من نمیدانستم ...

در حیاط که بسته شد دوست نداشتم از ماشین پیاده شوم... این فضا برای من دل انگیز بود ...

مامان و شکوه جون هر دو دم در منتظرم بودند ... بامداد کنارم قدم بر میداشت

بوی غذای شکوه جون م\*س\*تم کرده بود... نمیخواستم تا شام صبر کنم ...  
بامداد به شکوه جون گفته بود تا غذا آماده شود استراحت کنم... شکوه جون با کمال میل پذیرفته بود...

خوشحالی اما زیاد طول نکشیده بود... دیگر از اتاق بامداد و بوی عطر و لحافش خبری نبود

باید میرفتم اتاق مهمان ... رنگ امیزی تمام شده بود ... که کاش هیچوقت نمیشد ...

در آن لحظه میتوانستیم از آن معمار با آن اتاقی که تعبیه کرده متنفر شوم...  
 بعد از شام خوشمزه ی شکوه جون و شوخی های آقای ارین که همیشه پدر  
 را برایم یادآور میشد بامداد اصرار کرده بود خودش ما را میرساند  
 مامان خیلی تشکر کرده بود...

وقتی زیر لحاف گل گلی خزیدم دخترانه هایم دوست داشت از بامداد برای  
 ساعات خوبی که گذشت تشکر کند...

گوشی را برداشتم... برایش نوشتم: آقای ارین امروز خیلی لطف کردید...  
 واقعا ممنون

۵ دقیقه هم نگذشت که جوابش امد: کاری نکردم... توفیقت زود خوب شو  
 فرفره کوچولو...

اصلا دوست داشتم اسمم را از فدرا تغییر دهم بگذارم فرفره... بس که  
 شنیدنش از زبان بامداد شیرین بود...

مطمنا اگر نام خودم را ایتطور صدا میکرد میمردم...

ترم تابستانی هم تمام شده بود... از تابستان هم چیزی نمانده بود... ترم  
 دیگر کلا درس تمام میشد... دلم برای دانشگاه تنگ نمیشد اما برای استاد  
 صدیق، ادرینا، سارا و خل بازیهایمان تنگ میشد...

قرار بود با فرداد و دنیا بروم کیش... آفتاب گرفتن از دخترانه هایی بود که  
 دوست داشتم... تماسهای سینا چندوقتی بود کم شده بود... بامداد جدید  
 هم هنوز برایم غریبه بود... مزه ی شیرین فرفره کوچولو گفتنش بعد از چند

هفته هنوز زیر دندانم بود... آدرینا درگیر گارن بود... چسبیدن سارا به احسان هم جدید نبود... این مسافرت را لازم داشتم... دور از همه... دلم برای شوخی های وحید تنگ شده بود... محیط تازه حتی برای چند روز حالم را خوب میکرد...

... ..

از کیش که برگشته بودم یک فدرای خوشحال برنزه شده بودم... اگر نمیرفتم فکر اینکه چرا از سینا خبری نیست دیوانه ام میکرد... حداقل سرم گرم شده بود... یا اینکه چرا بامداد دیگر حال فرفره کوچولورا نپرسید... خودش گفته بود فرفره سالمش خوب هست حالا که خوب شده بودم خبری نمیگرفت... بچه های آموزشگاه هم راجع به رنگ برنزه ام نظر میدادند... نتایج کنکور آمده بود... رتبه ی نگار نجومی شده بود... اما انگار بودن مسعود این فاجعه را برایش کم رنگ کرده بود... درکش نمی کردم... دخترانه های نگار انقدر دم دست و کوچک بود که به خاطر مسعود رویای زندگیش را کنار گذاشته بود... میشد انقدر راحت به خاطر کسی دنیایت را کوچک کنی؟ ... شاید میشد و من خبر نداشتم...

گارن برای تولد ادری دعوتمان کرده بود رستوران... خوشحال بودم که قدر دخترانه های ادری را میداند... سارا با احسان می آمد... من هم تنها... بودن کنارشان به بهانه ی تولد ادری انقدر برایم لذت بخش بود که تنهایی ام به چشم نیاید...

برای ادری چند قاب عکس سفید لوکس خریده بودم... دوست داشتم بعدا  
عکسهایش را قاب کند... در قابهای من... اینطور همیشه کنارش بودم...  
مثل همیشه نمیخواستم فراموش شوم

وارد رستوران که شدم چشمهای ادری برق میزد... اگر غول چراغ جادو می  
آمد یکی ارزوهایم را میدادم که این برق شادی را چند سال دیگر با همین  
شدت در چشمان ادری کنار گارن ببینم... از روزمرگی میترسیدم... از اینکه  
ازدواجم ختم شود به همخوابگی و موهای مش کرده و لباس و طلا...  
دوست داشتم ۲۰ سال دیگر هم اگر ازدواج کرده بودم و بچه داشتم دخترانه  
های گل گلی ام را داشته باشم...

- ادری ی ی ی ی تولدت مبارک... (ادری را در آغوش گرفته بودم به  
ازای تمام چند سالی که دوستی اش زندگیم را شیرین کرده بود... اشک در  
چشمان هر دویمان حلقه زده بود...)

- گل گلی مرسی که اومدی... دوست داشتم امشب کنارم باشی... گارن  
بدجنس نگفته بود شماها هم میاید

- قشنگیش به همین دیگه ادری... سرم را نزدیک گوشش بردم: قدرشو  
بدون... خیلی جیگیلیه...

ادری میخندید...: گل گلی اخه به این نامزد دو متری من میگی جیگیلی؟  
حداقل په چیزی بگو به هیبتش بیاد...

- عزیزم به هیبت نیست که به دل... بعله

گارن تمام مدت با لبخند نگاهمان میکرد... سارا و احسان هم مثل  
زوجهای خوشبخت آمده بودند...)

سارا برای ادری یک پیراهن آورده بود... سلیقه اش همیشه قابل پیشبینی بود  
...

- گارن برایش دستبند خریده بود که اول اسم هردویشان آویزش بود...

- ادری کادوی من توضیحات داره باز کن تا تفسیر کنم

ادری جعبه را باز کرد... قابهای سفید با گلهای صورتی را در می آورد... در  
قاب اخر عکس سه نفره مان در دانشگاه را گذاشته بودم: خب ادری جان  
بین اینا ۶ تا قاب دیدم اگه قرار باشه تو همش عکس خودتونو بذاری خیلی  
خوش خوشانت میشه... اینه که چه بخوای چه نخوای باید اون قابو با اون  
عکس بپذیری...

- گل گلی مطمئنم این قاب قشنگترینشون میشه... مرسی

خوشی های من کوچک بود... دیر به دیر بود... اما عمیق بود... ان شب هم  
تولد ادری از ان خوشی های دیر به دیر کوچک بود که حالم را خوب کرده  
بود...

شب که به اتاقم بازگشته بودم دلم میخواست از علاقه گارن و ادری و  
دستهای در هم گره خورده ی سارا و احسان برای آقا یوسف بگویم...  
سینایی که همیشه دور بود و حالا چند وقتی بود که کلا از دور هم نبود...  
حتی نمیتوانستم سراغش را بگیرم... چون همیشه غیرم\*س\*تقیم بودیم...  
بامدادی که برای کژال بود و خیلی وقت بود که فرفره کوچولو از زبانش

نشیده بودم ... اقا یوسف مثل همیشه ساکت بود... این بار دوست نداشتم ساکت باشد ... دوست داشتم بگویم مخملی نگران نباش... وقتش که برسد آنطور که دوست داری میشود... دلم برای بابا و مخملی گفتن هایش هم تنگ شده بود ... دوست داشتم پیشش بروم ... حرفهای زیادی داشتم... از همه ... باید به دیدنش میرفتم ... ولی او هم مثل اقا یوسف حرف نمیزد... همه سکوت کرده بودند...

- مامان من امروز میرم یه سر به بابا بزنم ...

- حالا یهو چه وقت بهشت زهرا رفته؟ وایسا آخر هفته با هم میریم ... امشب خاله ی دنیا منو دعوت کرده باید برم اونجا... تو هم صلاح نیست تنها بری

- بابا تابستونه هوا دیر تاریک میشه... میرم زود میام ...

- پس مواظب باش ...

- چشم

از علی آقا گل فروش برای بابا نرگس خریده بودم ... با مترو میرفتم ... مسیر بهشت زهرا را با ماشین بلد نبودم ... دوست داشتم تمام راه را با نرگس های بابا طی کنم ... با پای پیاده

همان اندازه که سنگش خاک گرفته بود دلم گرفته بود... دلتنگ بودم ... برای مهرش ... برای پدرانه هایش ... حمایت هایش ...

آب را که روی سنگ میریختم اشک چشمانم هم میریخت... : بابایی سلام ... میدونم خیلی وقته بهت سر نزدم ... ولی یه وقت فکر نکنی مخملی بی

معرفته ها ... دلم همیشه پیشته ... انقدر اتفاق افتاده که نمیدونم از کجا برات بگم... مینا ازدواج کرده... اداری نامزد کرده ... سارا داره تلاش میکنه باباشو راضی کنه احسانو قبول کنه ... تو اما پیشم نیستی ... یکم زود مخملی رو تنها گذاشتی ... سینا رو یادت هست ... خیلی هم ازش خوشتم نمیومدم ... همچین تو دلم جا شده... اما چند وقته ازش خبری نیست ... منم که غرورم اجازه نمیده سراغی ازش بگیرم... اخه م\*س\* تقسیم که چیزی بینمون نیست ... بابا نگی فدرا چه پررو شده این حرفارو به باباش میزنه ها... خب اگه بودی رو کاناپه ی تو هال لم میدادم بغلت با موهام بازی کنی... برات حرف میزدم... برام حرف میزدی ... رفتی اونجا لابد خوش میگذره از دست حرفای های من راحت شدی دیگه منو یادت رفته ... ولی میدونی که من ولت نمیکنم ... اول و اخر بیخ ریش خودتم ... ترم دیگه درسم تموم میشه ... به نظرت برای ارشد شرکت کنم ؟ ... البته اینم بگم حواست باشه نظرت مخالف مامان نباشه که اونوقت میاد اینجا سراغت ... نمی دانم چند ساعت در خودم مچاله شده بودم ... تمام تنم درد گرفته بود ... میتوانستم حدس بزنم چشمانم شده کاسه ی خون ... اما روحم سبک شده بود... دوباره امده بودم اینجا و جای خالی پدر حفره ی خالی قلبم را عمیق کرده بود ...

مانتو شلوارم خاکی شده بود... حتی حال تکاندنش را هم نداشتم ... با خودم لج کرده بودم ... با بابا لج کرده بودم که انقدر زود تنهایم گذاشته بود

...

زنگ موبایلم آخرین صدایی بود که در آن لحظه میخواستم به گوشم برسد ... با اکراه از کیفم بیرون اوردمش ... این مرد همیشه باید مرا در سخت ترین شرایط غافلگیر میکرد ... وقتی که خیس میشدم ، زمین میخوردم عصبی میشد ... وقتی مریض میشدم می امد آموزشگاه دنبالم ... وقتی می امدم پیش بابا و مچاله تر از همیشه وزنم را جا به جا میکردم زنگ میزد ...

- الو سلام

- سلام فدرا ... خوبی ؟

- بله ... خوبم ... شما خوبید ؟

- صدات چرا اینجوریه ... طوری شده ؟

- نه ... طوری نیست ... کاری داشتید با من ؟

- کار که میخواستم بینم اگه حوصلشو داری پیام دنبالت بریم کارگاه یه سر به ترانه بزنینم ولی انگار حالت مساعد نیست

- بله باید ببخشید ... امروز اصلا شرایط مناسبی ندارم ... مگر نه دلم برای ترانه خیلی تنگ شده

- کاملا واضحه که حالت خوب نیست ... کجایی ؟

- بهشت زهرا

- با کی هستی ؟ اونجا چیکار میکنی این ساعت ؟

- خودم تنهام ... دلم برای بابا تنگ شده بود اومدم بهش سر زنم ...

- برای چی تنها رفتی ؟ میدونی اونجا الان یکی یه بلایی سرت بیاره چی

میشه

حالم انقدر خراب بود که نگرانی بامداد برایم شیرین نباشد... کلافه ام کرده بود ...

- فعلا که کسی بلایی سرم نیاورده ... الانم دارم بر میگردم ...  
- وایسا پیام دنبالت

- نه ممنون تا شما برسید من رفتم خونه ... زحمت نکشید  
- منو بگو با توی لجوج بحث میکنم.

- آقای ارین همیشه بعدا صحبت کنیم لطفا ...

- فدرا مواظب باش ... به من خبر بده از خودت  
- مواظبم ... مرسی

جالب بود ... الان باید بامداد ور دل کژالش بود ... الان باید سینا زنگ میزد و نگران سالم میشد ... اما انگار همه چیز وارونه شده بود ... احساس میکردم پاهایم توانایی کشیدن وزنم را ندارد... از مترو که پیاده شدم قدم میزدم به سمت خانه ... زورم می امد دهنم را برای گرفتن تاکسی باز کنم... خوشبختانه خاله ی دنیا مامان را به حرف گرفته بود که زنگ زده زده بود ... اگر نه تا حالا که هوا تاریک شده بود موبایلم را سوزانده بود... مردم طوری نگاهم میکردم انگار قاتلی غل و زنجیر شده در خیابان قدم میزند ... مگر چشم قرمز و لباس خاکی چقدر عجیب بود ... یعنی ادم نمیتوانست سالی یکبار ژولیده باشد ؟ ... داخل کوچه که پیچیدم نمیخواستم باور کنم لندکروز مشکی پارک شده متعلق به بامداد است ... ۳ ساعت از وقتی تلفنش را قطع کرده بودم گذشته بود ... هنوز هم دلم نمیخواست دهانم را

باز کنم ... حتی اگر بامداد بود... روبه رویم دست به سینه ایستاده بود...  
 نمیدانم چه دیده بود که خشم نگاهش رنگ باخته بود ... نگاهش برایم  
 غریب بود ... حوصله ی تحلیل و تفسیرش را هم نداشتم  
 سکوت را شکست: فرفره چیکار کردی با خودت؟

این حرف هیچ بود اما بغضم را شکسته بود ... تمام وجودم را شکسته بود...  
 هنوز هم دهانم قفل بود ... فقط اشک بود و هق هق ... در اغوشم کشید به  
 سمت ماشین بردم ... اغوش بامداد از داغترین کوره های آجرپزی گرم تر  
 بود... در ماشین را که بست راه افتاد بی هیچ حرفی ...  
 گریه میکردم ... ساکت بود ... هق هق میکردم ... فقط پوف گفتنهای کلافه  
 اش را می شنیدم ...

فین فین میکردم ... دستمال برایم میگرفت...

آورده بودم بام تهران ... از ماشین که پیاده شدم دستم را دستانش قفل کرده  
 بود... از کی پرده های میانمان دریده شده بود ... از کی بامداد بی پروا  
 دستم را میگرفت ... مرا در آغوش میکشید ...

همه چیز وارونه شده بود ... هیچ چیز سر جایش نبود... اما دلم نمیخواست  
 در آرامش آغوش و دستانش به یاد کژال خنجر به قلبم بزنم ... حداقل به  
 اندازه ی چند ساعت به جایی از دنیا بر نمیخورد بامداد آرامش من باشد ...  
 خیلی راه آمده بودیم ... هیچ حرفی نزده بودم ... هیچ حرفی نزده بود...

روی نیمکت نشسته بودیم... با انگشتان دستم بازی میکردم... : فرفره

کوچولو نمیخوای حرف بزنی؟

دوباره چانه ام لرزید ... هرچه بیشتر منتم را میکشید بغضم بیشتر میشد ...  
سرم را بالا زدم و نوچی گفتم ...

انگشتش را روی چانه ام گذاشت ... خب فرفره کوچولو آگه برات بستنی  
بخرم چی ؟

بامداد چرا امروز که من دلم برای پدرانۀ هایم لک زده بود انقدر راحت برایم  
پدرانۀ خرج میکرد ...

قفل دهانم باز شده بود ...

- من فقط دلم برای بابام تنگ شده... دوست نداشتم منو تنها بذاره ...  
انگار به بچه ای ۶ ساله نگاه میکرد که در مهدکودک سراغ مادرش را می  
گیرد ... دستش را دور شانۀ ام انداخت ... مثل جوجه ای به سمتش کشیده  
شدم ... امن ترین نقطه ی دنیا بود در ان لحظه ...

- فرفره بابات الان تورو اینجوری ببینه که حسابی شاکی میشه ... فرفره باید  
همیشه رنگی باشه ... همیشه بخنده ...

بابا میدید که چگونه بامداد به جایش برایم آغوش گشوده ؟ ...

برایم بستنی خریده بود ... لذت نگاهش موقع بستنی خوردنم پدرانۀ تر از  
هر پدری بود ...

وقتی در ماشین را باز کردم که پیاده شوم ... دهانم را برای تشکر باز نکرده  
بودم که با مطمئن ترین نگاه ممکن پلک زد دستانم را فشرد : برو تو  
...خدافظ...

زیر گل گلی لحاف صدای گوشی که آمده بود ... پیامش را خواندم ... :  
 فرفره خیلی مواظب خودت باش ... بدون هروقت که بخوای هستم ... خوب  
 بخوابی

چه میکرد با من بامداد ...

هنوز هم جای دستهای بامداد روی تنم داغ بود ... حتی دلم نمیخواست  
 دوش بگیرم ... دیگر هیچوقت اینطور نمیشد ... حالا که صبح شده بود از  
 خودم بدم می آمد ... چه کرده بودم دیشب ... میان بازوان بامداد جای من  
 نبود ... دیگر حتی رو به رو شدن با بامداد برایم غیر ممکن بود ... چه رسد  
 به کژال ... دیگر هرگز جایی که آن دو بودند نمیرفتم ... میدانستم این افکار  
 هذیان مغزی بیش نیست در آن لحظه ... همیشه وقتی خرابکاری میکردم  
 در لحظه مزخرف ترین افکار به ذهنم میرسید ... تجربه ی آغوش بامداد  
 میتوانست در تاریخ زندگیم ثبت شود ... اما بد بود ... بوی خ\*می\*ان\*ت\*  
 میداد ... هم من میدانستم .. هم او ... من طعم آغوشش را که از هر مورفینی  
 آرام بخش تر بود چشیده بودم ... او چرا اینکار را کرده بود ؟ ... او که خودش  
 آغوش کژال را داشت ... تلخ ترین شیرینی تاریخ زندگیم بود ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مامان چیزی نگفته بود ... همیشه بعد از دیدن بابا تا چند روز در لاک خودم  
 بودم ... دلم قدم زدن میخواست با اداری ...

- گل گلی سلام ... چطوری ؟

- سلام بی معرفت نامزد ندیده... نامزد کردی منو یادت رفت ؟  
 - باز من به تو خندیدم فدراسیون ... چه خبر میای بریم قدم بزنیم ؟ دو تا  
 بستنی لادن هم بزنیم که بستنی خونم کم شده  
 - بله بله... بالاخره از شما بعیده گارن خانو ول کنید با ما بچرخید ...  
 غنیمت می شماریم این فرصت را  
 - ساکت شو برو حاضر شو زنگ بزنم بینم این سارای چشم سفیدم میاد یا  
 نه

شاید بودن کنار ادری چند ساعت این افکار مزخرف را دور میکرد ...  
 دوباره ۳ تایی خیابان ولیعصر را طی میکردیم... من آدری... سارا... بی هیچ  
 کس دیگری ... فقط دوستانه های خودمان ...  
 ادری از عشقولانه های گارن تعریف میکرد... میخندیدیم... سارا هم از  
 خودش و احسان میگفت... با هم ماراتن گذاشته بودند... من هرگز به آنها  
 نمیرسیدم... همینطوری چند سال عقب بودم ... شاید باید همیشه دیر  
 میرسیدم ... به روانشناسی بعد از معماری... به سینا بعد از ده سال ... به  
 بامداد بعد از کژال...

بستنی هایمان اندازه هیکل خودمان بود ... انقدر خندیده بودیم که بیشتر  
 حجم بستنی آب شده بود... بستنی خوردن بهانه ای بود برای خل بازی های  
 دوباره...

- سارا چی شد بالاخره ... بابات با احسان چی کار کرد ؟

- هیچی دیگه فردا شب عروسیمونه

- هاهایا نمکدون ...
- فدرا به این بگو انقدر سر به سر من نذاره میزنم اون صورت خوشگلشو کج میکنم گارن بیخیالش بشه ها
- جراتشو نداری جوجه
- فقط میخندیدم... شاید دیگر هرگز این مکالمات ادری و سارا تکرار نمیشد
- ... : حالا جدی چه خبر؟
- هیچی یواش یواش داره راضی میشه خانواده ی احسان بیان ...
- بچه ها این نامردیه ... شما دوتاتون دارید به فاصله ی ۳ ماه میرید ور دل آقاهاتون من بیچاره هنوز باید اندر خم جزوه برداشتن باشم ...
- اشکال نداره جوون ... بالاخره یکی هم پیدا میشه که به فدراسیون علاقه مند شه... صبر داشته باش ...
- حالا جدی جدی قراره خانوادش بیان؟
- اره بابا تو همین یکی دو هفته ی آینده ... ولی میترسم ... مامان احسان از این حاج خانومای النگو به دسته... یه چیزی نگه همه چیز به هم بریزه ...
- خب خره خوبه که ... توام خودت پتانسیل النگو به دست شدن
- دارید... دوتایی با مادر شوهرت میرید طلا میخرید اونم کیلویی
- دهناتونو ببندید...
- تازه اتفاقات دیشب را خاک کرده بودم که بامداد دوباره نبش قبرشان کرده بود... پیام داده بود؟
- فرفره بهتری؟ ... یا باز بستنی باید خرید برات؟

چه میشد اگر سینا این حرفها را میزد؟ ... چه میشد اگر سینا اینجا بود؟ ...  
 چه میشد اگر به خاطر شنیدن حرفهایی که آرزویش را داشتیم از زبان بامداد  
 عذاب وجدان نمی گرفتیم؟ ... چه میشد؟ ...

جواب بامداد را نمی دادم... درست که بامداد خط میکشید روی تمام  
 حسرتهاهای دخترانه ام اما دوست نداشتم میان رابطه ی او و کژال باشم ...  
 انصاف نبود ... اگر بامداد برای من بود و کسی این کار را با خودم میکرد ...  
 هرگز نمیبخشیدمش... دیگر نباید دیشب تکرار میشد ...

دلم معجاله بود ... انگشتانم تک به تک میخواستند برای بامداد دکمه های  
 گوشی را فشار دهند اما نمی شد ...

دوست داشتم سهمم از عاشقانه های زندگی چیزی بیشتر از بی تفاوت بودن  
 های سینا باشد...

وقتی جوابش را میدادم چه فکری میکرد ... شاید خیلی هم برایش مهم نبود

...

۲ ماه گذشته بود... جواب بامداد را نداده بودم ... دوباره شده بودم خلاصه  
 بین خانه ، دانشگاه ، آموزشگاه... زندگی خطی قبلی که دیگر نه سینا بود نه  
 بامداد ... نه میتوانستم از حاشیه ی امن سینا برای استاد صدیق بگویم...  
 رویش را نداشتم بگویم استاد سینا آمد در متن زندگیم نوشت و بقیه برگها را  
 بی خبر سفید گذاشت... ادری درگیر ترم آخر و گارن بود... دوست نداشتم  
 بیشتر از این در مضیقه بگذارمش ... سارا هم داشت به هدف میرسید...  
 لیسانس میگرفتند... عاشقانه هایشان سر انجام میگرفت... و من هنوز

همان فدرای هدفمند بودم که مهمترین اتفاق زندگیم بعد از فارغ التحصیلی باز هم ارشد بود... خطی تر از این هم میشد کسی زندگی کند؟ ... دیدن ترانه بهترین گزینه ی این روزها بود ... باید به ترانه زنگ میزدم شاید دستهای رنگی ترانه کمی هم دنیای مرا رنگ میزد...

- یعنی من باور کنم تو الان به من زنگ زدی؟ تو رو خدا اشتباه نگرفتی؟  
- ترانه سلام ... نخیر خودتو گرفتم ... یعنی من به تو زنگ نزدم تو نباید یه سراخی از من بگیری؟

- من قربون فدرای گلگلیه خودم برم ... حق با تونه اعتراض وارده  
- ترانه کجایی گفتم آگه حال داری همو ببینیم  
- از حال یه چیزی بیشتر دارم ... من کارگاهم آگه دوست داری بیا اینجا ...  
اگر نه بگو میام بیرون  
- نه کارگاه عالیه ... دلم واسه رنگات تنگ شده  
- پس بدو بیا که من چایی رو گذاشتم ...

از بی بی کیک شکلاتی خریده بودم ... با چایی ترانه ... وسط رنگ های ترانه ... میشد بهشتی زمینی ...

- به به ... شما خودت شیرینی هستی گلدار ... چرا زحمت کشیدی  
ترانه را بغل کرده بود ... برای تمام این مدتی که مهربانی هایش را ندیده بودم

...

- ترانه جدی جدی دلم برات تنگ شده بود ...

- به خدا منم دلم برات یه ذره شده بود ... انقدر این مدت اتفاقای مختلف افتاد که من یهو از همتون دور شدم
- خب نیومدی جشن ادری دیگه ... بی معرفت .
- فدرا باور کن نتونستم ... یهو همه چی شلوغ شد ...
- چرا؟ مشکوک می زنی!
- بیا بشین برات چایی بیارم تا بگم ...
- ترانه که رفته بود چای بریزد اتاق را نگاه میکردم ... روحم را تازه کرده بود...
- این اتاق از هر روانپزشک و تراپیستی حال آدم را بیشتر خوب میکرد ...
- کیک و چای را در ظرفهای رنگی سرامیکی ریخته بود که به راحتی می توانستم ظرفش را هم بخورم ...
- خب تعریف کن ببینم
- من چی تعریف کنم ... ادری که نامزد کرده همش ور دل نامزدش ۰ ...
- سارا هم که کلا درگیر احسان بود ... ترم آخر دارن تند تند کاراشونو میکنن سر و سامان بگیرن ... منم که همچنان خوشحال و خرسند ادامه تحصیل میدم ... تو چه خبر؟
- منم جونم برات بگه که همش درگیر بودم ... میخواستم نمایشگاه بذارم ... که بعد از ماه ها دوندگی و پله بالا پایین کردن بهم مجوز ندادن ... هانیه هم بیخیال شد ... گفت از یکی از دانشگاههای اتریش پذیرش گرفته میره ... افتاد دنبال کاراش که جور کنه با کژال بره ... اما دو ماه بعد از کژال کارش درست شد ... رفتن اونجا خونه گرفتن ... منم که تو این اکیپای هنری خیلی

نبودم ... رفتن هانیه و مجوز نگرفتن و وضع اسفباری که واسه کرایه ی کارگاه پیدا کرده بودم با نقاشی های تلنبار شده از پا درم آورد... بامداد با اون حال خودش به دادم رسید ... کمکم کرد کرایه رو بدم تا بعدا بهش برگردونم ... انقدر روحیه ام خراب بود که حتی نتونستم به بامداد دلداری بدم... فقط گاهی میو مد اینجا سیگار میکشید میرفت... نه اون چیزی میگفت نه من.. خلاصه که این ترانه ای که الان میبینی یه سرویس کامل شده

- ترانه باورم نمیشه!!!! یعنی چی؟ کژال و هانیه واسه همیشه رفتن؟

- مگه تو نمیدونستی؟ با بامداد که در تماس بودی ... چند باری حالتو ازش پرسیدم

- من میدیدمش اما هیچ حرفی از رفتن کژال نزد

- شاید نمیخواسته به روی خودش بیاره ... دقیقا ۳ هفته بعد از ۱۳ به در که از باغ برگشتیم کژال رفت ... به بامدادم گفتم تو در جریان بودی که من میخوام برم ... توام که بیا نیستی ... بهتره جلوی پیشرفت همو نگیریم... بامداد هم هیچی نگفت

ترانه این ها را میگفت و من سرم سوت میکشید ... پس انموقع که کوزه ی کژال را با لباسهایش به بامداد داده بودم اصلا کژالی نبود ... بامداد کوزه را گذاشته بود روی میزش ... به یاد کژال... یا به یاد من؟ ... تمام وقتهایی که به من گفته بود فرفره کوچولو... وقتی برای تصادفم عصبانی شده بود... وقتی در آغوشم گرفته بود ... برایم بستنی خریده بود ... کژالی نبود؟ ... چه طور شده بود؟ ...

نمیدانم تمام راه را تا خانه چطور رانندگی کردم... تمام حرفهای ترانه در گوشم زنگ میزد... اتفاق عجیبی رخ نداده بود... فقط فهمیده بودم کژال ماه هاست که رفته... یعنی اگر آن شب میدانستم کژالی نیست در آغوش بامداد آرام میگرفتم؟... یعنی عذاب وجدان نمیگرفتم... یعنی فردایش جواب پیام بامداد را می دادم... یعنی این سه ماه در بی خبری نمیگذشت؟... نه انقدر هم ساده نبود... فقط که پای کژال در میان نبود... سینا هم یک طرف قضیه بود... حتی اگر غیرم\*س\*تقیم بود... دور بود و چند ماه بود که ناپدید شده بود... در عوض دخترانه های من وفادار بودند...

حس سربازی را داشتم که تا آخرین لحظه جنگ سنگرش را حفظ کرده... نه من به سینا خ\*م\*ا\*ن\*ت کرده بودم... نه بامداد به کژال... حالم خوش شده بود... حتی اگر بامداد را از خود رنجانده بودم... حتی اگر سینا چند ماه بود که دیگر یک ایمیل هم نمیزد چه رسد به تماسهای یک شب در میان... هنوز هم نمیفهمیدم چرا دخترانه های من انقدر پیچیده میشد... چرا نمیتوانستم مثل ادری در کلیسا با کسی آشنا شوم... یا مثل سارا دل و دینم را به احسان نامی ببازم... درگیر بودم میان پیچیدگی های سینا و غرور مردانه ی بامداد... اما سبک شده بودم... میتوانستم تمام کارهای مانده ی پایان نامه ام را انجام دهم...

بی خبری از سینا بس بود... برایش ایمیل زدم... حالش را پرسیدم... شاید او هم منتظر حرفی از من بود...

سینا پاسخ ایملیم را هم نداده بود... ترم آخر آنقدری سرم را شلوغ کرده بود که سینا بخش کوچکی از آن شلوغی باشد... اما میفهمیدم گوشی دیگر زنگ نمی خورد... آهنگی فرستاده نمی شود و کسی حالم را نمی پرسد... باید ترانه را بیشتر میدیدم... این مدت سخت را گذرانده بود به تنهایی... ولی بامداد تنهایش نگذاشته بود... دوستیشان رشک برانگیز بود...

دفاعم بعد از آدری و سارا بود... برای پایان نامه ام کم زحمت نکشیده بودم... استاد راهنمایم استاد صدیق بود... افتخار میکردم که شاگردیش را کرده بودم... برای دفاع خیلی ها را دعوت کرده بودم... برای منی که زندگیم خالی از هر هیجان و عاشقانه ای بود دفاع از پایان نامه و جشن فارغ التحصیلی میتوانست بخش مهمی باشد... آدری، سارا، خاله ژاکلین، مامان، دنیا، نارین، ترانه، خانواده ی شکوه جون را هم دعوت کرده بودم، مهر شکوه جون و پدرا نه های آقای آراین را دوست داشتم... بامداد هم که مطمئنا با آن اس ام اس بی پاسخ چند ماه پیش نمی آمد... فرداد مثل همیشه جلسه بود نمیتوانست بیاید

وقتی روی سن رفته بودم تمام وجودم می لرزید اما نگاه تحسین بر انگیز تمامشان دلم را قرص میکرد که هنوز انقدر خوش شانس هستم که این چند نفر دوستم دارند و دوستشان دارم...

همه برایم گل آورده بودند... در تمام عکسها اشک در چشمانم بود... استاد صدیق برایم یک جلد حافظ نفیس خریده بود...

شکوه جون و اقای ارین هم یک تابلوی زیبا از کارهای ترانه برایم گرفته بودند... کادویی که یاد اور آنها بود هم هنر ترانه ... مامان همه را دعوت کرده بود رستوران ... با اینکه حس بیچه های لوس و خنگ را داشتم که به ضرب این چیزها میخوانند انگیزه ی درس خواندن برایشان ایجاد کنند خوشحال بودم... این کودکانه ها هم گاهی قشنگ میشد ...

مامان شب در خانه گریه کرده بود ... گفته بود همیشه تحسینم کرده و ارزو داشته پدر هم در این لحظه کنارمان باشد ... پا به پای هم اشک ریخته بودیم... پا به پای هم دلتنگ شده بودیم ... هم را در آغوش گرفته بودیم ... میخواستم ساعتی را هم برای آقا یوسف صحبت کنم ... بگویم از آنکه دلم میخواست سینا سراغی میگرفت... میدانست که امروز برایم روز مهمی است ... نتیجه را میپرسید ... برایم آرزوی موفقیت میکرد ... صدای پیامک که آمده بود احساس کرده بودم یعنی خدا صدای دلم را شنیده ... میتواند اسم سینا روی صفحه ی گوشی نقش بسته باشد؟! ...

بامداد بود ... : فرفره کوچولو بهت تبریک میگم ... میدونم امروز چقدر برات روز مهمی بوده ... دوست نداشتم با حضورم برات احساسات ناخوشایند ایجاد کنم ... مطمئنم موفق خواهی بود ...

(روح بامداد چقدر بود؟ ... از بزرگ هم بزرگتر بود... در کمال بی احترامی پاسخش را نداده بودم و حالا دوباره به من گفته بود فرفره کوچولو و تبریک گفته بود؟ )

- سلام آقای آرین ... مرسی از اینکه به یادم بودید... حضورتون بی شک خوشحالم میکرد

(اگر من بودم به گفتن یک پررو در پاسخ کفایت میکردم... اما بامداد مثل من نبود)

- اگر اینطوره میتونم به صرف شام دعوت کنم با تبریک و تاخیر خوشحال میشم

- قرارمون فردا شب ... ساعت ۸ میام دنبالت

بامداد قاطع ، کوتاه و مردانه باز مهربان شده بود ... مرا به صرف شام دعوت کرده بود ... منی که هنوز منتظر بودم از سینا خبری شود...

...

به مامان گفته بودم شام را با بامداد بیرون میخورم ...

بعد از چند ماه دیدن ظاهر آراسته و استشمام بوی عطرش با آن لبخند دلنشین تازه دلتنگی اش را به رخ کشیده بود ...

دستم را فشرد... ضربان قلبم را بالا برد... اولین دیداری که سایه کژال رویش نبود ... میتوانست شیرین باشد...

رستوران را خودش انتخاب کرده بود ... وقتی رو به رویش نشسته بودم حتی نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم... مطمئن بودم بعد از اینهمه مدت برقرش مرا خواهد گرفت ...

- خب الان دیگه روانشناس شدی ... باید ازت وقت بگیریم...

- ای بابا... اذیتم نکنید... با یه لیسانس فکسنی کی روانشناس شده که من بشم ...

- روانشناسی علم شناخت روان و بهتر کردن حال روحی ادماست که تو واسه این کار نیاز به تحصیل نداری ... بودنت به تنهایی حال ادمارو خوب میکنه

حتی نمیتوانستم تکه ی استیکی که در دهان گذاشته بودم قورت دهم ...  
بامداد سطر به سطر خودش را در دفترم حک میکرد...

- اینا همه لطف شماست

- لطف نیست ... حقیقتای فرفره کوچولوئه که لازمه گاهی بهش یادآوری بشه ...

از رستوران که بیرون آمده بودیم ... فکر میکردم چه میشد اگر لاستیک بامداد را پنچر کرده بودند... بامداد چند ساعت بیشتر کنار من قدم بر میداشت ... نفس کشیدن در هوای بامداد ... انهم بدون کژال دنیایی داشت ...

- آگه کفشات ناراحت نیست میخوای یکم قدم بزنیم ؟ چند تا خیابون بالاتر یه کافه ی کوچیک هست که قهوه های خوش طعمی داره ...

(شاید دلبری و ناز دخترانه ایجاب میکرد بگویم نه باشد برای یک شب دیگر ... اما دخترانه های من تشنه تر از آن بود که بعد از چند ماه بامداد را پس بزند )

- نه ناراحت نیست ... من عاشق پیاده رویم و البته قهوه

- تو خودت همه چیز و دوست داشتی میکنی فرفره...  
 دیگر این را نمیتوانستم پاسخ دهم... این مردانه های مهربان بعید از زبان  
 بامداد برای دخترانه های بی تجربه ی من زیادی بود...  
 خیابان را کنده بودند سنگ فرش کنند... بامداد دستم را گرفته بود از روی  
 چاله بپریم... ۵ دقیقه بود که چاله را رد کرده بودیم هنوز بامداد دستم را رها  
 نکرده بود... این کافهی لعنتی کجا بود نمیدانستم... چند دقیقه ی دیگر  
 نرسیدن مساوی بود با ذوب شدن در دستان بامداد...  
 باورم نمیشد کافه ای که بامداد حرفش را زده بود این جای دنج باشد... بعد  
 از اینهمه کافه گردی در تهران غبطه خورده بودم که چرا انقدر دیر به اینجا  
 رسیده بودم... خوش به حال کژال که بامداد را داشته...  
 سکوت راه برگشت را او شکسته بود... : حالا که سرت خلوت تر شده  
 برنامه ات چیه؟

- خب دوست دارم بیشتر برم انجمن... از وقتی نیلوفر جون اومده خودم  
 خیلی کمتر دیدمش... به آقا رضا قول داده بودم کنارش باشم... ولی انقدر  
 کارای پایان نامه و قتمو گرفت که نشد... شرمندشون شدم  
 - فرفره کوچولو تو همینطوری هم بیشتر از توانت کار میکنی... شرمنده هم  
 نباید باشی

- احساس میکنم همیشه از زندگی عقبم  
 - فدرا تو مشکلات اینه که قدر خودتو نمیدونی

شنیدن این حرفها از زبان بامداد شیرین بود ... نمیخواستم با صدای خودم حرفهای بامداد را خراب کنم ..

وقتی از ماشین پیاده میشدم ... دستم را فشرده ... انرژی داشتم کوه را هم با دستانم جا به جا کنم

ترانه صد بار از مامان و بچه ها به خاطر تمام دوشنبه هایی که نبود عذرخواهی کرده بود... نیلوفر دیگر داوطلب محسوب نمیشد ... مامان میگفت بعد از اولین باری که با رضا آمده اکثر روزهای هفته را می آید... دیگر شده بود کارمند انجمن... عاشق بچه ها شده بود ... هنوز هم نمیتوانستم درک کنم رضا و نیلوفر که با انهمه مهر قبل از آنکه زن و مرد باشند مادر و پدر بودند نمیتوانستند بچه دار شوند ...

میدانستم پا گذاشتن آدری به دنیای جدید کمی بینمان فاصله می اندازد اما باورش سخت بود که بعد از فارغ التحصیلی چند هفته بود همدیگر را ندیده بودیم ... میخواست قبل از عید مراسم را برگزار کند ... میدانستم تقصیر خودش نیست ... هنوز هم ذره ای به دوستانه ها و دخترانه هایش شک نداشتم ... چند بار خواسته بود همراهشان برای خرید بروم اما دوست نداشتم خلوت دو نفرشان را خراب کنم ...

سارا هم تلاشهایش به ثمر مینشست ... خانواده ی احسان آمده بودند... مادرش النگو به دست بود ... اما از آن النگو به دستهای خوب و دوست داشتنی ... پدر سارا بالاخره رضایت داده بود ... خانواده ی سارا مثل آدری

نبودند مراسم بله برون و این چیزها داشتند که خودمانی برگزار میشد و فقط فامیل درجه یکشان دعوت میشدند...

سارا به شوخی میگفت: حالا غصه نخورید... عروسیم دعوتتون میکنم... اداری هم جیغ و دادش بلند میشد که خودم عروسی میگیرم بهتر... و من نظاره گر آن بودم هنوز هم آنها چیزی برای رقابت دارند... حالا که دانشگاه تمام شده بود کم از هم فاصله نگرفته بودیم... شاید ورود آنها به دنیای تاهل و ماندن من در مجرد بی عاشقانه ام فاصله را از این هم بیشتر میکرد...

ترانه شده بود ترانه ی قبل از بحران... از دوست شدنش با پیام میگفت... پسری که نقاش بود اما هنری بازی های لوس نداشت... کنار ترانه بود... حمایتش میکرد... ترانه لیاقتش را داشت... بعضی روزها نیلوفر هم همراهان میشد... از عاشقانه هایش با رضا میگفت... من و ترانه نیشمان باز میشد...

امروز از صبح بیرون نرفته بودیم... با اقا یوسف خلوت کرده بودیم... به فکر بودم امسال برای عید چند همدم برای اقا یوسف بیاورم... تنها گوشه ی پنجره گ\*ن\*ا\*ه\* داشت... باید کمی هم دنیای او را رنگی میکردم... تلفن خانه زنگ خورده بود

- بله؟

- سلام فدرا جان خوبی؟ سینا هستم

- سلام... بله شناختم... مرسی شما خوبید؟

- ممنون منم خوبم ... هر چی با گوشی مامان تماس گرفتم جواب ندادن ... میخواستم ببینم خونه نیستن؟

این سینا چه شده بود یعنی میخواست بگوید حرفی با من ندارد؟ برای صحبت کردن با مامان تماس گرفته؟

- نه نیستن امروز جلسه دارن نمیتونن گوشیشونو جواب بدن

- پس او مدن لطف میکنی بگم من با محیا نامزدم میخوام پیام دیدنشون؟ این سینا چه داشت میگفت؟ خانه ی ما را گرفته بود ... بعد از چند ماه ... سراغ مامان را گرفته بود ... میخواست دست نامزدش را بگیرد بیاورد خانه ما ... میشد به او گفت کثیف؟ ... میشد به او گفت وقیح؟ ... میشد گفت عوضی؟ ...

حتی نفهمیدم چطور گوشی را گذاشته بودم ... بعد از ان عکسهای دو نفره در ماشین ... کافی شاپ رفتن ها ... تماسهای گاه و بی گاه از سوییس ... آهنگ فرستادن ها ... حالا با پرووی زنگ زده بود که نامزدش را بیاورد خانه ی ما ... مغز هم داشت؟ ... فکر هم میکرد؟ ...

یعنی حاشیه ی امنی که استاد صدیق از ان صحبت کرده بود همین کثافت کاری ها بود ... همین بازی کردن با دخترانه ی من بود ... دهن کجی به تمام اوقاتی بود که عذاب وجدان بودن با بامداد را گرفته بودم ... پوزخندی بود به تمام وجودم ...

یعنی سینا همان خیلی وقت پیش نمیتوانست بگوید سرش جایی بند شده ... مگر انقدر هم میشد پست بود؟

مامان که آمده بود تماس سینا را اطلاع داده بودم ... حال بدم را فهمیده بود ...  
... مادرانه های خودش هم به حالم گریسته بود ...

این همه مدت در توهمی دور به سر میبردم؟

فقط یک جمله گفته بود: سینا غلط کرده بیاد اینجا با نامزدش ...

سینا پرروتر از این حرفها بود ... شب دوباره خودش زنگ زده بود ... مامان هم گفته بود: منزل ما نمیتونید تشریف بیارید ... میتونیم تولابی هتل لاله همو ببینیم

این دیگر علاوه بر مادرانه پدارنه هم بود ... حمایت کرده بود ... اما چیزی در وجودم شکسته بود ... دخترانه هایم در این توهم به سر برده بود که سینا عکسهایی که جلوی ساندویچ فروشی گرفتیم را جایی جلوی چشمش گذاشته ... سینا بعد از تصادف ایمیل زده بود که باید قوی باشی ... سینا بود که گفته بود باید آمپول بزنی ... سینا بود که هزاران بار گفته بود مواظب روح لطیف باش ... همین ادم کثیف روحم را له کرده بود ...

شاید فاجعه ای رخ نداده بود ... اما برای دخترانه های دست نخورده و بی تجربه ام از فاجعه هم بیشتر بود ...

مامان برای نهار قرار گذاشته بود ... میدانستم به خاطر ادبش میرود ... اگر نه سینا لیاقت هم کلام اش را هم نداشت ...

ساعت ۱۱ که مامان رفته بود ... راه افتاده بودم ... از آن زخمهایی بود نه میشد کام اداری را با آن تلخ کرد ... نه میشد به دنیا گفت ... فراموش کرده بودم سینا مدتها بود که جزء زیر زیرکی های دخترانه هایم بود که به

هیچکس در موردش نگفته بودم... وقتی راه افتاده بودم فکرش را هم  
نمیکردم برسم اینجا... شاید پدارنه های ساکت بابا کمکم میکرد... دوباره  
گریه بود و گریه... از خودم بدم می آمد که این چند وقت فقط گریه هایم را  
برای بابا آورده بودم... چاره ای نبود... مامان به اندازه ی کافی غصه میخورد  
... بیش از این نه او دلش را داشت نه من دلش را داشتم...

دوست داشتم همانجا کنارش بخوابم... شاید دلش به حالم میسوخت...  
حرفی میزد... مردم می آمدند مینشستند فاتحه ای می خواندند... فکر  
میکردند داغم تازه است که اینطور گریه میکنم... میرفتند و من همچنان  
نشسته بودم... باران بهمین گرفته بود... مهم نبود... هوای دلم کم بارانی  
نبود که باران بخواهد مرا از انجا فراری دهد... خانم پیر که رد میشد گفته  
بود بلند شو دختر جون... بلند شو بارون گرفته... روح اون بنده خدا رو هم  
آزار نده...

مگر او میفهمید در دل من هم باران گرفته... روح من هم آزار دیده...  
دوست داشتم بنشینم...

زیر باران لرزیده بودم... اما نمیرفتم...  
صدای فریادش با تمام صداهایی که از صبح زیر گوشم وزوز کرده بودند  
فرق داشت... :

- هیچ معلوم هست داری با خودت چیکار میکنی دیوونه؟  
چرا دست از سرم بر نمیداشتی؟ اینجا را از کجا پیدا کرده بود... اینجا  
خلوت من بود و بابا... حتی او هم حق نداشت خلوتمان را به هم بزنند...

بازویم را کشیده بود ... از زمین کنده شده بودم ... دردم آمده بود ... مگر مهم بود ... روحم هم درد میکرد ... درد بازو خیلی تاثیری نداشت - با توام از صبح تا حالا کجایی؟ اون گوشیه کوفتیتو جواب نمیدی... میفهمی چه به روز مادرت اوردی؟

داشت کاسه ی صبر ترک خورده ام را میشکست ... دو کلمه ی دیگر داد میزد بعید نبود مشتتم را در دهانش بکوبم

به طرف ماشین میکشیدم ... مقاومت نمیکردم ... خودم هم دیگر تحمل جسم خودم را نداشتم ...

وقتی روی صندلی نشانده بودم نجوایش را شنیده بودم: فرفره کوچولوی من چیکار کردی با خودت؟

دوست داشتم بالا بیاورم... دوست داشتم صورتش را چنگ بیندازم ... دوست داشتم فریاد بزدم من فرفره کوچولوی تو نیستم ... من فرفره ی هیچ کس نیستم... کوچولوی احمقی هستم که دخترانه هایش را له کرده اند ...

زیر بغلم را گرفته بود تا بالا ... مامان که در را باز کرده بود نزدیک بود سخته کند... شکوه جون هم حالش خوب نبود ... چه شده بود مگر؟ ... ساعت ۱۱ صبح رفته بودم ۷ غروب بود ... مگر چند ساعت بی خبری چه میکرد... کاش میشد بی خبر رفت و دیگر بازنگشت ...

دیگر حتی مهم نبود شکوه جون و بامداد هم فهمیده بودند یا نه ... بامداد مامان را دلداری میداد ... شکوه جون برده بودم به حمام ...لباسهای بیرون را از تنم کنده بود ...

دوست داشتم تا ابد زیر دوش بمانم ... شاید زخمهایی که سینا به روحم زده بود هم شسته میشد ... اگر نمیشستم عفونی میشد ...  
 بامداد شب رفته بود ، شکوه جون گفته بود شب را پیشمان می ماند ...  
 مامان از ترس کنجکاوی های احتمالی به دنیا خبر نداده بود ...  
 تماسهای بی پاسخ مامان ، ادری ، ترانه ، سارا ، بامداد و خیلی های دیگر  
 روی گوشی مانده بود ...

دوست داشتم گوشی را هم به دیوار بکوبم ...  
 صبح با نوازش دستان شکوه جون چشم باز کردم ... نگاه خالیم را دید ... :  
 فرشته کوچولو بیدار شدی بالاخره ... میدونم قلب مهربونت اذیت شده ...  
 ولی مطمئن باش این ادم لیاقت تو رو نداشته ... نمیگم بگی و بخندی و  
 تظاهر کنی که اتفاقی نیفتاده ... چون افتاده و اذیت کرده ... اما مامانت از  
 دیشب تا حالا آب شده ... میدونی که تو تنها دلخوشی اش هستی ... سعی  
 کن به فکرش باشی

(پس بامداد و شکوه جون فهمیده بودند ... در جایم نیم خیز شدم ... شکوه  
 جون را بغل کردم ... روی شانه هایش ته مانده های بغضم را خالی کردم ...  
 سینا لیاقت نداشت که مادرم را غصه دار کنم ...)

دست و صورت شسته بودم ... مثل فدرای معمولی روزهای قبل رفته بودم  
 سر میز صبحانه ... خیر سرم روانشناسی خوانده بودم ... باید با این قضیه  
 رو به رو میشدم ... شرایط من با بقیه یکی نبود ... قلبم که میشکست ،  
 ناراحت که میشدم مادرم هم شکسته میشد ... بابا هم نبود که شکسته

هایمان را بند بزند ... باید این مرحله را هر چه سریعتر رد میکردم ... شکوه  
جون مهربانانه تنهایمان نگذاشته بود ...

- مامان چی میگفت حالا؟

مامان بعد از ۲۳ سال دیگر مرا شناخته بود ... مثل خیلی وقتهای دیگر که با  
هم مینشستیم م\*س\* تقسیم صحبت میکردیم ... میدانست الان وقت گفتن  
است ...

- هیچی گفت محیا نامزد رو میخواستم ببینید ... خیلی از شما و انجمنتون  
و بچه ها براش تعریف کردم ... مشتاق بود بینتون ... دختره ۲ سال از سینا  
بزرگتره ... از تو خیلی درشت تر بود ... خیلی هم حرف نزد ... فقط سینا  
صحبت میکرد ... گفت بابای محیا مدیر یک بخشی از سازمان تجارت  
جهانی در سوویس ... میخوایم اسم بچمونو بذاریم ایلیا و اینجور  
خزعبلات ... منم گفتم مبارک باشه به سلامتی ... دیگه زیاد نشستم ...

(لبخند زدم ... حداقل ان بود که فهمیده بودم با پری دریایی رقابت نکرده ام  
... سینا شاید به خاطر پول ... شاید به خاطر پدر محیا ... شاید به خاطر  
خیلی فاکتورهای دیگر که محیا بخش کمی از ان بود سراغ محیا رفته بود ...  
مردانه ی سینا کثیف بود ... پیشرفت بود و پول و چیزهای دیگر که احتمالا  
احساسات انسانی بعد از تمام اینها بود ... )

مامان و شکوه جون در پذیرایی نشسته بودند ... مامان هم نرفته بود انجمن  
... با هم صحبت میکردند ...

به ادری و سارا و خیلی های دیگر زنگ زده بودم ... بهانه ای برای بی پاسخ ماندن تماسهایشان آورده بودم ... آنها هم باور کرده بودند ... سرشان شلوغ تر از آن بود که نخواهند باور کنند ...

در آشپزخانه کیک میپختم... میخواستم تا بعد از ظهر که باید بروم آموزشگاه خودم را سرگرم کنم ...

کیک کشمش را آورده بودم شکوه جون و مامان با چای خورده بودند ... به به و چه چه کرده بودند...

بودنشان آرامش سرازیر میکرد ...

- مامان من میرم آموزشگاه... ماشین نمیبرم... اعصاب ترافیک ندارم ...

- باشه عزیزم... فقط مواظب باش .. منم از خودت بی خبر نذار

- چشم ... شکوه جون ببخشید شما رو هم از دیشب کلی اذیت کردم

- نزن این حرفو فرشته کوچولو... من از بودن کنار شما لذت میبرم... اما دوست دارم از این به بعد تو شادیا باشه... برو من پیش مامانت هستم ...

بامداد غروب میاد دنبالم ...

هر دویشان را ب\* و\* سیدم و بیرون امدم ...

اسمان همان رنگی که بود که روزهای دیگر همین موقع میشد ... مردم هم

دقیقا همان شکلی بودند ...

دنیا به طرز غریبی داشت به من میفهماند ... سینا رفته ... دخترانه های مرا

له کرده و رفته ... ولی هیچ چیز از حرکت نمی ایستد ... بهتر بود قضیه را

منطقی جمع کنم ... احساساتی بودن به من نیامده بود ...

شاید حکمت آموزشگاه که گاهی با کلافگی محض می امدم همین بود که در این لحظات سخت بدانم هنوز زندگیم جاری است ...  
 بچه ها برای سر هم کردن یک جمله ۱۰ دقیقه تلاش میکردند ... آخر هم درست از اب در نمی امد ... شاید درستش همین بود که گاهی تلاش کنی و آخرش هم نتیجه نگیری ... و باز هم تلاش کنی  
 آخر کلاس نگار آمده بود کنار میزم :

- تیچر میخواستم باهاتون صحبت کنم ... فکر میکنید امروز وقت داشته باشید ؟

- بله عزیزم ... بگو

- میدونم که فهمیدید با مسعود دوستم ... از وقتی رفتم دانشگاه احساس میکنم سطحم از این دانشگاهی که الان توش درس میخونم بالاتره ... احساس میکنم اشتباه کردم او امدم اینجا ... هر وقتم به مسعود در موردش میگم میگه حالا دو روز میخوای درس بخونی مدرک بگیری تموم شه بره دیگه ... چقدر سخت میگیری ... مامان و بابام هم که هنوز حرف نزده میگن اگه درس خونده بودی الان توی دانشگاه درست و حسابی بودی ... دیگه واقعا دارم کم میارم ...

- ببین نگار جان ... خب اینو که باید قبول کنی که تو یک برهه ی زمانی خاص که باید تلاشتو بیشتر میکردی سرگرم رابطه ات با مسعود و مسایل جانبی شدی و همین باعث شد الان در این نقطه قرار بگیری ... به رابطه ات با مسعود کاری ندارم .. چون یه مساله ی شخصییه .. اما در مورد درست اینو

بدون که درسته دانشگاهی که الان توش درس میخونی شریف نباشه اما خیلی ها ارزوی همینو دارن ... در ضمن تو اسمت دانشجوئه ... پس آگه میبینی استاد یا دانشگاه کم میداره خودت برو دنبالش ... به راحتی پا پس نکش ...

- اخه به نظرتون میشه ؟

- بله که میشه ... اون تلاشی که باید قبل از این میکردی و نکردی اینجا جبران کن ... شک نکن نتیجه میگیری

نگار بغلم کرده بود : تیچر باورتون نمیشه ... نمیگم همین الان متحول شدم ... اما من سبک شدم ... این حرفا رو به هیچکس نمیتونستم بگم ... واقعا ممنون ... به نظرم شما بهترین روانشناس دنیااید

- خب خب نگار من ماشین نیاوردم این هندونه هارو یه جوری بده زیر بغلم که بتونم ببرم ...

خندیده بود ...

از در آموزشگاه که امدم بیرون صحنه ای دوباره تکرار شده بود ... لندکروز مشکی و مرد کنارش ... چرا دست از سر من بر نمیداشت

- سلام

- سلام ... دیر اومدی ... گفتم نکنه میخوای شب بمونی تو آموزشگاه ... (میدانستم سعی دارد با شوخی حالم را خوب کند ... اما دلم نازک شده بود

(

- نه ... با یکی از بچه ها صحبت میکردم طول کشید ... شما اینجا چیکار میکنید؟

- باید میرفتم دنبال شکوه چون خونتون گفتم پیام دنبالت تو رو هم ببرم (یعنی فکر میکردند حالا که من غصه دارم ضریب هوشی ام هم پایین آمده ... معلوم بود شکوه چون زنگ زده با بامداد ... اگر نه بامداد از کجا میدانست ماشین نیآورده ام)

در افکارم غوطه ور بودم که لپ نداشته ام را کشیده بود: فرفره ی کوچولوی متفکر زیاد خودتو خسته نکن ... زنگ زدم خونتون حالتو بپرسم شکوه چون گفت ماشین نیآوردی ... بعد هم لبخند زده بود

یعنی بامداد افکار مرا هم میخواند؟

در ماشین را که بستم صدایش بلند شده بود ... عجیب بود بامداد همیشه ساکت و صامت بود ... یعنی دل گرفته ی من نطقش را باز کرده بود؟

- خب بهتری؟

همین برای به آتش کشیدن باروت وجودم کافی بود ...

- ببینید آقای ارین ... میدونم که از ماجرا خبر دارید ... یه قضیه ی شخصی بود که خب شاید من نباید انقدر جدی میگرفتم و گرفتم ... شاید کلا هم تقصیر خودم و بی تجربگی ام بود که خیالاتی پیش خودم کردم ... و هزار تا شاید دیگه ... الان دیگه یه اتفاقی افتاده ... نمیخوام در موردش صحبت کنم ... مثل همه ی ادما که دوست ندارن راجع به شخصیاشون صحبت کنن ... مثل شما که نزدیک یک سال با کژال تموم کردید و من حتی نمیدونم کوزه

ای که برای کژال فرستادم روی میز کار شما چیکار میکنه ... اینا شخصیه ... شخصی! حالا نمیدونم شخصی های من چرا انقدر دم دستی شده که همه میخوان راجع بهش صحبت کنن... بخدا شخصی های منم مثل مال همه ی شماهاست ... فقط انگار یکم دخترونه تر و احمقانه تره!

یک بند حرف زده بودم ... نفسم گرفته بود ... بامداد هم ساکت به رو به رو خیره بود ... شاید شب میفهمیدم چه غلطی کرده ام ... اما در ان لحظه که حس پرواز داشتم همه سنگینی هایم را خالی کرده بودم روی بامداد ... کنار خیابان پارک کرده بود ... رفته بود ... ۱۰ دقیقه ی بعد آمده بود ... برایم بستنی خریده بود ... بوی عطرش با سیگار قاطی شده بود ... یعنی باز کلافه اش کرده بودم؟ ... بستنی را دستم داده بود ... بیا فریره کوچولو ... بخور انرژی داشته باشی بتازونی ... لبخند زده بود ...

این مرد چه بود ... من بودم با پشت دست بر دهان فریره کوچولویی میزدم که ناراحتی اش از دیگری را سر من خالی میکرد ... بامداد رفته بود برای من بستنی هم خریده بود!

شرمنده ام میکرد ...

موقع پیاده شدن گفته بود دیگر بالا نمی آید ... به شکوه جون بگویم برود پایین . غم و کلافگی نگاهش بر خلاف بستنی ای که برایم خریده بود حال خودش گرفته بود ... مثل همان روز در باغ که کنار استخر سیگار دود کرده بود ...

چرا همیشه کلافه اش میکردم؟

شکوه جون را محکم بغل کرده بودم که مهرش را برای خودم نگه دارم ... با مامان شام خورده بودم مثل قبل ... انگار فقط مرضم بد کردن حال بامداد بود ...

ساعت ۱ شب پیام داده بود ... : فرفره من حاضرم هر وقت دوست داشتی راجع به شخصی هام حرف بزنم ... قصدم هم اصلا فضولی تو شخصیات نبود ...

الان وقت درست کردن گندی بود که زده بودم :

- ببخشید ... امشب تند رفتم ... نمیخواستم ناراحتتون کنم  
- تو منو ناراحت نمیکنی فرفره ... در ضمن یادت باشه شخصی های تو دخترونه و لطیفه ... احمقانه تنها صفتیه که همیشه بهش داد ...  
یعنی از ان موقع که من داشتم این حرفها را بلغور میکردم یادش مانده بود به دخترانه های خودم گفته ام احمقانه ؟ ...

اولین اس ام اس های نیمه شبانه ی من با بامداد بود ... چندمین اولین بود که با بامداد تجربه میکردم ؟

اولین باری که بی کژال دیده بودمش ... اولین باری که در آغوشم کشیده بود ... سرم داد زده بود ... برایم بستنی خریده بود ... و حالا اولین باری که نیمه شب به هم اس ام اس میدادیم ... !

هیچ چیز هیجان انگیز تر از شروع روز با تماس آدری نبود ...  
- سلام ..

- به سلام آدری جان خودم ... چطوری ؟

- خوبم گل گلی ... میخوام برات کارت بیارم پیام خونتون یا بریم بیرون؟
- من که بیکارم هر جور تو دوست داری
- خب به من باشه که دوست دارم پیام خونتون ... دلم واسه آقا یوسف و گل گلی های اتاقت تنگ شده
- پس بیا منتظرم
- دلتنگش شده بودم ... عادت نداشتیم اینهمه از هم بی خبر باشیم ...
- فدرا میدونم که تو این مدت خیلی بی معرفت شدم ... میدونم که خیلی خوبی که به روم نیوردی
- ولی میدونی که چقدر دوستت دارم ... درسته تو این مدت ندیدمت ولی کلی به گارن غر زدم به خاطر این همه کاری که باید انجام میدادیم ...
- آدری این حرفا چیه ... من این مراحلو پشت سر نذاشتم که بگم درکت میکنم ... اما خب طبیعیه که درگیر کارها و مراسمت باشی ...
- یعنی پدرم در اومده ها ... لباس عروس بپوش ... اینطور کن اونطور کن ...
- اینا همش خاطره میشه ... قدر این روزاتو بدون ...
- تو چه خبر؟
- منم هیچی خبر خاصی که نیست ... میرم آموزشگاه و میام ... سرم خلوت شده بیشتر میرم انجمن ... چند بار هم ترانه رو دیدم
- ایا ... این ترانه که شده زن سعدی هیچ پیداش نیست ...
- نه یکم گرفتار بوده این مدت

- خوشم میاد هممون هم گرفتاریم... هر کی یه جور
  - خره گرفتاریه تو که شیرینه ...
  - اره فقط یکم شیرینی اش دلمو زده ... دلم واسه قدم زدنمون و کافه رفتنمون تنگ شده
  - ایشالا به زودی بعد از اینکه رفتی قاطی مرغا دوباره خل بازی ها از سر گرفته میشه
  - فدرا میگم این کارت خودتون و دنیا و فرداد ... فقط یه چیز بگم؟
  - الان باید گوشامو مخملی کنم؟
  - ..... فدرا اذیت نکن دیگه ... تو خیلی خوبی من میدونم ... کارت شکوه جون و ترانه رو بدم تو میدی بهشون؟ خودم تلفنی ازشون عذر خواهی میکنم ... تورو خدا نه نگو
  - خب حالا ... خودتو لوس نکن ... بعدا که خواستم ازدواج کنم جنابعالی نقش کبوتر نامه برو بازی میکنی میری همه کارتارو میدی به مهمونا
  - من کبوترتم تو اینارو ببر ... هر کاری خواستی من برات میکنم
  - ای جانور پلید ... توام چون میدونی من ازدواج نمیکنم اینطوری میگی ...
  - نه ... تو بهترین شوهر دنیا رو پیدا میکنی ... پس این کارتا پیش تو ...
- افرین
- پس خودت زنگ بزنی براشون توضیح بده ها
  - باشه باشه ... حله ... تو کی میتونی ببری؟
  - من فکر کنم فردا بعد از آموزشگاه ببرم ...

- باشه پس زنگ میزنم بهشون
- حضور ادری امروز ثابت کرده بود در مورد دوستانه های دخترانه اش اشتباه نکرده ام ...
- مامان در طول روز زنگ میزد حالم را میپرسید ... هنوز خیالش راحت نشده بود ... دلم آرامش استاد صدیق را میخواست ... تماس گرفته بودم گفته بود میتوانم بروم مطب ...
- استاد سلام
- سلام دخترم ... خوش اومدی ... بیا بشین
- استاد میبخشید که من بعد از فارغ التحصیلی هم مزاحم شما میشم ...
- خوشحالم میکنی دخترم ... چی کردی در این مدت ؟
- کار خاصی که نکردم استاد ... به خاطر فشارهایی که روم بود امسال ارشد شرکت نکردم ... باید برنامه ریزی کنم برای سال بعد
- سرعت این کارو بکن ... نذار از این فضا فاصله بگیری ... حیفه
- چشم استاد حتما
- در ضمن آگه دوست داشته باشی یه روزهایی میتونی بیای اینجا بعضی پرونده ها رو مطالعه کنی و با روند تراپی آشنا بشی
- استاد از خدایه ...
- خب پس از هروقت تونستی بیا ... ساعتیایی که میای رو با خونم اسلامی هماهنگ کن هر سوالی هم داشتی از خودم بپرس
- استاد واقعا ازتون ممنونم ...

- دختر جان من چند بار به تو بگم مثل دختر نداشته ام هستی ...

- شما و همسرتون به من لطف دارید استاد ... دلم بر اشون تنگ شده ... آگه بشه یه روز مزاحمتون میشم

- حتما این کارو بکن ... چون ما عاشق این مزاحمتا هستیم

استاد اصلا از سینا و حاشیه امنش نپرسیده بود ... گاهی میشد کسانی را برای درک بالایشان ستود ... !

سینا برای هرچه که بد بود برای ۲۳ سالگی بی تجربه ی من بد نبود ... حالا فهمیده بودم حاشیه ی امنی که استاد صحبتش را کرده بود کجا بود ... حالا فهمیده بودم ادمها پای منافعشان که وسط می آید میتوانند خیلی چیزها از جمله وجود دیگران را بشکنند ... اینها همه فهم بود ... درد داشت اما فهمیده بودمشان ... !

... آموزشگاه پیشنهاد داده بود چند کلاس دیگه هم بردارم ... گفته بودم فکر میکنم ... دوست نداشتم بی گذار به آب بزنم ...

باید بعد از کلاس کارتهای آدری را تحویل میدادم ... آدری گفته بود به ترانه و شکوه جون زنگ زده ... ترانه جواب نداد اما کارت شکوه جون را میتوانم ببرم ...

همیشه وقتی بعد از کلاس در ترافیک رانندگی میکردم آرزو میکردم قالیچه ی پرنده داشتم ... آرزویی که هرگز محقق نمیشد و من باز با سمجی تمام آرزو میکردم ...

در عوض ترافیک به باز شدن در و نمایان شدن چهره ی شکوه جون می  
ارزید ...

وقتی حیاط را طی کردم ... به جای چهره ی شکوه جون چهره ی خواب  
الوده ی بامداد بود با لباس خانه ...

پتانسیل داشتم همان لحظه در آغوشش مجاله شوم و با هر چه قدرت در  
توان دارم فشارش دهم ...

- سلام آقای آرین ... بیخشید ... من بد موقع مزاحم شدم ... شکوه جون  
نیستن؟

- سلام ... نه با بابا رفتن بیرون انگار ... ولی رو در یه یادداشت چسبوندن  
که فرشته کوچولو قراره برامون کارت عروسی بیاره ... حالا فرشته کوچولو  
شمایی؟

(خنده ام گرفته بود ... بامداد با انهمه خواب آلودگی شوخی میکرد ...)

- والا فرشته کوچولو رو که نمیدونم ولی من کارت عروسی آوردم ...

- خب تو که فرفره کوچولویی ... بیا تو حالا

۱۵ دقیقه بود دم در ورودی ایستاده بودیم سر به سر هم می گذاشتیم ... درگیر  
بودم که کارت را از کیفم در آورم ... همزمان صحبت هم میکردم : نه دیگه  
مزاحمتون نمیشم ... (سرم پایین بود ... هنوز کیفم را حفاری میکردم در پی  
کارت ... نارین همیشه میگفت معلوم نیست کیف دستت میگیری یا زنبیل  
... سه متر عمق داره کیفیت ... راست هم میگفت ) شما هم به استراحتتون

برسید

(حلقه شدن دستش دور مچم تمام اعضا و جوارحم را از کار انداخت ...)

: حالا بیا تو به گشت و گذار تو کیفیت ادامه بده

ناخودآگاه کشیده شده بودم به داخل ...

بامداد مرا با کیف درگیرم تنها گذاشته بود ... نشسته بودم روی کاناپه ...

کارت را پیدا کرده بودم...

برگشته بود ... مرتب ... صورتش را اب زده بود... موهایش را هم ...

خواستنی تر از هر وقتی و دست نیافتنی تر مثل همیشه ...

دو فنجان قهوه آورده بود... : خب بالاخره موفق شدی ؟

- بله این کارت خدمت شما

- ممنون لطف کردی ...

- خواهش میکنم ... آدری خیلی گرفتار شده گفتم من اینارو براتون میارم ،

شکوه جون و آقای ارین هم میبینم ... دلم براشون تنگ شده بود ...

- خندید ... : به جاش مجبور شده منو ببینی ... پایان تلخی شد بر رویاهای

خوشت

- ای بابا این چه حرفیه ... منظورم این بود که دلم براشون تنگ شده بود

- خوش به حالشون ... شوخی میکنم

(بامداد داشت شیطنت میکرد ... من هم توانم انقدر نبود ... نفهمیدیم قهوه

را چطور بلعیدم ... تمام حلق و نای و دستگاه گوارشم سوخته بود ... )!

فنجان را در سینی گذاشتم ... : خب با اجازتون من دیگه برم

- چه عجله ای داری ... ماشین داری ؟ پیام برسونمت ؟

- نه نه ماشین آوردم ... دوباره به دوران ماشین سواری روی آوردم
- خب خدا روشکر ... خیلی مواظب باش شبه ... این راننده هام واسه دور زدن ترافیک از خود بیخود میشن ... رسیدی یه خبر به من بده
- چشم ... به شکوه جون سلام برسونید ... خداافظ
- چشم... خداافظ فرفره
- بامداد همه جورش دوست داشتی بود ... چرا هیچوقت یک حرکت اضافی نمیکرد ... چرا هیچ چیزش در ذوق نمیزد ... مگر میشد کسی انقدر به موقع باشد؟ ...
- خسته رسیدن به خانه با بوی غذای مامان از این حسهای شیرین بود ...
- شام خورده بودم ... با مامان حرف زده بودم ... از دیدارم با استاد صدیق گفته بودم ... فیلم دیده بودم ...
- ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود ... تازه زیر لحاف گل گلی یادم افتاده بود باید به بامداد خبر میدادم
- گوشی را دست گرفته بودم ... مردد ... تایپ کردم :
- آقای ارین ببخشید ... من اومدم خونه خسته بودم حواسم پرت شدم ...
- راحت اومدم رسیدم
- تو که بدقول نبودی فرفره...
- ببخشید واقعا حواسم پرت شد
- ببین فرفره برای تنبیه این بدقولی دیگه به من نگو آقای آرین ... احساس میکنم داری با پدرم صحبت میکنی ... من بامدادم

- این تنبیه بیش از بد قولی منه ... خیلی برام سخته ... عادت ندارم اسم شما رو صدا کنم

- صدا کن عادت میکنی ... یه بارم که شده حرف گوش کن فرفره ... شب بخیر

دنیا و فرداد گفته بودند از قبل جایی دعوت شده اند نمیتوانند در مراسم اداری شرکت کنند ...

مامان مثل همیشه کت و دامن پوشیده بود ... لباسم را دوست داشتم ... پیراهن مشکی دکلمته ی چسب بود تا سر زانو که از قسمت کمر حریر بنفش تیره رویش آمده بود ... حریرش دنباله دار بود روی زمین کشیده میشد ... خیلی گشته بودم تا پیدایش کرده بودم ... دوست داشتم شبیه لباس آناستازیا باشد ... از دوران راهنمایی که کارتونش را دیده بودم دلم را برده بود...

موهایم را مهری مدل سبد بافته بود ... آرایش دخترانه ای هم داشتم ... کمی دیر رسیده بودیم ... در ترافیک مانده بودیم ... مامان غر زده بود که باید زودتر راه می افتادیم ...

خاله ژاکلین به محض دیدنمان مامان را در آغوش گرفته بود ... گریسته بود ...

آدرینا همان فرشته ی زمینی بود که درک وجودش سخت شده بود ... در لباس عروسی زیباتر و معصوم تر از همیشه به نظر می آمد ...

آدرینا را در آغوش گرفته بودم : ادری اگه گریه کنی خیلی خری ... آرایشت خراب میشه همه از چشم من میبینن ...

- ساکت شو گلدار ... وسط هیر و ویری نگران فکر مردمی ...
- آدری ایشالا خوشبخت بشی ...
- مرسی گل گلی...
- دست کسی از پشت به شانۀ ام زده بود ...: ببخشید اجازه میدید منم تبریک  
بگم به عروس و داماد
- ترانه بود ... چرا اینطور صحبت میکرد: وا ترانه فدرام ... سلام عرض شد
- ایا ببخشید ما یه فدرا داشتیم ولی این شکلی نبود ... شرمندۀ نشناختم ...  
(زده بود زیر خنده)
- ای ای حالا دیگه منو میذارى سر کار (نیشگونی از بازویش گرفته بودم)
- نکن عزیز من نکن ... هیبت پری دریایی واسه خودت درست کردی بعد  
به سان دیو ادمو نیشگون میگیری ...
- صدای ادری بحثمان را تمام کرده بود: ای بابا عروس منم شما دوتا وایساید  
با هم گل میکید گل میشنوید از هم تعریف میکنید ... خوبه والا
- اره ادری جون تقصیر این فدراست دیگه ... میخواد همه ی توجه هارو به  
خودش جلب کنه ... نمیگه عروسی دوستمه ... دوستم دوستای قدیم ...
- ایستاده بودیم پیش ادری میخندیدیم ... انگار نه انگار که عروسی است و  
ادری عروس ...
- صدای خواننده آمده بود که همه را به ر\*ق\*ص دعوت کرده بود ... برای من  
که اسم ر\*ق\*ص مساوی بود با ناقوس مرگ ... باید سریع خودم را به مامان  
میرساندم جایی سنگر میگرفتم ...

ترانه در کسری از ثانیه پریده بود وسط ... پیش مامان بازگشته بودم ... شکوه جون و آقای آراین هم کنارش نشسته بودند ... شکوه جون انقدر از زیباییم تعریف کرده بود که کی بود شده بودم از خجالت ... همان میر\*ق\* صیدم بهتر بود ... کنار آقای آراین نشسته بودم ... خیار پوست کنده بودم ... با هم خورده بودیم ... پدارنه و دخترانه ... عروسی داشت تمام میشد سارا هنوز با احسان نیامده بود ... یک هفته ی تمام بود خونمان را در شیشه کرده بود که اولین مراسم رسمی است که با احسان در کسوت نامزدش حاضر میشود ...

داشتم با آقای آراین میخندیدم که شماره اش روی گوشی افتاده بود

- سارا هیچ معلوم هست کجایی؟ عروسی تموم شد

- فدرا بابا دیر شد دیگه ... خودم اعصاب ندارم ... بیا دم در ... من روم همیشه تنهایی پیام تو

- مگه با احسان نیومدی؟

- خب اخه الدنگ مگه احسان کسیو میشناسه اینجا؟

- درست صحبت کن بی ادب ... الان میام

- داشتم میرفتم دم در که دیده بودم ترانه گوشه ای نوشیدنی به دست ایستاده ... با چه کسی صحبت میکرد؟ ... مگر او آمده بود ... نزدیک بود با سربخورم به گارسونی که نوشیدنی تعارف میکرد ... بامداد بود با ان کت و شلوار دودی رنگ؟ ... برازنده تر از همیشه ...

- جیغ سارا در آمده بود ... : ببخشید لیدی که دارید خرامان قدم بر میدارید همیشه لطفا سریعتر تشریفتونو بیارید یا یه جور دیگه از خجالتتون در پیام ...

با احسان سلام עליک کرده بودم ... سارا را به رختکن راهنمایی کرده بودم ... دخترانه هایش زنانه شده بود ... موهایش را رنگ کرده بود ... لباس پولک منجوق دار پوشیده بود ... اما هنوز همان سارای دوست داشتنی خودمان بود ...

دوباره رفته بودیم پیش ادری ... این بار گارن خیلی مهلت نداده بودیم بایستیم ...

سارا هم نرسیده دست احسان را گرفته بود رفته بود وسط ... اولین پسر حاجی بود که میدیدم اینگونه رفتار میکنند ... باید دوباره به سنگر باز می‌گشتم ... صد سال دیگر هم میگذشت از عهده ی ر\*ق\*صیدن بر نمی امدم ...

نزدیک می‌زمان که شدم از دور دیدمشان ... با ترانه نشسته بودند...

- ای بابا خانوم شما که باز اومدی اینجا ...

- ترانه اذیت نکن ... سلام آقای ارین

ابرویش را بالا انداخته بود ...

- سلام خوب هستید؟

(او چرا فعلها را جمع میست؟ ...)

- ممنون ... نشسته بودم

- شما مٹ پیرزن پیرمردا میمونید ... بشینید اینجا از خاطرات نوه هاتون

تعریف کنید ... من میرم بر\*ق\*صم ... حالا کو تا دوباره دعوت شم عروسی

!؟

بزرگتها که مشغول بودند ... نشستن کنار بامداد در آن لحظه از فتح قله ی  
 قاف هم سخت تر بود ...  
 بدتر که زل زده بود به من!  
 تاب نگاهش را نداشتم ... سرم را بالا کردم ...  
 - یادمه یه قراری گذاشته بودیم ... قرار بود من دیگه آقای ارین نباشم ...  
 میبینم که به قول و قرارت پایبند نیستی  
 - من که گفتم سخته  
 - منم که گفتم صدا کن عادت میکنی ... الان ترانه بود نخواستم اذیت کنم  
 ... از این به بعد منو آقای ارین صدا کردی منتظر جواب نباش  
 - دارید اذیت میکنید  
 - شایدم اینطور باشه!  
 نگاهش کرده بودم ... نگاهم کرده بود ... دستش را پشت صندلی گذاشته  
 بود ... انگشت روی بافته ی موهایم کشیده بود:  
 - در ضمن من حرفمو پس میگیرم ... انگار حق باشکوه جوئه ... تو فرفره  
 کوچولو نیستی ... فرشته کوچولویی  
 دیگر اکسیژن هم وصل میکردند بی فایده بود ... نفسم جایی میان راه گیر  
 کرده بود ... نه بالا می امد نه پایین میرفت ... هنوز فرفره کوچولو برایم  
 عادی نشده بود ... چه رسد بامداد بخواد فرشته کوچولو هم صدایم کند  
 ...

کاش زودتر این شام لعنتی را میدادند ... قلب نیم بند من طاقت این همه هیجان را نداشت ...

ترانه هم خیال بازگشتن نداشت ...

چشم غره ای به سارا رفته بودم ... بعد از چهار سال دوستی فهمیده بود باید سریعاً قید ر\*ق\*ص را بزند خودش را برساند ...

احسان کنار بامداد نشسته بود ... مثلاً مردانه بودند ... ولی میدانستم مدلشان شبیه هم نیست ... اما بامداد انقدر مودب بود که بتواند برای چند دقیقه با احسان معاشرت کند ...

- سارا جون عروسی تا حالا نرفتی که نرسیده رفتی وسط نمایای بشینی؟ ... حد اقل یه نفس تازه کن ...

- نه پس لابد مثل تو خوبه عروسیه دوست صمیمیته اومدی عین نوه ی خاله ی مامان بزرگ داماد نشستی این گوشه ...

- با من بحث نکن

- چشم فدراسیون ... حالا یه شیرینی بده من بخورم ... ولی خیلی خوشگل شدیا بلا (چشمکی زد)

- ساکت باش شیرینیتو بخور ...

ترانه هم بالاخره آمده بود ... با سارا سر به سرم گذاشته بودند ... و نگاه بامداد همچنان ممتد بود و گرم ... از دور هم میسوزاند ...

وقتی گفته بودند برای صرف شام برویم سارا پیشنهاد داده بود تا دور اداری خلوت است عکس یادگاری بیندازیم ... همگی با هم رفته بودیم ... کنار

ادری و گارن ... ایستاده بودیم که پشتم داغ شده بود ... سوخته بود ... دست  
بامداد دور کمرم حلقه شده بود ...

دیگر یخ هم این آتش را خاموش نمیکرد ...

لذتش زیاد بود اما فکر اینکه نکند دستهای بامداد هم مثل غیر  
م\*س\*م\*تقیمهای سینا قرار است بی منظور باشد دردناک تر بود ...

سمت میز شام هم که میرفتیم پشت سرم قدم بر میداشت ... انگار از شیء  
ای شکستی حفاظت میکند ...

سارا و احسان رفته بودند غذا بکشند ... ترانه هم میز را دور میزد ...  
میخواست اول آمار غذا ها را بگیرد... غذا کشیدن در این شلوغی انهم با  
لباس دنباله دار من سوژه ای بود ...

صدای بامداد را در گوشم شنیده بودم : همینجا وایسا ... بگو چی میخوری  
من برات بیارم

- نه میکشم دستتون درد نکنه ...

- با این لباس دنباله دارت که نمیخوای راه بیفتی دور میز به ۵۰۰ نفر ادم  
هم بخوری...

قاطع بود و جدی

- یکم جوجه ... سالاد و کارامل

رفته بود بی حرف ... اینها که دیگر مردانه بود ... دخترانه های من اینها را  
هرگز ندیده بود ... حتی احسان هم از این مردانه ها برای سارا خرج نمیکرد

...

با بشقابم باز گشته بود ... بچه ها پیشنهاد داده بودند برویم روی میزهای باغ  
غذا بخوریم ...

ایستاده بودم تا بامداد برای خودش هم غذا بکشد ... ترانه با سارا و احسان  
به سمت باغ میرفتند ... فدرا بیا دیگه ... چرا وایسادی ؟

- بامدادرفته برای خودش غذا بکشه ... وایسادم تا بیاد ( یکبار به خاطر من  
مجبور شده بود بروم ... بی ادبی بود سرم را پایین می انداختم همراه بچه ها  
میرفتم ... حداقل میتوانستم برایش صبر کنم )

- باشه پس بیاید دیگه ...

دوباره پشتم داغ شده بود ... امشب چرا این نقطه از پشتم هی داغ میشد ...  
صدایش در گوشم پیچیده بود :

- بریم فرشته کوچولو ... مرسی که صبر کردی بامداد هم بیاد !

( اصلا من چرا به ترانه گفته بودم منتظر بامداد مانده ام ... بامداد چرا پشتم  
مانده بود ... چرا شنیده بود که بامداد صدایش کرده ام ... چرا شنیده بود که  
منتظرش هستم

دستش را پشت کمرم گذاشته بود به سمت باغ قدم بر میداشتیم ... کاش  
دستش را بر میداشت ... پوستم طاقت این همه حرارت را نداشت ... مردانه  
های بامداد برای دخترانه های من زیادی بود ...

بیرون غذا خوردن تز هر کدامشان که بود تز خوبی نبود هوای دی ماه سرد  
تر از ان بود که من با پیراهن دکلمته بتوانم تحمل کنم ... نمیخواستم جلوی  
بامداد غر بزوم اما داشتم قندیل میبستم ...

- کدومتون تز دادید بیرون شام بخوریم؟  
 - هممون با هم... مشکل داری؟ (سارا با احسان آمده بود... قلدر شده بود  
 )  
 - نه فقط یکم سرده... (اگر بامداد و احسان نبودند اینگونه مودبانه جوابش  
 را نمی دادم...)  
 صدای ترانه هم با سارا همدست شده بود... راست میگه سارا... ما از اول  
 اون وسط جنب و جوش کردیم گرممون شده... ایشون پری دریایی وار  
 نشسته بودن سر جاشون... (زده بودند زیر خنده)  
 جلوی بامداد و احسان داشتن گربه ر\*ق\*صانی میکردند... باید بعدا از  
 خجالتشان در می امدم...  
 اما احسان هم همراهم شده بود: حق دارن... سرده... غذاها هم بیخ کرد...  
 بامداد بی صدا کتش را در آورده بود روی شانه هایم انداخته بود... خجالت  
 کشیده بودم... اما دوست داشتم برای سارا و ترانه زبان درازی کنم که بی  
 شک اگر شرایطش فراهم بود این کار را میکردم...  
 موقع رفتن دیگر قید آرایش و قیافه را زده بودیم... آدری را بغل کرده بودیم و  
 تا میشد گریسته بودیم...  
 پری دریایی وار آمده بودیم و دیو شکل باز میگشتیم... دوستیمان انقدر مهم  
 و عزیز بود که ریملهای پس داده نگرانمان نکند... شاد رفته بودیم و غمگین  
 بازگشته بودیم...  
 خیلی دیر به خانه رسیده بودیم...

بامداد پیام داده بود ... : فرشته کوچولو نبینم ناراحت باشی... غم به چشمتان نمیاد...

این دیگه دیر تر از تمام شبها بود ... لابد به نظر بامداد هم چشمهای با لنز تپله ای بودند ... پاسخ نداشت این پیام... گرما داشت ... گرمایی به وسعت یک نیمه شب که کسی در جایی به یاد غم چشمانم بود ...

مدتی بود دخترانه هایم میان سینا و بامداد و احساسات نصفه نیمه ام حبس شده بود ... دیگه کافی بود ... فدرای همیشه اینطور نبود ... فدرای همیشه همان فدرای مورد علاقه ی مامان بود که هدف مند بود ... تلاش میکرد و در زندگی فقط به دنبال عاشقانه نبود ...

باید برای ارشد برنامه میریختم ... روزهای حضورم در مطب استاد صدیق هم مشخص میکردم ...

مامان از تصمیماتم استقبال کرده بود ...

منشی استاد خانومی سی و چند ساله و بسیار خوش رو بود ... انگار هرکس با استاد در تماس بود آرامشی بی نظیر در وجودش هویدا میشد ...

استاد گفته بود خانوم اسلامی بعضی پرونده ها را در اختیارم بگذارد ... پرونده ها را بخوانم و بعد از اتمام مراجعین استاد در موردشان صحبت کنیم ...

...

هنوز پرونده ها را باز نکرده هیجان داشتم نمیدانستم کدام را بخوانم ... میخواستم چشمانم را ببندم دست روی یکی از پرونده ها بگذارم ... بچه شده بودم ... باور نداشتمم استاد همچین فرصتی برایم فراهم کرده ... از

میان تمام پرونده ها اسمم او نظرم را جلب کرده بود ... یلدا! ... اسمش ترغیبم کرده بود داستانش را بخوانم ...

دختری ۲۵ ساله ... مهندس عمران ... خلاصه ی پرونده اش گفته بود چند رابطه ی عاطفی غیر موفق داشته که در هرکدام طرف مقابل بعد از مدتی یلدا را کنار گذاشته ... افسردگی حاد که با احساس بی کفایتی همراه شده بود و علاوه بر مشکلات شخصی برای یلدا در محل کارش هم دچار مشکل شده بود ...

در توضیحات نوشته شده بود پدر و مادر یلدا از کودکی یلدا مدام بحث و مشاجره داشته اند ... همیشه در خانه سر مساول مختلف بحث بوده ...

همین؟! من دوست داشتم خیلی بیشتر در مورد یلدا بدانم ... اینها برایم کم بود! تشخیصی نداده بودم ... تحلیلی هم نداشتم ... نمیتوانستم رابطه ی منطقی بین مشکلات امروز یلدا و توضیحات گذشته اش پیدا کنم! همه را باید با استاد در میان می گذاشتم ... سرکشی میان پرونده ها برایم مثل ورود به دنیای هری پاتر بود ... تازه فهمیده بودم مدرک لیسانس روانشناسی ام با معدل ۱۹ چندان ارزشی ندارد!

هنوز تا رفتن مراجعین استاد وقت داشتم پرونده های دیگری بخوانم ... پرونده ی بعدی برای رناک بود ... دختری ۳۰ ساله ... نقاشی خوانده بود ... در یکی از معتبرترین مجله های هنری کار میکرد ... خلاصه ی پرونده حاکی از بیگانگی شخصیتی رناک بود با خودش و خانواده به خصوص مادرش ... در محیط کاری و تحصیلی هنری اش روابطی بازی را تجربه

میکرد و در خانه مادری به شدت مذهبی داشت که به خاطر معاشرتش با دوستان پسر او را دختری فاسد خطاب میکرد ... دلیل رناک برای مراجعه به روانشناس احساس گ\*ن\*ا\*ه و کمبود اعتماد به نفس در برخورد با همکاران و دوستانش بود ...

در توضیحات نوشته شده بود رناک برادری ۳۶ ساله دارد که ۱۰ سال پیش با دختری آشنا شده ... بعد از ازدواجش که از خانواده جدا شده دیگر هرگز سراغ خانواده اش را نگرفته ... شماره اش را تغییر داده و هیچ ادرسی هم از خود نداده است ... ۱۰ سال است رناک شاهد گریه های شبانه ی مادرش برای امیر و غروبندهای پدرش به خاطر مقصر دانستن مادر است.

...

برای امروز کافی بود ... برای همین دو پرونده هم اگر میخواستم با استاد صحبت کنم تا فردا صبح طول میکشید ...

آخرین مراجع هم که رفته بود خانوم اسلامی هم خدا حافظی کرده بود ... جای ریخته بودم ... به اتاق استاد رفته بودم ... اتاق مشاوره اش آرامش محض بود ... کاناپه های صورتی روشن ... کاغذ دیواری هایی بسیار ملایم و شمعهایی که روی میز روشن بود ...

جای را روی میز استاد گذاشته بودم ... :سلام استاد خسته نباشید ...

- سلام بر روانشناس جوان ... زحمت کشیدی دخترم

- اختیار دارید استاد ...

- خب بریم سر اصل مطلب ... پرونده ها رو خوندی؟

- دوتاشو خوندم استاد ... پرونده ی رناک راشدی و یلدا امامی ...
- خب از یلدا شروع میکنیم ... درسته در پرونده اطلاعات کمی داده شده اما به طور اجمالی نظرت چیه ؟
- خب استاد واقعا گیج شدم هیچ ربطی نمیتونم بین دعوای خانوادگی یلدا در گذشته و سر خوردگی الانش در روابط عاطفیش پیدا کنم
- پس به نظر تو ۵ شکست متوالی یلدا در روابط عاطفی امروزش مقوله ای کاملا جدا از دعوای گذشته ی خانوادشه ؟
- قاعدتا نمیتونه بی ربط باشه استاد ... اما انتظارم این بود که بیشتر سرخورده و منزوی باشه و وارد رابطه نشه ... اما وضع یلدا با انتظارات من کاملا فرق داره
- خب ببین دخترم در چارچوب تتوریک شاید انتظارات منطقی باشه ولی در عمل افراد به شرایط و اتفاقات اطرافشون عکس العملهای مختلف نشون میدن ... مثلا در مورد یلدا... دختری بوده که همیشه در خونه شاهد بحث و جدل بوده ... همین باعث شده یلدا به عنوان یک دختر فکر کنه اگر مادرش کوتاه می آمده و سکوت میکرده خیلی از این بحثها صورت نمی گرفته ... همین باعث شده یلدا احساس کنه در روابطش باید کوتاه بیاد ... برای همین با وجود تمام استفاده هایی که طرف مقابل ازش میکرده حرفی نمیزده و اصرار داشته نقش دختر خوب و صبور رو بازی کنه تا روابطش رو حفظ کنه ... غافل از اینکه این رفتار باعث دلزدگی طرف مقابل میشه و ترکش میکنه

- عجیبه استاد ... احساس خنگی میکنم ... اصلا این موضوع به ذهنم  
خطور نکرده بود ... و حالا پروسه ی درمان چی هست

- خب قطعاً همیشه در کوتاه مدت و صرفاً با حرف زدن به یلدا فهموند این  
باورها غلطه ... اما در طول جلسات مختلف و گروه درمانی یلدا متوجه  
ارزش وجودی خودش میشه و میفهمه که کجا باید بحث کنه و کجا باید  
کوتاه بیاد ... حالا واسه احساس خنگی کردن زوده ... بین فدرا جان  
روانشناسی تو اون چهارتا کتاب روانشناسی هیلگارد و یالوم خلاصه همیشه  
... یه دنیاست که هر چقدر هم بری به عمقش نمیرسی ... پس کفشای  
آهنپو پات کن دختر

- استاد با حضور شما میتونم کوه هم جا به جا کنم ... مرسی که اینهمه بهم  
لطف میکنید ...

- لطفی نیست دخترم ... من دوست دارم تو رو بر فراز رفیع ترین قله ها  
بینم ...

- نهایت سعیمو میکنم که نا امیدتون نکنم

- خب میخوای اون یکی پرونده رو هم امشب بررسی کنیم یا پس فردا ؟  
- امروز خیلی مراجع داشتید استاد خسته هستید ... فکر کنم پس فردا بهتر  
باشه ... دوست دارم کمی هم بیشتر در مورد مشکل یلدا تحقیق کنم ...  
- موفق باشی ... پس مبینمت ...

از مطب استاد که در آمده بودم بیرون بال در آورده بودم ... انگار دنیای  
جدیدی را کشف میکردم ... ساعت نه شب بود ... اصلاً متوجه گذر زمان



امشب بامداد در دخترانه های من جایی نداشت ... یلدا و استاد و رناک و  
دنیای جدید ذهنم را پر کرده بود ...

به خانه که رسیده بودم یک ریز همه چیز را برای مامان تعریف کرده بودم ...  
کم کم داشت سر سام میگرفت ...

بعد از مدتها دوباره ذوق کرده بودم برای چیزی ...  
آخر شب که خواسته بودم آلازم گوشه را تنظیم کنم باز اسمش روی صفحه  
افتاده بود ...

- روانشناس کوچولو که ذوق میکنی حواست پرت میشه ... یکم مواظب  
باش ... زودتر برو خونه ... ببینم کی به ما وقت میدی

دوست داشتم جدای از بامداد بودنش امشب برایش پیام بدهم ... دوستانه  
... انگار نه انگار او مردانه است و من دخترانه ... امشب دوست داشتم همه  
چیز ساده باشد و دوستانه ...

- اخه نمیدونید که خیلی هیجان انگیز بود ... تازه فهمیدم روانشناسی یه  
دریاست ... خوشحالم از اینکه انتخابش کردم ... پرونده هارو خوندم ...  
ذوق زده شدم ... دیر شد دیگه ... شما هر وقت تشریف بیارید من بهتون  
مشاوره میدم... لبخندی شیطنت آمیز بر لبم نشست بود

(اس ام اسم ۳ صفحه شده بود... خنده ام گرفته بود... دوست داشتم این  
شیطنتهای بچه گانه را ... )

- ذوق کردنتم قشنگه فسقلی ... پس به زودی یه وقت به من بده

- به منشیم میگم باهاتون تماس بگیره ...

(در خلوتم به اینها میگفتم کرمولکهای فدرا گونه ... امشب بامداد برایم دوست کوچکی بود که میخواستم سر به سرش بگذارم )  
 - کم شیفت کن فسقلی ... به منشیت بگو بامداد منتظره ... شب بخیر  
 امشب فسقلی هم شده بودم ... فرفره کوچولو ... فرشته کوچولو ...  
 روانشناس کوچولو و امشب فسقلی  
 میتوانستم کلکسیون من از نامهایی که بامداد خطاب کرده بود درست کنم ...  
 هرکدام در جای خودش برایم خاطره بود ... و فسقلی امشب که به نظرم ناب آمده بود و دوستانه ...

قرار گذاشته بودیم با سارا و ترانه برویم خانه آدری ...  
 خانه اش شبیه خود آدری بود ... شاد و مدرن ... بالاخره تمام شده بود آدری  
 شده بود همان آدری خودمان ... ترانه و سارا سر به سرش میگذاشتند ... از  
 گارن می پرسیدند و روابطشان ... آدری سرخ و سفید میشد ... هنوز دخترانه  
 خجالت می کشید ...

آدری برایمان از قهوه های خاله ژاکلین درست کرده بود ... ترانه میگفت  
 میخواهد فالمان را بگیرد ...

- خب سارا بیا اول تو ... تو فال حرف ح میبینم ... این ح میتونه حسن  
 باشه ... حسین باشه احسان باشه ... تو فال حلقه میبینم ... حلقه یعنی  
 عروسی ... تا چند وقت دیگه عروسیته ... پسر بچه ی خوبیه ... وضعش  
 هم خوبه ... بیا فنجوتو بگیر ببر بشور ... سارا از خنده کبود شده بود ... من  
 و آدری هم دست کمی نداشتیم ... ترانه اما کاملاً جدی نشست بود ... :

آدری جون توام تازه عروسی شگون نداره فال بگیری بیا ببر بشور ... حالا تو  
پاشو فنجونتو بردار بیار ...

...

۵ دقیقه کاملاً جدی زل زده بود به فنجانم ... داشت باورم میشد چیزهایی  
میبیند واقعا ...

- شما فالت شلوغه ... ولی هیچی توش نیست ... بیا بگیر ببر ... وقت و  
انرژی منم بگیر ...

قهقهه زده بودیم ... اشک از چشمم می امد ...

...

کلید را در قفل چرخانده بودم ... نارین با شلوار چهار خانه ام روی کاناپه ی  
هال نشسته بود ... با مامان صحبت میکرد ...

مثل انسانهای اولیه دویده بودم سمتش ... انگار سالها بود ادمیزاد ندیده ام  
... واقعا هم خیلی وقت بود هم را ندیده بودیم ... دلتنگش بودم

- وای نارین! بی معرفت باورم نمیشه اومدی خونمون ...

- ای که روتو برم ... همیشه یه بارم تو بیای به خاله ی بزرگت و دختر خالت  
سر بزنی؟

- اصن من خرم ... تو راست میگی ... ولی به خاله بگو آگه جمعه آش  
میدید تو حیاطتون بخورم با مامانم بیایم کرج

- بابا تو بیا ما بره به سیخ میکشیم برات ...

- نه قربونت من با همون آش کارم راه میفته ...

- خلاصه ما منتظریم ...

مامان شب زود رفته بود بخوابد ... میدانست من و نارین هر چقدر هم که حرف بزنیم باز هم می ماند ...

- نارین تعریف کن بینم چه خبر؟

- من که خبری نیست هر روز با این ارباب رجوعا درگیرم

- کشتی مارو با اینا ... یعنی اسم تورو باید میداشتن مراجعه ...

- هفته ی پیش خانوم کیانی یکی از همکارای شعبه ۲ رو معرفی کرده بود  
همو بینیم ... بلکه یه اتفاقی بیفته ...

- ای بلا گرفته ... میگم چرا نمای اینجا ... جاهای مهمشو بگو ... من با ارباب رجوعات چیکار دارم آخه؟

- شلوغ نکن بابا ... گفتم نه ... اصن خبری نیست

- یعنی چی؟ چرا؟

- بابا فدرا من خودم ۳۰ سالمه ... همین الان انقدر از کارم و سر و کله زدن با مردم خسته ام که هر روز سالهای باقیمانده تا بازنشستگیمو میشمرم ...  
تحمل ندارم یه نفر دیگه هم شبیه خودم زندگیش تو بیمه خلاصه شده باشه... صبح تا شب سگ دو بزنه ترفیع بگیره که یک قرون حقوقش اضافه بشه ...

دوست نداشتم زندگی نارین این باشد ... لیاقت نارین و قلب مهربانش بیشتر از اینها بود... چرا نارین هم نمیتوانست مثل شایلی و شهرزاد بزند به طبل بی عاری ... خرسند و خجسته زندگی کند... مدلش نبود )

- خب اینطوری که سخته نارین
- اره ولی اونطوری هم اسون نیست ... بیخیال باید دید قسمت چیه ... تو چیکار میکنی؟
- وای نارین رفتم مطب استادم ... آگه بدونی پرونده هارو میده بخونم بعد راجع بهشون صحبت کنیم ... اصن خیلی واسم جالبه ... تا حالا پرونده ی دو تا دختر و خوندم ...
- خب چی بوده مشکلتون؟ ... البته آگه اشکال نداره به من بگی!
- نه بابا چه اشکالی ... تو که اصلا اونارو نمیشناسی ... (برایش از یلدا و و رناک گفته بودم ... کم از من تعجب نکرده بود)
- فدرا قدر این موقعیتو بدون ... الان وقت تلاش کردنه ... این فرصتو هر کسی نداره ... استادای ما اونموقع جواب سلام ما رو هم نمیدادن ...
- نارین یه چیزی بگم نمیگی خلم؟
- نه بگو ...
- من از اون روز احساس میکنم نکنه ما هم شبیه خانواده ی رناک شدیم.. هنوز با استاد در مورد دلیل رفتار برادرش صحبت نکردم ... اما خب میدونی از وقتی بابا رفته فرداد چقدر کم بهمون سر زده؟ ... همیشه به بهانه ای آورده ...
- خب اینکه خل شدن نداره ... باهاش صحبت کردی؟
- نه بابا ... اخه میدونی من و فرداد مدلمون اینطوری نیست
- خب با مامانت در میون میذاشتی بینی چی میگه ...

- حالا میگم بهش ...

صبح با مامان رفته بودم انجمن ... نیلوفر شده بود معاون مامان ... هر روز  
انجا بود ... یک سره پای تلفن ... میخواست هماهنگ کند برای آخر سال با  
کاردستی های بچه ها جشنواره ترتیب دهد ...

ترانه هم رنگ میپاشید به انجا ...

قرار بود نهار رو دو نفره با مامان در رستوران نزدیک انجمن بخوریم ... بعد  
از مدتها دو نفره آمده بودیم بیرون

- مامان میدونی که همیشه این دو نفره های یهویی دلیل داره

- اره دیگه بعد از ۲۳ سال که خودم بزرگت کردم میدونم... حالا بگو بینم  
چی هست ؟

- مامان از وقتی بابا رفته فرداد خیلی کم به سر زده ... یه جورایی انگار از ما  
فرار میکنه ... حتی کمتر از دنیا پیش ما میاد ... یکی از پرونده های استادو  
که خوندم توجهم جلب شد ... چه دلیلی داره که فرداد انقدر از ما کناره  
گرفته .

- خب چرا این سوالو از خودش نپرسیدی ؟

- خب چون من و فرداد عادت نداریم اینطوری با هم حرف بزنینم ... میخوام  
نظر تو رو بدونم

- بین فدرا ... تو بچه ی کوچیکتر بودی ... پدرت هم علاقه ی زیادی بهت  
داشت ... پدرت یه جوری همه ی ما رو حمایت میکرد ... حتی فرداد هم که  
پسر بود دلش به پدرت خوش بود ... هممون با رفتن پدرت پشتمون خالی

شد ... فرداد هم همینطور ... هیچوقت فکر کردی ممکنه فرداد که حالا مرد خونواده ی ما محسوب میشه وحشت کرده باشه ... رفتن پدرت هممونو تو شوک گذاشت... حالا شاید فرداد میترسه نتونه اون کارهایی که پدرت برای ما میکرده رو انجام بده... همین باعث میشه بترسه ... اون از مسولیتهای زندگی خودش و تنها بودن ما میترسه ... گیج شده ... شاید بهتر بود میرفتی باهاش حرف میزدی ... بهش میگفتی که جدای از هر چیز خواهرشی و انتظار داری اون فقط برادرت باشه ... نه هیچ کس دیگه ...

- خب آخه ما که تا حالا از فرداد انتظار نداشتیم کاری برامون انجام بده... چرا باید همچین کاری کنه ؟

- فدرا جان یکم این نگاه تک بعدیت رو تغییر بده ... ادما همه چیز رو بیان نمیکنم و طبق انتظارات ذهنی تو فکر نمیکنن ... با منطق تو پیش نمیرن... ادما با احساسات خودشون زندگی میکنن ...

اصلا در این مدت به این چیزها فکر نکرده بودم ... پاک گیج شده بودم ... غافل بودم از خانواده ام ... از فرداد ... برادرم ... برگشته بودیم انجمن ... سوییج ماشین را داده بودم ترانه ... خواسته بودم عصر که پیام امد مامان را برسانند ... ماشین را ببرند ... ترانه عاشق بام تهران بود اما چون شبها بدون ماشین سختشان بود با پیام نمیرفتند... حالا برای هر دویمان شانس بود ... من تا مطب استاد قدم میزدم ... به خودم و فرداد و رفتن بابا فکر میکردم ... ترانه هم با پیام میرفتند بام تهران ... بعدا میرفتم ماشین را می گرفتم ...

قدم میزدم ... به کمرنگ شدن فرداد بعد از رفتن بابا ... و تلاشی که نکرده بودم برای پررنگ کردن فرداد ...

به روزهایی که فرداد بی سر و صدا پول به کارت بانکی ام ریخته بود ... بدون اینکه به رویم بیاورد ... وقتی برای تصادف زنگ زده بود ... نگرانی اش را احساس کرده بودم اما متهم کرده بودمش به تنها گذاشتنم ... فکر نکرده بود راز داری کرده به مامان نگفته بود... فردایش علی را فرستاده بود ماشینم را ببرد نمایندگی ... تمام هزینه هایش را متقبل شده بود ...

فرداد تمام این مدت از دور مواظبم بود و من حتی تلاش نکرده بودم خواهرانه کنارش باشم ... باید به فرداد زنگ میزددم

وارد مطب شده بودم ... پسری را دیده بودم ۲۷-۸ ساله ... با ظاهری ژولیده ... زیر چشمانش گود رفته بود ... ریشهایش نا مرتب بود ... نگاهش تهی بود ... حتی غم هم نداشت ... خالی خالی بود ...

به خانم اسلامی گفته بودم اگر امکان دارد به جای بقیه ی پرونده ها پرونده ی او را در اختیارم بگذارد ...

نامش نیما جوشن بود ... فوق لیسانس مهندسی برق ... دانشگاه شریف ... افسردگی حاد ... سابقه ی بستری در بیمارستان ... مصرف داروهای قوی ... و درمان تحت نظر به نام ترین روانپزشکانی که فقط نامشان را شنیده بودم ...

... بعد از اتمام درسش از طریق یکی از دفترهای حقوقی برای اقامت در هلند اقدام کرده بود ... به هلند نرسیده منتقل شده بود به کمپ ... دو سال در کمپ بدون دسترسی به خانواده اش

۱ سال بود که برگشته بود ... چند ماهش را بستری بود ... ۴ ماه بود که تحت نظر استاد تراسی میشد ...

به آشپزخانه رفته بودم ... باید از طریق خانوم اسلامی اطلاعاتم را در مورد نیما تکمیل میکردم ...

گفته بود: مادرش فوت کرده ... پدرش از کارخانه داران به نام است ... خیلی پول خرج کرد پسرش رو بفرسته خارج ... رفت ... این شکلی برگشت ... حالا خودشم میاد پیش آقای دکتر ... میگه من میخوامستم آینده اشو بسازم حالا داره هر روز جلوی چشمم آب میشه ...

تازه این چند ماه که تحت نظر دکتر خیلی بهتر شده ...

میدانستم خلاف اصول روانشناسی است ... اما دلم برای نیما سوخته بود ... سخت گذرانده بود ...

حیف که امشب باید در مورد رناک با استاد حرف میزدم اگر نه نیما برایم جالب تر بود ...

بعد از نیما به اتاق استاد رفته بودم

- خب خب ... بیا ببینم چه کردی؟

- استاد من یکم در مورد مساله ی رناک مطالعه کردم ... در مورد بیگانگی شخصیتی و اعتماد به نفس پایش فکر کنم به دلیل رفتار مادرش که سعی

کرده به رناک القا کنه دختر بد و بی بند و باریه این حس کم کم در وجودش نهادینه شده و خودش هم باور کرده ... اما در مورد برادرش هیچی!

- آفرین ... تا همینجا خیلی خوب اومدی ... همینطور ادامه بده عالییه ... و اما در مورد برادرش ... ۱۰ سال پیش برادر رناک هم پسر ۲۶ ساله ی جوانی بوده که با دختری هم سن و سال خودش ازدواج کرده ... برخلاف میل مادرش ... سبک زندگیش هم با سبک مورد انتظار مادرش تفاوت داشته ... قرار گرفتن امیر بین زنش و مادرش و تحمل ۲۶ ساله ی رفتارهای سخت مادرش باعث شده امیر به طور ناگهانی به این فشارها عکس العمل نشون بده ... مثل یک آتشفشان که ناگهان فوران میکنه ...

تمام مدت حرفهای استاد را در دفترچه ای که از شهر کتاب برای یادداشت برداری خریده بودم مینوشتم ... دفترچه ای با جلد پارچه ای گلدار ... گلی بودم دیگر

دیدن این منظره بعد از این مدت دیگر عجیب نبود ... اما تعجبم از ان بود که این مرد لند کروز سوار ادرس مطب استاد را از کجا آورده بود ... ؟

- سلام ... به جای تعجب بیا سوار شو

- سلام شما اینجا چیکار میکنید ؟ ... ادرسو از کجا آوردید ؟

- ترانه گفت ماشینتو دادی بهشون ... منم که میدونم تو میای اینجا مثل آلیس در سرزمین عجایب محو میشی ... بعدم تو تاریکی ه\*و\*س پیاده روی میزنه به سرت ... ادرسو هم از مامانت گرفتم ... حالا اگه جوابا قانع کننده بود سوار شو بریم ...

بامداد فرازمینی بود... حداقل برای من مردانه های مهربانش قابل درک نبود

...

- خب من آژانس میگرفتم شما چرا زحمت کشیدید؟

- زحمتی نبود... فقط آگه پرسسم چی شد که ه\*و\*س پیاده روی کردی

فضولی تو شخصیات محسوب نمیشه؟

- ااا... شرمنده ام نکنید دیگه... اون شب واقعا عصبی بودم... متوجه

حرفام نبودم...

- من که چیزی نگفتم... حالا چی شد که دوباره ه\*و\*س پیاده روی زد به

سرت؟

- اتفاقا شاید شما بتونید بهم کمک کنید... در مورد فرداد برادره... از

وقتی بابا رفته خیلی کم با هم در تماس بودیم... و امروز فهمیدم من هم

خیلی کوتاهی کردم... باید باهاش صحبت کنم... اما روبه روشن شدن باهاش

بعد از اینهمه مدت برام سخته... بعد از بابا نتونستیم با هم خلوت کنیم و

نبودنشو با هم تقسیم کنیم... ولی میترسم

- اصلا ترس نداره... خیلی تصمیم درستی گرفتی... من هم هر کمکی

بخوای دریغ نمیکنم... البته آگه بخوام صادق باشم باید بگم ۴ شبه به

خاطر پروژه ای نخوابیدم و امشب مغزم خیلی خسته است... میتونم فردا با

کمال میل در خدمت باشم...

(واقعا چشمانش خسته بودم... هرگز بامداد را انقدر خسته ندیده بودم...)

اما هیچ از مردانه های جدی و مهربانش کاسته نشده بود)

- مرسی لطف می کنید ... من راضی نبودم با این خستگی دنبال من هم  
بیاید

- دوست داشتم که او دم فسقلی ... تو تو کار من دخالت نکن  
دم در اصرار کرده بودم بالا بیاید ... گفته بود هلاک است ... : فسقلی بدو  
برو بالا که منم با خیال راحت برم خونه بخوابم ...  
خیالش از چه میخواست راحت شود؟ از تنها خانه نیامدن من؟ از تمام  
شدن پروژه؟ ...

- مامان دیشب بامداد او آمده بود مطب استاد ... گفتم قبل از اینکه برم دیدن  
فرداد باهاش صحبت کنم ... به نظرت اشکالی داره؟

- چه اشکالی یعنی؟

- چه میدونم گفتم شاید خوشتر نیاد بگی مساله ی خانوادگیه ما به بامداد  
چه ربطی داره ...

- من به شکوه و خانوادش اعتماد دارم ... توام اگه فکر میکنی حرف زدن با  
بامداد برای رو به رویی با فرداد آمادت میکنه خیلی هم خوبه که باهاش  
صحبت کنی ...

- نمیدونم هنوز ... اما فکر میکنم چون هم سن و سال فرداده و روحیاتشون  
کمی شبیه همه بتونه بهم کمک کنه ...

- خب پس برو ببین چی میگه ...

از اینکه مامان هیچوقت قضاوت نمیکرد حس خوبی داشتم ... اعتمادی که  
در دلم میریخت قدمه ایم را استوار میکرد ...

گوشی را برداشتم ... باید با بامداد قرار می‌گذاشتم ...

- سلام فدرا جان ... خوبی؟

چرا دوباره شده بدم فدرا جان ... مگر تازگی فسقلی نشده بودم

- سلام آقای آراین ... مزاحمتون شدم میبخشید ...

- نه نه ... اومده بودم شرکت پلان نهایی پروژه رو تحویل بدم ...

- راستش میخواستم آگه وقت دارید ببینیمتون در مورد موضوع کع دیشب

گفتم باهاتون صحبت کنم ... اگر هم الان کار دارید اصلا مساله ای نیست

...

داشت راه میرفت انگار ...

- من دارم از شرکت میام بیرون ... آگه دوست داشته باشی میتونیم صبحانه

رو با هم بخوریم و صحبت کنیم ... در ضمن من تو شرکت رسمی صحبت

میکنم دلیل همیشه تو بل بگیری منو آقای آراین صدا کنی ...

لبخند پهنی تمام صورتم را پوشانده بود ... بامداد حتی نمیذاشت لحظه ای

دچار سوء تفاهم شوم ... فکرم را میخواند ... مردانه دلجویی میکرد ...

- بله خوبه ... پس قرار کجا؟

- قرار دم خونتون میام دنبالت

- نه دیگه شما اینهمه راه نیاید بگید کجا میریم من با آژانس میام ...

- چونه نزن فسقلی برو حاضر شو ... دارم میام ...

امروز با لذت لباسهای کمد را زیر و رو میکردم ... دوست داشتم  
 قشنگترینشان را بپوشم ... اولین قرار رسمی دو نفره مان بود ... حتی اگر  
 عاشقانه نبود ...

این بارهم بامداد مرا آورده بود اینجا ... باز هم بهشتی در تهران که نظیرش را  
 ندیده بودم ... میز و صندلی های سفید با بالشتک های رنگی وسایه بان  
 های سفید ...

سفارش صبحانه داده بود ...

- خب من در خدمتم ... بفرمایید

- خب راستش نمیدونم اصلا در میون گذاشتن این حرفا با شما کار درستیه  
 یا نه ... اینکه وقتتونو بگیرم با یه سری حرفا که خب شاید برای شما بچه  
 گانه باشه و اصلا براتون جالب نباشه ...

- به نظرت بهتر نیست به جای پیش داوری درباره ی نظر من بریم سر حرف  
 اصلی ... ؟

محکم و مطمئن گفته بود حرفهایم برایش خسته کننده نیست ...

- خب راستش من از وقتی رفتم مطب استادم ... همش سعی دارم همه چیز  
 رو ریز بینانه نگاه کنم ... با دید عمیق ... که البته سعی منه ... شاید خیلی  
 هم موفق نباشم ... خوندن یکی از پرونده ها بردم تو فکر ... از وقتی بابا  
 رفته فردا خیلی به ما کم سر زده ... در صورتی که قبلا فردا و دنیا بیشتر از  
 اینکه خونه ی خودشون باشن همیشه پیش ما بودن ...

در سکوت به حرفهایم گوش میداد ... حتی وقتی گارسون سفارشات را روی  
میز میچید)

- خب فرداد برادر بزرگترمه... همیشه یه جورایی بعد از بابا فرداد هوامو  
داشته ... اما احساس میکنم بعد از رفتن بابا از هم دور شدیم ... و تازه  
فهمیدم بخش زیادیشم مربوط به مننه که بی توجهی کردم...

مامان برام گفت بعد از رفتن بابا شاید فرداد هم احساس تنهایی کرده و فکر  
کرده نمیتونه نقش حمایتگر بابا رو بازی کنه ... برای همین یه جورایی در  
فراره ... چیزی که من اصلا به فکرم نرسیده بود... تازه ازش به خاطر این بی  
توجهی دلگیر هم بودم ... حالا احساس گ\*ن\*ا\*ه میکنم که چرا بیشتر به  
اطرافم ... برادرم... دقت نکردم ... احساس میکنم الان خیلی دیره که بخوام  
نقش خواهر کوچولو شو بازی کنم ... نمیدونم باید چیکار کنم ...

- بین فدرا جان مطمئنا مامانت با توجه به شناخت ، تجربه و سوادى که  
داره حرفای کاملاً درستی زده ... من در جایگاه یک نفر بیرونی که از قضا  
مرده و هم سن برادرت میتونم نظر بدم ... بین ادمها جدای از مرد و زن  
بودن یک سری احساسات دارن ... که خب شاید غلظتش متفاوت باشه ...  
اما نباید فکر کنی چون یه نفر مرده باید همیشه محکم باشه ... یه وقتایی  
مردا هم تو زندگیشون کم میارن ... اونوقته که دلشون میخواد یه نفر بیاد  
بهشون بگه نگران نباش ... درست میشه ...

این خصلت آدمیزاده ... من سعادت نداشتم که با پدرت آشنا بشم ... اما  
خب میدونم از دست دادن ایشون براتون ضربه ی بزرگی بوده ... مخصوصا

برای برادرت که هم زندگی زناشویی خودشو داره هم شاهد تنهایی تو و مادرته ... بالاخره پذیرش رفتن پدرت برای هر کدوم از شماها یه جورایی سخت بوده ... برای فرداد هم اینطوری بروز کرده ... یکهو در یه شرایطی قرار گرفته که احساس کرده هم باید همسر باشه ، هم برادر ، هم پسر و هم پدر ... همین میتونه خیلی سنگین باشه حتی برای یه مرد سی ساله ! ... چه بسا خود من هم بودم همچین عکس العملی نشون میدادم ... الان هم تو نباید عذاب وجدان بگیری که چرا زودتر سراغش نرفتی ... شاید سپری شدن این زمان لازم بوده ...

- اما من یه وقتایی فکر میکنم خیلی هیولام ... که به اطرافیانم دقت نمیکنم ... تمام این قضایا باعث شده این چند روز از خودم بترسم ... من حتی الان چند ماهه دختر خاله هامو ندیدم ... و فکر میکنم شاید ادم بی عاطفه ایم که واسه به یاد آوردن اطرافیانم به تلنگر نیاز دارم ...  
از هیولایی که به خودم گفته بودم خندیده بود :

- تنها چیزی که تو نمیتونی باشی هیولا بونده ... فقط بدیت اینه که سر هر مساله ی کوچیکی دوست داری خودتو مقصر بدونی ... در صورتی که روابط انسانی دو طرفه ان ... درسته که باید بدون محق دونستن خودت به قضایا نگاه کنی ... اما نه در حدی که همیشه خودتو مقصر بدونی ... به این فکر کن که خب چرا تو این مدت دخترخاله هات سراغی از تو نگرفتن ... اینا چیزاییه که باید تو خلوت خودت بهشون فکر کنی و در طول زمان حلشون کنی ...

- با فرداد هم که میتونی زنگ بزنی قرار بذاری ... مطمئنم بعد از اینهمه مدت از یه قرار دو نفره ی خواهر برادری استقبال کنه ...
- واقعا شما اینطوری فکر میکنید؟ ... میترسم
- بله من مطمئنم ... میخوای الان بهش زنگ بزنی؟
- اخه الان؟
- اره الان ... واسه عصر باهاتش قرار بذار ...
- گوشی را مردد در دست گرفتم ... دستانم یخ کرده بود ... با هر بوق بیشتر ... با دست چپم روی میز طرح میکشیدم ... اضطرابم را مثلا میخواستم خالی کنم ...
- جانم فدرا
- سلام فرداد ... خوبی؟ ... بد موقع زنگ زدم؟
- نه عزیزم ... خوبی؟ ... مامان خوبه؟
- مامانم خوبه ... (نمیتوانستم بگویم ... ناگهان تمام یخها شده بود گرما ... دست ش را روی دستم گذاشته بود ... فراموش کرده بودم فرداد ان طرف خط است ... این دستها چه داشت که آرامش را به دنیای من سرریز میکرد ... نگاهش کردم ... با مطمئن ترین نگاه دنیا پلک زد)
- فرداد میخواستم ببینم اگه وقت داری عصری پیام شرکت با هم بریم به بابا سر بزیم
- امروز عصر؟ ... چطور؟ ... چیزی شده؟

- نه ... هیچی ... دلم واسه بابا تنگ شده مامانم که سرش شلوغه میگه  
تنهایی نرو ... گفتم آگه میای با هم بریم
- بعد از چند ثانیه سکوت فرداد گفته بود: باشه ... پس بیا شرکت میریم ...  
باشه ... خداافظ
- کاش بامداد هرگز دستانم را رها نمیکرد ... انگار با دستانم در دستانش غیر  
ممکن ترین کارهای دنیا را ممکن میکرد ...
- وای خدایا شرکت باورم نمیشه ... موفق شدم ... مرسی مرسی
- دیدی کاری نداشت فسقلی ...
- باورم نمیشه ...
- چرا بشه ...
- دوست دارم به مامانم خبر بدم ...
- آگه دوست داری میتونیم بریم انجمن ... منم امروز دیگه شرکت نمیرم ...  
هم بچه هارو میبینم بعد از مدتی هم تو میتونی تند تند خبرارو به مامانت  
بدی
- اینطوری که عالیه ... اما آگه به خاطر من تو زحمت میفتید نه ها!
- بیا فسقلی ... باز شروع نکن ...
- به مامان گفته بودم ... لبخند رضایت زده بود ... در چشمانش خواننده بودم  
که احساس کرده فدرا بزرگ شده ... که بچه هایش میخواهند پس از مدتها  
با هم خلوت کنند ...

بامداد گفته بود خودش مرا میرساند دم شرکت فرداد ... هنوز ماشین را از  
ترانه نگرفته بودم ... بامداد شده بود راننده ی شخصیم ...

رسیده بودیم جلوی شرکت ... دوباره ترسها بازگشته بود ... از چشمانم  
خوانده بود ...

- بینیمت فسقلی ...

سرم را برگردانده بودم ... دستانم را در دست گرفته بود ...

- باز که تو یخ کردی ... میترسم به فرداد نرسیده منجمد شی ... به صبح  
فکر کن که چه راحت زنگ زدی و تموم شد ... و به چند ساعت دیگه که با  
فرداد صحبت کردی و پر از حس خوب شدی ...

دستانم را رها کرده بود ... پشت گردنش برده بود ... زنجیرش را باز کرده بود  
...

دوباره دستانم را گرفته بود ... زنجیر را میانشان گذاشته بود ... :

- این زنجیرو وقتی واسه کنکور میخوندم شکوه جون گرفت ... تو این ۱۲ -  
۱۳ سال هیچوقت از گردنم باز نکردم ... همیشه تو اوقات تنهایی مردونه که  
سخت گذشته بهم کمک کرده ...

پیش تو باشه شاید کمک کرد!

آخر الان وقت این کارها بود که بامداد میکرد ... میخواستم دنیا را بیخیال  
شوم در آغوش بامداد قایم شوم ... برای همیشه ... بیخیال فرداد ...  
دیگر زبانم هم بند آمده بود ...

- حالام تا دیر نشده بدو برو فسقلی ... شب با خبرای خوب بهم زنگ بزن ... مواظب خودتم باش ...!

چند ساعت پیش بود ... زنجیر بامداد به دست با فرداد رو به رو شده بودم ... دوباره سه نفره شده بودیم ... من ، بابا ، فرداد ... بعد از مدتها ... به فرداد گفته بودم ... از نبودنهایش ... از اینکه فکر میکردم فراموشمان کرده ... از اینکه چرا از من و مامان فراری شده ... فرداد گفته بود ... از تنهایی های مردانه اش ... از رفتن بابا که انگار تنها تکیه گاهش را برده بود ... از مشکلاتش با دنیا بعد از رفتن بابا ... از گوشه گیر شدنش ... از اینکه خودش هم تنها مردانه ی زندگیش را از دست داده ... بابا برای فرداد چیزی بیشتر از پدر بود ... معلمش بود وقتی افت تحصیلی پیدا کرده بود ... شریکش بود وقتی خواسته بود شرکت بزند و سرمایه نداشت ... دوستش بود وقتی عاشق دنیا شده بود ... پدرش بود وقتی هیچوقت فرداد را تنها نگذاشته بود ... فرداد بعد از مدتها سفره ی دلش را باز کرده بود ... برادر سی ساله ام مثل بچه های سه ساله لب برچیده بود ... از انکه بعد از رفتن بابا چه به روزش آمده بود ... تازه حرفهای بامداد را درک کرده بودم ... گاهی مردانه ها هم شکننده میشدند ... فرو میریختند و دوباره متولد میشدند ... این بار بعد از سالها کنار فرداد گریه کرده بودیم ... دیگر من دختر کوچک و فرداد پسر ارشد نبود ... هر دو بچه هایی بودیم که دلشان برای پدر تنگ شده بود ... فرداد بغلم کرده بود ... برای تمام نبودنهایش عذرخواهی کرده بود ... قول داده بود که باشد پرننگ تر ... خواسته بود که کنارش باشم خواهرانه تر ...

دم خانه که رسیده بودم دوباره من فدرای کوچک بودم و فرداد برادر بزرگ ...  
 مامان نپرسیده بود ... من هم توضیح نداده بودم ... اینها خواهرانه برادرانه  
 های من و فرداد بود ... بین خودمان ...

برایش نوشته بودم : امشب به اندازه ی همه ی دنیاها حس خوب دارم...  
 مرسی از اینکه کمکم کردید...

برایم نوشته بود : فسقلی تو وجودت دنیا دنیا حس خوبه برای کسانی که  
 میشناسنت ... همیشه خوب باش و بدون هستم ...

آن وقتها که سینا یک خط در میان بود خودم دوست داشتم فکر کنم همیشه  
 هست ... سینا نمیگفت هستم اما من فکر میکردم هست... یعنی دوست  
 داشتم که باشد ... حالا بامداد میگفت هست ... همیشه ... م\*س\*تقیم ...  
 اما دخترانه های من دیگر چشمشان ترسیده بود ...

دوباره حال و هوای عید شده بود ... دوباره حال خوب شده بود ... نیما  
 قبول کرده بود در جلسات تراپی بعد از عیدش در اتاق حضور داشته باشم  
 ... استاد هم رضایت داده بود ...

ترانه اصرار کرده بود همگی با هم برویم مسافرت ... قول نداده بودم ، گفته  
 بودم خبر میدهم ... شاید فرداد و دنیا میخواستند با آنها برویم ... دوست  
 نداشتم دوباره فاصله ام با فرداد زیاد شود ... پیشنهاد ترانه جمع دوستانه ی  
 خودمان بود با پیام ، آدری و گارن ، سارا و احسان ، بامداد و بعضی دوستان  
 خودشان... من نمیتوانستم مامان را تنها بگذارم... مامان گفته بود هیچ  
 مشکلی ندارد... میخواهد چند روزی را در باغ کرج پیش خاله باشد ...

فرداد گفته بود هفته ی اول را در شیراز میگذارند ... از من و مامان هم خواسته بود همراهشان برویم ... چون پدر مادر دنیا تمام عید را در ویلای شمال میماندند قرار بود هفته ی دوم را کنار آنها باشند ...  
به ترانه گفته بودم هفته ی دوم را میتوانم در کنارشان باشم ... خوشحال شده بود ...

عجب عیدی میشد ... فرداد داشت ... بامداد داشت و تمام دوستانه های دخترانه ی ادری ، ترانه و سارا ...

مقوا و بیلبلک های رنگی خریده بودم ... امسال وقت کوزه رنگ کردن نداشتم ... از ترانه خواسته بودم اجازه دهد وسایلم را ببرم کارگاهش ... دوست داشتم کارتهای عید همه را میان رنگ های ترانه درست کنم ...  
بعد از ظهرها میرفتم ... ترانه انقدر خوب بود که میگذاشت خلوت کارگاه برای من باشد ... روزهایی که میرفتم به بهانه ای بیرون میرفتم ... دیر تر می آمد ...

انقدر خوشم آمده بود که داشتم به تولید انبوه کارت پستال میرسیدم ... ترانه میخندید ...

ان روز دیگر ته مانده ی مقواها و وسایل گفته بود کار تمام است ... میخواستم از لحظات آخر بیشترین لذت را ببرم ... سونات مهتاب بتهوون را گذاشته بودم ... با موهای گوجه کرده و تی شرت یقه شل و پیژامه ی گلداری که مخصوص کارگاه آورده بودم ...

صدای ترانه شصت متر از جا پرانده بودم ... : یعنی من مطمئنم یکی بیاد  
تورو خفه کنه عمرا بفهمی !!!

هینی کرده بودم ... دست روی سینه ام گذاشته بودم... پیام و بامداد هم  
همراهش بودند... زنجیر بامداد با آویزاف که بابا چند سال پیش برایم آورده  
بود زیر دستم بود... بامداد می دید چه فکری میکرد؟ ... زنجیر امانتش را  
صاحب شده بودم ... نمیخواستم دستم را بردارم... تیشرت یقه شل ،  
شلوارک گلدارو گردنبندم جلوی بامداد و پیام عرق را از تیره ی پشتم جاری  
کرده بود ...

دیگر برای قایم شدن هم دیر بود ... نگاه خصمانه ام به ترانه متوجهش کرده  
بود ... : گلدار عصبانی نشو ... اومدیم بریم شام بخوریم ... برو حاضر شو  
... منو نخور ... دویده بودم در اتاق با این آرزو که کاش بامداد و پیام هرگز  
این صحنه را به خاطر نیاورند ...

بامداد دوباره در سکوت زل زده بود ... چه شده بود باز ... رستوران جای  
نشستن نداشت ... با ترانه جلوی در صحبت میکردم... بامداد و پیام رفته  
بودند غذا بگیرند ...

گوشی در کیفم لرزیده بود... بامداد بود ، از ان طرف خیابان ... : فسقلی  
لازم نیست واسه قایم کردنش خودتو به زحمت بندازی ... اما متاسفانه باید  
بهم پشش بدی ...

پس دیده بود ... به رویم آورده بود ... دلم گرفته بود ... از بامداد انتظارش را  
نداشتم ...

- نه من میخواستم بهتون برش گردونم ... ببخشید دیر شد ...  
بغض کرده بودم ...

بامداد هم دیگه به رویش نیاورده بود ... اما خب زنجیری بود که شکوه جون  
برایش گرفته بود ... حق داشت ... فقط من دلنازک شده بودم ...

- فدرا اگه اشکال نداره ماشینتو بده پیام اینا بیرن ... من میرسونمت ... فردا  
پیام ماشینو برات میاره ...

در حضور پیام و ترانه نمیتوانستم بگویم من نمیخواهم با تو تنها شوم ...  
سوییچ را به سمتشان گرفته بودم ...

در ماشین سکوت کرده بودم ... او هم ... دم در دست زیر شالم برده بودم  
... زنجیر را باز کرده بودم ... باز هم سکوت کرده بود ... داشتم آویزم را در  
می اوردم که زنجیرش را بدهم ... دست روی دستم گذاشته بود... من  
زنجیرو با آویزش میخوام ...

با دهان باز به صورتش زل زده بودم ... : آویز مال خودمه آخه !

- خب میدونم مال خودته منم نگفتم مال منه ... ولی من اونم با زنجیر  
میخوام ...

- اخه بابا برام خریده خیلی برام عزیزه ...

- باشه میدونم درخواست زیادیه ولی لطفا بذار همراه زنجیر باشه قول  
مردونه میدم مواظبش باشم ...

وقت لجبازی و خساست بچه گانه نبود ... بامداد هم انقدر برایم خوبی  
مرده بود که حاضر باشم آویز بابا را پیشش امانت بگذارم ...

- مرسی فسقلی ... در ضمن بغض نکن یه روز دو تاشو با هم بهت بر میگردونم ...

پس چرا گرفته بود ... که بخواهد برگرداند... انگار درک مردانه هایش برایم سخت شده بود ...

یک سال دیگر تحویل شده بود ... همگی در خانه ی آقاجون جمع شده بودیم ... گلایه کرده بود که خیلی کم به دیدنشان رفته بودیم ... حق هم داشت ... انقدر در روزمرگی های خودمان غرق شده بودیم که یادمان رفته بود آقاجون و مامان جونى هم وجود دارند ...

هنوز هم به اندازه ی بچگی از پولهای لای قرآن آقاجون ذوق میکردم ... شهرزاد و شایلی زیر زیرکی به خاله غر میزدند که چرا آقاجون انقدر کم عیدی میدهد ... انگار میخواستند خریدهای عیدشان را با ان پول انجام دهند ... هیچ سالی عیدی های آقاجون را خرج نمیکردم... برکت کیفم بودند ... ارزش همان اسکناس نوی پنج هزارتومانی برایم با یک تراول برابر بود ... شهرزاد و شایلی بودند دیگه ... انتظار بیش از این نمیرفت ازشان ... هنوز بچه بودند... آقاجون همه را شام نگه داشته بود ... روی راکی چیرش نشسته بود به شلوغی اطرافش نگاه میکرد ... به ما نوه ها که سر به سر هم میگذاشتیم ... به بزرگترها که مسائل خودشان را داشتند ... انگار از اینکه دوباره بچه هایش را یکجا دور هم جمع میدید خیالش آسوده بود ... به دنبال کارتهای عیدشان در کیفم بودم که اسکرین شلوغ گوشیم را دیده بودم ... همه برایم تبریک فرستاده بودند ... آدری... ترانه ... سارا... نگار

...مسعود... بامداد ... عاشق این یادبودهای سالانه که دم عید رخ میداد  
 بودم ... اما تکنولوژی زده بودم ... به جز چند نفری که تلفنی عید را تبریک  
 میگفتم از فرستادن اینجور اس ام اس ها فراری بودم... آخر شب در خانه  
 باید پاسخ همه را میدادم ... کارت به دست به پذیرایی بازگشته بودم که  
 فردا و دنیا را حاضر دم در دیده بودم :

- کجا؟ مگه شام نمیونید؟

- بابا حاجی زنگ زد ... عموی دنیا فوت کرده باید بریم پیش بابا حاجی اینا  
 ... فکر کنم باید راه بیفتیم تبریز

(بابا حاجی پدر دنیا بود ... همه مان بابا حاجی صدایش میکردیم ... از ان  
 خانواده های تبریزی بودند که پدرشان دو بار ازدواج کرده بود ... کلی برادرو  
 خواهر تنی و نا تنی داشتند... عکس العمل دنیا نشان میداد عموی تازه فوت  
 شده اش از آن ناتنی ها بوده ... )

- تسلیت میگم دنیا جون ... حالا شما حتما باید برید؟

- مرسی عزیزم ... اره بابا حاجی گفت من و فردا هم باید بریم ... زشته ...  
 ماما همان موقع داشت گوشی به دست به خانواده اش تسلیت میگفت ...

...

شب با تمام خستگی باید اس ام اس ها را جواب میدادم ... به ادری و ترانه  
 زنگ زده بودم ... کوتاه ... اما ترجیح میدم صدایشان را بشنوم ... برای نگار  
 و مسعود و دیگران هم اس ام اس فرستاده بودم ...

اما هنوز نمیدانستم در پاسخ بامداد چه باید بنویسم ... من کوچکتر بودم ...  
اما او عید را تبریک گفته بود ...

- فسقلی سال نوت مبارک ... آگه هنوز سر زنجیر دلخوری نباش ... سال  
جدید کدورت ها رو بریز دور ...

دلخور نبودم ... چه کسی بهتر از بامداد که آویزم را به امانت نگه دارد ...  
- سلام سال نوی شمام مبارک ... امیدوارم سال خوبی براتون باشه ...  
دلخور نیستم ...

سبک اس ام اس دادنم از هم تغییر داده بود بامداد ...

...

- فردا پاشو ... ۱۲ ظهره ... یه جوری خوابیده انگار نه انگار دیروز تمام مدت  
با دخترخاله هاش آتیش سوزونده ... کوه که نکندی ... پاشو  
- ای بابا مادر من عیدو گذاشتن برای استراحت دیگه ...

- فرداد زنگ زد گفت واسه مراسم عمومی دنیا میمونن تبریز ... خواستم منم  
برم گفت لازم نیست ... ولی دیگه شیرازی در کار نیست ... پاشو دست و  
صورتتو بشور ... میخوام دید و بازدیدمونو تو این هفته که تو هم هستی  
بکنیم که هفته ی دوم با خیال راحت برم کرج

- اخه این عمومی دنیا رو بگو عزیز من چه وقت مردن بود الان؟ میخواستیم  
بریم مسافرتا! ...

- حالا نیست که هفته ی دیگه نمیخواهی بری که اینجوری غمباد گرفتی

- باشه حالا شما ناراحت نشو من پاشدم ...

سر به سر مامان میگذاشتم میخندید... شده بودیم مثل تام و جری از خانه  
ی این خاله به ان خاله... این دوست به آن دوست... تنها بدیش آن بود که  
استاد صدیق و همسرش عید را پاریس در کنار برادر زاده های استاد  
میگذرانند... نمیتوانستیم بینیشان

- مامان بابا وحی نازل نشده همه جا رو تو یه روز بری که... هفته روزهای  
دیگه هم داره

- اینطوری خیالم راحت میشه... دیگه از فردا میشینم تو خونه که مهمون  
میاد خیالم آسوده باشه... انقدر در طول سال کار میکنم و سرم شلوغه دیگه  
حوصله ندارم عید هم هر روز شال و کلاه کنم راه بیفتم بیرون...  
- قریونت برم آسوده خانوم...

...

ادری و گارن هم با خاله ژاکلین و عمو هاروت آمده بودند دیدنمان...  
- گلدار من هی به مامانم میگم ما هفته ی دیگه میخوایم با هم بریم  
مسافرت نمیخواد بریم دیدن این فدرا... هی میگه زشته!

- بی ادب مامانم که نمیداد مسافرت... بعدم تو باید در هر صورت بیای به  
بزرگترت سر بزنی

- وای وای ننه جون یادم نبود شما سه سال بزرگتری... شرمنده ی اخلاق  
ورزشتونم

- خواهش میکنم عزیزم... بالاخره بچه ای مونده تا این چیزارو یاد بگیری  
..اما دیگه شوهر کردی حواستو جمع کن...

همه از دستمان میخندیدند...

خاله ژاکلین پیشنهاد داده بود اگر مامان موافق است همگی برویم به شکوه چون سر بز نیم ... مامان زنگ زده بود ... شکوه چون به اصرار خواسته بود همه شام پیششان برویم ...

به ترانه هم خبر داده بودیم بیاید ... نوشته بود همان مسافرت که ریختمان را تحمل میکند کلاهمان را ببندازیم هوا ... با خانواده اش رفته بود عید دیدنی ۱۰ دقیقه طول کشیده بود آن جمعیت با هم سلام علیک کنند و تبریک عید بگویند ... یواشکی رفته بودم پیش آقای آرین ... بغلش کرده بودم ... پدرانه بود ... عیدش را تبریک گفته بودم ... بامداد برایمان ابرو بالا انداخته بود ... رضا و نیلوفر هم آمده بودند ... یک عید دیدنی ساده تبدیل شده بود به یک مهمانی تمام عیار ... ما جوان ترها در حیاط نشسته بودیم ...

رضا و گارن و بامداد حرفهای مردانه میزدند ... ما را هم مجبور کرده بودند حرفهای زنانه بز نیم ... حرفهای زنانه ای که نه من ، نه نیلوفر نه آدری بلد نبودیم ...

شکوه چون صدایمان زده بود برای شام ... رفته بودم دستهایم را بشویم ... در را که بستم مچ دستم کشیده شده بود ... :

- فسقلی بیا اینجا ببینم

- ترسیدم

- ببخشید ... (دستش را دراز کرده بود ... جعبه را در دستم گذاشته بود ...)

- این برای توهن فسقلی

- همانطور که جعبه را مثل ناشناخته ترین موجود دنیا تکان میدادم: این چیه؟ چرا زحمت کشیدید آخه؟

- بزرگترا به کوچیکترا عیدی میدن دیگه... درسته که تو نه پارسال به من کوزه دادی نه امسال کارت ولی من اینو خریدم که بدونی همیشه هستم... در جعبه را باز کرده بودم... زنجیری ظریف با آویز اف میانش بود... بی انصافی بود اگر نمیگفتم آویزش حتی از آویز بابا قشنگ تر بود...

- وای... این خیلی قشنگه بامداد (دست برده بودم زنجیر را پشت گردنم قفل کنم)

(حواسم نبود این مرد که روبه رویم ایستاده چشمانش به خاطر بامداد گفتن بچه گانه من گرد شده... دیگه خودم هم جرات بالا آوردن سرم را نداشتم... قفل لعنتی هم بسته نمیشد... کاش زبانم قفل میشد!)

بی صدا چرخانده بودم... موهایم را کنار زده بود... زنجیر را بسته بود... ممنونی گفته بودم... راهرو را تا پذیرایی دویده بودم...

نفهمیده بودم غذا چه خورده ام، چه شنیده ام، چه گفته ام... شب در اتاق ۱ ساعت زنجیرم را جلوی آینه نگاه کرده بودم... برایش پیام داده بودم

- من این زنجیرو خیلی دوست دارم... خیلی قشنگه... واقعا ممنون...

- قابلتو نداره فسقلی... عیدی من فراموش نشه

- خب شما که کوزه ی کژال جونو برداشتید... اون عیدی پارسال... امسال

بهتون کارت میدم

- اولاً که اون کوزه کژاله... حالا اینکه من چرا برش داشتم از اون شخصیبایی بود که قرار شد یه روز راجع بهش حرف بزنیم... که میذاریم هروقت تو خواستی... بعدم من شوخی کردم... لذت بامداد شنیدنِ بی هوا از زبون فسقلی برای من از هر عیدی بیشتر بود...

شاید بامداد میخواست غیر م\*س\* تقیم چیزهایی بگوید... اما من دیگر هیچ علاقه ای به تفسیر غیر م\*س\* تقیمهای هیچ کس نداشتم!

- مامان خب چی میشد توام مثل این مامانا که واسه یه اردوی یه روزه واسه بچه هاشون چمدون مینندن وسایل منو جمع میکردی؟

- حالا که نشده... تو بچه هم که بودی من از این کارا نمیکردم... چه برسه به الان که بزرگ شدی

- بابا خب حداقل بیا بگو چی بردارم

- فدرا داری بهونه میگیری یا... چهارتا رخت و لباس جمع کردن که این اداها رو نداره

- مردم بچشون میخواد تا سر کوچه بره آب میریزن پشتشون ختم قرآن میکنن مامان غر میزنه به عرضه ی نداشتمون...

- چی میگی تو عین کنیز حاج باقر داری یه بند غر میزنی؟

- هیچی دارم از درگاه خدای منان برای داشتن مادر نازنینم که منو محکم و استوار تربیت کرده تشکر میکنم

مامان میخندید...

قرار بود من و ترانه و پیام با ماشین بامداد برویم ... رضا و نیلوفر و بقیه که  
نمیدانستم که بودند خودشان بیایند ...

ترانه یک بند تا شمال سر به سر پیام و بامداد میگذاشت ... من هم  
میخندیدم... اگر مسافرتان با فرداد به هم نخورده بود تا شیراز پدر دنیا و  
فرداد را در می آوردم ... اما حالا دست و پایم بسته بود ...  
ظرف میوه هایی که آورده بودم را گذاشته بودم روی پایم میوه پوست میکندم  
برایشان ...

- وای گلدار خدا خیرت بده ... دهنم کف کرد ... این بامدادم که یه جا وای  
نمیسته ادم یه تجدید قوا کنه ...

- ترانه کم غر بزن ... کلید ویلا دست ماست من بزنم بغل تو تجدید قوا  
کنی بچه ها برن پشت در ویلا؟!!

- اره برن ... مگه چیه؟ مهم منم عزیزم ...

- اره خب ... تو راست میگی ... (بامداد داشت حرف میزد که تکه سیب  
سر چاقورا گرفته بودم سمتش ... یکهو زبانش بند آمده بود ... سیب را کنده  
بود... در آینه نگاهم کرده بود ...)

- مرسی فس... آمده بود بگوید فسقلی ... ولی انگار فسقلی گفتن برای  
خلوت بود نه در حضور پیام و ترانه ... مرسی فدرا جان ...

یعنی من و بامداد هم طی قراردادی نانوشته زیر زیرکی داشتیم؟

رسیده بودیم ویلا ... رضا و نیلوفر ... بقیه دوستانشان ندا و نادیا و ایمان بودند... نادیا و ایمان نامزد بودند... ندا هم خواهر کوچکتر نادیا بود که همراهشان آمده بود ... آدری و گارن گفته بودند شب میرسند ...

ویلا شکوه جون مثل خانه اش با نهایت سلیقه چیده شده بود ... اتاقهای ویلا زیاد بود ... اما نه انقدر که هر زوج اتاق خودش را داشته باشد... همه توافق کرده بودند اتاقها را تقسیم کنیم ... من و آدری و ترانه در یک اتاق... نادیا و ندا و نیلوفر در یک اتاق ...

پسرها هم که اصلا برایشان مهم نبود... خودشان با هم کنار می آمدند... خوب شده بود سارا لحظه ی آخر گفته بود با خانواده ی احسان میروند مسافرت ... مگر نه حاضر نبود اتاقش را از احسان جدا کند ...

بامداد و رضا رفته بودند برای ویلا خرید کنند ... هر کس سرش به کاری گرم بود ... پیام با ماهواره ور میرفت ... ترانه سر به سرش میگذاشت... ندا و نادیا و ایمان رفته بودند در اتاقشان ... نیلوفر گفته بود چرتی میزند چون میدانند تا صبح با این جماعت خواب نخواهد داشت ...

زیر کتری را روشن کرده بودم... دوشی گرفتم ... تا آماده شوم و چای را دم کنم بامداد و رضا برگشته بودند ... همه در پذیرایی جمع شده بودند ... چای ریخته بودم ... بسته شکلاتی که با خود آورده بودم کنار سینی گذاشته بودم ...

- بفرمایید چایی...

- گلدار دخترم تو اون ساکت دیگه چیا قایم کردی ؟ ... شکلات خارجی برداشتی آوردی ؟ ... میگفتی بامداد و رضا نرن خرید ...
- نه دیگه باور کن این آخریش بود ...
- خنده ی در چشمان بامداد را میخواندم ... انگار از چای ریختن و دخترانه هایم لذت میبرد... جای مامان خالی بود ببینید خیلی هم بی عرضه نیستم ...
- خب دوستان پاشید یه فکری به حال شام بکنید ...
- بامداد: ترانه بذار چایی از گلوت پایین بره ... بعد سفارش شام بده
- رفت پایین عزیزم... اسیر که نیاوردید ... پاشید یه کبابی چیزی آماده کنید من بخورم ...
- مطمئن بودم شب که آدری برسد پدر همه را در می آورند ... پسرها رفته بودند در حیاط به فکر باربیکیو ما هم در آشپزخانه مشغول شده بودیم ...
- ... ..
- به به سلاام بر کزت های عزیز ...
- ادری جون سلااام بیا ببین اینا چه به روز من آوردن ... از دست و پا افتادم ... (اوج کارش گذاشتن خوراکی ها در یخچال بود )
- سلام آدری ... خوبی ؟
- سلام گل گلی خودم ... خوبم ...
- نادیا و ندا را به ادری معرفی کرده بودم ... نیلوفر را یکی دو بار در انجمن دیده بود ...

در حیاط جمع شده بودیم ... پسرها جوجه و بال و قارچ سیخ کرده بودند ...  
 ترانه جنگ راه انداخته بود سیخهای برشته را بردارد ... واقعا اگر نبود شاید  
 صدایی از هیچکس در نمی آمد... پیام هم خوب سیخ ها را برایش گلچین  
 میکرد ...

کنار ادری نشسته بودم ... : بینم گل گلی... این دوتا را از کجا آوردید ؟ چرا  
 انقدر حس خود داف انگاری دارن ؟

از خنده روده بر شده بودم ... نادیا و ندا را میگفت ... از وقتی آمده بودیم  
 خیلی حرف نزده بودند ... تمام مدت هم آرایش روی صورتشان بود... حتی  
 وقتی دوش گرفته بودند کاملا آرایششان را تجدید کرده بودند... نادیا ثانیه  
 ای از کنار ایمان تکان نمیخورد ... انگار قرار بود فاصله ی نیم متری علاقه  
 شان را کم کند

- ادری بابا قضاوت نکن ... ناسلامتی ، زبونم لال روانشناسی خوندی ...  
 بیچاره ها دخترای بدی نیستن ... مدلشون با ما فرق داره

- گلدار بابا پاشو برو اونور تو پایه ی غیبت نیستی ... ترانه ... ترانه بیا اینجا

...

برای ترانه جا باز کرده بودم ... بامداد سیخ به دست آمده سمتم ، صدایش  
 خیلی آرام بود : بیا فسقلی... مواظب باش نسوزی ... از تهش بگیر...

دوباره شده بودم فسقلی بامداد... آنهم یواشکی ... لذت بخش بود... باید  
 خودم را به خریدم تا نگاه های نه چندان دوستانه ی ندا را به خودم بی  
 منظور تعبیر کنم ... بالاخره بامداد به راحتی میتوانست دل هر کسی را ببرد

... سخت بود میان آنهمه دلبری ندا با آرایش سیخ به دست سمت من بیاید

...

شاید برای ندا خیلی سخت تر هم بود که با انهمه رزمایش میدید رقیبش

دختری است با موهای بافته ی ساده و عینک جغد دانا ...

خیالاتش باطل بود ... من رقیبش نبودم ... شاید اگر تلاش میکرد موفق

میشد ... مدلش به کژال شباهت داشت ... میتوانست بامداد را تحت تاثیر

قرار دهد شاید !

ادری رفته بود به گارن شب بخیر بگوید ... من و ترانه در تخت دراز کشیده

بودیم ...

- گلدار فردا صبح زود میرم لب دریا نقاشی ... میای بیدارت کنم ؟

- اره اره حتما ...

- خوش میگذره کل تختو اشغال کردید ؟ جمع کنید خودتونو ببینم

- بیا بابا ادری ... حالا خوبه جزغله هیکل داری ... یکی ندونه انگار اکوان

دیوه ...

- شب که لگدام خورد تو سرو صورتتون با اکوان دیوم آشنا میشید ...

صبح زود با ترانه رفته بودیم لب دریا ... ترانه مشغول شده بود ... برای خودم

قدم زده بودم ... به بعد از عید فکر کرده بودم ... حضور در جلسات ترابی

نیما ... مطالعه برای ارشد ... دوست داشتم سفالگری یاد بگیرم ... اگر

مامان ایراد نمیگرفت که تمرکزت را روی درس بذار شاید بعد از عید ثبت

نام میکردم ... دوست داشتم روزهایی بروم کارگاه ترانه ... برای خودم گل

بازی کنم... اگر قضیه جدی میشد با ترانه صحبت میکردم در ازای پرداخت بخشی از اجاره کارگاه گوشه ای را در اختیارم بگذارد ...

- فدرا ساعت ۹ بیا بریم صبحانه درست کنیم اینارو بیدار کنیم ...

قلم و رنگهای ترانه را برداشته بودم ... خودش هم بوم به دست ... کنار هم قدم میزدیم به سمت ویلا

- فدرا میگم به نظر تو من کار درستی کردم با پیام دوست شدم ؟

- یعنی چی ؟ چرا باید اشتباه کرده باشی ؟

- نمیدونم ... خب خیلی دوستش دارم و به هم شبیهیم ... اما بعضی وقتا فکر میکنم آخرش چی ... من خودم هنری ... عاشق نقاشیم ... ۱ سال تلاش میکنم آخرش هم بهم مجوز نمایش نمیدن کلا به هم میریزم ... حالا بخوام با پیام هم درگیر شم ... احساس میکنم داریم دو تایی رویه سطح لغزنده قدم بر میداریم ...

- ترانه من شاید تجربه ی کافی واسه راهنمایی نداشت باشم ... اما با روحیه ای که از تو میشناسم و برق شادی که تو چشمامه وقتی پیام کنارتی ... احساس میکنم اگر به خاطر دو دوتا چهارتای آیندت این حس خوبو از خودت بگیری در حق خودت و پیام اجحاف کردی ...

- این برق ممکنه دو روز دیگه که خوردیم به بن بست تبدیل به نفرت بشه ... دوست ندارم به خاطر بچه بازی و تصمیمات احساساتی خودم و پیام رو

بذارم سر کار

- بستگی داره تو این لذت بردن از بودن پیام و حمایتشو و لحظات خوبی که باهاش داریو چی معنی کنی! آگه این برات سرکار بودنه خب درست میگی تمومش کن ...

- من به پیام احساس دارم ... از بودنش خوشحالم ... پشتم بهش گرمه ... برای همین میخوام هیچکدوممون اذیت نشیم ...

- ترانه آگه دلت باهاشه دیگه شک نکن ... تو یه دختر تازه بالغ نیستی که بگم جوگیر شدی ...

ترانه با تردید نگاهم کرد ... دوست داشتم حال و هوایش را عوض کنم ...  
- خلاصه که ترانه جون شاعر میگه: گر نگه دار من آنست که من میدانم ...  
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد... بعله

- به به ... میبینم که نوه ی بابا طاهر عریانو با خودم آوردم سفر ...  
دنبالش کرده بودم ... بوم به دست فرار کرده بود...

با جیغ و فریاد وارد ویلا شده بودیم ... بقیه خودشان بیدار شده بودند ...  
رضا نان تازه خریده بود ... ادری و نیلوفر سرگرم تهیه ی صبحانه ... بامداد هم با پسرها برنامه میریختند کجا برویم... نادیا و ندا هم فکر کنم دو ساعتی بود بیدار شده بودند که سر فرصت آرایش کنند ...

جدال نابرابری بود ... من با لپ های از دویدن قرمز کنار ندا با گونه های رنگ شده ی برجسته ...

- ترانه چیکار کردی این گلدارو قرمز کردی ؟

- هیچی بابا داشتم بهش نرمش صبحگاهی میدادم ... عادت نداره مث  
اینکه ...

- ترانه جون باشد که فردا من بهت از این نرمشا بدم ...

- گلدار بین هنوز هیچی نشده واسه استادت قد علم نکن ...

صدای ندا کل کلمان را قطع کرده بود ... : شما مگه اسمتون فدرا نیست ؟  
چطوریه که از دیروز بچه ها هی گلدار صداتون میکنن ؟

ترانه جوابش را داده بود : اسمش که فدراست ندا جون ... منتها از بس به  
طرح گل گلی علاقه داره و خودش گله ما بهش میگیم گلدار ...  
- آخی ... چه بامزه ...

(لحن تمسخر آمیز ندا کاملا هویدا بود ... منتها حوصله ی کشمکش  
نداشتم ... ندا اگر کمی باهوش بود میفهمید این طرف میدان کسی برایش  
صف آراییی نکرده ... )

- بچه ها اگه موافقید بعد صبحونه بریم رویان شاتل سوار شیم ...

ترانه : بندگی به نمایندگی از همه ی بانوان با این برنامه موافقت میکنم ...  
نادیا سریع صدایش در آمده بود ... : وای نه نه ترانه جون من یه بار سوار  
شدم واسه هفت پشتم کافی بود ...

- خب باشه حالا تفریحات دیگه هم هست شما قایق سوار شید ...

ترانه اخلاقتش خوب بود به جای اخم و تخم های لوس دخترانه حرفش را  
میزد ...

...

لباسهای مخصوص پوشیده بودیم ... تمام مدت میخندیدیم ... پسری که قایق را را هدایت میکرد حسابی حالمان را جا آورده بود ... در آب انداخته بودمان ... سر تا پا خیس شده بودیم ...

- بچه ها بیاید به عکس بگیریم ...

با ترانه و ادری و نیلوفر سرهایمان را چسبانده بودیم به هم ... مثل چهار موش آب کشیده ... نادیا و ندا نیامده بودند شاتل سواری ... زیر آلاچیق نشسته بودند با ایمان قلیان کشیده بودند ... قلیان از آن چیزهایی بود که هرگز درک نمیکردم ... ان هم برای دختر ... ان ساعت ۱۱ صبح ... !  
چند ساعتی در بازار رویان گشته بودیم ... تا همه جمع شویم ساعت شده بود ۲:۳۰ ظهر ...

بامداد گفته بود برگردیم ویلا ناهار بخوریم استراحت کنیم تا عصر ... با حسرت به بستنی قیفی دخترک زل زده بودم ... بدبختی بود جلوی ۱۰ نفر آدم نمیشد طلب بستنی کرد ... همه به سمت ماشین ها راه افتاده بودند  
- پیام بیا این ریموت برید تو ماشین منم اوادم ...

در ماشین نشسته بودیم منتظر بامداد ... بقیه رفته بودند ... ما هنوز راه نیفتاده بودیم ...

بستنی به دست آمده بود ... ترانه جیغ جیغ کرده بود : وای بامداد بیخود نیست من انقدر به تو ارادت دارم که ... از کجا فهمیدی من دلم بستنی میخواد پسر ؟

- والا حدسش خیلی سخت نیست ... تو دلت چی نمیخواد ؟ !

(دوباره خاطره ی بستنی خوردن آن شب برایم زنده شده بود ... قدر دان  
ترین نگاه دنیا را از آینه به بامداد دوخته بودم ... نمیتوانست تشکر خوابیده  
در نگاهم را نبیند) ...

مثل بچه ها با ترانه کورس گذاشته بودیم هرکس دیرتر بستنی اش را تمام  
کند... رسیده بودیم دم ویلا ... ندای کلافه را دیده بودیم ...

رضا خندان آمده بود به دست به شانه ی بامداد زده بود ... : داداش ما رو  
میفرستی ویلا کجا میپېچونید چهار نفری ...

- بابا شما خیلی گاز دادید... ما به شما نرسیدیم ...

- والا ما با این ماشینمون تا تهم گاز بدیم به رخش شما نمیرسه ...

مردانه با خنده و شوخی قضیه را تمام کرده بودند ... اما نگاه ندا مهربان  
نشده بود ...

رفته بودیم در اتاق لباس عوض کنیم ... برایش نوشته بودم ... : مرسی از  
بستنی ... خجالت کشیدم ...

- فسقلی نگاهت خیلی زلال تر از اونیه که نشه تهشو خوند ... بستنی  
خواستن خجالت نداره ...

با این حرفهای بامداد دیگر خجالت میکشیدم از اتاق هم بروم بیرون! کاش  
تشکر نمیکردم ...

صدای جر و بحثشان می امد ...

- آخه ساعت ۳ بعد از ظهر چه غذایی میشه پخت!

- ترانه جون به تو باشه که هیچوقت هیچی نمیشه پخت... میترسم فردا پس  
فردا ما رو هم کباب کنی بخوری...

ندا هم زبان باز کرده بود... من هم با ترانه جون موافقم... بریم هتل  
نارنجستان...

بامداد بدون اینکه ندا را مخاطب قرار دهد: همین الان از بیرون اومدیم  
...تا دوباره بخوایم بریم بیرون و بیایم شب شده... خسته میشیم دیگه واسه  
شب هم انرژی نداریم...

خب طبیعتا ندا از این پاسخ خرسند نشده بود... رضا دوباره جورا  
تلطیف کرده بود:

- حالا خانوما مرام بذارن یه چیزی بدن ما بخوریم شب میریم بیرون...  
ترانه پایش را دراز کرده بود روی میز... ادری هم که سرش را به شانه ی  
گارن تکیه داده بود چرت میزد...

از نادیا و ندای عصبانی هم که انتظار نمیرفت باشوخی رضا راهی آشپزخانه  
شوند... نیلوفر چشمکی زده بود:

- فدرا جون پاشو بریم فکر کنم کار خودمونه... (راهی آشپزخانه شده بودیم  
...)(... حالا ما چی بدیم به این قوم گرسنه؟

- من میگم میرزا قاسمی درست کنیم... هم زود آماده میشه... هم شماله  
میچسبه!

- خوبه فقط اینا الان نمیرن بادمجون کباب کنن که!

- بده من خودم رو گاز کباب میکنم نیلوفر جون ... هودم میزنم بو نمیبیچه

...

- پس بریم شروع کنیم سر آشپز...

نیلوفر که صدایشان کرده بود سر میز ... حمله کرده بودند سمت میز ...

- ترانه بالای میز نشست بود: هان چیه؟ تا دو دقیقه پیش مته حشرات تار و

مار خورده پخش و پلا بودید ... همچین حمله ور شدید سمت میز ...

ادری هم نیمه خواب آمده بود: گلدارم عجب بویی راه انداختید... دستتون

درد نکنه ...

بامداد انگار باورش نمی شد دختر بچه ی بستنی به دست چند ساعت پیش

همچین میزی چیده باشد ...

در میان به به و چه چه همه ندا گفته بود: شما شمالی هستید؟

- نه ... چطور؟

- اخه میرزا قاسمی غذای شمالیاست ... خیلی کسی درست نمیکنه ...

- نه خب ... ما تهرانم گاهی اوقات درست میکنیم ...

- اوه ... به دردرسش نمی ارزه ... بعدم الان میخوایم بریم بیرون دهنمون

بوی سیر میگیره

شنا کردن در آب و سر پا ایستادن در آشپزخانه انقدر خسته ام کرده بود که

حوصله نداشتم عضلات دهانم را برای جواب دادن به ندا و تلاشهای بی

وقفه اش برای جلب توجه به کار بیندازم ...

ترانه مثل همیشه نقش ناجی ام را بازی کرده بود ...

- ندا جون ساعت ۵ بعد از ظهر با این خستگی که هیچکس از جاش تکون  
نمیخوره لنگه کفشم دادن باید خورد ... چه برسه به این مانده ی بهشتی ...  
بخور ناشکری نکن ... بعدم نگران نباش اینجا شماله هوا مرطوبه بوی سیر  
نمیدی... خودمم بهت اداامس خارجی میدم ...  
حالا حاضر بودم تمام عضلات دهانم را برای لبخندی عریض به کار بیندازم  
...

بعد از غذا همه رفته بودند چرت بزندن ...

- فدرا ظرفا ول کن بیدار شدیم ما میخوریم ... بیا یه کم بخوابیم ...  
- باشه شما برید ... من یه زنگ به مامانم بزنم ... الان میام ... همه رفته  
بودند طبقه ی بالا در اتاقهایشان ... مامان را گرفته بودم  
- سلام ... چه عجب !

- سلام مامان ... تو چرا یه زنگ نمیزنی ... نمیگی این بچه کجا رفته ؟  
- من بمیرم برای تو بچه ... معلومه خیلی بهت بد میگذره که یه زنگ نمیزنی  
مامان هم شوخ شده بود ... دلم برایش تنگ شده بود ...  
- نه بابا یهو شلوغ شد مامان ... خوبی ؟ ... خاله اینا چطورن ؟  
- خوبم ... همه خوبن ... نارین برات سلام میرسونه ...  
- سلام برسون ... از فردا دینا خبر داری ؟  
- اره ... یه ساعت پیش صحبت کردم ... توام یه زنگ بهشون بزن  
- باشه ... الان زنگ میزنم ... دلم برات تنگ شده مامان ...

- منم همینطور... ولی از مسافرت لذت ببر... پول هم لازم داشتی بگو  
برات بریزم...

- نه مرسی... خیالت راحت

- باشه... مواظب خودت باش... به بچه هام سلام برسون...

مامان را قطع کرده بودم فرداد را گرفته بودم... حالش را پرسیده بودم...  
هنوز تبریز بودند... دوست نداشتم فاصله تازه از میان برداشته مان دوباره  
فرسنگ ها شود... با دنیا هم صحبت کرده بودم...

گفته بودند به جز روزهایی که در مراسم عمومی دنیا شرکت کرده بودند تبریز  
را گشته اند... خیلی هم بهشان بد نگذشته بود...

تماس را قطع کرده بودم... دیگر نمیشد خوابید... تا میرفتم بخوابم بقیه  
بیدار میشدند... هر چه خسته تر میشدم شب راحت تر میخوابیدم...  
ترجیح میدادم ظرفها را بشویم...

هدفون در گوشم گذاشته بودم... نم نمک ظرفها را شسته بودم...

دستم را با حوله ی کنار سینک خشک میکردم که سایه اش را احساس کرده  
بودم... هدفون را از گوشم بیرون کشیده بودم...

:

- شما از کی اینجا هستید؟ مگه نخوابیدید؟

در سکوت دستانم را گرفته بود... چرا حرف نمیزد؟... ضربان قلبم را از  
روی تیشرت صورتی ام میشد دید...

دستانم را ب\*و\*سیده بود...

بامداد! ... مگر این دستها دیگر برای من دست میشد؟! ... دیگر حتی نمیتوانستم دستهایم را بشویم... :

فرشته کوچولو من نمیخواستم این همه تو زحمت بيفتی ... اما اصلا از اینکه نرفتم بیرون پشیمون نیستم ... به خوردن دستپخت می ارزید ... دستت درد نکنه ...

حالا انتظار داشت من بتوانم حرف بزنم .؟! ... نمیفهمید زبان مرا با آن ب\*و\*سه بند آورده ...

- خواهش میکنم ... کاری نکردم ...

- خیلی کارا کردی که نمیدونی ... برو یکم بخواب ... خسته شدی ...

(یکی نبود به بامداد بگوید مرد حسابی برایم بستنی میخوری ... چشمانم را زلال میگویی ... روی دخترانه هایم سایه می اندازی ... دستانم را میب\*و\*سی ... بعد هم انتظار داری به خواب بروم؟! )

- نه دیگه تا من بخوابم بچه ها بیدار میشن ... شب یهو میخوابم ... میرم به دوش بگیرم ...

دیگر نایستاده بودم بامداد حرفی بزنند ... یکی نبود به خودم بگوید جرات داری این دستها را زیر آب بشویی که حرف از دوش گرفتن میزنی ؟

...

بیدار شده بودند ... شال و کلاه کرده بودند بروند هتل نارنجستان ... باید بامداد را میسپردم به ندا ... من از پس مردانه های بامداد بر نمی آمدم ... لنز هایم را در آورده بودم عینک زده بودم ...

- به به میبینم که دوباره جغد دانا شدی

- آدری خسته ام میترسم تو ماشین خوابم بیره اذیت شم با لنز... بیخیال ...

- اره بابا ... راحت باش اینا تا نصف شب میمونن بیرون چشمت ناراحت میشه ...

رفته بودند سراغ بیلیارد... بیلیارد از ان بازی هایی بود که هرگز علاقه ای بهشان نداشتم ... ترانه و آدری هم بلد نبودند اما با پررویی رفته بودند کنار میز ایستاده بودند ... پیام و گارن راهنمایشان میکردند...

بامداد و رضا و ایمان هم سر میز دیگری نادیا هم که دم ایمان بود ... با نیلوفر نشسته بودیم ... ندا میتوانست راحت در میدان بتازاند ...

ترانه توپها را با دست در پاکت می انداخت ... پیام و گارن بازی را تعطیل کرده بودند به ادری و ترانه میخندیدند...

- نیلوفر جون پاشو بریم ببینیم اینا چیکار دارن میکنن...

ترانه دیده بود به سمت میزشان میرویم : به به ... خلوت کنید قهرمانان بیلیارد جهان دارن تشریف میارن ...

ملت هم بازیشان را بیخیال شده بودند به کارهای ترانه میخندیدند...

چوب را گرفته بودم که مثلا دستم به چوب بیلیارد هم خورده باشد ... ضربه ای زده بودم ... توپها هرکدام سمتی رفته بود ... هیجان انگیز بود ...

ساعت ۱ نصف شب رضایت داده بودند چیزی بخوریم و برگردیم ... برای باز نگه داشتن چشمانم سر سخخانه تلاش میکردم ... ندا راضی بود ... چند

ساعتی بود راحت کنار بامداد چرخیده بود به بهانه ی یاد گرفتن بلیارد ...  
 شاید او مردانه های بامداد را تاب می آورد ...

به ماشین نرسیده خوابم برده بود ... ۳ صبح بود که رسیده بودیم ... پله های  
 ویلا را در خواب بالا رفته بودم ...

... بیدار شده بودم ... گوشی ام کنار تخت بود ... ساعت ۱۲ ظهر بود ...

ترانه برایم نوت گذاشته بود : گلدان جان ... به سان یک خرس قطبی خواب  
 بودی ... دلمون نیومد بیدارت کنیم ... رفتیم بازار نوشهر خرید کنیم ...

صبحونه بخور که جون بگیری ما اومدیم برامون ناهار درست کنی ...

از دستشان ناراحت شده بودم ... از دیروز یک بند به خاطرشان سر پا  
 ایستاده بودم ... حالا راحت مرا در ویلا تنها گذاشته رفته بودند بازار ...

محرومیت از قدم زدن میان سیر و بادمجانها و میوه های رنگارنگ و ترشک  
 ها غصه ام داده بود ...

چای خورده بودم ... کلیدهای ویلا را برداشته بودم رفته بودم کنار دریا ... با  
 ماسه های ساحل قلعه ای کج و معوج درست کرده بودم ...

- به به ... میبینم که قلعه ی باکینگهام درست کردی ...

- ادی بی معرفت ... اینا نمیدونن تو که میدونی من عاشق بازارم ... چرا  
 منو بیدار نکردی ...

- فدرا بخدا نقدر خواب عمیقی بودی ... دلم نیومد بیدارت کنم ... حالا بیا  
 بریم ویلا عصری خودم با گارن میبرمت دور دور ... خوبه ؟

- نخیر ... دیگه فایده نداره ...

- ایلیت نکن دیگه ...

- پس باید کلاه حصیری هم برام بخری ...

- من خودم نوکرتم آجی ... پاشو اون بدبختا دم ویلا خشک شدن...

- از لحن لاتى ادرى خنده ام گرفته بودیم ... سلام علیکی به همه شان کرده

بودم ...

رفته بودند خریده‌ها را جا به جا کنند و لباس عوض کنند ... ندا از بالای پله

ها دولا شده بود: بامداد سبد من تو ماشین شماست؟

(یک صبح تا ظهر در غیابم چه موفق شده بود ندا... از بالای پله ها نامش را

فریاد میزد ... سراغ سبدش را از او میگرفت )

- نمیدونم ... ریموت رو اوپنه ... برو ببین ...

برایم مهم نبود جواب بامداد سخت بود ... همین که ندا میتوانست این

مکالمه را آغاز کند کافی بود ... پیام تخته را چیده بود ...

- فدرا بیا یه دست تخته بزیم تا نهار آماده میشه ... بهترین پیشنهاد ممکن

بود ... چون امروز دیگر پام را هم در آشپزخانه نمیگذاشتم ...

تخته تنها بازی بود که دوست داشتم و تبحر هم داشتم ... بی توجه به همه

جا نشسته بودم به بازی ...

نمیدانم چند دست بود که هی مهره ها را میچیدیم و دوباره از اول بازی

میگردیم...

- فدرا بابا تو خیلی خفنی ... اصلا بهت نمیاد انقدر حرفه ای باشی ...

رضا از روی کاناپه بلند شده بود سمتمان آمده بود...: پاشو بابا پیام تو این کاره نیستی... بذار من این بانوی جوان را شکست بدم...

رضا را هم شکست داده بودم... حس قهرمانان المپیک را داشتم...: آقا من اعتراف میکنم کم آوردم... ایمان و بامداد هم آمده بودند... دخترها معلوم نبود در آشپزخانه چه میکردند... رضا سرش را بلند کرده بود رو به بامداد و ایمان: آقا مرد میخوام بیاد انتقام من و پیامو از این فدرا بگیره...

ایمان که گفته بود اصلا تخته بلد نیست! (از عجایب بود این ایمان... ساعت ۱۱ صبح قلیان میکشید... تخته بلد نبود)

بامداد داشت جای رضا مینشست که تخته را بسته بودم...: دیگه من میرم یکم تو آشپزخونه کمک کنم... امروز به اندازه ی کافی شکست متحمل شدید...

همه را رو به رضا گفته بودم... شاخ های سبز شده روی سر بامداد را هم نادیده گرفته بودم... هنوز این روی فدرا را ندیده بود

دخترها خورشت بادجان درست کرده بودند... ندا هم سخت درگیر سالاد و تزئین رویش بود... میخواست نهایت هنرش را پیاده کند...

- ادری بشقابارو ببرم؟

- اره گل گلی ببر...

- بی سر و صدا بشقاب و چنگالها را روی میز میچیدم... غذایشان خوشمزه بود... خیلی زیاد... امروز خوش گذشته بود... فقط استراحت کرده بودم و خورده بودم... حال ندا هم بهتر بود... سبدهش را در ماشین

بامداد گذاشته بود ... سالاد تزئین کرده بود ... از سلیقه اش تعریف کرده بودند خوشحال شده بود ...

بعد از غذا دور هم نشسته بودند... رفته بودم چای بریزم ... بامداد آمده بود در آشپزخانه ... :

- فدرا جان دیروز ظرفارو شستی این جاسیگاری و کجا گذاشتی ؟

- سرم را بلند نکرده بودم ... خودم را سرگرم پر کردن آب جوش نشان داده بودم ... : تو کشوی دوم

حتی به قامت خیره ی بامداد به خودم توجه نکرده بودم ... سینی به دست از آشپزخانه بیرون زده بودم ...

داشتند چای میخوردند که ادری گفته بود : فدرا پاشو حاضر شو بریم پس ...

ترانه پرسیده بود: کجا ؟

- ما با گارن میخوایم گل گلی رو ببریم یه دور بزنیم تو شهر و بیایم تا شما میخواید ...

- خب حالا فردا میریم دیگه

- نه به گل گلی قول دادم ببرم براش کلاه حصیری بخرم ... تا شما یه چرت بزنید ما برگشتیم ...

مثل بچه های خردسال ذوق زده شده بودم ... انگار انتقام صبح تنها گذاشتنم را از همه شان میگرفتم ...

با اداری . گارن رفته بودیم نوشهر ... کلاه خریده بودم ... بستنی خورده بودم ...  
 ... ترشک خریده بودم ... قرار بود تا انها چرتی بزند برگردیم ویلا ... ۴  
 ساعت بود آمده بودیم عین خیالمان هم نبود ...

اداری صدای ضبط را بلند کرده بود ... با هم فریاد میزدیم ... گارن هم با  
 تعجب به دو موجود ناشناخته نگاه میکرد ... اگر میدانستم صبح نرفتن عصر  
 را انقدر دلنشین میکند اصلا از دستشان ناراحت نمیشدم ...

با لبخندی پهن کلاه به سر وارد ویلا شده بودم ... ترانه آمده بود دست در  
 گردنم انداخته بود : گلداز جون مته اینکه خوش گذشته قبل رفتن پاچه هامو  
 تا زده بودم به دندونت گیر نکنه ...

زرف ترشکم را سمتش گرفته بودم ... :اره ... جات خالی ... از فردا میخوام  
 هی خواب بمونم ...

- فردا که با چک و لگد از خواب بیدارت کردم میفهمی ... میری تک  
 خوری

همه پای ماهواره بودند ... صحنه ی سیگار دود کردن بامداد کنار پنجره ی  
 قدی ویلا چقدر آشنا می امد ... مثل تمام وقتیایی که کلافه بود ...  
 کنار بچه ها نشسته بودم ... نظر میداند که شب را در ویلا بمانیم ...  
 چراغهای حیاط را روشن کنیم ... والیبال بازی کنیم ... رضا و ایمان هم  
 کباب کوبیده درست کنند ...

با گوشی سرم را گرم کرده بودم که نگاهم با نگاه کلافه اش تلاقی نکند ...  
 نامش روی اسکرین گوشی افتاده بود : اگه دزدیدن نگاهت تنبیه صبح بیدار

نکردن تنبیه بدی در نظر گرفتی ... میتونم به جاش هر روز بیرمت بازار روز

...

همین بامداد که رو به رویم نشستیم بود این پیام را فرستاده بود ...

وسط بحث همه ندا خطایم کرده بود : فدرا چون مشکوک میزنی ... چرا

مخاطبو نیامدی اینجا که مجبور نشی اس ام اس بدی ...

فدرا لطفی درونم به اژدهایی دوسر بدل شده بود ... این دخترک رنگی

کی با من صمیمی شده بود که به خودش اجازه میداد در حضور جمع

همچین شوخی بی جایی با من بکند !؟

نگاهم در آن لحظه شاید خصمانه ترین نگاه ممکن بود که میتوانست در

چشمانم باشد ...

- متاسفانه مخاطب خاص نبود ندا چون ...

گوشی را کنار گذاشته بودم ... پاسخ بامداد را هم نداده بودم ... مسبب این

رفتارهای ابلهانه ی ندا همین مرد کلافه ی رو به رو بود ...

والیبال بازی کردن خنده ام را برگردانده بود ... در تیم مقابل بامداد بازی

میکردم ... ندا هم به سبک دلبرانه ای گفته بود : ادم باید حواسش جمع باشه

از اول بره تو تیم برنده ... کنار بامداد ایستاده بود ... بیشتر از بازی حرکات

موزون اجرا میکرد ...

ترانه هم در تیمشان بود ... با ادری توپ را حواله میکردیم برای ترانه ...

بازی را به هم ریخته بودیم سه تایی ...

بقیه خیلی برایشان مهم نبود ... پا به پایمان میخندیدند... اما بخارهای بیرون زده از گوش بامداد کاملاً مشهود بود ...

ایمان هر کاری که بلد نبود کوبیده درست کردنش خوب بود ... ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که همه عزم خوابیدن کرده بودند...

ترانه در سرویس اتاقمان دوش میگرفت ... باید پایین مسواک میزدم ... پا روی پله ی اول نگذاشته بودم که دستم را کشیده بود ... دیگر ترسیدن نداشت این کارهای تکراری اش ...

- امروز خوب آتیش سوزوندی... از طرف خودم عذرخواهی کردم... منتها نمیدونم چطوریه که میخوای انتقام همه رو از من بگیری ...

با ریش ریشه‌های شالم سرگرم شده بودم: نه انتقام برای چی؟ ... صبح یکم ناراحت شدم اما بعدش که رفتم بیرون از دلم در او آمد ...

- پس ناراحت نشدی؟

- نه!

(انگشت اشاره زیر چانه ام گذاشته بود... سرم را بالا آورده بود)

- پس خیلی بی دلیل امروز از صبح نگاهتو دریغ میکنی؟  
زل زده بودم در چشمانش ... گر گرفتگی درونم میگفت صورتم کم رنگ تر از لبو نخواهد بود ...

- امروز دیگه هر چقدر دلت خواست تازوندی فسقلی بیا برو بخواب ...  
دیگه هم از این کارا نکن چون اون موقع دیگه با اس ام اس حرف نمیزنم ...

- پله ها را دو تا یکی دویده بودم بالا ... خزیده بودم زیر پتو ... بامداد تهدیدم کرده بود ... دیگر با اس ام اس حرف نمیزد؟!
- به مامان زنگ زده بودم ...
- سلام عزیزم ...
- سلام مامان ... خوبی؟
- خوبم ... تو خوبی؟ خوش میگذره؟
- ای بد نیست ... تو چیکار میکنی؟ هنوز پیش خاله اینا هستی؟
- آره دیروز ژاکلین و شکوه هم اومدن اینجا دور هم بودیم ...
- به به میبینم که من نیستم خوب واسه خودتون خوش میگذرونید ... نارین چیکار میکنه ...؟
- هیچی با ما پیرزنا میگرده دیگه ...
- فداتون بشم من شما پیرزنا رو ...
- کم زبون بریز ... چیکار میکنی اونجا خوبه؟
- بد نیست دلم برات تنگ شده ... اینا میگن ۱۳ به در هم همینجا بمونیم ولی من میخوام پیش تو باشم ...
- پیش من باشی چیکار؟ من خودم اینجا میمونم ... همه هم قراره بیان اینجا ... تنها نیستم ... تو هم با هم سن و سالای خودت خوش بگذرون
- مامان یعنی من عاشق اینهمه ابراز دلتنگیتما!
- قدر این روزاتو بدون ... خوش بگذورن ...
- چشم ... سلام برسون به همه ... بای بای

- خدافظ ...

... پایین شلوغ شده بود ... همه با هم حرف میزدند ...

- فدرا ... فدرا ... بابا کجایی ... بیا اینجا من میخوام حال اینارو بگیرم ...

- او مدم ... چچی شده ؟ ...

- بیا میخوایم سر شام امشب تخته بز نیم ... یار کشیه ...

همه دور تخته نشسته بودند ... حریفم معلوم بود ... رضا و پیام قبلا طعم شکست را چشیده بودند ...

ادری ، ترانه ، گارن و نیلوفر طرف من بودند ... پیام دوست داشت طرف بامداد باشد که انتقام شکستهای متوالی اش را بگیرد ...

اما ترانه انقدر چشم غره رفته بود که آمده بود طرف ما ...

رضا ، ندا ، نادیا و ایمان طرف بامداد بودند ... نادیا دستش را دور بازوی ایمان حلقه کرده بود ... عجیب این دختر غیر قابل درک بود ... نزدیک یک هفته بود با هم مسافرت بودیم چند کلمه بیشتر حرف نزده بود که نصفش خطاب به ایمان بود ... نصف دیگر هم ناز و ادا ... انگار این ادم تنها کارش چسبیدن به ایمان بود ...

ترانه وسطمان نشسته بود ...: خب دوستان ساکت ..یه دست ۳ تایی بازی میکنیم ... اگه ما بردیم م شما ما رو شام مهمون میکنید ... اگه شما بردید هم که ما !

تاس میریختیم ... بامداد تند بازی میکرد ... فرصت فکر هم نمیداد ... شکست دادنش به راحتی پیام و رضا نبود ...

دست اول را برده بود ... ادری و ترانه پفشان خوابیده بود ... ندا جیغ شادی زده بود ... انگار خودش در جنگ مرا شکست داده ...

دست دوم را برده بودم ... دوباره کری خوانی ندا و رضا با ادری و ترانه شروع شده بود ...

مهره‌ی بامداد را زده بودم ... تاس نمی آورد ... کلافه بود ... ندا میخواست از فرصت به دست آمده استفاده کند: بامداد بده من تاس بریزم شاید دستم خوب بود! ...

بامداد تاس‌ها را در دستش گذاشته بود ... تاس ریخته بود ... :هورااا دیدی گفتم بزن قدش ...

ندا انگار عادت داشت یک دفعه با همه صمیمی شود ... مدل صحبتش با بامداد کم از صمیمیت ترانه نداشت ...

بازی را باختند ... دست خودم نبود ... فدرا فسقلی درونم غالب شده بود ... پریده بودم ... : یوهو ... بامداااا باختی ی ی ی ی ... با همم که تاس بریزید برنده نمیشید ... مهم نبود این جمله خوب نبود ... در آن لحظه برنده بودم و خوشحال

کم مانده بود ر\*ق\*ص سرخپوستی انجام دهم ... ادری و ترانه و نیلوفر را بغل کرده بودم جیغ میزدیم ...

هرچه قیافه‌ی ندا مغموم بود چشمان بامداد میخندید ... رضا هم همینطور: داداش ابرومونو بردی که ... ما رو بگو اومدیم تو جبهه تو نگو سنگرو خالی کردی ...

بامداد فقط لبخند میزد ...

قرار بود شام گیلانه مهمانمان کنند ... دم رستوران هم قدمم شده بود ... آرام گفته بود: اگه شکست دادن من انقدر خوشحالت میکنه من حاضرم هر وقت بخوای باهات بازی کنم ...

- نه خب بالاخره شرط بسته بودیم ... خوشحال شدم برنده شدیم ...

- این خوشحالیای ناگهانیت خیلی دوست داشتنیه فسقلی ...

ترانه از پشت پریده بود میانمان ... خوشحال بودم از این پرش به موقع ... :

خب بامداد جون ... چه حسی داری الان؟

- حس خوبی دارم .

- ایاااا؟ اینطور ریاست؟ شما شکست میخورید حس خوب بهتون دست میده؟

- خب ادم وقتی از حریف قدر بیازه ناراحت نمیشه ... ناراحتی مال وقتیته که حریفت حریف نباشه ...

ترانه چشمکی زده بود: اون که بعله ... درست می فرمایید ...

بامداد خودش تنهایی همه را مهمان کرده بود ... هرچه رضا اصرار کرده بود با هم حساب کنند قبول نکرده بود ...

از این مردانه هایش خوشم می امد ... یاد سینا افتاده بودم که پول ساندویچ تخم مرغش در فرانسه را من حساب کرده بودم ... به اندازه فاصله ی ایران تا سویس بین بامداد و سینا هم فاصله بود ...

بیرون رستوران کمی قدم زده بودیم غذایمان هضم شود ... موقع رفتن ترانه و پیام رفته بودند پیش ادری و گارن: ترانه کجا میرید پس؟

- ما میخوایم با ادری و گارن بیایم ... از تو و بامداد خسته شدیم ...

- ترانه مسخره نشو ... بیا ببینم ...

- بابا میخوام یکم با ادری سر به سر کنم ... برو خودتو به من نچسبون ...

مرا با بامداد تنها گذاشته بودند ...

- بیا فسقلی نترس کاریت ندارم ...

همراه بامداد سوار ماشین شده بودم ... ممکن بود وقتی برسیم ویلا ندا حسابی از خجالتم در آید ...

حرفم نمی آمد ... بامداد هم سکوت کرده بود ... مسیرش با بقیه یکی نبود ...

اورده بودم لب ساحل ...: بیا پایین فسقلی ...

سیاهی بود و سکوت محض ... شب دریا را هیچوقت ندیده بودم ...

- اینجا اومدیم برای چی؟

- اومدیم من شرطی رو که باختم ادا کنم ...

- ادا کردید دیگه ... شام مهمون کردید ...

- شام همه رو مهمون کردم ... ولی از تو باختم ...

راه افتاده بودیم لب ساحل ... پاچه های شلووارم را تا کرده بودم ... در اب قدم بر میداشتم ... دوست داشتم دست بامداد را بگیرم ... اما نمیشد ...

مثل خیلی چیزهای دوست داشتنی دور از دسترس

- تا داری اب بازی میکنی من برم دو تا چایی بگیرم پیام ...

- زود بیایدا ... تاریکه ... من میترسم ...

- تا همون دکه میرم ومیام ...

ایستاده بودم در اب ... شنها در تاریکی شب زیر پایم تکان میخورد... قیافه

ی ندا در ویلا خنده روی لبم نشانده بود ... بدجنس شده بودم ...

با صدایی برگشته بودم ... به جای بامداد سگ ولگرد رو به رویم را دیده بودم

... یعنی خدایا باید تاوان این بدجنسی لحظه ای را اینگونه پس میدادم ؟ ...

از ترس قالب تهی کرده بودم ... بامداد را از دور دیده بودم ... با تمام قوا

دویده بودم سمتش : بامدادهاد ... سگ ...

- ندو... ندو بدتر دنبالت میکنه ...

با سر در سینه ی بامداد فرورفته بودم ... دستانم را دورش حلقه کرده بودم...

چشمانم را بسته بودم ... دیگر غول هم می امد ترس نداشت ... چه رسد به

سگ ...

- فدرا... فدرا ... نگاه کن منو ، رفت ...

لای چشمم را باز کرده بودم ... از آغوشش بیرون امد بودم... بامداد دستانش

را با فاصله نگه داشته بود ... گندی که زده بودم دیدنی بود ... خودم را پرت

کرده بودم در آغوشش ... چایی ها روی دستش ریخته بود : ... ببخشید ...

من اصن ندیدم چایی دستته ... یهو برگشتم دیدم سگه پشتمه ...

خودم هم نفهمیدم چه شد که یکدفعه بامداد مفرد شد ...

- نه نه چیزی نشد ... خیلی داغ نبود ... خوبی ؟

قرمزی دستانش اما چیز دیگری میگفت ...

خرابکاری کرده بودم ... اصلا تقصیر خود بامداد بود که مرا آورده بود اینجا  
 بعد هم رفته جای بخرد ... فقط سرم را تکان داده بودم  
 - فدرا میتونی بشینی پشت فرمون؟ ... دستمو نزنم به فرمون  
 - ببخشید بازم ... نمیدونم چرا اینجوری شد ...  
 پشت فرمان نشسته بودم ... بامداد هم کنارم مایل به سمتم نشسته بود ...  
 حواسم به جاده بود اما از گوشه ی چشم میتوانستم نگاه خیره اش را احساس  
 کنم ... : همیشه اونجوری نگام نکنید؟ ... خودم میدونم خرابکاری کردم ...  
 - چه جوری نگات نکنم؟ ... اخه با این هیبت فسقلیت پشت فرمون خیلی  
 بامزه شدی ...

هر چه میگفتم بامداد اوضاع را بدتر میکرد ...  
 - الان بقیه میگن اینا کجا رفتن ... دست سوخته ی شما رو هم ببین که  
 دیگه آبرو واسه من نمیمونه  
 - به بقیه چه ربطی داره ... بعدم دست من چیزی نشد ...  
 - بستگی داره شما به این قرمزی که چند ساعت دیگه تاول میشه بگید  
 هیچی

- با من بحث نکن فسقلی ...  
 رسیده بودیم ویلا ... چراغها همه خاموش بود ... رفته بود در اتاقش ...  
 خوشبختانه بامداد اتاق خودش را تنها استفاده میکرد ... از جعبه ی  
 کمکهای اولیه پایین باند و پماد برداشته بودم ... در اتاقش را زده بودم ...  
 لای در را باز کرده بودم ... پیچ پیچ کرده بودم: باند اوردم دستونو ببندم

- بیا تو فسقلی ...

شرمنده داخل رفته بودم ... روی صندلی نشسته بود ... لب تخت نشسته بودم ... پماد روی دستش زده بودم ... گاز را پیچیده بودم دور دستش ...

- بیخشید واقعا ...

- فدرا بین از اون موقع تا حالا دفعه ی چندمه که داری معذرت خواهی میکنی ... بینم نکنه داری غیرم\*س\*تقیم به من میفهمونی پارسال که ۱۳ به در زدم لهت کردم باید بیشتر از اینا عذرخواهی میکردم؟

خندیده بودم: ای بابا ... شمام حواستون به چه چیزهایی هستا ...

- اره من حواسم به خیلی چیزا هست فرشته کوچولو ... حالام تا حواسمو پرت نکردی پاشو برو بخواب ...

- شب بخیر ...

شب بخیر فسقلی ...

فردا ۱۳ به در بود ... تمام میشد ... دوباره برمگشتیم به عادی های خودمان

...

آلارم گوشی را گذاشته بودم برای ساعت ۸ ... قبل از اینکه ادری و ترانه

بیدار شوند از اتاق زده بودم بیرون ...

رضا هر روز صبح نان تازه میخرد ...

- آقا رضا سلام ... صبحتون بخیر ... میشه منم باهاتون پیام ... میخوام

سبزی و رشته بخرم برای عصری آش رشته درست کنیم ...

- بله ... چرا نمیشه ... من تو ماشین منتظرم ...

- تا نوشهر با رضا حرف زده بوریم ... از علاقه اش به نیلوفر گفته بود ... از روحیه اش که بعد از آمدن به انجمن بهتر شده بود ... از اینکه در فکر هستند بچه ای را به فرزندى قبول کنند ... از اینکه حتما حکمتی در کار خدا بوده که اینطور شده ... میشد کسی انقدر خوب و مهربان باشد؟ ...

سبزی ها را پهن کرده بودم روی میز شروع کرده بودم به پاک کردن ... چشمهای نیمه باز ترانه و ادری چهارتا شده بود ...

- ننه جون چیکار داری میکنی؟

- سلام عرض شد ... دارم سبزی پاک میکنم عصری آش بخوریم ... نا سلامتی ۱۳ به دره ها!

- من قربونه تو برم گل گلیه کدبانو ...

بامداد باند دستهایش را باز کرده بود پایین آمده بود ... با دیدنم نتوانسته بود جلوی خنده اش را بگیرد ...

- فسقلی چیکار داری میکنی؟

- اااا نخندید دیگه ... دارم سبزی پاک میکنم آش درست کنیم ...

- خل چرا نمیگی بیان کمکت ...؟

- دیگه تموم شد اخه ... الکی دستشونو گلی کنن که چی

گوشی اش را از جیب گرمکنش در آورده بود ... : وایسا یه عکس ازت بگیرم ... آگه بدونی چقدر بامزه شدی!

تا آمده بودم اعتراض کنم عکس را گرفته بود ...

- ببینم ...

گوشی را جلوی صورتم گرفته بود ... : وای این خیلی فاجعه است پاکش کنید سریع

- اونشو من تشخیص میدم که به نظر منم قشنگه ...

اولین عکسم در گوشی بامداد شده بود دستهای گلی با سبزی ...

۱ ماه پیش بود که جلوی در خانه از ماشین بامداد پیاده شده بودم... ۱ ماه پیش بود که بامداد ساکم را بالا آورده بود ... دستم را فشرده بود ... با انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرده بود و از بودنم در سفر کنارشان تشکر کرده بود ...

به همین راحتی یک ماه گذشته بود ... درس خواندن برای ارشد و مطب

استاد صدیق و آموزشگاه شده بود مسیرهای دوباره ی زندگی من ...

نرگسهای را در گلدان را روی میز گذاشتم ... خانم اسلامی با لذت

نگاهشان میکرد ... : دختر تو باز گل آوردی ? ... اصن روحم تازه میشه این

گلا رو میبینم... زندگی توش جریان داره...

دکتر منتظرته برو تو ... نیما هم الاناست که پیداش بشه ...

- سلام استاد ... اجازه هست ؟

- سلام دخترم... بیا تو... بشین ... چطوری ؟

- خوبم استاد ...

- خسته به نظر میای

- کلا از وقتی مطالعه ی ارشدو شروع کردم یکم انگار استرسش روم تاثیر

گذاشته ...

- از الان که خیلی وقت داری
- بله استاد... اما خب میترسم ...
- ترس نداره ... برای خودت یه زنگ تفریح درست کن ... برو ساز یاد بگیر ... یا هر کار دیگه ای که دوست داری... تمام زندگیتو رو ارشد نذار ...
- میخوام استاد اما نمیشه... خیلی وقته دوست دارم برم سفالگری اما جرات نمیکنم
- خب اینکه عالیه دختر ...
- نمیخوام با یه دست چندتا هندونه بردارم آخه ...
- این به تفریح زندگیت مربوط میشه اون به تحصیلت ... مسائل رو با هم قاطی نکن ...
- چشم استاد ...
- نخیر مث اینکه به جای نیما باید رو تو کار کنیم!
- خندیده بودم ... نیما آمده بود... سر و وضعش از اولین باری که دیده بودمش زمین تا آسمان فرق کرده بود ... قطعا این نیما هیچ ربطی به ان نیمای ژولیده ی قبل از عید نداشت ... شاید نگاهش هنوز هم خالی بود ... اما جذابیت مردانه ی صورتش دیدنی بود ...
- خب نیما جان تعریف کن چه خبر؟
- از هفته ی پیش خبر خاصی نیست ... همش بیرون قدم میزنم خاطرات سخت کمپ میاد جلوی چشمم ... وقتی یادش میفتم فلج میشم ... به هم

میریزم ... باورم همیشه دو سال تو اون شرایط بودم و حالا میتونم تو خیابون قدم بزنم ، آزاد ... هنوز ترسهاش دنبالمن ...

- خب طبیعیه ... دو سال زمان کمی نیست ... اون هم تو اون مقطع زمانی و با اون فکری که تو از اینجا به خاطرش رفتی ... مهم اینه که الان ببینی اون بحرانو پشت سر گذاشتی

- گفتنش برای شما راحتیه ... اما برای من حتی گفتنشم ترس داره چه برسه به احساس کردنش و باهاش زندگی کردن

- نه من اصلا از انتظار ندارم همین الان شاد و سر حال بری سر زندگیت ... میخوام که به خودت زمان بدی ... نمیخواهی شروع به یه کاری کنی ؟

- بابا اصرار داره دستمو تو شرکت یکی از آشناها بند کنه ... از این حمایتای بیمارگونش خسته شدم ... شاید اگه چند سال پیش اصرار نمیکرد آیندمو تو هلند بسازم الان مثل جوونای هم سن و سالم کار داشتم و عادی زندگی میکردم ...

- مشکلات با پدرته یا با اشتغال ؟

- از کار کردن بدم نمیاد شاید اگه کار کنم حواسم پرت شه ... اما نه پیش یکی از آشناهاش که هی بخواد آمارمو در بیاره ...

- خب لزومی هم به این کار نیست ... تو با معدل بالای فوق مهندسی اونم از شریف خودت میتونی بهترین کارها رو پیدا کنی ...

- اون مال وقتی بود که فارغ التحصیل شده بودم ... الان به به مهندس که چند سال پیش درسش تموم شده و هیچ سابقه ی کاری نداره کار نمیدن حتی با معدل ۱۹

دوست داشتم بپریم وسط حرفشان ... بامداد بهترین گزینه بود ... می توانست در شرکت بامداد کار کند ... رشته اش هم کاملا مرتبط بود ... شک داشتم اگر کسی به جای نیما بود و آن طرف قضیه هم کسی به جز بامداد و شرکتش انقدر حضور ذهن داشتم ... شاید از هر چیزی که به بامداد مرتبطم میکرد استقبال میکردم ... حیف که نمیشد حرفشان را قطع کنم ... حواسم از مکالمه ی نیما و استاد پرت شده بود ...

- بین نیما جان من با پدرت و روابطت فعلا کاری ندارم ... الان باید دنبال این باشی که حال خودتو خوب کنی ... حالا به هر شیوه ای که میتونی ... اگه با کار کردنه یا هر چیز دیگه ... لجبازی با پدرت الان جز بدتر کردن شرایط خاصیت دیگه ای نداره ... پس اگه نمیخواهی پیش آشناهاش باشی فکر کن یه جونی مثل بقیه جوونایی که درس میخوانن و پدراشون کارخونه دار نیستن و خودشون کار پیدا میکنن ...

- دنبالش هستم ... فعلا که موقعیتی پیش نیومده ...

- همین که تو فکرش باشی قدم مثبتیه ...

جلسه ی نیما تمام شده بود ... : استاد جسارتا میشه یه چیزی بپرسم؟

- بپرس دخترم ...

- ما یکی از دوستان خانوادگیمون مهندس برقه و شرکت داره ... آگه از نظر شما اشکال نداشته باشه و در روند درمان نیما اختلال ایجاد نکنه من میتونم ازشون بپرسم که نیما میتونه تو شرکتشون کار کنه یا نه ...
- اشکال که نداره ... لطف بزرگی هم هست ... میتونی صحبت کنی باهاشون ... اما تاجلسه ی بعد نیما دست نگره میداریم ... ببینیم خودش چند مرده حلاجیه ... باید خودش تلاش کنه
- خوشحال شده بودم ... از اینکه داشتم درگیر روند درمان نیما میشدم ... اما پیش خودم و دلم که تنها بودیم میدانستم بخش اعظمی از این خوشحالی به خاطر بهانه ای است که برای زنگ زدن به بامداد پیدا کرده ام ...
- تا خانه در فکر مکالمات فردا با بامداد بودم ... حتی فکرش هم برایم لذت بخش بود ...
- سلام بر مامان بانوی خودم ...
- سلام ... خسته نباشی ... چه خبره؟ کبکت خروس میخونه ...
- من که همیشه خوش رو و خوش اخلاقم مامان جان
- آره ... میدونم ... بیا تو ببینم چه خبره
- مامان میگم امروز جلسه ی نیما بود ... بعد صحبت از کارش و اینا شد ... فوق برق خونده از شریف ... بعد نمیخواد باباش براش کار پیدا کنه ...
- گفتم آگه تو اجازه میدی از بامداد بپرسم ببینم تو شرکتشوت یه کاری هست که بدن به نیما یا نه ...
- تو خودت بامدادو بهتر میشناسی ...

- خب به نظر تو زشت نیست یه کاره زنگ بز نم بگم به دوست من کار بدید ؟

- خب اگه این کارت به نیما کمک میکنه زشت نیست بررسی

- ای من به فدای تو مادر مهربانم که همش روحیه میدی ... راستی تا تنور

داغه ... من میخوام برم سفالگری ... تو مخالفتی نداری .. ؟

- تا وقتی گل اینجا نیاد و کثافت کاری نکنی نه

- نه فکر اونجاشو کردم ... فعلا که اولشه اما بعدتر میخوام با ترانه صحبت

کنم برم کارگاهش

- باشه ... هر جور خودت میدونی ...

امشب هر مطلبی که میخواندم ملکه ذهنم میشد ... سفالگری و زنگ زدن

به بامداد و رنگی های ترانه قشنگ بودند...

...

بچه گانه بود اما از فرط هیجان صبح زود از خواب بیدار شده بودم ... رفته

بودم با کتونی های سرخابی در پارک نزدیک خانه دویده بودم ... انگار اولین

بار بود میخواستم به بامداد زنگ بز نم ... بعد از مسافرت دیگه خیلی خبری

از هم نداشتیم ... چند باری حالم را پرسیده بود ... اما هیچوقت من

سراغش را نگرفته بودم ... زنگ میزدم چه میگفتم ؟ ... مسخره بود ... امروز

اما بهانه ای داشتم ... امروز اصلا برای خوشحالی بهانه داشتم ...

میخواستم سفالگری ثبت نام کنم ... با ترانه هم کارگاه شوم ... برای نیما کار

پیدا کنم ... فدرای خوشحال باشم ...

دوش گرفته بودم ... عقربه های ساعت را با سمجی تمام دنبال کرده بودم ... ساعت ۱۱ باید زنگ میزدم... طبق قراری نانوشته که با خودم گذاشته بودم ... برای خودم سخنرانی میکردم : بین ساعت ۱۱ زنگ میزنی ... یعنی که مثلا صبح خیلی زود زنگ نزدی سر ظهر هم نیست ... خیلی هم برات السویه بوده ماجرا ... نه آقا یوسف ؟ ... حالا زیادم بخوام هول شم فکر میکنه خبریه ...

خل شدن که علائم آنچنانی نداشت ... من هم میتوانستم خل شوم ... خودم برای خودم شاخ و شانه میکشیدم ... به جای خودم صحبت میکردم ... از طرف بامداد جواب میدادم ... لحظه ای هم به ذهنم خطور نمیکرد که بامداد بی خبر از خود درگیریهای من مشغول است ...

گوشی زنگ خورده بود ... تمرکز را به هم ریخته بود ...

- به سلام سارا خانوم... پارسال دوست امسال آشنا

- تو روت میشه گوشیه جواب بدی... تو و اون آدرینای بی معرفت اصن نمیگید این مرده زنده است... کجاست... اون که دیگه زنگم میزنم جواب نمیده ...

- آقا پیاده شو با هم بریم ... تو خودت هیچ معلوم هست کجایی ؟ نامزد ندیده ی مسخره

- عزیزم من متاهلم... سرم شلوغه ... تو که بیکاری نباید سراغ بگیری ؟

- اوه اوه ... بابا تاهل کوتاه بیا... من خودم کلی مشغله دارم ... نمیدونستی

بدون

- آره میدونم ... حالا زنگ زدم بگم پایه اید عصری بریم به کافه ای جایی ...

- من که بیکارم ... با ادری هماهنگ کن خبرشو بده

- اره ... تو که تا ۱ دقیقه پیش مشغله داشتی ... اوکی ... خبر میدم ...

- ساکت ... خدافظ

حواسم رفته بود پی صحبت با سارا ... ساعت شده بود ۱۱:۲۰ ... چقدر بیخیال گونه شده بود ... خودم هم باورم شده بود ... انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش آویزان عقربه های ساعت بودم ...

یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... کف دستانم عرق کرده بود ... بامداد هم که خیال نداشت جواب دهد ... تماس را قطع نکرده پیام داده بود : فسقلی تو جلسه ام ... زنگ میزنم

یعنی هنوز بعد از این مدت فسقلی به فدرا جان تبدیل نشده بود ... دوست داشتم ماچش کنم این بامداد را ...

دوست داشتم تا جلسه اش تمام میشود کمی درس بخوانم اما دریغ از ذره ای تمرکز ... ترجیح دادم برگه های کوئیز بچه ها را تصحیح کنم ...

برگه مسعود خنده دار بود ... یعنی هر ترم که می امد بالاتر ذره ای به دانش زبانش اضافه نمیشد برعکس وا می ترکید ... در عوض پشتکارش خوب بود ، هر ترم ناپلئونی پاس میکرد ...

نگار هم کمی بهتر شده بود ... به مرور داشت بزرگ میشد ... مثل همه مان که طول می کشید بزرگ شویم ...

انقدر درگیر صحیح کردن برگه ها شده بودم که واقعا بامداد را فراموش کرده بودم... زنگ زده بود:

- سلام (مامان همیشه روی این قضیه حساس بود... وقتی میبینی اسم طرف رو گوشیت افتاده دیگه الو گفتن نداره... باید سلام کنی)

- سلام فسقلی ببخشید تو جلسه بودم... این تماس ناگهانی رو مدیون چی هستم؟

- شما ببخشید که من بی موقع زنگ زدم... راستش یه درخواستی داشتم که یکم گفتنش سخته (انقدر هول شده بودم حتی یک احوالپرسی ساده نکرده بودم)

- خب راحتش کن و بگو

- پس شما قول بدید رودروایسی نکنید

- چشم... حالا بگو ببینم چیه فسقلی

- راستش یکی از مراجعان استادم به آقاییه که میخواد کار کنه و بنا به دلایلی نمیخواد پیش آشناهای پدرش باشه

- خب

- خب بعدش فوق لیسانس مهندسی برق شریف... میخواستم ببینم شما تو شرکتتون نیرو لازم ندارید؟ قول دادید رودروایسی نکنید!

- خب سر قولم هستم... باید بیاد ببینم که شرایطش چطوره... بعد بهت میگم که میشه یا نه... حالا کی میتونه بیاد شرکت؟

- گفتم اول از شما بپرسم نظرتون چیه بعدش بهش بگم ... حالا این هفته بهش میگم ...

- باشه پس شماره ی شرکتو بهش بده که هر وقت خواست بیاد با منشی هماهنگ کنه

- مرسی مرسی ... واقعا ممنون

- من که کاری نکردم هنوز فسقلی ... خودت خوبی ؟ خوش میگذره ؟

- بد نیستم ... دارم میخونم برای ارشد ... میخوام سفالگری هم ثبت نام کنم ... (مثل بچه های دو ساله با ذوق برای بامداد تعریف میکردم)

- به به ... تجربه ی دیدن دستای گلیتو داشتم ... قشنگ بود ، کار خوبی میکنی ... بینم این دفعه که سفالگر شدی یه کوزه به ما میدی یا نه ...

- ای بابا ... من همین فردا میرم یه کوزه برای شما میخرم .

- توجه نداری فسقلی ... از اون کوزه ها زیاده ... من کوزه ی دست ساز ِ فسقلی ساز میخوام ... مگر نه کوزه به چه کارم میاد ...

دوباره مهربانی های مخصوص بامداد دلم را میبرد

- خب باشه ... من قول مردونه میدم اولین کوزه ای که درست کردم بدم به شما

- تو قول مردونه هم ندی حرفت قبوله فسقلی ...

- مرسی ... بازم ممنون از لطفتون

- خواهش میکنم ... اگه کار پیدا کردن واسه مهندسای برق باعث شه اسم  
تو رو گوشیه من بیفته حاضرم همه مهندسای برقو تو شرکتتم استخدام کنم

...

- چوبکاری نکنید دیگه ...

- باشه... مواظب خودت باش فسقلی

- ممنون... خدافظ ...

سارا امده بود پشت خط ... ولی انتظار نداشت من بامداد را قطع کنم با او  
صحبت کنم که! اس ام اس داده بود ساعت ۴ کافه ژى باش ... خیلی هم  
مفید و مختصر ...

زودتر از ادري و سارا رسیده بودم ... قصدا... خلوت در کافه ژى لذت  
بخش بود ... مینشستم به اطرافم زل میزدم ... از میز و صندلی و در و دیوار  
عکس میگرفتم... عاشق عکاسی بودم ... دوربین مورد علاقه ام را قیمت  
کرده بودم ۶ میلیون ناقابل آب میخورد... فعلا به عکاسی با گوشی رضایت  
داده بودم ...

- سلام گلدار ...

- سلام خانوم تاهل... چطورى؟ قیافه ات یادم رفته بود ...

- چطورى چهره ی زیبای منو فراموش کردی اخه؟ به توام میگن دوست؟

- دیگه ببخشید دیگه پیش اومد ...

ادري هم به جمعمان پیوسته شده بود ... بعد از مسافرت ادري را هم ندیده  
بودم...

- سارا عیدی از اقاتون چی گرفتی؟ ... (انگشتش را نشان داده بود انگشتی پهن و پر از نگین) ... : تو چی گرفتی؟

- والا ما اقامون مئه شما مرفه بی درد نیست ... یه دستبند گرفته اونم انقدر نازکه میترسیم بندازیم پاره بشه

شوخی های ادری تک بود ... در کمال جدیت مضحک ترین حرف دنیا را میزد ... هیچکدام اما از من نپرسیده بودند عیدی چه گرفته ام ... درست بود که بامداد مرد من محسوب نمی شد اما برایم عیدی که گرفته بود ... انهم زیباترین زنجیر و آویز دنیا را ... نپرسیده بودند ... من هم چیزی نگفته بودم ... اما دست زیر شالم برده بودم لمسش کرده بودم ...

- خب تعریف کنید بینم چه خبر؟ منو نمیبینید خوشید؟  
- برو بابا توام فکر کردی حالا تورو نمیبینیم هر روز با همیم ... من خودم از بعد عید دیگه ادری رو ندیدم ... تا الان ...

- جدی؟

- بله جدی ... شوخی دارم مگه؟

- چی کار میکنید مگه؟

(آدری زودتر به حرف آمده بود ...)

- من تو یه دبیرستان دخترونه مشغول شدم ... یه جورایی شدم مشاور تحصیلی ... ولی اگه بدونید بیشتر مشاور عاطفی ام ... اینا بچه دبیرستانی نیستن که! هیولان ... درس اصن براشون مطرح نیست ... منم چون خودم

جوونم هی میخوام با جذبه برخورد کنم اینا میان یه چیزی میگن من چهار شاخ میمونم ... خلاصه عالمیه دیگه!

- آدری!!! تو مشاور شدی به من چیزی نگفتی؟ ... بمیری ... چند وقته؟  
- بخدا پهو شد ... دو هفته است تازه ... منو بیخیال ... تو چیکار میکنی سارا؟ ... چند صد سال قراره عقد بمونید؟

- بابا یه دقیقه شما ساکت شدی من بگم! ... این کارتها تونه ... دیگه جدی جدی دارم میرم خونه ی بخت

همزمان با ادری جیغ زده بودیم ... بی توجه به انکه در کافه هستیم... :  
سارا!!!!!!!!!!!!

- وای خنگه ه ه ه یعنی جدی جدی تو هم عروس شدی؟ ... من دارم تنها میشم

آدری دست دور شانیه ام انداخت ... : غصه نخور عشقم ... یه خنگی ام پیدا میشه تورو میگیره  
کارتهای سارا را زیر و رو میکردیم...

- زود بیایدا... من اعصاب ندارم واستون قاطی میکنم ...  
- اون احسان بیچاره هنوز نفهمیده به یک بیمار روانی علاقمند شده!  
- هر وقت گارن فهمید تو یه تخت کمه احسان هم میفهمه...  
- ای بابا شما دو تا ناسلامتی متاهل شدید مثل ادم صحبت کنید ...  
- راست میگی فدرا جان ... جواب این سارای ابله خاموشیست ...  
میخندیدم از دستشان ...

- بچه ها پاشید یواش یواش ... من میخوام برم کلاس ثبت کنم  
 - اه... فدرا تو هم قضیه ی زگهواره تا گور دانش بجوی شدیا ...  
 - ساکت باش ... من انسان فرهیخته ایم ... بعدشم دانش نیست میخوام  
 سفالگری ثبت نام کنم ...  
 - تو همین کوزه گریت مونده بود فقط ... پاشید بریم ...  
 انقدر موقع ثبت نام ذوق زده بودم که مسوول ثبت نامشان احتمال داده بود  
 شیرین عقل باشم ...  
 - الو ترانه سلام...  
 - به سلام گلی گلیه خودم چطوری ؟  
 - خوبم ... ترانه کارگاهی ؟  
 - اره ولی کم کم میخواستم برم خونه  
 - خب من تا ۵ دقیقه دیگه اونجام ... بیا پایین ... میرسونمت ... یه کاری هم  
 باهات دارم تو راه بهت میگم ...  
 ...  
 - ای فدرا خدا یک در دنیا صد در آخرت عوضت بده ... انقدر خسته بودم  
 که حال نداشتم ۱۰ کورس تاکسی سوار شم ...  
 - بنده خودم رانندت میشم عزیزم ...  
 - شما سروری ... حالا چی شده اومدی اینوری ؟  
 - اولاً که بعد از مسافرت ندیدمت دلم برات تنگ شده ... دوما که سلام  
 گرگ بی طمع نیست !

- ایوان گرگه قصه تویی؟ چه گرگ نازی... حالا سلام پر طمعت چی هست؟

- دارم از آموزشگاه میام... سفالگری ثبت نام کردم... مامانم هم اتمام حجت کرده گل خونه نمیارم... حالا میخواستم ببینم آگه یه بخشی از اجاره ی کارگاه رو باهات قسمت کنم میتونم یه روزایی بیام... البته قبل از جواب دادن بهت بگم که میدونم تنهایی لازم داری و خلوت... آگه جوابت منفی باشه من هیچ ناراحت نمیشم... چون تو نقاشی نیاز به سکوت داری... کارگاه هم یه جای شخصیه...

- خب استاد آگه نطقتون تموم شد از بالای منبر تشریف بیارید پایین... بامداد بیچاره راست میگه ها ذوق زده میشی همینطوری رگبار میندی... بابا یه نفس بگیر... (بامداد گفته بود؟... من رگباری حرف میزنم...؟... خب همیشه همینطور بوده... وقتی هول میشوم بی وقفه حرف میزنم... یعنی بامداد راجع به من با ترانه حرف زده بود؟... چرا؟)

- ببین گل گلی اولاً که تو پول هم ندی کارگاه دربست دراختیارته... کی بهتر از تو بیاد اونجا که منم روحیه ام شاد شه از خودم هنر در کنم...؟  
- پس یعنی موافقی؟ اما به شرطی که بذارم بخشی از پولو بدم  
- آگه این باعث میشه راحت باشی خب بده...

- دمت گرم ترانه مرسی یه عالمه

- چاکر خانوم روانشناس کوزه گر

...

تند تند در آشپزخانه میچرخیدم... سالاد درست میکردم و برای مامان تعریف میکردم... شاید واقعا فرفره بهترین واژه ای بود که بامداد برایم انتخاب کرده بود... واقعا مثل فرفره در چرخش بودم... گفته بود وقتی ذوق زده میشوم تند تند حرف میزنم... این را هم دست گفته بود... از کی بامداد انقدر خوب مرا بلد شده بود؟ ...

...

- به به سلام خانوم سلامی عزیز... خسته نباشید...
- سلام گل دختر... سلامت باشی... چطور شده امروز اومدی؟
- اومدم یه سر استادو ببینم و برم... آموزشگاه کلاس دارم اما با استاد هم کار واجب دارم... خیلی موندنه مراجعشون بیاد بیرون؟
- نه الاناست که تموم شه...
- به محض بیرون آمدن مراجع استاد جهیده بودم در اتاق...
- استاد سلام... خسته نباشید
- سلام!... بینم من پیر شدم روزای هفته رو قاطی کردم یا تو سر به هوا شدی؟ امروز! اینجا؟!
- استاد... نه شما پیر شدید نه من سر به هوا... فقط من ذوق زده شدم نتونستم صبر کنم... چند روز پیش با دوستمون که قرار بود صحبت کنم راجع به نیما حرف زدیم... گفتن باید نیما بره اونجا یه مصاحبه... منم اومدم با شما در میون بذارم...

- خب خیلی ممنون که زحمت کشیدی... (گوشی را برداشت... تک شماره ای را گرفت)

- خانوم اسلامی وقت بعدی نیما کیه؟

- خب فدرا جان وقت بعدی نیما دو هفته ی دیگه است... این دوسه روز

رو دست نگه دار بذار یکم به تکاپو بیفته... بعد

آخر هفته خودت بهش زنگ بزن این پیشنهادو مطرح کن

- خودم زنگ بزنم استاد؟ کار درستیه؟

- ببین فدرا جان نیما الان در یک مرحله ی حساسه... حضور آگاهانه ی تو

میتونه کمک بزرگی باشه... اما تو برای نیما نباید روانشناس باشی یا ناجی

افسانه ای یا یه نفر که از سر ترحم براش کار پیدا کرده... میتونی بهش زنگ

بزنی و بگی این شرکت میخواد نیرو استخدام کنه و تو به نظرت رسیده اونو

معرفی کنی... خودش باید برای به دست آوردن این شغل تلاش کنه... تو

فقط براش یه دوست باش...

- هر چی شما بگید استاد... پس من الان چیکار کنم؟

- فعلا فقط شمارشو از خانوم اسلامی بگیر... چند روز دیگه بهش زنگ

بزن... براش توضیح بده که به خاطر این موضوع شمارشو از خانوم اسلامی

گرفتی... تا ببینیم چی میگه...

- چشم استاد... پس با اجازتون من برم...

- خدا نگهدارت دخترم...

... ..

برگه های کوئیز را روی میزهایشان می گذاشتم ... انگلیسی به مسعود گفته بودم شاید بد نباشد کمی بیشتر تلاش کند ...  
چشمکی به نگار زده بود ... سر از چشمکش در نیاورده بودم ... اما لبخندی که روی لب نگار نشانده بود میگفت اوضاع بینشان خوب است ...

...

عروسی سارا به اندازه ی عروسی آدری هیجان نداشت ... جون بامدادی نداشت که برایم غذا بکشد ... مواظبم باشد ... ترانه ای که یک ریز وسط بر\*ق\*صد ... و موقع شام به غذاها سرکشی کند ... اما خب تمام مدت با آدری نشسته بودیم از شرق و غرب میگفتیم و میخندیدیم ... مامان و خاله ژاکلین هم که نرسیده موضعشان مشخص بود ... نرسیده بحث را آغاز کرده بودند

سازار از دور برایمان چشم غره ای رفته بود که حساب کار دستمان آمده بود ... رفته بودیم کنارش: به سلام عروس خانوم ... از این نگاههای خشن به ما نکن دلمون هری میریزه ...

شما دو تا خجالت نمی کشید؟

مگه من دعوتتون کردم کنفرانس علمی ... ؟ عروسیمه ها ناسلامتی! شمام دور از جون دوستای صمیمی ام هستید رفتید نشستید دور میز واسه من هر هر میکنید ...

ادری سریع دستش را گرفته بود: باشه عزیزم ... وحشی نشو ... الان میریم میر\*ق\*صمیم ... سارا که فکر کرده بود ادری قرار است چه کلمات محبت

آمیزی نثارش کند از وحشی آدری شاخ در آورده بود ... زده بود زیر خنده

...

آدری و گارن رفته بودند وسط کمی بر\*ق\*صند ... من هم گوشه ای ایستاده  
بودم... مثلا دست میزدم ... همراهی میکردم... از خانواده ی احسان بعید  
بود عروسی مختلط برگزار کنند ... ولی خب خیلی وقت بود که دیگر میشد  
دید آدمها کارهای بعید را خیلی راحت انجام میدهند ...

- سلام... نوشیدنی میل دارید ؟

برگشته بودم... اولین بار بود این پسر با موهای روغنی را میدیدم

- نه ممنون

- شما از دوستان سارا خانوم هستید ؟

- بله

- میگم چون من اولین باره میبینمتون ...

منتظر بود که جوابش را بدهم یعنی ؟ ... خب باید میگفتم زیارت قبول...  
از ان دست پسرهایی که سعی دارند با یک کت و شلوار و رفتار نسبتا  
محترمانه خودشان را جنتلمن ترین مرد روی زمین نشان دهند ... بعدترها  
معلوم میشود با دوستانشان شرط بندی کرده اند به اصطلاح مخت را  
بزنند... شاید واقعا هم اینطور نبود ... اما در آن لحظه دوسا نداشتم به  
راحتی سر صحبت را باز کند ... اگر بامداد بود هرگز جرات نمیکرد...  
بامداد خودش هم که نبود گرمای وجودش دلم را خوش میکرد ...

- با اجازه ... مزاحمتون نشم

- خواهش میکنم

( هر چه که بود باهوش بود... فهمیده بود باید فلنگ را ببندد... )

- سلام آقای نیما فدرا هستم... دانشجوی دکتر صدیق ( از آقای نیما گفتن و فدرا معرفی کردن خودم خنده ام گرفته بود ... اما خب استاد گفته بود باید سعی کنم کم کم صمیمیت و اعتماد ایجاد کنم ... با آقای نیما شروع کرده بودم تا شاید کم کم به نیما تبدیل شود )

- سلام... خوب هستید؟ ... بفرمایید... امرتون

لحنش کاملاً غیر دوستانه بود لابد فکر کرده بود میخواهم در کارش فضولی کنم ...

- ممنون ... میبخشید مزاحم شدم... شمارتونو از خانوم اسلامی گرفتم ... راستش ما یکی از دوستانمون شرکت مهندسی دارن ... و الان دنبال جذب نیرو هستن ... خواستم پرسم آگه هنوز خودتون کاری پیدا نکردید برای مصاحبه برید

- و چه دلیلی داره که شما بخواید همچین لطفی به من بکنید

اگر میخواستم با لطافت دخترانه کوتاه بیایم و بهانه تراشی کنم فکر میکرد با استاد روی هم ریخته ایم که از روی ترحم برایش کار پیدا کنیم ... الان وقت لطافت به خرج دادن نبود ...

- ببینید آقای نیما اولاً که لطف نیست ... من یه جورایی دارم به دوستانمون کمک میکنم که نیرو پیدا کنه ... دوما نگفتم شما صد درصد استفاده کنید...

گفتم برید مصاحبه ... حالا اینکه شما هر کاری رویه جور تعبیر میکنید  
مشکل من نیست!

- ببخشید ... مثل اینکه خیلی عصبیتون کردم... منظوری نداشتم... امیدوارم  
درک کنید ...

(چه زود کوتاه آمده بود ... تازه گرم شده بودم خودم را برای یک دعوی  
حسابی آماده کنم ... نیما نقشه هایم را به هم ریخته بود)

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com)  
ساخته و منتشر شده است

- خواهش میکنم ... حالا شماره شون رو یادداشت کنید آگه دوست داشتید  
زنگ بزنید ... اگر نه که هیچی ...

- بفرمایید

- شماره را خواندم ... : شماره ی منم که دارید ... میدونم مصاحبه های  
کاری سخته ... آگه به نظرتون لطف و ترحم نبود بهم بگید همراهتون میام

...

- باشه ... مرسی ...

آن روی فدرا گونه ام بالا آمده بود ...

.....

ضبط ماشین را روشن کرده بودم ... شیشه ها را تا آخر بالا کشیده بودم ...  
آهنگ ابی گذاشته بودم ... با تمام قوا همراهیش میکردم... گاهی اوقات  
دوست داشتم میان دخترانه هایم سرکش باشم... اوج آهنگ بود که گوشی

زنگ خورده بود ... عجب اشتباهی کرده بودم گوشی را به ضبط ماشین  
وصل کرده بودم... هنوز دکمه ی سبز را زده صدای جیغ ترانه در ماشین  
پیچیده بود ...

- فدراااااا باورت میشه من مجوز گرفتم... خدایاااااا باورم نمیشه ... فدرا  
من میتونم نمایشگاه بذارم ... میفهمی ؟

- وای ترانه هه هه هه تبریک میگم ... ایول ... بالاخره موفق شدی ...

- فدرا باورت نمیشه چقدر خوشحالم ... اول از همه به تو زنگ زدم...  
امشب همتون شام مهمون منید ... زنگ بزنی به مامانت خبر بده ... منم میرم  
به پیام و بچه ها زنگ بزنی ...

ترانه قطع کرده بود ... یعنی هیچ نمیتوانی را نمیپذیرفت ... به مامان زنگ  
زده بودم ... خوشحال شده بود ... باید در این فاصله برای ترانه هدیه ای  
میخریدم ...

بهترین هدیه در این مناسبت میتوانست یک جعبه رنگ روغن باشد ... چند  
مغازه را زیر و رو کرده بودم تا رنگ مرغوب بخرم ... فروشنده برایم جعبه ی  
رنگ را به طرز زیبایی کادوپیچ کرده بود ...

وقتی رسیدم ادری و گارن و پیام آمده بودند اما خبری از بامداد نبود ...  
خیلی دلم را صابون زده بودم ببینمش ... دلم برایش پر زده بود ...

ترانه از همیشه شادتر بود ... ترانه نگذاشته بود غذا سفارش دهیم ... گفته  
بود صبر کنیم بامداد برسد ...

با پیراهن مردانه ی مشکی و شلوار مشکی جدی تر و پر ابهت تر از همیشه رسیده بود ... خواستنی شده بود ... به ازای تمام این مدتی که ندیده بودمش نگاهش کرده بودم ...

صندلی رو به رویم را اشغال کرده بود ... با ترانه شوخی میکرد ... اما نگاهش را میدیدم ... در چشمانم ... پر از مهرِ مردانه ی همیشگی اش ...  
منوها به تعداد نفراتمان نبود ... منو را سمتم گرفته بود ... فسقلی چی میخوری؟؟ ...

- من سالاد سزار

- سالاد که سالادِ ... غذا چی میخوری؟

- همین ... کافیه

- غذا انتخاب کن با من بحث نکن ... (خدا رحم کرده بود همه شان در حال سر و کله زدن با منو بودند بحثم با بامداد را نمی شنیدند)

- باور کنید من نمیتونم الان یه غذا بخورم ... ترجیح میدم سالاد بخورم ...  
- خب یه غذا انتخاب کن منم باهات میخورم ...

(دخترانه های من عادت نداشت غذا را با مردی قسمت کند ... حتی با بابا ... حتی با فرداد ... شاید برای بامداد عادی بود ... اما برای من نبود ... میدانستم بحث با بامداد راه به جایی نمی برد ...)

- خب من استیک میخورم

- خیلی خب ...

صندلی اش را عوض کرده ... کنارم نشسته بود ...

- ترانه من اینو خیلی هول هولی خریدم... خیلی هم که از دنیای نقاشی سر در نمیارم... فقط خواستم تو این شب که همچین خبر خوشی بهت رسیده یه هدیه ای بدم که به دردت بخوره ...

جیغ ادینا در آمده بود: فدراااا ای پلید ... چرا نگفتی ... ما اینطوری دست خالی اومدیم ... اصن ترانه اون کادو از طرف منه

- وای گلدار چرا همچین کاری کردی ؟ ... مرسی... بچه ها همین که شما امشب که خیلی برای من شب مهمیه کنارم بودید خوشحالم میکنه ...  
روبان دور بسته را باز کرده بود : ... وای فدرا این وینزور ... از بهترین مارکاست ... مرسی ...

- اصلا قابلیتو نداره ... از طرف همه ی ما ، که بعدا معروف شدی ما رو یادت نره ...

غذاهایمان را آورده بودند ... حالا باید غذایم را با بامداد شریک میشدم ...  
کمی سالاد در بشقابم کشیده بودم

- فسقلی آگه فکر کردی با سالاد خودتو سیر کنی من گول نمیخورم ... پس تا استیک بیخ نکرده بخور ...

(سرم را برگردانده بودم نگاهش کنم ... هنوز دهان باز نکرده )

- چشماتو واسه من گرد نکن ... بخور ...

استیک را جلویم گذاشته بود ... با ضرب و زور با آن کند ترین چاقوی دنیا چند تکه گوشت در دهانم گذاشته بودم ...

حتی ادریو گارن و پیام و ترانه هرکدام جدا غذا گرفته بودند ... انوقت من با  
بامداد هم غذا شده بودم ...

چاقو و چنگالم را کنار گذاشته بودم ... دیگه واقعا نمیتونم ...

- خب بیا حالا سالادتو بخور ...

- بامداد مثل پدری که دختر بچه اش را تر و خشک میکند غذا خوردنم را  
زیر نظر گرفته بود ... بشقاب استیک را نزدیک خودش برده بود ... شروع  
کرده بود به خوردن ... آنهم از غذای من ! ...

آن شب نه تنها ترانه ، من هم بعد از مدتها به مراد دلم رسیده بودم ... خودم  
میدانستم دلم برای بامداد تنگ شده ...

پشتم می آمد ...

قرار بود ترانه و پیام را برساند ... بعد از آن تصادف دومین باری بود که آرزو  
میکردم کاش ماشین نداشتم ... دیگر برایم مهم نبود این ماشین همان  
جیمبوی دوست داستنی خودم است ... دوست داشتم بامداد مرا برساند ...  
دوست داشتم بوی جانفرانکو فرره ی پیچیده در ماشین بامداد را نفس بکشم  
... از آن آرزوهای بی سر و ته و بی سر انجام !

با بچه ها خدا حافظی کرده بودم ... تا ماشین همراهم آمده بود ... در ماشین  
را باز کرده بود ... حبسم کرده بود میان در ... یک دستش روی سقف بود  
... دست دیگرش روی در ماشین ... به راحتی میتوانستم بویش را استشمام  
کنم ... کاش همیشه همینطور نزدیک می ماند ...

- فسقلی مواظب باش ... درارو قفل کن ... اروم هم رانندگی کن ... رسیدی  
 خونه بهم خبر بده  
 - مرسی ... حتما ...

نشسته بودم... در را بسته بود ... شیشه را پایین کشیده بودم ...

- در ضمن خوشحال شدم دیدمت فسقلی ... مگه همین مناسبتای ناگهانی  
 و دیر به دیر بهانه ای بشه واسه دیدنت

(مگر بامداد برای دیدن من بهانه میخواست ... نمیدانست خودم نیما را  
 بهانه کرده ام که صدایش را بشنوم ... من حتی به دنبال بهانه برای دیدنش  
 هم نبودم ... قانع بودم ... حتی به شنیدن صدایش ... کاش او هم بهانه می  
 تراشید ... )

- منم همینطور ... خدافظ ...

رسیده بودم ... برای آقا یوسف از بامداد و امشبش گفته بودم ... باید سری  
 هم به بابا میزدم ... این بار خوشحال ... همیشه غم هایم را در کوله میرختم  
 به دیدنش میرفتم ... این بار میخواستم با خوشحالی هایم بروم ... درس  
 خواندم ... کمک کردم به نیما ... سفالگری ثبت نام کردم ... بامداد  
 خواستن های دلم ... خیلی چیزها بود که بابا از آنها بی خبر بود ...

پیام داده بود ... : خبر ندادنت دو حالت داره : یک اینکه هنوز نرسیدی که  
 امکانش خیلی کمه دو اینکه اصلا برات مهم نبوده که خبر بدی ...

بعد از این مدت میتوانستم لحن دلخور بامداد را در پیامش احساس کنم ...

- سلام ... ببخشید واقعا رسیدم حواسم پرت شد... میدونید که بدقول نیستم ...

- میدونم فسقلی ... کاش تو هم بعضی چیزارو میدونستی ... شبت بخیر بامداد با این شب بخیرش نگذاشته بود فضولی کنم ... نگذاشته پرسم چه چیزهایی را باید بدانم ... خب او هم خیلی چیزها را نمیدانست... نمیدانست امشب چقدر دیدنش خوشحالم کرده ... نمیدانست از وقتی رسیده ام از تیپ مشکلی و رفتار دلنشینش برای آقا یوسف تعریف کرده ام ... نمیدانست حواسم بیشتر از همه به خودش پرت شده که فراموش کرده ام رسیدنم را خیر دهم ... پس خیلی هم جای گله نداشت ... مساوی میشدیم !

- بابا خان تو که بی معرفتی یه سراغ از من نمیگیری ولی بین من هی میام بهت سر میزنم ... گفتم که از دست من خلاصی نداری ... از اون دفعه که با فرداد اومدیم پیشت خیلی اوضاع بهتر شده ... الان شما در محضر یک جوجه روانشناس هستید ... تازه رفتم اسممو سفالگری هم ثبت نام کردم ... بین چه دختری داری ! ... برو اونجا به دوستات پز شو بده ... یه روزایی میرم تو مطب استادمون ... الان هم دارم به طور جدی با استاد رو یه پرونده کار میکنم ... آخه میدونی بابا ما روانشناسا خیلی سرمون شلوغه ... میدونم الان اگه بودی کلی میخندیدی و لپمو میکشیدی ... تازه خبر اصلی رو بگو ! ... دیشب بامداد رو دیدم ... انقدر خوب بود بابا ... تازه میخوام نیما رو هم ببرم شرکتش ... اصن کاشکی من خودم برق خونده بودم میرفتم تو

شرکت بامداد ... میبینی ؟ ... شانس نداریم که ... ! اوه اوه ... میبینی چه پررو شدم ... خلاصه که بابا جان بچه تربیت کردی تحویل جامعه دادی که از هر انگشتش یه هنر میریزه ... فقط ... فقط حیف که یکی نیست بیاد این هنرارو جمع کنه ... امروز عصری اولین جلسه است ... دعا کن به جای تنوری درس دادن و ۳ ساعت حرف زدن از تاریخ هنر بهمون گل بدن ... خب آخه باباجون بد میگم ؟ ... من میگم تاریخ هنر تو زندگی ِ هر کس از اون لحظه ای شروع میشه که خودش هنرو درک کنه ... تو وقتی معنای هنرو حس نکرده باشی برات چه اهمیتی داره که قبل از تو کی به هنر پرداخته و روش کار کرده ... خب بابا جان کنفرانس تموم شد ... حالا جدا آگه بهمون گل دادن کار کنیم من اولین اثرمو میارم قبل از همه به تو نشون میدم ... یا نه بذار به مامانم نشون بدم ... دومین نفر به تو ... خب ؟ ... بعدش باید فکر کنم ۳ امین نفر به کی نشون بدم ...

این بار از پیش بابا برگشته بودم سرخوش ... طبق معمول که می رفتم انجا از دنیا کنده میشدم صفحه موبایلم به تعداد زیادی تماس از دست رفته مزین شده بود ... اما نام نیما بقیه را از چشمم انداخته بود ... بلافاصله دست روی نامش گذاشته بودم ...

- الو

- سلام آقای نیما ... فدرام ... من اومده بودم سر خاک پدرم متوجه نشدم تماس گرفتی ... کاری داشتید با من ؟ (شاید اگر نمیخواستم فاصله های

بین خود و نیما را کم کنم نمگفتم کجا بودم ... اما خب قرار بود با هم دوست باشیم.. باید از یک جایی شروع میشد ... )

- نمیدونستم پدرتون فوت شدن ... خدا رحمتشون کنه ... راستش میخواستم بگم برای امروز وقت گرفتم برای مصاحبه گفته بودید بهتون خبر بدم ...

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه...|||... چه عالی ... خب چه ساعتی ؟

- ساعت ۲

- اوکی... پس قرار ما میدون مادر ساعت ۱:۳۰

- باشه ممنون

- خواهش میکنم خدافظ

...

این نیمای آراسته در این لباسهای رسمی هیچ شباهتی به نیمای ژولیده ی مطب استاد نداشت ... این نیما میتوانست در خیابان توجه دختران را جلب کند... مهم تر از همه نگاهش بود که دیگر خالی نبود ... برق داشت ... شاید خوشحال بود از اینکه بعد از مدت می تواند مثل بقیه ی همجنسانش زندگی کند ... دنبال کار بگردد... لباس رسمی بپوشد برای مصاحبه ... استرس داشته باشد که استخدامش کنند... شاید هم تمام اینها احساساتی بود که من در ذهنم دوست داشتم نیما داشته باشد در این فاصله که میدان را دور میزدیم تا به هم برسیم ...

دستم را دراز کرده بودم : سلام ...

- سلام... خوبید؟ ... لطف کردید او میدید...
- قرار شد دیگه تعارف تیکه پاره نکنیم دیگه ... در ضمن یادتون باشه آگه مصاحبتون موفقیت آمیز بود شیرینی من فراموش نشه ...
- لبخندی دوست داشتتی زده بود ... تا به حال لبخندش را ندیده بودم ... دلنشین بود ...
- من آگه مصاحبه ام هم قبول نشه به شما شیرینی میدم... الان برام مهم موفقیت نیست ... فقط میخوام یه زندگی عادی داشته باشم مثل بقیه آدماء...
- پس بریم ببینیم چی میشه ...
- منشی بامداد دختری خوش رو و جدی بود ... مینداستم امید به دیدن بامداد یا شنیدن صدایش از اتاقش در انتهای آن راهروی پیچ در پیچ خیالی باطل بیش نیست ... به نیما گفته بودم همانجا منتظرش میمانم ... مصاحبه کاری بچه بازی نبود .. نیما هم بچه نبود که دنبالش راه بیفتم به اتاق بامداد ...
- کاملا میشد قدمهای سستش را احساس کرد ... اگر میخواستم دوستش باشم باید واقعا وظایفم را خوب اجرا میکردم ...
- م\*س\*تر نیما ... اصلا مهم نیست که چی میشه ... مهم اینه که ما مثل دو تا آدمه عادی او میدیم مصاحبه کاری... و ممکنه مثل آدم عادی هم جواب رد بشنویم ...
- لبخند زده بود ... خیلی آرام نشده بود ... اما خب از هیچی بهتر بود : مرسی
- فدرا

یک نیم قدم جلو رفته بودیم ... من او را م\*س\*تر نیما خطاب کرده بودم ... او مرا فدرا ... امروز اگر هیچ اتفاق دیگری هم نمی افتاد همین کافی بود

...

کتاب زمانی که یک اثر هنری بودم را تازه خریده بودم ... نارین میگفت بین کتابهای امانوئل اشمیت این یکی شاهکار است ... کتابم را از کیفم در آورده بودم ... خودم کم از نیما اضطراب نداشتم ... در مقابل آنهمه ابهت و جدیت بامداد همه کم می آوردند ...

نمیدانم چقدر از کتاب را خوانده بودم ... حجم زیادی بود ... با صدای منشی بامداد که چای و بیسکویت برایم روی میز گذاشته بود سر بالا کرده بودم:

- مرسی از لطفتون ... چرا زحمت کشیدید؟

- نوش جان ... دیدم تو کتاب غرق شدید گفتم یه چایی میچسبه ... خودمم یه روزایی که حجم کاری شرکت کمه کتاب میخونم ... دیگه این کتاب

خوندن و چایی خوردنا شده نیمچه تفریح روزانه ام

- چقدر خوب ... این کتاب تازه ی امانوئل اشمیته من گرفتم ... منتها چون برای ارشد میخونم گذاشتم تو کیفم که تو اوقات بیکاری بخونم ... جلسه هاشون همیشه انقدر طول میکشه؟

- والا راستش خیلی وقته که برای جذب نیرو مصاحبه نداشتم ... اما قبلا بیشتر از نیم ساعت طول نمیکشید ...

(ساعتم را نگاه کرده بودم ... ۲ ساعت و نیم بود که نیما در اتاق بامداد بود

... کلاس سفالگری داشتم ... بیشتر از این نمیتوانستم منتظر بمانم )

گوشی را در آوردم ... برایش نوشتم : م\*س\*تر نیما رفیق نیمه راه نیستم ولی امروز اولین جلسه ی کلاسمه ... فکر نمی‌کردم مصاحبه انقدر طول بکشد

... میرم... لطفا حتما نتیجه رو بهم اطلاع بدید. بازم ببخشید

از جا بلند شدم ... فجانم را خودم در آشپزخانه گذاشتم : مرسی از

محبتتون ... من دیگه نمیتونم برای دوستم صبر کنم .. کار دار باید برم ...

خوشحال شدم دیدمتون ...

داشتم دستش را میفشردم که نیما سراسیمه و پشت سرش بامداد آمده بود

- فدرا جان خیلی ببخشید ... من رفتم تو بامدادو دیدم اصلا نفهمیدم چی

شد ... بخدا شرمنده ام

گیج و گنگ نگاهشان میکردم ... نیما در این دو ساعت رئیس شرکت را

بامداد صدا میزد... ؟

به بامداد هم سلام کردم ... نگاهش دوستانه نبود ... نمیدانم چرا ... در

جواب سلامم سری تکان داده بود

- نه مساله ای نیست ... فقط من کلاس دارم دیگه داشت دیرم میشد گفتم

برم ...

- آخه این آقا بامداد آشنا در اومد ... داستانش خیلی طولانیه ... باید برات

تعریف کنم

- ااا..چقدر خوب و عالی ... خب شما بفرمایید به صحبتاتون برسید...  
منم برم کلاس ...
- بامداد هیچ حرفی نمیزد...معلوم بود شمشیرش را از رو بسته ...
- نه نه فدرا صبر کن منم میام باهات ... دیگه از این به بعد بامدادو تو  
شرکت زیاد میبینم ...
- نه... تعارف نمیکنم...من که ماشین دارم ... الانم سریع باید برم  
کلاس... بعدا یه جا قرار میذاریم شما این قضیه ی آشناییتونو برای من  
تعریف کنید ...
- باشه...بازم ببخشید ... بهت زنگ میزنم ...
- خواهش میکنم... پس فعلا خداحافظ همگی
- من ۳ ساعت کار منشی معطل مانده بودم... بامداد و نیما آشنا از آب در  
آمده بودند... آنوقت بامداد برای من قیافه گرفته بود ؟ ... سر پیاز بودم یا ته  
پیاز ؟
- خوشبختانه از استاد سفالگری شانس آورده بودم ... گل دستمان داده بود ...
- گفته همانطور که شپ های رو به رویمان را درست میکنیم برایمان صحبت  
میکنند...
- اینجا قلمروی من بود ، احساساتم و دستانم که گلها را شکل دهد ... هر  
طور که دلم میخواهد ... نه بامدادی به آن راه داشت ، نه نیمایی و نه هیچ  
بنی بشر دیگری ...

چیزی که درست کرده بودم به نظر خودم خنده دار بود... اما استاد گفته بود برای شروع بد نیست ...

قرار بود اول از همه به مامان نشان دهم بعد هم بابا ...

شی سفالی دست سازم را جوری در پله ها حمل میکردم که انگار شیشیه بلور است ... میخواستم مامان به محض باز کردن در اثر هنری ام را رویت کند ...

در باز شدن همانا و هویدا شدن فرداد همانا ... فرداد و دنیا شام آمده بودند پیشمان

- این چیه ؟

- این یک اثر بسیار هنریه ... اثر هنرمند بزرگ معاصر فدرا !

- بودیم در خدمتون حالا ! ... از کی تا حالا اونوقت شما هنرمند شدید ؟

- بنده از همین ۲ ساعت پیش سفالگر محسوب میشم ...

- اوه اوه ... کی میره اینهمه راهو ... خوبه حالا معلوم نیست چی درست کردی ...

در خانه دنبال فرداد میکردم که دنیا اثرم را برداشته بود به مامان نشان داده بود و داشت از بامزه بودنش صحبت میکرد ...

حالا نه مامان اولین نفر بود نه بابا دومین نفر ... اما خب به حضور فرداد و دنیا در خانه مان می ارزید ...

مامان از دنیا در مورد برنامه شان برای بچه دار شدن می پرسید ... من هم با  
فرداد تخته بازی میکردم ... تمام هوش و حواسم پیش حرفهایشان بود ...  
تاسها را پرتاب کرده بودم میان تخته ...

- الهی عمه اش قربونه اون فینگیلی بره ... خودم میبرم میگرددونمش ... فقط  
دنیا از الان گفته باشما بگو منو فدرا صدا کنه ... من از عمه خوشم  
نمیاد... یاد ی عمه بدجنسا میفتم ...

فرداد قهقهه زده بود : باشه حالا جوگیر نشو بشین بازی تو بکن ... نه به داره نه  
به باره عمو یادگاره ...

نیما اس ام اس داده بود : میس فدرا آگه وقت داری یه جا قرار بذاریم فردا  
همو ببینیم تا من از امروز و مصاحبه ی به اصطلاح کاری برات بگم ...  
نیما هم بلا شده بود ... تا دیروز به زور حرف از دهانش در می امد حالا  
مثلا شوخ شده بود مرا میس فدرا صدا میکرد ؟ ... شاید این هم از معجزات  
بامداد بود ... حال همه را خوب کند ...

هنوز هم سر از رفتار غیر دوستانه ی امروزش در نیاورده بودم ... باید زنگ  
میزدم از استاد میپرسیدم با نیما قرار بگذارم یا نه ... نمیشد همینطور تخته  
گاز پیش رفت ... (استاد گفته بود اصلا انتظار هیچین پیشرفتی از نیما را  
نداشته ... اما هشدار داده بود مواظب هر حرف و رفتارم باشم )

- بله ... فردا ساعت ۷ میدون کاج خوبه

- پس میبینمت

بعد از کلاس با نیما قرار داشتیم ... خسته بودم ... اما قول داده بودم ...

رفته بودیم یکی از کافه های همان دور و بر ...  
 - خب اولاً که من بازم تشکر میکنم از اینکه این کارو برام پیدا کردید و  
 معذرت میخوام از اینکه اون روز معطلتون کردم ...  
 - ای بابا... نگید دیگه ...

- خیلی خب ... اما باورم نمیشه دنیا انقدر کوچیک باشه ... باورت نمیشه  
 ... سال سوم که بودم میخواستیم تو مسابقه ی رباتیک شرکت کنیم ... یه  
 گروه ۳ نفره بودیم ... شبانه روزی تو لابراتوار فیزیک بودیم ... وسط کار  
 خورده بودیم به مشکل ... دیگه واقعا میخواستیم بیخیال بشیم که استاد  
 بامدادو معرفی کرد ... بامداد اونموقع دانشگاه تهران ارشد میخوند ... با  
 کلی بدبختی تونستیم کارت بگیریم که بیاد تو دانشگاه ما رو پروژه کار کنیم  
 ... بامداد شد سرپرست گروه ...

مسابقات اونموقع تو روسیه بود ... دوم شدیم ... زمان دانشجویی خیلی  
 واسمون مهم بود این مقام ... بعد از پروژه دیگه کمتر همو دیدیم ... فقط  
 دورادور شنیدم بامداد واسه دکتراش رفته خارج از کشور ... اون روز وقتی  
 رفتم تو اتاق مدیر عامل باورم نمی شد بامداد همون سرپرست گروهمون  
 باشه ... اینه که اصلاً از خود بیخود شدم و نشستیم به حرف زدن ...

- چقدر جالب ... واقعا منم باورم نمیشه دنیا انقدر کوچیک باشه ...  
 - از اون روز فکر میکنم شاید اینا یه نشونست که خدا هنوزم دوسم داره ...

- خب معلومه که هست ... تو این جهان به بزرگی حتما خدا دوستون داره که تو بعد از چند سال تو همچین موقعیتی دوست دوران دانشجویتونو مبینید!

- راستی شما بامدادو از کجا میشناسی؟ ...

- داستان آشنایی منم کم عجیتر از برای شما نیست ... تو هواپیمای سوئیس هم سفر شدیم ... چند وقت بعد مادرشون خونه شون در اختیار ما گذاشتن برای بازارچه خیریه ... بعد ایشونو دیدم ...

- چه جالب ... از هر یه جمله ات هزارتا سوال واسه من پیش میاد ... بازارچه ی خیریه برای چی بود؟

- ما یه انجمن داریم برای کودکان کار و خیابان ... میان اونجا درس میخوانن و کلاسهای مختلف براشون میذاریم ... اون بازارچه هم به نفع بچه ها بود که شکوه جون حیاطشونو در اختیارمون گذاشتن ...

- عجب ... عجب ... تو خودت واسه خودت دنیایی هستی پس ... راستی اگه فضولی نیست چند سالته؟

- من سیاره ام نیستم چه برسه به دنیا ... نه بابا هنوز به اون مرحله نرسیدم که سنم فضولی باشه ... ۲۴ سالمه

- ۲۴ سال سن و اینهمه فعالیت تحسین برانگیزه

- نه بابا ... همچین خبریم نیست ... راستی جمعه افتتاحیه نمایشگاه نقاشیه یکی از دوستانه اگه دوست دارید میتونید بیاید ...

- احساس میکنم آشنایی باهات داره به عالمه در جدید به دنیام باز میکنه ... بدم نمیداد پیام... دارم خونه میگیرم... میخوام یه مدت جدا از بابا زندگی کنم... شاید تابلویی گیرم اومد واسه خونه ی جدید...  
 - باشه پس با هم هماهنگ میکنیم... فقط اشکال نداره بریم... من تا برسم خونه دیر میشه  
 - حتما... مرسی که اومدی  
 ...

به ترانه خبر داده بودم نیما را هم با خودم میبرم...  
 - م\*س\*تر نیما جمعه ساعت ۶ خوبه؟  
 - برای نمایشگاه؟ بله خوبه... فقط من ادرس ندارم دنبالت که با هم بریم؟  
 - سختتون نیست؟  
 - نه فقط آدرس خونه روبده  
 ...

نیما آمده بود دنبالم... باز هم آراسته... باز هم دلنشین... اما بودن در ماشین مدل بالای نیما به اندازه ی نشستن در لندکروز بامداد لذت بخش نبود...

خودش کنار خیابان توقف کرده بود:  
 - میگم میای یه گل انتخاب کنی برای دوستت بگیریم... بالاخره نمایشگاه زشته دست خالی بریم

پس این نیمای خسته و نا امید از این ریزه کاری ها هم بلد بود ...  
سبد گلی قشنگی انتخاب کرده بودیم ... گران شده بود ... یعنی برای نیما  
که نسبتی با ترانه نداشت گران بود...

ترانه داشت برای چند نفری از تابلوها میگفت ...  
بامداد و پیام همم دست به سینه ایستاده بودند... از آن فاصله ی دور  
میتوانستم نگاه غیر دوستانه ی بامداد را احساس کنم ... این نگاه امتداد  
همان نگاه آن روز بود ... چرا تمام نمیشد ...  
با بامداد و پیام و ترانه دست داده بودیم ... نیما را به پیام و ترانه معرفی کرده  
بودم ...

- ترانه نیما میخواست برای خونه اش تابلو بگیره ... اگه میتونی بد نیست  
یکم از تابلوها برایش بگی ... ترانه رو به نیما کرده بود :  
- حتما چرا که نه ... در ضمن مرسی از گل زیباتون زحمت کشیدید ...  
بفرمایید از این طرف

رفته بودند ... دوست نداشتم مثل دایه دنبال نیما راه بیفتم ... اما بودن در  
کنار آن بامداد بدقلق هم آسان نبود ... پیام پرسیده بود : دوست جدیدی ؟  
- یه جورایی ، یکی از مراجعان استادمه که بنا به دلایلی با هم دوست  
هستیم

- خیلی هم خوب ... این استادتون چه مراجعای با شخصیتی داره ها ...  
دوست داشتم چیزی به پیام بگویم ... نگاه خصمانه ی بامداد کم بود پیام  
هم با آن شوخی های مسخره وضع را بدتر میکرد ...

- جالبه ... برای همه مراجعا انقدر وقت میذارید و به اسم کوچیک  
صداشون میکنید؟

(باور کردن این لحن پر طعنه از بامداد خیلی سخت بود... خیلی سخت تر  
از سخت ... چرا بامداد بد اخلاق شده بود؟ ... آنهم در مورد نیما که دوست  
قدیمی اش بود ... لحن گفتار و جمله ای که گفته بود ناراحتم کرده بود ... )  
- اگه لازم باشه بله ... من میرم تابلوها رو ببینم با اجازه ... !

دوست نداشتم لحظه ای بیشتر هم آنجا بایستم ... اگر پای ترانه وسط نبود و  
نیما را همراهم نیآورده بودم بی شک نمایشگاه را ترک میکردم ...  
سرم را به تابلوها گرم کرده بودم و در دل فکر میکردم دلیل این رفتار بامداد  
چه میتواند باشد ...

ترانه و نیما خندان پیشم آمده بودند ... فدرا جون میگم از این دوستای هنر  
دوست داری با ما آشناشون کن ...

نیما لبخند میزد : ای بابا ... کاراتون واقعا قشنگن ...

نیما ۳ تا از تابلوهای ترانه را به قیمتی بالا خریده بود ... نیما راه افتاده بود  
سمت بامداد و پیام ... با ترانه تنها شده بودم ...

- ترانه اوضاع چطوره؟ راضی هستی؟

- والا فدرا راستشو بخوای انقدر نا امید بودم که وقتی مجوز گرفتم گفتم  
همین که چهار نفر میان کارامو میبینن خودش کافیه ... حالا نخردن هم  
مهم نیست ... ولی خدارو شکر نصف بیشتر تابلوها همین روز اولی فروش

رفته

- خب خداروشکر... خیلی هم دلشون بخواد... تابلوهای به این قشنگی  
کجا پیدا کنن؟
- اره دیگه والا همینو بگو!
- با هم کنارشان رفته بودیم... گرم صحبت بودند... قرار بود نیما از شنبه  
کارش را در شرکت شروع کند...
- ترانه جان دیگه اجازه بدی من برم...
- ای بابا تو که تازه اومدی
- آخه مامان تو خونه تنهاست جمعه هم دلگیره... میخوام جایی هم برم  
دیگه دیر میشه
- باشه پس یه لحظه صبر کن... یه امانتی پیش من داری برم بیارم...
- ترانه با تابلویی برگشته بود... دشتی پر از گل لاله
- ترانه این چیه؟
- گلدار این مخصوص توئه... گذاشته بودمش کنار
- وای ترانه باورم نمیشه... مطمئنم اگه اینو گذاشته بودی نمایشگاه اولین  
تابلو فروش میرفت
- اصن حرفشو نزن... اینو سفارشی کشیدم واسه گلدار خودم
- من بی نهایت ازت ممنونم... فقط ترانه امروز ماشین نیاردم میشه باشه  
بعدا بیرمش؟
- نیما: خب من میرسونمت...
- نه آخه میخوام برم شهر کتاب خرید دارم... دیگه مزاحم شما نمیشم...

- ای بابا این حرفا چیه... میبرمت دیگه ...
- نه باور کنید اینطوری معذب میشم ... چون من میرم شهر کتاب زمان از دستم خارج میشه ... اینطوری راحت ترم
- خب اگه راحت تری که اصرار نمیکنم ... نمیخوام معذب شی ...
- از این رفتار نیما خوشم آمده بود ... اصرار بیخود نمی کرد ... دوست نداشتم فکر کند چون با او آمده ام حتما هم باید با او برگردم ...
- بریم من میبرمت ...
- نیما را راضی کرده بودم که حالا او بخواهد من را برساند؟ ... همان با نیما رفتن را به بودن با این بامداد بداخلاق ناشناخته ی جدید ترجیح میدادم ...
- نه مرسی ... تعارف نمیکنم ... خودم میرم ... امروز تنها روز تعطیل هفته امه ... یکم هم هوا میخورم ...
- منم تعارف ندارم ... شکوه جون گفته براش کتاب بخرم ... بعدش میبرمت یه جا هوا هم بخوری ...
- نخیر این بامداد امروز تغییر فاز داده بود ... دوست نداشتم بیشتر از این در جمع آن هم در حضور نیما بحث کنم ...
- تابلو را از ترانه گرفته بودم ... باز هم تشکر کرده بودم ...
- کدوم شعبه ی شهر کتاب میخوای بری؟
- ابن سینا
- به راحتی میشد لحن غیر عادی هر دویمان را تشخیص داد ... نمیدانم با این وضع چرا خواسته بود من را برساند

داخل رفته بودیم ... اول رفته بودم طبقه ی سوم یک جا شمعی برداشته بودم ... بعد آمده بودم طبقه دوم ... کتابها را ورق میزدیم ... بامداد هم داشت قفسه ی کتابها را زیر و رو میکرد ...

نارین گفته بود کتاب ایام بی شوهری را بخرم ... اسم کتابش غلط انداز بود ... گفته بود در مورد زندگی زنی تنهاست که به بهترین شکل ممکن تصویر شده ... با تمام صمیمیتی که با نارین داشتیم کتاب به هم غرض نمی دادیم... هر کس باید خودش کتاب را میخرد ... نمیدانستم اگر بامداد کتاب را ببیند چه فکری میکنند... اما امروز بیشتر از آن ناراحت بودم که بخواهم به نظرش اهمیت دهم ...

کتاب سرزمین نوج را خریده بودم برای مامان ... دوست داشتم کتابی هم از طرف خودم برای شکوه جون بخرم ... نمیدانستم این کتاب را دارد یا نه ... اما جنس ضعیف اوریا نا فالاجی را برایش خریده بودم ...

رفته بودم طبقه اول ... یه بسته برگه کلاسور برداشته بودم با کلی خودکار و روانویس رنگی و ماژیک هایلایت ... خریده ایم بیشتر از اینکه به درد کسی بخورد که برای ارشد میخواند به نظر میرسید برای دختر بچه ای دبیرستانی باشد ... کنار قفسه ی خودکارها دختر بچه ای بور را دیده بودم ... دلم را برده بود ... داشت با یکی از عروسکهای انگشتی ور میرفت ...

مادرش بین قفسه ها دنبالش میگشت ... : دریا... دریا... مامان کجایی ؟  
با صداهای نامفهوم مادرش را کشانده بود انجا ... نمیتوانستم به مادرش نگویم این دریای فسقلی چقدر دلم را برده

- خیلی دوست داشتتیه ... اجازه میدید من این عروسکو براش هدیه بخرم ؟

- ممنون از لطفتون... نه من میگیرم براش

- خواهش میکنم ... واقعا دلم میخواد اینو براش یادگاری بگیرم ...

نشسته بودم خودم را هم قدش کرده بودم ... دریا یه ب\*و\*س میدی ؟

- لپش را جلو آورده بود ... یعنی رسما این بچه خوردنی بود ... اصلا برایم

مهم نبود بامداد کنار صندوق ایستاده با لبخند نگاهمان میکند ...

- پس من برم خریدامو حساب کنم عروسک دریا رو بیارم

- مرسی

رفته بودم کنارش ... خریدهایم را روی کانتر چیده بودم ...

- بذار من حساب میکنم ...

- نه ممنون خودم میخوام حساب کنم

- فدرا بحث نکن برو کنار

جر و بحث کردن با بامداد آن هم در حضور دخترک پشت سرمان که

گوشش آویزان شده بود جایز نبود ... اولین بار بود دلم میخواست مشتی در

چانه ی بامداد بکوبیم ... آن از بداخلاقی هایش آن هم از زور گفتنهایش ...

عروسک دریا را داده بودم...

در ماشین نشسته بودیم ... نایلون خریدها را روی صندلی پشت گذاشته بود

...

- داشت رانندگی میکرد که روی صندلی ام وول میخوردم ... به عقب برگشته بودم ... تمام نایلون ها را در جست و جوی فاکتور زیر و رو میکردم
- میتونم پیرسم چیکار داری میکنی؟
- دارم دنبال فاکتور میگردم ... میخوام ببینم پول خریدام چقدر شده
- عصبانی شده بود ... مهم نبود ... من هم عصبانی شده بودم ...
- یعنی چی؟ این مسخره بازیا یعنی چی؟
- ببخشید کدوم مسخره بازی ...؟ ... من خرید کردم میخوام پولشو حساب کنم ...
- فدرا دلیل این رفتاراتو نمیفهمم
- ...||| چه جالب منم دلیل رفتارای شما رو نمیفهمم معلومه تفاهم داریم ...
- بچه نشو ...
- اتفاقا دارم سعی میکنم کمی بزرگونه فکر کنم ... منتها نمیفهمم دلیل این نگاه خصمانه که از اون روز تو شرکت پیش گرفتید و لحن پر از طعنه و توهینتون جلوی پیام چیه؟ اصن شما که با من و بچه بازیام مشکل دارید برای چی با من اومدید؟ من که گفتم خودم میرم ...
- اخه واسم جالبه چی باعث میشه بلند شی دنبال نیما بیای شرکت ... بعد تا اونجا بیای یه خبر هم به من ندی که تو اتاق بغلی نشستم ... از اون جالب تر دو روز نشده آقای جوشن شده نیما ... برش داشتی آوردی نمایشگاه براش نقاشی بخری ... خوبه ... واقعا خوبه

- ببخشید متوجه نمیشم ... من باید واسه روابطم به شما جواب پس بدم؟  
 بعدم خوبه نیما دوستتونه و انقدر در موردش خشمناکید ...  
 هر دو داشتیم داد میزدیم ...
- پای نیما رو وسط نکش ... مشکل من الان با تونه
- من اودمم شرکت نگفتم چون همراه نیما اومده بودم که حالش بهتر شه  
 نمیخواستم نقش دایه اشو بازی کنم ... نیما صداش میکنم چون استاد ازم  
 خواسته براش مثل یه دوست باشم ... آوردمش نمایشگاه چون میخوام از  
 لاک خودش بیرون بیاد و با آدما معاشرت کنه ... نمیدونستم که باید به شما  
 گزارش کار بدم ...
- بغض کرده بودم ... دوست نداشتم بامداد انقدر با بی انصافی در مورد  
 خودم و رابطه ام با نیما قضاوت کند ...
- حالام اگه میشه لطف کنید منو ببرید خونه
- فدرا من منظوری نداشتم ... چرا گریه حالا؟ ... ببخشید ... تند رفتم ...  
 - لطفا منو ببرید خونه ...
- حالا دیگر اگر میگفت غلط کردم هم افاقه نمیکرد ... دلم شکسته بود ... این  
 بامداد، بامداد ِ من نبود ...
- دوباره کلافه و غمگین در خودش فرو رفته بود ... بی صدا رانندگی میکرد  
 ... هنوز به در خانه نرسیده در را باز کرده بودم ...
- نایلونها و تابلویم را برداشته بودم ... کتاب شکوه جون را در آورده بودم ...  
 روی صندلی جلو گذاشته بودم ...

- اینو برای شکوه جون خریدم ... از طرف من بدید بهشون ... پول خریدامم گذاشتم لای کتاب ... خدافظ ...

- فدرا ...

نایستاده بودم ... امروز بامداد خیلی بیشتر از آنچه که باید ناراحتم کرده بودم

...

برعکس مامان که دیده بود برایش سرزمین نوچ را خریده بودم خوشحال شده بود ... خودم با آنهمه خریدی که کرده بودم ناراحت بودم ...

ترجیح میدادم بخوابم ... وقتی بیدار شدم تمام اتفاقات را فراموش کرده باشم

- مامان من میخوابم واسه شام بیدارم کن ...

چون میدانستم جمعه شب است و دلگیر و مامان گ\*ن\*هی نکرده که به خاطر بامداد تنها شام بخورد گفته بودم ... مگر نه بی شک غذا هم از گلویم پایین نمیرفت ...

...

فدرا پاشو شام بخور بخواب ...

با قیافه ای گرفته سر میز نشسته بودم ... مامان گذاشته بود به حساب خواب آلودگی ام ...

- خواب بودی شکوه زنگ زد به خاطر کتابی که برایش خریده بودی تشکر کرد ... چطور شد یهو واسه شکوه کتاب خریدی ؟

- همینطوری یهو گفتم برای شما میخرم یه کتابم برای شکوه جون بخرم ...

- کار خوبی کردی ... برو بخواب خودم میز و جمع میکنم ... معلومه اصلا تو این عالم نیستی
- میشد این فرشته ی زمینی را درک کرد ؟ ... واقعا باید هر لحظه برای داشتش خدا را سجده میکردم
- پیامش روی گوشی بود : فدرا باهات کار دارم لطفا گوشو بردار... این پیام را بعد از ۳ تماس بی پاسخ فرستاده بود ...
- عصبانی بودم ... سرم درد میکرد برای ادامه ی دعوا ... شما ره اش را گرفته بودم
- سلام
- سلام بفرمایید ؟
- فسقلیه من انقدر بداخلاق نبودا
- (به همین راحتی میخواست سر و ته قضیه را هم بیاورد ؟ ... انتظار داشت حالا بگویم بامداد من هم تند رفتم ببخشید... زهی خیال باطل )
- من فسقلی شما نیستم ... شما هم همچین خوش اخلاق نبودید که انتظار اخلاق خوش از من داشته باشید !
- فدرا من میدونم تند رفتم و بی ادبی کردم ... حالا با تمام وجود معذرت میخوام ... و فکر میکنم تو انقدر مهربون و بزرگوار هستی که ببخشی دوباره داشت از در اصلی وارد میشد ... دوباره داشت دست روی دخترانه هایم میگذاشت ...
- مهم نیست ... دیگه گذشت

- چرا خیلی مهمه ... واقعا متاسفم ... نمیدونم چرا یهو از کوره در رفتم ...  
مجبورم نکن همین الان پیام اونجا حضورا عذر خواهی کنم  
یعنی بامداد همچین کاری میکرد؟ ... این همه راه را می آمد که از دلم در  
آورد؟ سکوت کرده بودم

- فسقلی اگه داری فکر میکنی که واقعا میام یا نه امتحانش مجانیه ...!  
باز ذهنم را خوانده بود ... انگار نه انگار چند دقیقه پیش میخواستم خرخره  
اش را بجوم ... حالا برای خودم یواشکی لبخند میزدم  
- کی گفته من همچین فکری کردم؟

- هیچکس فقط من یه کوچولو فسقلیمو خوب میشناسم  
فسقلیمو؟ ... بامداد چه راحت میم مالکیت برایم استفاده میکرد! ...  
- من که همچین فکری نکردم ... اما اگه اومدید لطفا بستنی فراموش نشه  
...

- باشه پس من نیم ساعت دیگه با یک عدد بستنی قیفی شکلاتی اونجام  
- جدی که نمیگید؟

- کاملا جدی میگم ... حالام قطع کن که برم حاضر شم  
- ایا بامداد مسخره نشو ... شوخی کردم  
این جمله چه چرتی بود که از دهانم در آمده بود؟ ... بامداد مسخره نشو؟  
... خدایا نمیشد یک لحظه صدای من را میبیدی؟ ...

صدای خنده ی بامداد در گوشی پیچیده بود ... دیگه برای ماست مالی  
کردن ماجرا دیر شده بود

- فسقلی مرسی که انقدر مهربونی ... بستنی هم باشه طلبت ... فردا سر فرصت میبرمت بستنی بخوری
- نه شوخی کردم
- اما من شوخی نکردم ... بازم ببخشید ... در ضمن عصبانیت هم خواستنیه فرفره
- شب بخیر ...
- تماس را قطع کرده بودم ... ترجیح میدادم خودم را به نشنیدن بزنم ... نه با آن بامداد بد اخلاق غروب ... نه به این بامداد بی پروای شب که عصبانیتم را خواستنی لقب داده بود!
- مامان من امروز انجمن نیام ... میمونم خونه یکم درس بخونم ... به نیلوفر سلام برسون ... شاید چهارشنبه اوادم ...
- باشه هر طور راحتی ...
- مامان که رفته بود ماگ گلی گلی ام را پر از قهوه کرده بودم ... پرده ی اتاق را کنار زدم ... هجوم نور آفتاب به اتاق روح میداد ... روان نویسهای جدیدم را روی میز ریختم ...
- شروع کردم به خواندن ... دست در موهایم میپیچیدم ... گره میخورد ... دوباره باز میشد ... درس خواندنم همیشه همینطور بود ... آنقدر محو کتاب شده بودم قهوه ی در فنجان سرد شده دیگر قابل خوردن نبود ... کش و قوسی به تنم دادم دوباره سر روی کتاب انداختم ...

عجیب بود که دیگر این مباحث را به چشم درس نگاه نمی کردم ... از وقتی استاد صدیق گفته بود روانشناسی را هرچقدر حفر کنم به عمقش نمی رسم ... از وقتی دیده بودم کوچکترین حرف و کاری روی دیگران تاثیر می گذارد ... روی فرداد ... روی نیما ... حالا میخواندم به امید دانستن بیشتر ...

ساعت ۱۲ شده بود ... اصلا متوجه نشده بودم ... انگار همین چند دقیقه ی پیش ساعت ۸ صبح بود که با مامان صبحانه خورده بودم ... دلم آلام داده بود ... باید به دادش میرسیدم ... یک دفعه دلم خواسته بود سر به سر آدری بگذارم ... شماره اش را گرفته بودم

- بله ؟

- سلام ... خسته نباشید ... ببخشید من مشاور تحصیلی می خواستم ... از هرکی پرسیدم شما رو بهم معرفی کرده ...

- بله عزیزم ... خیلی کار درستی کرده ... مشکلت چیه ؟

ادری همیشه پایه ی شوخی های فی البداهه بود ... هیچوقت کم نمی آورد

...

- والا من دارم برای ارشد میخونم ... اما یه حسی بهم میگه قبول نمی شم ...

- خب عزیزم اگر بخوایم واقع بینانه به وضعیت نگاه کنیم این حسست کاملا

درست میگه ... از اونجایی ضریب هوشی بسیار پایینی داری و اونقدر بی

معرفتی که نمیری به دوستت سر بزنی شک نکن که قبول نمی شی ... اما

خب تلاشتو بکن ... شاید موجب بهبود وضعیتت شد

- آدری عاشقتم که انقدر پررویی ... اون از اون سارا که عروسی کرده گم و گور شده ... اینم از تو که واسه من مشاور شدی ... باید به گارن بگم از فردا نذاره بری سرکار

- هه ... اینو باش ... گارنو گذاشتم خونه ناهار بپزه که من خسته میرم نوش جان کنم ... خیال کردی

- وای فکر کن ... قد دو متری گارن تو آشپزخونتون پای گاز... چه سوژه ای بشه ...

- شوهر منو مسخره نکن ...

- ما چاکر خودت و شوهرتم هستیم ...

- فدات بشم من ... بینمت

- اره منم دلم برات تنگ شده ... چهارشنبه برنامه اتو جور کن بریم انجمن ... با نیلوفر و ترانه بریم بیرون ...

- باشه ...

- مزاحم کارت نمیشم خانوم مشاور ...

- خوشحال شدم گلدار ... به خاله سلام برسون ... بای بای

گوشی را قطع کرده بودم ... باید دنبال چیزی میگشتم بخورم ... در یخچال را باز کرده بودم در رویای یافتن خوراکی های خوشمزه ... گوشی زنگ خورده بود ... دویده بودم در اتاق ... بامداد ... سر ظهر شنبه چه کاری میتوانست داشته باشد ...

- سلام

- سلام... خوبی؟
- ممنون... شما خوبید؟
- خوبم... انجمنی؟
- نه... موندم خونه درس بخونم...
- میتونی ۲ ساعت بیای بیرون؟
- مدل جدید سوال کردن بود؟ مثلا چه کسی میتوانست در این موقعیت بگوید نه؟
- چرا؟
- دارم از شرکت میام بیرون... تو هم که باید ناهار بخوری... هم ناهار میخوریم هم بستنیو میدم...
- نه بابا... اون بستنی رو فراموش کنید...
- فسقلی باز تعارف تیکه پاره نکن... دیشب اصلا نخوابیدم... منو به حرف نگیر... حاضر شو میام دنبالت زودم برت میگردونم به درست برسی یکی نبود بگوید خب تو که به نظر آدم اهمیت نمی دهی چرا زنگ میزنی؟ حاضر روی مبل نشسته بودم... آمده بود... بیخوابی و خستگی اش کاملا مشهود بود...
- سلام...
- (کمی از بابت دیروز که صدایمان را در سرمان انداخته بودیم و با تمام قوا داد میزدیم خجالتزده بودم...)
- سلام...

- شما چرا این شکلی شدید؟ دوباره از اون پروژه خفنا برداشتید؟
- نه... این یه پروژه ی کاملاً شخصیه
- خب پس هیچی... ایشالا این پروژه ی شخصیتون زود تموم شه... خیلی ترسناک شدید
- (مثلا میخواستم شیرین زبانی کنم جو را عوض کنم)
- الان تو از من ترسیدی یعنی؟
- نه خب... من که شجاعم... واسه بقیه گفتم...
- کم نیاری که فرفره... طرف قرار داد این پروژه خیلی آدم حساسیه... همیشه همینطوری بیگدار به آب زد... دعا کن بلکه یه فرجی شد
- باشه من دعا میکنم هر چع سریعتر حساسیت زدایی بشه
- بامداد چند دقیقه بی وقفه داشت میخندید... یعنی حرفم انقدر بامزه بود؟
- ...
- حالا ناهار کجا بریم فرفره؟
- دستهایم را به مالیده بودم...
- من میگم بریم خاتون همبرگر بخوریم...
- بریم
- جالب بود... نمیگفت به جای خوردن این چیزها کباب بخوریم... انگار بلد بود هر لحظه چطور رفتار کند... دوباره شده بود همان بامداد خودم... منتظر نشسته بودیم غذایمان را بیاورند... رو به رویم نشسته بود... چشمانش را بسته بود... دست رویشان گذاشته بود...

یاد کتاب جزیره ی سرگردانی سیمین دانشور انداخته بودم ... هستی و سلیم در اتاق نشسته بودند که سلیم به هستی گفته بود دوست دارم چشمانت را بب\*و\*سم ...

دوست نداشتم خودم را گول بزنم ... بامداد دیگر خیلی وقت بود که خودش را برای من جدی کرده بود ... دوست داشتم دستانش را بردارم ... چشمانش را بب\*و\*سم که آن خستگی لانه کرده در چشمانش پر بکشد ...

- راستی چه خبر از شرکت؟ نیما اومد؟

دوباره نگاهش کدر شد... :آره ... صبح اول وقت اونجا بود ... با بچه ها آشنا شد... دارن رویه پروژه کار میکنن ... چرا انقدر نیما و حالش برات مهمه؟ ... خب اونم به مراجع مثل بقیه

دوست نداشتم دوباره مثل خروس جنگی به جان هم بیفتیم ... وقتی او داشت آرام سوال میپرسید دلیلی نداشت پرخاش کنم ...

- ببینید من نمی دونم چی باعث شده شما رو نیما حساس بشید ... از دیروز هم همش دارم فکر میکنم مگه رفتار خلاف اخلاقی از من سر زده؟ ... بعدش هم این اولین مراجع استاد که من به طور جدی باهاش درگیر شدم ... دوست دارم بهش کمک کنم ... چون به خودم هم کمک میشه ...

حالا نمیفهمم مشکل شما کجاست

ساندویچش را روی میز گذاشته بود ... معلوم بود اصلا قصد غذا خوردن نداشته ... از اول هم قرار بر صحبت بوده ...

- فدرا خودت میدونی که چقدر برای شخص خودت و خانواده ات ارزش قائلم ... اصلا و ابدا نمیخوام این حرف منو بذاری به حساب بی احترامی یا متهم کردن خودت به بی اخلاقی... من هرگز همچین اجازه ای به خودم نمیدم ... اما من فکر کردم بعد از این تقریبا دو سالی که همو میشناسیم تو حداقل به من خبر بدی داری با نیما میای شرکت... حتی قبلش تلفنی ... تو هنوز که هنوزه بعد از این همه مدت که ما همو میشناسیم و با هم مسافرت هم رفتیم هنوز افعال رو در مورد من ، رضا ، پیام و بقیه جمع به کار میری... حتما باید یه اتفاق غیر منتظره بیفته تا منو به اسم کوچیکم صدا کنی ... مگر نه ترجیح میدی جمله رو به جوری شروع کنی که لازم نباشه صدام کنی ... حالا برام قابل درک نیست که نیما از راه نرسیده چرا با اسم کوچیک صدا میشه ... چرا یه نفر مثل تو باهاش میره مصاحبه و ۳ ساعت براش منتظر میمونه ... ایناست که نمی فهمم ! و هرگز نمیخوام ناراحتت کنم

(این مرد سی ساله بامداد بود که داشت روان و راحت خودش را با نیما مقایسه میکرد ؟ ... داشت به صدا کردن نام کوچک نیما حسادت میکرد ؟ به منتظر ماندنم برای نیما حسادت میکرد ؟ به خبر ندادنم برای حضور در شرکت ؟ نمیدانست نامش برایم خوش آهنگ ترین نام دنیاست ؟ ... نمیدانست شبها انقدر در اتاق برای آقا یوسف بامداد بامداد میکنم که آقا یوسف دارد میپلاسد ؟ نمی دانست از نیما ممنون شده ام که بهانه ای شده بتوانم به او زنگ بزنم صدایش را بشنوم ؟ ... نمیدانست دوست داشتم خودش از اتاق بیرون بیاید و مرا ببیند و از حضور ناگهانی ام خوشحال شود

... خب نمیدانست ... به قول مامان آدمها خیلی چیزهای ناگفته از احساسات یکدیگر را نمیدانستند... اما یک چیز را میدانستم آنهم این بود که تنها حسی که این حرفها در من ایجاد نمیکرد ناراحتی بود ... من جنس این حرفهای نیمه حسادت آمیز را دوست داشتم حتی اگر فکر پشتشان غلط بود (...)

- خب ببینید شما تو این دو سال کم و بیش باید منو شناخته باشید ... روند اصلی من همینه ... من نمیتونم شما یا آقا رضا یا پیام رو مفرد خطاب کنم چون اولاً تفاوت سنی نسبتاً قابل توجهی داریم... دوماً حتی تو دانشگاه هم عادت نداشتیم با پسرا صمیمی برخورد کنیم ... الان هم به کار بردن فعل جمع در مورد شما دلیل بر عدم صمیمیت نیست ... چون خیلی چیزها از خودم و زندگی ام میدونید...

در مورد نیما هم شرایطی پیش اومد که اینطوری شد! لبخندی شیطنت آمیز زد: - ولی خب اگه بخواید میتونم با شما هم پیام مصاحبه ی کاری چهار ساعت هم منتظر بمونم که رکورد نیما رو بزنید ...

- با اینکه خیلی لذت بخشه اما دوست ندارم همچین کاری کنم ... دوست دارم اون چهار ساعت از حضورت استفاده کنم ...

- ای بابا... حالا شما بذارید من از حضور همبرگرم استفاده کنم ... زده بود زیر خنده ... :

- بخور فرفره ... ببخشید گرفتمت به حرف ...

- نه اشکال نداره ... عوضش از شما حساسیت زدایی کردم

- خب کجا بریم برات بستنی بخریم؟
- امروز دیگه دلم پر شد ... شما هم قیافتون خسته است بستنی خوری
- کیف نمیده ... یه روز دیگه میریم بستنی ...
- میدونستی یه وقتایی با اون دریا کوچولوی شهر کتاب هیچ فرقی نداری؟
- لیخند زده بودم ...
- رسانده بودم به خانه ... :
- دوباره بر میگردد شرکت؟
- چطور؟
- اخه با این وضعتون به نظرم برید خونه استراحت کنید
- چشمانش برق زده بود ... لابد فکر فکر کرده بود میخوام سفارش نیما را
- بکنم ...
- نه دیگه ... از بس گفتم ترسناک شدم میرم خونه استراحت ...
- آفرین ... پس فعلا
- مواظب خودت باش فرفره ... خدافظ
- امروز قرار بود تا عصر درس بخوانم ... بعد از ظهر آموزشگاه کلاس
- داشتم ... تماس از دست رفته ای از نیما داشتم ...
- سلام ...
- سلام میس فدرا خوبی؟
- ممنون ... شما خوبید؟ ... سر کلاس بودم ...

- اره حدس زدم کار داشته باشی ... غرض از مزاحمت میخواستم بگم فردا  
با دکتر صدیق جلسه دارم ...

- بله میدونم ... میام

- نه میخواستم بگم برات امکان داره بعد جلسه باهام بیای یه خونه دیدم  
میخوام ببینی نظرتو بگی ...

- فکر کنم بتونم پیام ... میشه فردا خبر بدم؟

- اره حتما ...

...

زودتر نزد استاد رفته بودم: استاد سلام... خسته نباشید ...

- سلام دخترم سلامت باشی ... بیا تعریف کن بینم چه کردی با این آقا  
نیما ...

- استاد فکر کنم دیگه زیادی موفق شدم ... اون کسی که دوستمون بود و  
نیما را بهشون معرفی کردم آشنای دوران دانشجوییش دراومد ... الانم  
کارشو تو شرکتشون شروع کرده ... جمعه هم بردمش نمایشگاه نقاشی یکی  
از دوستانم ۳ تا تابلو خرید ... مثل اینکه میخواد خونشو عوض کنه از پدرش  
جدا شه ... دیروز هم زنگ زده بود که امروز بعد از جلسه باهاش برم خونه  
بینم ...

استاد دستی به چانه اش کشید: که اینطور... خب بهتره الان پشتشو خالی  
کنی ... اما بذار امروز بیاد بینیم جلسه چطور پیش میره ...

...

- سلام دکتر... رو به من هم سلامی کرده بود
- سلام نیما جان ... بشین...
- هرکدام در جایمان نشسته بودیم ...
- خب نیما جان بگو ببینیم دنیا دست کیه ؟
- خب توی شرکتی که فدرا معرفی کرده بود مشغول شدم ... مدیر شرکت سرپرست گروه رباتیکمون تو دانشگاه بود ... خیلی حس خوبی دارم ... احساس میکنم بعد از مدتها دارم از مغزم استفاده میکنم ... میخوام یه خونه بگیرم ... یه مدت از بابا جدا باشم ... میخوام رو به جلو حرکت کنم ...
- خب خوشحالم ... و فکر میکنی تو این حرکت رو به جلو پدرت رو حذف کنی ؟
- حذف که نه ... اما میخوام فاصله بگیرم کمی خودم باشم ...
- بین نیما جان اینکه کار پیدا کردی و میخوای خونه بگیری اصلا چیز بدی نیست ... شاید بهش احتیاج داشته باشی الان ... اما نباید اینو فراموش کنی که تو اتفاقات چند سال پیش هم پدرت با نیت خوب خواسته تو رو بفرسته خارج و اون اتفاق افتاده ... این درست نیست که تو انقدر اونو مقصر بدونی و بخوای بذاریش کنار...
- خودمم عذاب وجدان دارم اما خب واقعا نیخوام این کارو بکنم
- لازم نیست عذاب وجدان بگیری ولی یه بار هم سعی کن تو تو زندگی به پدرت بفهمونی پشتشی ... حتی اگه باهاس زیر یه سقف نباشی ...

شما هر دو تا تون یه ستون خیلی محکم که همتونو به هم پیوند زده بوده رو از دست دادید ... رفتن مادرت باعث شده هر دوی شما احساس تنهایی کنید

...

- سعی خودمو میکنم ... ولی زمان نیاز دارم ...

- خب زمان داری ... ما هم نمیخوایم تحت فشار بذاریمت ...

....

همراه نیما شده بودم ... خانه ای که در نظر گرفته بود خانه ای ۷۰ متری و خوش نقشه بود ... نیاز به نقاشی و تعمیر داشت اما خانه ی قشنگی بود ...

- نیما به نظر من که خوبه ... بگیر همینجارو ... تازه تنها هم که هستی

بزرگ هم هست

- واقعا به نظرت خوبه ؟

- آره بابا خیر شو ببینی

خنده دار بود حرف زدیم با نیما ... با تنها پسری که اینطور صحبت میکردم

فرداد بود ... نیما هم برایم مثل فرداد بود ...

- پس باید بیاید کمک کنید درستش کنم

- ببخشید ما دوره ی بنایی ندیدیم ... ولی در خدمتون هستیم

(به حالت جنازه به خانه برگشته بودم)

قرار شده بود پنج شنبه و جمعه همگی برویم خانه ی جدید نیما را تمیز

کنیم ...

رفته بودم دنبال ترانه ... گفته بود پیام تمرین گروهی دارد نمیتواند همراهمان شود ... بامداد هم خودش می آمد ...

بامداد زودتر از ما رسیده بود ...

خانه اش را داده بود یکی از شرکتهای ساختمانی دو روزه تعمیر و رنگ کرده بودند ... البته هزینه ای گزاف هم پرداخته بود ... این هم معجزه ی پول بود که سخت ترین کارها را راحت میکرد ...

بامداد گرمکن پوشیده بود ... از محدود روزهایی بود که میتوانستی تیپ غیر رسمیش را ببینی ...

نرسیده مشغول شده بودیم ... ترانه بیشتر انرژی اش را صرف سر به سر گذاشتن میکرد ...

بامداد کتابها را در کتابخانه میچید ...

نیما هم دستمال به سر شیشه ها را تمیز میکرد ...

تمام ظرفهای آشپزخانه را از خانه شان آورده بود ... میخواست ظرفهای مادرش باشند ... پدرش هم مخالفتی نکرده بود...

کارتن ظرفها را تک تک باز میکردم ... ظرفها را میشستم ... در کابینت میگذاشتم ...

تمام کابینتهای پایین و بعضی کابینتهای بالا را چیده بودم ... دستم به طبقات بالا نمیرسید ... چهار پایه ی زیر پای نیما را هم نمیتوانستم بردارم ... هنوز میز ناهارخوری و صندلی نخیده بود ... دوسری بیشتر از ظرفها نمانده بود ... میخواستم هر چه زودتر تمام شود ... به زور خودم را

میکشیدم که به کابینتهای بالا برسم... : ای بابا... بین داری بازی در میاریا

...

- چی میگی فرفره داری با خودت غر میزنی؟

- - قدم نمیرسه اینارو بذارم اون بالا ...

- خب چرا ما رو صدا نمیکنی؟

کله ام را خاراندم ... : نمیدونم ... به ذهنم نرسید ... مثل دختر بچه های خنگ رفتار کرده بودم ...

بامداد جلو آمده بود لپم را کشیده بود ... : بس که خسته شدی ... بده به من فسقلی ...

ظرفها را میدادم بامداد در قفسه ها بچیند ... صدای ترانه در خانه ی خالی پیچیده بود :

- نیما جان اسیر نیاور دیا برادر من ... ساعت ۴ بعد از ظهره ... نمیخواهی چیزی بدی ما بخوریم ...

بامداد داشت سعی میکرد جایی باز کند بشقابها را جا دهد ... همانطور که بشقابها را بالا گرفته بودم برایش گفته بودم : جانا سخن از زبان ما میگویی ناگهان با صدای شلیک خنده ی بامداد به خودم آمده بودم ... یعنی بلند گفته بودم که من هم گرسنه ام ...

نیما و ترانه هم به آشپزخانه آمده بودند ...

بخدا من حواسم رفت به کار ببخشید ... الان زنگ میزنم غذا بیارن ...

- قریون دستت ... البته ببخشیدا ...

ترانه انگار سالهست نیما را میشناسد ... غذا خورده بودیم ... جان دوباره گرفته بودیم ... فرش ها را پهن کرده بودیم ... مبل ها را چیده بودیم ... ترانه و نیما میخ و چک کش به دست مشغول نصب تابلو بودند و بحث بر سر اینکه نیما از کجا میز ناهارخوری بخرد ...

جعبه ی سی دی ها را برداشته بودم به اتاق نیما رفته بودم ... و ارسی سی دی ها به بهانه ی چیدنشان در کتابخانه به مراتب بهتر از ظرف شستن بود ...

کاناپه ی سرمه ای تک نفره را کشیده بودم جلوی کتابخانه که با خیال راحت سی دی ها را بچینم ...

بعضی ها را عمودی میگذاشتم بعضی را افقی ...

حرکت چیزی را روی صورتم احساس کرده بودم ... چشم گشوده بودم بامداد را بالای سرم دیده بودم که چتری هایم را کنار میزنند...

در جایم سیخ شده بودم ... : ای وای من کی خوابم برد؟ ... داشتم سی دی ها رو میچیدم

- آره داشتی میچیدی ... اوادم صدات کنم چایی بخوری دیدم از هوش رفتی

- اصلا نفهمیدم چطور شد...

- میدونم فسقلی بس که خسته شدی ... چون هر کس دیگه بود با این صدای آمپلی فایر ترانه برق از سه فازش میپرید ...

پاشو بیا چایی بخور بریم دیگه ... کارام تموم شده بود ...

از اتاق که بیرون آمدم باورم نمیشد این خانه با این تابلوهای روی دیوار و هالورنهای دیوارکوب با میز تی وی نقلی و کاناپه های آبی درباری همان فضاییست که صبح خالی بود ...

به نیما برای داشتن این خلوت بکر و زیبا حسودیم شده بود ...

- نیما خوش به حالت خونه ات خیلی قشنگ شد

انگار جمله ام را خیلی با حسرت گفته بودم که همه شان آن طور نگاهم میکردند ...

- همش زحمت شماهاست ... اصن آقا من یه کلید میزنم ... هر کدومتون یه روز بیاید اینجا تنها ... منم میرم پیش بابا

- نه نیما جان ... قربون دستت ... این فدرا از اینجا خوشش اومده جوگیر میشه میره از رو کلید میسازه اونوقت روزایی که نوبت ماست رو هم کلید میندازه میاد تو

همه شان خندیده بودند ...

- ترانه عجب آدمی هستیا!

به خانه نرسیده از هوش رفته بودم ... اما خوش به حال نیما شده بود که بعد از یک روز خسته کننده خانه ای زیبا نصیبش شده بود ...

آخرین باری که همه شان را دور هم دیده بودم مهمانی خانه ی نیما بود ... وقتی نیما میز ۸ نفره ی چوب گردو خریده بود و برای تشکر از کمک هایمان همه مان را دعوت کرده بود ...

همان شب بود که سر به سر گذشتن های ترانه و آدری خندانده بودم ...  
همان شب بود که از شادی نیما کنارمان خوشحال شده بودم ... نگاه های  
گرم بامداد را دیده بودم ...

ترانه را هفته ای یک روز در کارگاه آن هم نامرتب میدیدم ... چند وقتی بود  
میز چرخ خریده بودم در کارگاه گذاشته بودم ... اولین کوزه ای دست سازم  
را که عاشقانه دوست داشتم در کارگاه درست کرده بودم ... رنگهای ترانه را  
قرض کرده بودم ... دوست داشتم روی میز تحریر خودم بگذارمش ... اما  
قول داده بودم به بامداد ... اولین کوزه ام برای او بود ...

کوزه را به بامداد داده بود ... انگار او هم باورش نمیشد اولین کوزه ی دست  
ساز رنگ شده ام را تقدیمش کنم ...

آدری را که خیلی کمتر ... سارا هم شده بود زن خانه ... انگار روابطم روی  
گسلی بود که زلزله ای در آن شکاف ایجاد کرده بود ... خودم تنها در یک  
طرف ... تمام دوستانم در سمت دیگر...

تنها کسی که هر هفته آنهم به لطف جلسات تراپی استاد میدیدم نیما بود ...  
نیما هم فهمیده بود بی حوصله و درگیرم زیاد اصراری به معاشرت نداشت ...  
شاید چون خودش این روزها را پشت سر گذاشته بود ... حالا بیشتر از آنکه  
با استاد در مورد نیما صحبت کنم در مورد خودم صحبت میکردم ...

نه سبزی بهار را دیده بودم ، نا آفتاب تابستان را روی پوستم احساس کرده  
بودم و نه روی خش خش برگهای پاییزی قدم زده بودم ... در آستانه ی  
زم\*س\*تان بودم و چند ماه گذشته را میان کتابهای ارشد گذرانده بودم ...

ترانه و پیام تازگیها زیاد بحث میکردند... اما خب نمک رابطه شان بود ...  
 حتی وقت نمی کردم با ترانه در موردشان صحبت کنم ...  
 آدری همچنان مشاور به اصطلاح تحصیلی بود ...  
 هر چه نیما روز به روز به زندگی روتین نزدیکتر میشد ... من روز به روز از  
 فدرای معمول فاصله میگرفتم... تحلیل میرفتم...  
 خودم هم نمیدانستم این ارشد لعنتی چه به سرم آورده ... همه را کلافه کرده  
 بودم ...

فرداد و دنیا هفته ای دو روز یا خانه مان بودند یا مرا گردش برده بودند که  
 حال و هوایم عوض شود ... که بی تاثیر بود ... خودم هم نمیفهمیدم اینهمه  
 غرق شدن در درس و اضطراب ارشد چه دلیلی دارد...  
 استاد هم دیگر به ستوه آمده بود ... ماهها بود که هر هفته میخواست دست  
 از رفتار افراطی ام بردارم ... اما پنبه ای که در گوشم فرو کرده بودم محکمتر  
 از آن بود که حرفهای استاد به مغزم برسد ...

۳ فصل را گذرانده بودم و دو بار به بابا سر زده بودم ... خودم را گول میزدم  
 ... بابا میفهمید که تلاش میکنم برای موفقیت ...  
 نمیدانم این اخلاق مزخرف را از کی پیدا کرده بودم ... هیچوقت اینطور  
 برای درس خواندن خودم را نمیکشتم ... حالا انگار از خودم هم فاصله  
 گرفته بودم ... این فدرای جدید بیشتر از آنکه برای بقیه ناشناخته باشد برای  
 خودم ناشناخته بود ...

بچه های آموزشگاه هم با بزرگواری خلق بدم را تحمل میکردند... تحمل  
 فدرای این روزها کار هیچکس نبود... بامداد با بزرگواری تمام اس ام اس  
 میداد... حالم را میپرسید... دلم برای دیدنش تنگ شده بود...  
 چند ماه بود که بامداد مورد علاقه ام را از پشت اس ام اس احساس  
 میکردم... دیگر حساب همه چیز از دستم رفته بود...  
 سر روی میز گذاشته بودم... مامان ماگ گلی گلی ام را با گاتا روی میز  
 گذاشته بود...

- فدرا نمیخواهی تمومش کنی؟... هر شب میگم میشه این چند روز بگذره  
 ؟!... ازت انتظار نداشتم اینطور رفتار کنی... هیچ نگاه به خودت تو آینه  
 کردی؟

- چمه؟ خیلی هم خوب شدم باری شدم  
 - شوخی نگیر جدی دارم میگم... باری کجا بود؟؟... شبیه مریضا  
 شدی...

- میدونم مامان جان میدونم... میدونم که همتونو کلافه کردم... بیشتر از  
 همه خودم اذیتم... ولی اینهمه تحمل کردید چند روز دیگه هم روش  
 - یعنی تو چند روز دیگه مثل قبل میشی؟  
 - سعی میکنم آدم شم... خندیده بودم... مصنوعی...  
 - والا من که شک دارم... چاییتو بخور تا سرد نشده...  
 - مرسی مامان جان خانوم گل...  
 ...

انقدر از عصر همه زنگ زده بودند از خودم به خاطر رفتار این چند وقت بدم آمده بود ... یعنی انقدر لوس شده بودم که همه اینطور برای کنکور ارشدم به تکاپو افتاده بودند ... حتی شایلی ۱۸ ساله هم فکر نمیکنم برای کنکورش انقدر لوس شده بود ... از شکوه جون و استاد صدیق و همسرش گرفته تا ترانه و نیما و آدری همه زنگ زده بودند ... فرداد و دنیا آمده بودند عصر سری زده بودند ... فرداد برادرانه برایم آرزوی موفقیت کرده بود ... خواسته بود برساندم ... میدانستم اگر بابا بود خودش این کار را میکرد ... فرداد هم میخواست در این اتفاق مهم جای خالی پدرانه هایم را پر کند ... قبول نکرده بودم ... دوست نداشتم کسی منتظرم باشد ... برای ۲۴ سالگی خیلی لوس بود ...

نیما هم اصرار کرده بود به جبران ۳ ساعت معطلی مصاحبه ی کاری همراهم شود ... او را هم قبول نکرده بودم ... اصرار نکرده بود ... اخلاق خوبش بود که روی هیچ چیز بیش از حد پافشاری نمیکرد ... او اما زنگ نزده بود ... حتی پیام نداده بود ...

دوش گرفته بودم ... با روبدوشامبر صورتی روی تخت دراز کشیده بودم سونات مهتاب بتهوون میخواند ... در فکر فردا بودم ... یک امتحان چند ساعته چند ماه از زندگیم را در خلسه برده بود ... ارزشش را داشت؟! ... با تق تق در نشسته بودم ... : جانم مامان

- فدرا بامداد دم در

- دم کدوم در؟

- دم در پایین دیگه ... میگه اوامده برید یه دور بزیند
- بیخیال بابا... من خیس و خالی از حمام اومدم ... دورِ چی آخه؟
- حالا اینهمه راهو اوامده نمیتونم بگم فدرا خیسسه ... میگم بیاد به چایی بخوره... توام زود موهاتو خشک کن
- هر چه مامان اصرار کرده بود بالا نیامده بود ...
- موهای نیم خشکم را بالا بسته بسته بودم... دم دستی ترین لباسهایم را پوشیده بودم در کوچه پریده بودم ...
- سلام
- به سلام... فرفره ی کم پیدا
- (دست دراز شده ام را بیشتر از همیشه در دستانش نگه داشته بود)
- چکار کردی با فسقلی ما؟
- بابا خب میدونم لاغر شدم ... زشت شدم ... بیمعرفت شدم ... حالا میشه بیخیال؟
- لبخند زده بود: لاغر و بی معرفتشو موافقم اما بقیشونه ... اما خب میشه بیخیال ...
- موزیک یاسمین لوی در ماشین بامداد با بوی عطرش از همیشه بهتر بود ... دوباره قدم زندهای دو نفره من با بامداد که معمولا در لحظات حساس زندگیم بود به بام تهران ختم شده بود ...
- خب تعریف کن چه خبر؟ سفالگری چطوره؟

- خوبه... تنها تفریح این مدتم بود... با اینکه هنوز خوب بلد نیستم اما خیلی حس خوبی بهم دست میدید وقتی با دستام به تیکه گل شکل میدم - حس خوبی باید داشته باشه... منم کوزمو گذاشتم روی میزم تو شرکت - اوه اوه... آبروم میره که... اون خیلی کج و کوله بود... آگه قول نداده بودم اونو بهتون نمیدادم...

- من به جز اون قبول نمیکردم...

چقدر این بامداد فهمیده بود که میدانست دوست ندارم از فردا صحبت کنم... انگار قبلا کتاب مرا خوانده بود بامداد...

دم در موقع پیاده شدن صدایم زده بودم: فدرا

- فدرا صدایم کرده بود... چقدر فردا بودن از زبان بامداد لذت بخش تر بود... از هر فرفره... فسقلی و فرشته ای بهتر بود... کاش میشد بگویم از این به بعد فدرا صدایم کن...

انقدر محو فدرا گفتن بامداد بودم که ۵ دقیقه بله ای نیم بند گفته بودم

- فدرا میام دنبالت... بی چک و چونه... خداافظ

گاز داده بود رفته بود... حتی نگذاشته بود سلولهای عصبی گوشم پیام را به مغز منتقل کند...

...

صبح مامان به زور لقمه در دهانم چپانده بود... از زیر قرآن ردم کرده بود

...

عینک به چشم با ماتو مقنعه ی مشکی در ماشین بامداد نشسته بودم...

- سلام... صبح بخیر
- سلام... صبح بخیر فسقلی... جدی جدی شبیه بچه دبیرستانی ها شدی
- بیچاره دختر دبیرستانی ها شبیه من باشن خودشونو میکشن... بعدم لطفا شلوغ نکنید... شما چرا دیشب صبر نکردید من جواب بدم... من میخواستم تنها پیام... به فرداد و نیما هم گفتن نیان
- او نا نیما و فردادن... من بامدادم... چونه هم نزن
- بابا خب من فکر میکنم کسی بیرون منتظره استرس میگیرم
- خب من سعی میکنم منتظرت نباشم
- خندیده بودم... خوب بلد بود حواسم را پرت کند...
- لحظه ی آخر که در ماشین برایم آرزوی موفقیت کرده بود دقیقا همان صحنه جلوی شرکت فرداد و قرار گرفتن زنجیرش در دستم تداعی شده بود...
- برگه را که گرفته بودم بیخیال همه چیز و همه کس هر چه اینهمه ماه خوانده بودم روی برگه پیاده کرده بودم...
- از امتحان که بیرون آمده بودم تکیه به ماشین سیگار میکشید...
- هوراااا... بالاخره تموم شد
- خسته نباشی... چطور بود؟
- فکر کنم خوب بود... اما دیگه مهم نیست... راحت شدم...
- آفرین... درستش هم همینه... شک ندارم موفق میشی...
- پس بریم بستنی بخوریم
- بفرمایید...

دوباره شده بودم فدرای قدیم... کنار بامداد...!

انگار رنگ زندگیم همیشه لیمویی بود اما وقتی بامداد می آمد میشد سبز پررنگ... انگار مثل اسمش همیشه در خلسه ای ناب نگهت میداشت... نه تاریکی شب بود، نه روشنایی روز... شب را به روز پیوند میزد... مثل این مرد سی ساله ی کنارم که شبهای مرا به روز پیوند زده بود...

جلوی بستنی فروشی توقف کرده بود... : خب فسقلی چی میخوری؟

- بستنی قیفی... لطفا فقط اسکپ وانیل و شکلات تلخ داشته باشه

- بله... حتما...

بامداد که پیاده شده بود مامان را گرفته بودم: سلام مامان

- سلام عزیزم... تموم شد؟... چطور بود؟

- بله مامان... به کسی نگو ولی فکر کنم خوب بود...

- خب خدا روشکر...

- مامان زنگ زدم بگم چون قول داده بودم آدم شم میرم یه سر به بابا میزنم

یه سر هم میرم کارگاه... قول میدم وقتی برگشتم آدم شده باشم...

- باشه منم دارم میرم پیش ژاکلین... مواظب خودت باش...

به فردا هم زنگ زده بودم تند... گفته بودم امتحان بد نبوده... دوست داشتم اعضای خانواده ام را در جریان بگذارم...

بامداد بستنی به دست آمده بود... طبق معمول هم برای خودش قهوه گرفته بود... یعنی هیچوقت نمیشد دست از مردانه هایش بر دارد!

سر جایش نشسته بود... فارغ از دنیا بستنی ام را مثل بچه ها لیس میزدم که سر برگردانده بودم... از آن حرکات احمقانه ام بود دوباره... انگار بامداد را کنارم فراموش کرده بودم... بامداد همینطور نگاه میکرد خجالتزده و هول گازی گنده به بستنی زده بودم... تمام دهانم یخ کرده بود... نه راه پس داشتم نه پیش... عنقریب بود دندانهایم در دهانم خرد شود...

بامداد زده بود زیر خنده دستمالی سمتم گرفته بود: بیا فسقلی...

- دور دهانم را پاک کرده بودم... به هر ضرب و زوری بود بستنی را قورت داده بودم...

- میگم یه چیزی!

- چه چیزی؟

- میشه به جای فسقلی اسممو صدا کنید؟

- خب اگه فسقلی رو دوست نداری حتما... چرا زودتر نگفتی؟

خب این هم سوال بود بامداد میکرد؟ انتظار جواب هم داشت؟ مثلا میگفتم چون از آن شب که فدرا گفتنت را شنیده ام تمام واژه ها از چشمم افتاده؟... خب نمیشد دیگه!

- نه خب... فسقلی هم خوبه... اما خب آدم دوست داره اسم خودشو صدا کنن...

- خب بعد این فکر به ذهنت خطور کرده که بعضی ادما هم دوست دارن تو اسم خودشونو صدا کنی؟

- خب من همه رو به اسم خودشون صدا میکنم ... همش بقیه به من میگن  
گلدار و فسقلی و فروید و ...

- خب اگه یه نگاه دقیق تر داشته باشی میبینی یه حالت دیگه هم وجود داره  
فلسفی صحبت کردن بامداد حین بستنی قیفی خوردن من با آن قیافه ی  
مضحک کمدی ترین صحنه ی دنیا بود...

- خب من حالت دیگه ای به ذهنم نمیرسه  
- تو اسم بعضیها رو اصلا صدا نمیکنی!

خب دیگه انقدر خنگ نبودم که تشخیص ندهم آن بعضیها میتوانند بامداد  
باشند که من حتی الامکان نامشان را صدا نمیکنم ...

- خب منم شما رو به اسمتون صدا میکنم ...  
- قبول...

از فردا به جای درس خواندن باید صدا کردن بامداد را تمرین میکردم...

- خب حالا کجا بیرمت ... میری خونه؟

گوشی ام را از کیف در آوردم ... همانطور که دکمه پاورش را میزدم گفته  
بودم: نه به مامانم خبر دادم ... یه سر میرم پیش بابا ... بعد هم میخوام برم  
کارگاه ... اگه زحمت نباشه بذاریدم مترو (گوشی خاموش را در کیف  
انداخته بودم ... میدانستم چند دقیقه دیگه سیل زنگ و اس ام اس است که  
جاری می شود ... )

بامداد راه افتاده بود ... سر به پشتی صندلی تکیه داده در عوالم خودم سیر  
میکردم ... سکوت همیشه به موقع بامداد هم ستودنی بود...

انقدر هم در هپروت نبودم که تشخیص ندهم این مسیر به هیچ ایستگاه  
مترویی ختم نمیشود ...

- میگم درست دارید میرید؟ کدوم ایستگاه میخواید برید؟

- ایستگاه بهشت زهرا

- ای بابا... خب چرا اینجوری میکنید؟ ... من معذب میشم ...

- خب تو معذب نشو ...

- عجباً!

بامداد انگار به غرغره‌های بچه ای کوچک و بهانه گیر گوش میدهد ...

بامداد فاتحه ای خوانده بود ... کنار رفته بود: فدرا من دم ماشین منتظرم ...

زیاد روزمین نشین سرده

- باشه باشه ...

هنوز بامداد نرفته روی زمین پخش شده بودم

- بابا ... بابا دیدیدیش ... این م\*س\*تر برازنده ای که مشاهده کردی همون

بامداد خودمونه ها... میبینی چقدر جنتلمنه؟ ...

خب بابا جان عصبانی نشو... میدونم من باز پرو شدم ... بابا اینارو ول

کن... اگه بدونی دارم از کجا میام ... از جلسه کنکور ارشد ... انقدر این

چند ماه خل بازی در آوردم همه از دستم شاکی شدن ... چند روز دیگه اگه

طول میکشید مامان منم با آشغال میذاشت دم در... دیگه بین عمق فاجعه

چقدره... ولی اگه بدونی ... الان برنامه ریختم چی!

میرم کارگاه یه کوزه درست میکنم ... میخوام اسمشو بذارم کوزه کنکوری ...  
 اگه قبول شدم که به عنوان کاپ قهرمانی به خودم تعلق میگیره ... اگر قبول  
 نشدم که در نهایت قساوت میشکونمش ...

بابا جان کاملاً میدونم که با این فدرای هیولا آشنایی نداری ... اما همونطور  
 که به مامان قول دادم دیگه قراره آدم شم ...

و اما ادامه ی برنامه گوشیه خاموش کردم ... بعد از ساخت کوزه م\*س\*تقیم  
 به اتاق خود پناه برده ... به مدت ۴۸ ساعت زیر لحاف گل گلیمان  
 میخوابیم ... جواب هیچ کس هم نمیدهیم ...

از اینکه با برنامه ی ما همراه بودید نهایت تشکر را داریم ...  
 سنگینی چیزی روی شانه ام افتاده بود: خوبه بهت گفتم زیاد روزمین نشین  
 ...

حق داشت ... بهمن بود و سرد ... عصر هم بود سایه نمی افتاد ... نفهمیده  
 بودم آمده بالای سرم

- از کی اینجایی؟

- از همون موقع که داشتی ۴۸ ساعت بیوقفه رو گزارش میدادی ...

- ای بابا... خجالت کشیدما

امروز بچه گانه شده بودم

- نه اتفاقاً با اون بخشش کاملاً موافقم...

- خب بریم دیگه؟

- اگه حرفات تموم شده بریم...

- حرفای من با بابا که هیچوقت تمومی نداره ... ولی بریم ادامهش باشه واسه برنامه ی بعدی ...

- خب مقصد بعدی کارگاهه ؟

- بله لطفا

...

- نماید تو ؟ بیاید یه چایی ... چیزی ؟

- نه دیگه ... وقتی میخوای کار کنی خلوت لازم داری ... امیدوارم حالا که از این امتحان راحت شدی بیشتر بینمت ...

- شما دیگه منو چوبکاری نکنید ... امروز قراره آدم شم ...  
بامداد لبخند زده بود ...

در ماشین را بسته بودم ... سرم را از پنجره داخل برده بودم ... تمام جراتمورا جمع کرده بودم : بامداد

انگار بامداد هم انتظار نداشت دم رفتن نامش را از زبانم بشنود ... بی هیچ پیشوند و پسوندی ...

- جانم ؟

این بار هم که من خواسته بودم او را غافلگیر کنم دوباره جانمی گفته بود که یادم رفته بود چه میخواستم بگویم ...

- میخواستم تشکر کنم ... هم برای امروز هم برای تمام لحظات سخت دیگه ای که کنارم بودید

- منم از تو تشکر میکنم برای تمام لحظاتی که بودی فرفره ...

- مرسی... فعلا خدافظ
- زود برو خونه... خدافظ
- لی لی کنان حیاط کارگاه را طی میکردم... در را که باز کرده بودم دود سیگار در فضا بود... از ترس قالب تهی کرده بودم... آخر کارگاه نقاشی به چه درد دزدی میخورد... اما این ترانه ی سیگار به دست روی طاقچه ی پنجره هیچ شباهتی به دزد نداشت
- ترانه؟ ... خدا بگم چیکارت نکنه... خب من سخته زدم که
- ااا فدرا تویی؟ ... بالاخره تموم شد؟ ... چطور بود؟
- بد نبود ترانه... دیگه باید دید چی میشه... تو این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟ ... چه خبره سیگار؟
- همینطوری... حوصله نداشتم یه چند شب اینجا خوابیدم...
- پس همینطوری نیست... بیا بگو ببینم...
- همانطور که پرده ها را کنار میزدم و پنجره ها را باز میکردم بلند شده بود سیگارش را خاموش کرده بود... روی کاناپه ی دو نفره مچاله شده بود...
- آب گذاشته بودم جوش بیاید...
- خب ترانه حرف بزن دیگه... دوباره من یه مدت ازتون غافل شدم چه خبر شده؟
- چیز مهمی نیست آخه
- مهم و غیر مهمشو من تشخیص میدم... بگو

ترانه انگار این تعارفها را لازم داشت ... مثل تلنگر ... یک دفعه دهان باز کرد:

- با پیام به هم زدیم ...

- چی؟! به هم زدید؟ ... مسخره نشو ... شما که خب زیاد کل کل میکردید

- بحث کل کل نیست ... الان دو ماهه به هم زدیم

- بعد تو هیچی به من نگفتی؟

- خب تو خودت درگیر بودی نمیخواستم اینم به مشغله های ذهنیت اضافه بشه

- ترانه واقعا که ... من احمق خودم میدونم خل بازی در آوردم ولی درست بود که تو به من نگگی؟ ... اون دفعه که سر قضیه ی هانیه و مجوز نگرفتنت بی خبر غیب شدی ... حالا هم به خاطر احمق بازیای من؟

- بابا فدرا بخدا انقدر خودم حالم خراب بود که نفهمیدم چی شد ... بامداد و نیما هم خودشون اومدن کارگاه اتفافی فهمیدن

(پس بامداد و نیما میدانستند... نه بامداد در تماسهای گاه گاهش به من گفته بود نه نیما در جلسات هفتگی... تقصیر خودم بود یا آنها... مطمئنا تقصیر هر که بود من با آن دو قهر میکردم)

- عجب... خب بگو ببینم چی شد؟

- هیچی... بعد از نمایشگاه که خب سود کلانی داشت ... پیام خواست پول بهش قرض بدم که با گروهشون یه استودیو برای ضبط اجاره کنن ...

منم پولو دادم چون قرار شد زود بر گردونه ... کل تابستون اومدیم و رفتیم و هیچ خبری نشد... اما پول برام مهم نبود ... گفتم رابطه ی من و پیام اونقدری شکل گرفته که اون همچنین درخواستی بکنه و منم پولمو بدم ... مهر بهش گفتم که رابطه مونو از حالت لنگ در هوا در بیاریم ... خب بالاخره فدرا منم داره ۲۷ سالم میشه... درسته که هنریم و سرخوش اما دوست ندارم بلا تکلیف باشم ...

- خب پیام چی گفت ؟

- اولش یکم من من کرده ... بعد از یه هفته پول به دست اومد کارگاه... گفت ببخشید که پولت دیر شد ... بعد هم گفت ترانه من الان آمادگی تعهد دادن و زیر بار مسولیت زندگی رفتن ندارم ... به همین راحتی !

اگر روانشناسی نخوانده بودم بی شک چشمانم از حدقه بیرون میزد ... ولی میدانستم نباید عکس العمل سازی کنم

- یعنی اون گفت همیشه و تموم شد ؟

- خب فدرا وقتی آورده پولو گذاشته جلوم میگه همیشه چی بگم ؟ ... شاید اگر این کارو نمیکرد بازم تلاش میکردم اما پیام انگار که من میخوام با پول دادن نگاهش دارم با من برخورد کرد... همینم بیشتر از همه لهم کرد ...

- ترانه آخه پیام که اینطوری نبود...

- خب شد دیگه فدرا ... شد !

واقعا نمیدانستم چه بگویم... یادم رفته بود آمده ام کارگاه کوزه ی کنکوری درست کنم ... ترانه با خودش بد کرده بود ...

- حالا میخوای خودتو از بین ببری ؟
- نه بابا... دو ماه بود که دیگه داشتم کنار میومدم... چند روز پیش تو پارک دانشجو با دوستات دیدمش ... بیخیال دنیا داشت سپری میکرد... دلم گرفت ... من ۲ سال از زندگیمو گذاشتم واسه پیام فدرا!
- ترانه حداقلش اینه که همین حالا فهمیدی ... آگه الکی الکی میرفتید تو زندگی و اینطوری میشد چی ؟
- بامداد هم تمام این حرفا روزه ... نیمه ی پر لیوان رو هم نشونم داده ... احساسات ادمه دیگه ... تا ترمیم شه طول میکشه (دوباره حرف بامداد رازده بود که من پتانسیل داشتم برای اینکه به من نگفته کله اش را بکنم )
- دست در گردنش انداخته بودم : الهی من قریونه ترانه ی نقاش باشی خودم برم ... پاشو پاشو لباساتو بپوش بریم
- برو بابا ... کجا بریم ... من حوصله ندارم برم خونه ... میخوام یه چند روز کارگاه بمونم ...
- بریم خونه ی ما ... مامانم رفته پیش ژاکلین جون ...
- نه بابا
- اره بابا... پاشو دیگه ترانه ... من رفتم زنگ بزnm آژانس لباسهای ترانه را در کیف ریخته بودم ... اگر ترانه همراهم نبود میرفتم به بامداد و نیما یک گوشمالی حسابی میدادم... چقدر هم که عرضه اش را داشتم!

- ترانه بیا اول یه دوش بگیر
- ترانه را فرستاده بودم حمام چای گذاشته بودم ...
- تلفن خانه زنگ خورده بود: بله؟
- بله وبلا... توی جانور فکر کردی من تورو نمیشناسم؟ ... گوشیتو خاموش میکنی که چی آخه؟
- درست صحبت کن... جانور خودتی ...
- بی ادب امتحان چطور بود؟
- بد نبود... ادری ترانه هم اینجاست پاشو بیا
- قربونت عزیزم... من خودم زنگ زدم بگم حالا که این امتحان کوفتیت تموم شده فردا همه بیاید اینجا
- خیلی اصرار میکنی یعنی؟
- آره دیگه... مگه نمیبینی؟
- باشه میایم
- به پیکاسو سلام برسون
- (لحن آدری نشان میداد او هم از اتفاقات رخ داده برای ترانه خبر ندارد...)
- ترانه بیا چایی... حمام بودی ادری زنگ زد واسه فردا دعوتمون کرد
- بی حوصلگیش را پنهان میکرد... جرعه ای از چایش نوشید: میبینم که هنوز از امتحان نیومده شروع کردی
- اصن انگار از قفس آزاد شدم ترانه... تازه صبح رفته بودم سر خاک بابا
- میگفتم میخوام ۴۸ ساعت بخوابم... چقدر هم واقعا رو برنامه پیش رفتم

...

ترانه روی تختم خوابش برده بود ... کنار پنجره آقا یوسف را نوازش میکردم ... اگر یک نفر بود که حال ترانه را درک میکرد آن هم خودم بودم... وقت و احساسی که برای سینا گذاشته بودم ... همه دود شده بود به هوا رفته بود ... حالا از آن بدتر برای ترانه اتفاق افتاده بود ... قلب کوچک ترانه حیف بود

...

مامان از حضور ترانه خوشحال شده بود... دوست داشت دور و برش شلوغ باشد ... حیف که ترانه آن ترانه ی همیشه نبود ... خواسته بود مامان برایش فال حافظ بگیرد... سر روی شانه اش گذاشته بود ... مامان هم بی خبر از همه جا مادرانه نوازشش کرده بود ...

...

پیراهنی رنگی گذاشته بودم ترانه بپوشد ... خودم شلووار ۹۰ سانتی گلبهی با شومیزی سفید پوشیده بودم... دعا میکردم سر به سر گذاشتن های آدری کمی حال ترانه را خوب کند ...

خانه ی آدری کمی شلوغتر از آنچه فکر میکردم بود ... به جز بامداد و سارا و احسان و نیلوفر و رضا چند نفر از دوستان گارن را هم دعوت کرده بود که همه شان متاهل بودند ...

میخواستم از دور هوای ترانه را داشته باشم که ان هم به لطف غرغر های مکرر سارا میسر نبود

- اه سارا... چقدر غر میزنی... این احسان چی میکشه از دست تو؟

- بی شخصیت تقصیر منه که شما رو آدم حساب میکنم ...  
 - سارا حالا بگو بینم بچه مچه خبری نیست ؟  
 - وای... مگه جنگه ... ؟ ...  
 - جنگ که نه ... اما صلح بیش از حدم میتونه موثر باشه  
 - ای بی تربیت ... دختر مجردو چه به این حرفا  
 آدری میز غذاها و نوشیدنی را در تراس گذاشته بود ... همه مشغول حرف  
 بودند که بامداد و ترانه را در ایوان دیده بودم ...  
 هر انسان ذی شعوری میفهمید از وقتی بامداد را دیده ام بنای بی محلی  
 گذاشته ام ... از همه بدتر خودش بود که عصبانی شده بود ... لابد نمی  
 دانست اوضاع از چه قرار است ...  
 آدری ترانه را حرف گرفته بود ... خدا را شکر میکردم برای این توانایی اش  
 ...  
 میدانستم با رفتار امشبم بامداد را به مرز انفجار نزدیک کرده ام ... بامداد  
 هم تعجب کرده بود که این رفتارها از فدراى بستنی به دست دیروز چه  
 معنایی دارد ...  
 صبح که بلند شده بودم ترانه کنار تخت نوت گذاشته بود : گلدان من با خاله  
 رفتم انجمن ... تو هم ۴۸ ساعت بخواب ... از خونتون خوشم اومده ...  
 بیدار شدی زنگ بزنی به مامانم بگو چند روز پیشتون میمونم ... خودم بگم  
 هی میگه زشته و ال و بل ... مدیونی آگه وقتی این متنو خوندی بگی ترانه  
 پروونه ...

لبخند روی لبم شسته بود ... میدانستم غصه های ترانه هنوز همانقدر تازه  
اند اما روحش انقدر بزرگ است هنوز هم میخواهد خودش را شاد نشان  
دهد ...

واقعا هم که مامان ترانه هزار دفعه عذرخواهی کرده بود از اینکه ترانه به ما  
زحمت میدهد ... که در واقع حضور ترانه در تنهایی من و مامان رحمت  
بود ...

راه افتاده بودم سمت کارگاه ... امروز میشد کوزه کنکوری درست کرد ...  
پشت میز چرخ میشنستم احساس میکردم دنیا را در سیطره ام دارم ...  
اگر تمام کاپ های قهرمانی جهان مثل کوزه ی من بودند مطمئنا هیچ کس  
برای قهرمانی تلاش نمیکرد ... کوزه ای با طرحی من در آوردی که مساحت  
زیرش زیاد بود ... کمرش باریک و سرش گشاد ...

زنگ به صدا در آمده بود ... ترانه که کلید داشت ... کسی هم این ساعت  
کارگاه نمی آمد

- بله ؟

- فدرا بامدادم ...

در را زده بودم ...

رفته بودم در حیاط : ترانه نیستا !

- اولاً که سلام عرض شد ... دوما که میدونم نیست ... اوادم تورو ببینیم  
( خجالت کشیده بودم ... اما خب نمیشد پا پس کشید ... دست به سینه در  
حیاط ایستاده بودم )

- بفرمایید

- یعنی الان انقدر جدی هستی که منوراه نمیدی تو؟

در دلم خندیده بودم ... یکی نبود به بامداد بگوید مگر آدم وقتی تو رو به

رویش باشی می تواند جدی هم باشد!؟

- خب بفرمایید تو

رفته بودم در آشپزخانه ی کوچک کارگاه

- فدرا بیا ... من هیچی نمیخورم...

- باشه اومدم

- خب میتونم بپرسم دوباره چی شده که جنابعالی یک دفعه علیه من دادگاه

تشکیل دادی حکمم صادر کردی؟

- یعنی میخواید بگید نمی دونید؟

- خب یعنی میدونم و خودم زدم به اون راه؟ مریضم؟

- نخیر... شما چرا به من نگفتید ترانه و پیام جدا شدن؟

- خب چون درگیر درس خودت بود ... شرایط درستی هم نداشتی ... ترانه

هم نمیخواست بیشتر اذیت شی ... از ما خواسته بود بهت چیزی نگیم

- ااا...اونوقت شما از کی تا حالا حرف بقیه رو گوش میدید؟ یا نکنه

شانس منه که همیشه نظرتونو بی چک و چونه بهم تحمیل میکنید؟

- فدرا بی انصاف نشو ... خب تو اونموقع خودت شرایط خوبی نداشتی

مثل جرقه از جا پریده بودم ... : یعنی چی که هی به من میگید شرایط

خوبی نداشتی . ؟ ... نداشتم که نداشتم ... به خودم مربوطه... شما حق

ندارید به جای من تصمیم بگیرید... ترانه دوست منه... من دوست داشتم تو  
اون شرایط کنارش باشم  
بامداد هم بلند شده بود :

- خب فدرا چرا داد میزنی ؟ ... خواست خود ترانه بود که نفهمی و این هم  
مساله ی شخصی اون بود  
- داد میزنم چون دلم میخواد ... ایااا... که مساله ی شخصیه ؟ ... یعنی من  
برای ترانه اندازه ی نیما نیستم ؟ ... تو و نیما بفهمید اونوقت من نباید بدونم  
... ؟

زده بودم زیر گریه ... همیشه همینطور بود ... آمپریم یک دفعه بالا میرفت  
- شماها باید به من میگفتید ... چون من میفهمم وقتی احساستو واسه یه  
نفر خرج میکنی بعد مثل دستمال پرش میکنه اونور یعنی چی ! چون من  
میفهمم ادا ما چقدر راحت میتونن بذارن کنار ... چون من بودم که تو شمال  
به ترانه گفتم به احساست شک نکن ...

بامداد جلو آمده سعی داشت دستانم را بگیرد ... اما مهار کردن انبار باروتی  
که من شده بودم آسان نبود

مشت در سینه اش کوبیده بودم : چون وقتی گفت با پیام آینده ای ندارن من  
گفتم ترانه صبور باش ... میفهمی ؟! من گفتم نه تو ! ... نه نیما !!! من گفتم  
...

نمیدانم چرا از اینهمه مشت که روانه ی سینه اش کرده بودم دردش نمی آمد

- من با حماقتام تشویقش کردم بعد هم افتاد وسط معرکه ... من کنار  
 وایسادم نگاش کردم... چرا؟ چون خودم وضعم خوب نبود ... چون شما  
 صلاح ندونستید بهم بگید ... ازتون بدم میاد ...  
 سمتش کشیده شده بودم ... سر روی همان نقطه ای گذاشته بودم که تا ثانیه  
 ای پیش مشت بر آن میکوبیدم ...  
 دوباره میان دستانش حبس شده بودم . بزرگوارنه وحشی گری هایم را ندیده  
 گرفته بود ... دست روی موهایم میکشید ...  
 - فرفره تو اینهمه رو کجا داشته بودی؟ ... حق با توه ... اصن همش  
 تقصیر منه... خوبه؟ ... میخوای برم پیامو بیارم دارش بزینم  
 فین فین کرده بودم : شوخی نکن بامداد  
 نه من دوست داشتم از آن حصار خارج شوم نه بامداد دستانش را آزاد  
 میکرد...  
 - چشم شوخی نمی کنم ... ولی فدرا تو تو همین دو روزی که فهمیدی  
 حضورت خیلی برای ترانه مفید بوده ... انگار دوباره پناهشو پیدا کرده ...  
 پس هرکاری میخواستی براش بکنی از الان بکن ...  
 - منو گول زن  
 موهایم را پشت گوشم داده بود ...  
 - من بیجا بکنم بخوام تو رو گول بزوم ...  
 سر بالا کرده بودم ... نگاهم را در چشمانش دوخته بودم ... دوست داشتم  
 مثل همیشه مطمئنم کند ...

دست زیر چشمانم کشیده بود... : دیگه نینم بارونیشون کنی ... در ضمن دیگه هم اینطوری نگاه نکن که آدم از کرده و نکرده اش پشیمون بشه ...  
سرم را به سمت شانه کج کرده بودم ... بامداد نمیدانست این نگاه خیس مظلوم چه شیطنتی قرار است داشته باشد :

- پس در ضمن تو هم دیگه از من چیزی رو پنهان نکن و باز در ضمن دیگه منو گول نزن

دستانش را دور صورتم گذاشته بود ... لبخندش از همیشه خاص تر بود ...  
داشت دست روی نقطه ضعفهای دخترانه ام میگذاشت ...

- چشم ... بنده از این به بعد هر اتفاقی بیفته به شما گزارش میکنم فسقلی  
عصبانی

این دومین بار بود بعد از آن شب در بام تهران که ترانه آغوش او را به من هدیه کرده بود ... بعدها باید از ترانه تشکر میکردم ...

آبی به صورتم زده بودم ... همانطور که با حوله ی قرمز صورت خشک میکردم :

- در ضمن بامداد خان ماشین نیاوردم ... باید منو ببری خرید ... میخوام  
واسه ترانه لازانیا درست کنم

روی طاقچه ی پنجره نشسته بود ... دست به سینه ... خیره نگاهم میکرد ...  
- چی شد ؟ میبری ؟

- چی ؟ چیزی گفتمی ؟

پس بامداد حواسش کجا بود ؟

- بله گفتم بامداد خان ماشین نیاوردم باید منو ببری خرید... میخوام واسه ترانه لازانیا درست کنم

- خب حاضر شو بریم آشپزباشی فسقلی ...

چرخ زدن در فروشگاه کنار بامداد لذت بخش بود ... دخترانه هایم در رویا خودشان را کنار بامداد میدیدند که برای خانه ی خودمان خرید میکردیم ... مردانه و با حوصله پشتم میآمد ... چرخ را سپرده بودم به بامداد... مثل بچه ها بین قفسه ها میچرخیدم ...

باز هم خودش خریدها را حساب کرده بود ...

- فرفره میشه خواهش کنم در این یه مورد با من چونه نزنم ؟

خیلی محترمانه تر از آنچه که باید سوال کرده بود ... نمیتوانستم سر پول پنیو پیتزا و لازانیا بحث کنم ...

شما نمی آید بالا ؟ ... بیاید دیگه ... اصلا زنگ میزنیم شکوه جون اینام بیان ...

- نه باشه تو یه فرصته بهتر ... بهتون خوش بگذره ... به اونا که لازانیای تو رو میخورن که حتما میگذره ...

- خب باشه ... یه بارم برای تو درست میکنم

خودم هم خنده ام گرفته بود ... یک جا بامداد میشد شما... یک جا میشد تو ... تکلیفم با خودم روشن نبود ... او هم به روی خودش نمی آورد

- مرسی ...

- پس فعلا

- فدرا

- بله؟

- امیدوارم دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد اما ازت میخوام به جای قهر کردن با من، حرف بزنی

- خب من فسقلی ام دیگه... قهر میکنم... ولی باشه... سعی میکنم

- مرسی... سلام برسون

- مرسی از شما...

یعنی میشد روزی برسد که پایان دیالوگهای من و بامداد خوبی نباشد؟ ... همیشه به همین خوشی جدا میشدیم از هم؟ ... اگر اینطور بود که من دیگه در انتظار بهشت نمیاندم... بهشتم همینجا بود

مامان و ترانه نیلوفر را هم آورده بودند... از وقتی رسیده بودند برایشان چای و شیرینی برده بودم نشسته بودند به حرف ...

یک لنگه پا در آشپزخانه لازانیا درست میکردم... دوست داشتم... انگار حضور ترانه بیشتر از اینکه برای خودش مفید باشد به خانه ی ما روح داده بود... مخصوصا که با مامان در مورد موضوع مورد علاقه اش بچه ها صحبت میکرد...

نیلوفر مثل همیشه آرام و مهربان حضور داشت... چند باری آمده بود آشپزخانه کمکم کند... قبول نکرده بودم... از آشپزی کردن لذت میبردم... میز شام را تزئین کرده بودم... نیلوفر به رضا زنگ زده بود یک ساعت دیگه بیاید دنبالش...



- بامداد برایم پیام داده بود: اوضاع چگونه آسپز باشی؟
- بامداد ترانه انگار خیلی بهتره... حس خوبی دارم... احساس میکنم من و مامان هم از تنهایی در اومدیم... دوست ندارم بره
- من که بهت گفتم تو کنارش باشی همه چی حل میشه... بس که قلبت مهربونه فسقلی
- مگه قرار نشد دیگه بهم نگی فسقلی؟
- خب چرا... وقتی میخوام صدات کنم... اما واقعا یه وقتایی شبیه فسقلیا میشی...
- خب باشه بگو... منم برات لازانیا درست نمیکنم
- ای بابا من همین امشبم از بس حواسم پی لازانیای تو بود هیچی از غذای شکوه جون نفهمیدم...
- خب باشه حالا درست میکنم
- خب به این سادگیه کودکانه ات چه چیزی میشه گفت به جز فسقلی؟
- خب بابا قبول... یه وقتاییم بگو فسقلی
- برو بخواب... شبت بخیر فدرا!
- شیم حتما با این اس ام اس آخر بخیر میشد...
- ...
- فدرا... پاشو... پاشورا بیفت... دیروز لطف کردم گذاشتم خوابیدی
- ...پاشو میخوایم بریم انجمن امروز با بچه ها بادبادک درست کنیم...
- ولم کن بابا ترانه... من امروز باید برم مزب استاد صدیق

- پاشو ببینیم ... فکر کردی من مثل مامانتم... مطب ساعت چهار ...  
به زور مرا برده بود موسسه ... اکا به بازی کردن با بچه ها و بادبادک درست  
کردن گذشته بود ...

- ترانه میگم زنگ بزنگ نارین بیاد امشب پیشمون ؟  
- من خودم مهمونم تو از من میپرسی ؟ ... نوبره والا ...  
- والا من خنگو بگو از تو نظر میپرسم ...  
- فدرا میگم ماشینو بذار ... من میبرم خاله رو میذارم خونه ... بعدم میام  
مطب دنبال تو ...

- یعنی معرفت منو کشت ترانه ...  
به نارین زنگ زده بودم ... گفته بودم از اداره بیاید ...  
امروز نوبت نیما بود که گوشمالی شود ...  
تمام مدتی که نیما با استاد حرف میزد آنقدر در فکر حالگیری بعد از جلسه  
بودم که هیچ نفهمیده بودم ... کلیت ماجرا از سر گیری دوباره ی رابطه ی  
نیما و آقای جوشن بود ... دو روز در هفته میرفت پیش پدرش ... آقای  
جوشن هم راضی بود ... میگفت همین که نیما نیمای قبل شود برایش کافی  
است ...

بعد از جلسه مثلا سرم را به یادداشتهايم گرم کرده بودم ...  
- به به ... خانوم پارسال دوست امسال آشنا ...  
- تو خجالت نمیکشی ؟

خوب بود برنامه ریزی کرده بودم و اینطور حرف زده بودم لابد اگر برنامه ریزی نکرده بودم میخواستم یقه ی نیما را بچسبم ...

- آگه بدونم باید خجالت بکشم خب میکشم اما نمیدونم ... چرا ؟

- چرا به من هیچی از ترانه نگفتی ؟

- اوه اوه ... قصاص قبل از محاکمه نکن بانو... من خودم هم اتفاقی فهمیدم... بعد من با این سن و سالم پیام چغلی ترانه رو بکنم ترانه چی به من میگه ؟

- اااا... خیلی خب آقا نیما ...

- بابا فدرا بخدا من نه سر پیازم نه ته پیاز ... آگه میدونستم گفتن به تو حال ترانه رو بهتر میکنه حتما میگفتم... شک نکن ...

- باشه ... ولی یادت باشه ها !

- این گردن من از مو باریک تر ... فدرا میگم یکی از دوستای بابا تو کار واردات صادرات تابلو فرش و چیزای نفیس و اینجور چیزاست ... بعد من باهش صحبت کردم به نمایشگاه خصوصی با کارای ترانه راه بندازیم ... تابلوهای خونه ی خودمو دید خوشش اومد ... ترانه میتونه کاراشو به این پولدارای مثلا هنردوست با قیمتی بسیار بالا بفروشه... اما جرات ندارم بهش بگم... میتروسم فکر کنه از روی ترحمه ...

- به به ... م\*س\*تر نیما میبینم که تو این مدتی که من نبودم پس بیکار نبودی ... چون این حرکت مثبتو کردی بخشوده میشی ... اونم بذار به عهده ی من ... بهش میگم ... الانم تا دستشو نداشته رو بوق بذار من برم

- مگه پایینه ؟

- آره اوامده دنبال من

- پس بذار منم پیام یه سلام علیک بکنم

ترانه که ما را با هم دیده بود از ماشین پیاده شده بود ...

با نیما سلام احوالپرسی میکرد ... از قبل خیلی صمیمی تر شده بودند ...

نیما ول کن ماجرا نبود ...

- خب م\*س\*تر نیما مادرم غذا پخته ما مهمون داریم ... ادامه ی حرفاتو

بعدا بزن

- اببخشید شرمنده ... در را برای ترانه بسته بود : برید به سلامت

میگم فدرا خیلی با این نیما شوخی میکنیا !

- نیما برام مثل فرداد میمونه ترانه ... نمیدونم چرا ...

- خدا این برادرا رو حفظ کنه ...

با ترانه و نارین حرف زده بودیم ... از کتاب و هنر و ازدواج و امها و چه چه

...

- بچه ها میگم پاشید بریم آبمیوه امید

- ترانه بیخیال ... ساعت ۳۰:۱۰ شبه ... نارین فردا باید بره سر کار

نارین هم انگار ترانه را بعد از صد سال پیدا کرده : کار منو بهانه نکن

- پاشو فدرا ... راه فراری نیست ... من میرم به خاله خبر بدم

- من پشت فرمون نمیشینما

- نشین بابا شو ماخر ... خودم مگه مردم ؟

بلند شده بودیم مثل سر خوش ها راه افتاده بودیم آرمیوه امید... کلید و خانه و گوشه را در جیب کاپشنم گذاشته بودم... آرمیوه آمد هم آن موقع شب پاتوق پسر دخترهای بیکار و خجسته... گوشه در جیبم لرزیده بود... پیام بامداد بود... ترانه و نارین در صف ایستاده بودند بحث میکردند چه سفارش دهند

- چطور می‌توانم؟ چه خبر؟

جالب بود که بامداد خیلی عادت نداشت در اس ام اس هایش سلام دهد... پسر پرادو سوار رو به رویی با نگاه خیره اش کلافه ام کرده بود... به ترانه و نارین گفته بودم در ماشین منتظرشان میمانم...

- اوضاع بد نیست... با ترانه و نارین او مدیم آرمیوه امید هنوز اس ام اس فرستاده نشده زنگ زده بود... خدا رحم کرده بود ترانه و نارین نبودند...

- سلام

لحنش خیلی ملایم نبود: سلام... فدراساعت ۱۱ شب شما آرمیوه امید چیکار میکنید؟

- بابا ترانه گفت بیایم... نارین هم موافقت کرد منم نتونستم بگم نه

- ای بابا... ساعت ۱۱ شبه... واجبه شما آرمیوه بخورید... اونم اونجا...

- ای بابا بامداد حالا غرنزن دیگه... او مدیم الانم زودی بر میگرددیم...

- باید هم همین کارو بکنید...

تازگی ها دیگر بامداد آن بامداد جدی ترسناک نبود... بامدادی بود که بغلم  
میکرد... مشت‌هایم را پذیرا میشد... میبردم خرید و مهربان بود... ابهتش  
انقدر ترسناک نبود

- چشم داداش قیصر... الان میریم خونه

توانسته بودم بخندانمش: کم شیطنت کن فسقلی

- اونم به چشم...

- چشمت بی بلا

- باشه پس شب بخیر

- فدرا

- بله؟

- مواظب خودت هستی دیگه

- بله...

شب ترانه را در اتاق تنها گذاشته بودم... مامان دست‌هایش را کرم میزد، روی  
تختش نشسته بودم...

- مامان همیشه فردا ترانه نیاد موسسه؟... من باهاش کار دارم

- اره چرا نمیشه... من که به زور نمیبرمش...

صورتش را ب\*و\*سیده بودم...: میدونم مهربان جان... گفتم بهت بگم...

- ترانه فردا میشه بریم قدم بزنیم؟... کارت دارم... به مامان هم گفتم

نمیری موسسه

- خودت همه برنامه هارو چیدی دیگه... باشه

... ..

- فدرا من عادت ندارم پیاده روی کنما ... آگه فکر کردی من ادري ام اشتباه کردی ... من فقط میتونم در خوردن خوراکی های خوشمزه همراهیت کنم -  
 - خب حالا ... ترانه میگم خب تو از خونه ی ما بری که من ومامانم دق میکنیم ... از وقتی اومدی دلمون شاد شده

- من به تو و مامانت ارادت دارم ... بخدا خودمم بهتون عادت کردم ... به خوراکیای خوشمزه ی تو ... گل گلیای اتاقت ... مهربونیای خاله ...

- خب بیا نرو

- باشه ... مامانم قبول کرد حتما!

- ترانه راستی با اونهمه تابلویی که تو کارگاه گذاشتی نمیخوای یه نمایشگاه راه بندازی؟

- بابا خب کیه که بدش بیاد ... اما فدرا انقدر روحم خسته است که اصلا حوصله ی دنبال مجوز دوییدن ندارم ...

- خب بدون مجوز چی؟

- اوه ... هیچی دیگه ... خیلی روزگار بر وفق مرادمه ... نمایشگاه بدون مجوزم بذارم که دیگه کلا ممنوع الکار شم خیالم راحت شه ...

- بابا انقدر صغری کبری نچین تا بگم ... یکی از دوستای بابای نیما تو کار برگزار ی نمایشگاه خصوصیه ... تابلو و تابلو فرش و اینا ... مشتریاش هم یه قشر خاصن ...

- خب اون واسه چی باید تابلوهای یه نقاش گمنامو بذاره تو نمایشگاهش؟

- ای بابا اصول دین میپرسیا... تابلوهای تورو تو خونه ی نیما دیده خوشش اومده... بعدم من در همین حد میدونم... آگه موافق باشی میریم خودت با نیما صحبت کن

- چی بگم والا... خب باید مغز خر خورده باشم که بگم نه

- آفرین به نقاش باشی منطقی خودم... پس راه بیفت بریم ببینیم نیما چی میگه

- بابا حالا یه روز دیگه بریم... الان میگه چه هولن...

- بابا اون بیچاره خیلی وقته میخواد بگه روش نشده... راه بیفت بریم

- باشه... پس بین فدرا... تو داری با اصرار منو میبریا

- اره... اصن این منم که آویزون تو شدم نمایشگاه بذاری

به نیما زنگ زده بودم... گفته بودم میرویم شرکت در مورد نمایشگاه صحبت کنیم... استقبال کرده بود... یک جای کار میلنگید...

دوباره منشی دوست داشتی شرکت را دیده بودم... خود را به نشناختن نزده بود... سلام علیکی گرم کرده بود... به ترانه گفته بودم خودش تنها با نیما صحبت کند...

- آقای آراین مهمون دارن الان؟

- نه... قراره این نقشه رو ببرم بازبینی نهایی کنن

- میشه بدید من ببرم؟... البته آگه اشکالی نداره

- نه... چه اشکالی میتونه داشته باشه؟... خیلی هم لطف میکنید...

عجیب بود این دختر انقدر با شخصیت و نجیب و روان ... انتظار داشتم  
بگویند نه ... بدون هماهنگی نمی شود و چه چه ...

در اتاق را زده بودم

- سلام آقای دکتر مهندس ... نقشه هارو آوردم ببینید

- فدرا تو این چیکار میکنی ؟ نکنه دوباره این دیدار غیر منتظره رو مدیون  
نیما م ؟

- نخیرم ... ترانه اومد بره با نیما صحبت کنه ... گفتم منم بایم به آقای رئیس  
عرض ادب کنم یه وقت بی ادبی نشه ...

- خیلی کار خوبی کردی ... چی میخوری بگم بیارن ؟

- قهوه لطفا ... دیشب از استرس اینکه چطور به ترانه بگم که ناراحت نشه تا  
صبح نخوابیدم ...

- اره چشمات خسته است ...

- عوضش خیالم راحت شد ...

- خداروشکر ... بشین الان میام ...

بامداد اتاق را ترک کرده بود فدرا ی کنجکاو درونم فعال شده بود ... کوزه ام  
روی میزش بود ... دفعه ی بعد که می امدم باید برای کوزه اش نرگس می  
اوردم ... میزش خیلی شلوغ نبود ... چند روان نویس و برگه و وسایل  
اداری ... بدتر از همه آن قاب عکس بود روی میز بامداد ... در زاویه ای که  
فقط برای خودش پشت میز دید داشت ...

دوست داشتم خودم را از پنجره ی شرکت پایین بیندازم ... عکس خودم در شمال سبزی به دست ... در آن قاب کلاسیک ... قاب را برداشته بودم ... بامداد برگشته بود ...

- بامداد... این چیه گذاشتی اینجا؟

برای اولین بار بود دیده بودم بامداد دستپاچه شده ... :- خب عکس ... در ضمن فسقلی ادم نمیره سر میزه مردم ... شاید من اونجا سر بریده داشته باشم

- ..... فعلا که عکس مضحک بنده رو دارین سبزی به دست

جلو آمد قاب را بگیرد ... عقب رفته بود... مسلم بود که قاب را نمی دهم

- فدرا این کارا چیه؟ قابو بده

- یعنی چی؟ اینو گذاشتی اینجا هر روز میای سر کار میبینی میخندی

...اره؟ نمیدم آقا جان

- خنده چیه بدش من ...

- نه من میخوام بدونم اینو چرا قاب کردی

- بابا خب من همین عکسو داشتم فقط

- خب بعد باید منو بکنی سوژه ی خنده ی ملت.؟

- ای خدا ... بابا سوژه کجا بوده؟ اون عکسو اصن کسی نمیبینه ...

جنابعالی هم آگه نرفته بودی فضولی نمیدیدی

کار بالا گرفته بود بامداد یک دستش را دورم حلقه کرده بود... با دست دیگر تلاش میکرد قاب را بگیرد... با قد بلند و احاطه ای که روی من داشت برایش آسان بود...

صدای در آمده بود... قاب را ول کرده بودم سر جایم نشسته بودم...

سرایدار شرکت قهوه و کیک را روی میز گذاشته بود: - بیخشید دیر شد آقا... شیرینی فروشی شلوغ بود

- باشه دستتون درد نکنه

کلافه دستی در موهایش کشیده بود... یعنی بامداد سرایدار شرکت را فرستاده بود برای من کیک بخرد؟

از شیطنت چند دقیقه پیشم خجالت کشیده بودم... میان دستهای بامداد تقلا کرده بودم قاب عکس را بگیرم... آخر هم شکست خوره بودم... روی کاناپه نشسته بود... هنوز کلافه...:

- ببین تو فسقلی چطور هیبت منو میبری زیر سوال

- بامداد خان برداشتی عکس مضمحکمو گذاشتی اونجا تازه شاکی هم هستی

- بنده بیخود بکنم شاکی باشم... قهوه اتو بخور اصن

- در ضمن! مرسی واسه کیک...

از آن روز در کارگاه این در ضمن گفتم به بامداد شده بود عادتت دلنشین... ترانه و نیما آمده بودند اتاق بامداد:

- به به ... میبینم که تو اتاق مدیر عامل خوب خوش میگذره ... قهوه و کیک  
و ... ما رفتیم اونجا حرف زدیم آخرم که دهنمون کف کرده این آقا نیما  
برداشته آب گلدون به ما داده ... اینا اینجا دارن پذیرایی شایان میشن  
نیما که از خنده و خجالت سرخ شده بود ... بامداد به این شوخی های ترانه  
عادت داشت ...

نیما برای شان دعوتمان کرده بود خانه اش

- نیما جان آگه تو خونه ات هم میخوای اینجوری پذیرایی کنی که من میرم  
خونه ، خاله هم الان برام غذا درست کرده  
- ای بابا ترانه آبروی منو نبر دیگه ... تو بیا من زنگ میزنم نایب غذا بیاره  
- باشه دیگه چون اصرار میکنی ...

به مامان خبر داده بودیم شام را خانه ی نیما دعوتیم ...

نیما و بامداد با ماشین های خودشان می آمدند ...

- ترانه میگم میخوای موادشو بخریم من خودم لازانیا درست کنم ... این  
نیمای بیچاره الان از سر کار با ما میرسه چی درست کنه ؟  
- عزیزم من که میدونی دست پخت تو هر چی باشه میخورم ولی دوباره  
خودت باید کزت شیا !

- اونکه میدونم ... جنابعالی عادت به کمک ندارید ...

خودمان رفته بودیم خرید کرده بودیم ...

بامداد و نیما رسیده بودند ...

- کجا موندید شما ؟ اینا چیه ؟

- هیچی این گلدار دلش برات سوخت گفت بریم مواد لازانیا بخریم  
 خودش آشپزی کنه ... برو خداروشکر کن نجات یافتی ...  
 راز نگاه بامداد لمیده روی مبل را فقط من میدانستم و خودش ... اصلا برایم  
 مهم نبود نیما کنار گوشم تعارف تکه پاره می کند ...  
 اگر میخواستم با ترانه هم صادق باشم باید میگفتم قول داده ام برای بامداد  
 لازانیا درست کنم ... اما خب گاهی نمی شد صادق بود ...  
 نیما موسیقی بی کلامی گذاشته بود ... کمی آجیل و میوه هم چیده بود روی  
 میز ... صحبت میکردند ... من هم گاهی از آشپزخانه فریاد میزدم ...  
 لازانیا را در فر گذاشته بودم ... با حوله آشپزخانه ی نیما دست خشک  
 میکردم که بامداد به آشپزخانه آمده بود ... سمتش بر نگشته بودم ... دمای فر  
 را تنظیم میکردم ... از پشت دست روی شانهِ ام گذاشته بود ... تمام  
 خستگی ها پر کشیده بود  
 - مرسی ... خسته شدی  
 - نه بابا ... دیگه فسقلیه و قولش  
 - بله میدونم ...

... نیما از شرکت میگفت و حالش که بهتر شده ... ترانه هم از پیام رفته و  
 این که شاید این تجربه را لازم داشته ... بامداد اما تمام مدت ساکت بود  
 مگر ترانه و نیما به حرفش میگرفتند ... نگاهش آن شب حسرت داشت ...  
 تمام مدت خوره به جانم افتاده بود که نکند حرفهای ترانه یاد کژال را برایش

زنده کرده ... حسرت کژال را میخورد یعنی؟! ... از خودم، حماقتم و غذایی  
 که درست کرده بودم متنفر شده بودم ...  
 دیگر حتی تشکرهایشان هم حالم را خوب نمیکرد... لعنت به کژال و سایه  
 اش ... لعنت بر خودم و احساسات احمقانه ام ...  
 دیر به خانه رسیده بودیم ... مامان بیدار مانده بود ... ترانه کمی خوش را  
 برای مامان لوس کرده بود رفته بود بخوابد ... مسواک به دست به اتاق  
 میرفتم ...

- فدرا

سمت مامان برگشتم ... فدرا گفتنش مشکوک بود ...

- بله؟

- عصر دنیا زنگ زد ... گفت مامان وحید شمارتونو خواسته ... مامانش  
 دعوتمون کرد جمعه شب ... دنیا گفت مثل اینکه وحید گلوش گیر کرده ...  
 اما فرداد نمیدونه ... اینه که مامانش زنگ زده دعوت کرده بلکه یه باب  
 آشنایی خانوادگی بشه

- وحید؟ ... همین وحید کیش؟

- اره دیگه ... مگه چند تا وحید داریم؟

- بیخیال بابا... فکر کن من با وحید ... اصن حرفشو نزن

- من بیخیال باخیالشو کاری ندارم گفتم در جریان باشی ... در هر صورت  
 پنج شنبه شب دعوتیم ...

- پنجشنبه که نمایشگاه ترانه است!

- چند ساعت برو واسه غروب برگرد... حالا هم بذار من بخوابم  
یعنی بحث تمام... بحث هم نکن!
- من به دنبال نگاه بامداد بودم آنوقت وحید گلویش گیر کرده بود؟ ... چرا  
هیچ چیز سر جای خودش قرار نمی گرفت ...
- صبح با ترانه رفته بودیم کارگاه تکلیف تابلوهایش را روشن کنیم برای  
نمایشگاه
- ترانه میگم این نمایشگاهم بذار دیگه هیچی تابلو نمیمونه ها ... انوقت  
باید هی تند تند بشینی از خودت هنر در کنی
- اره فدرا... اتفاقا تو فکرم یکم تغییر سبک بدم ... فکر کنم گوشیت داره  
زنگ میخوره ...
- سلام خانوم اسلامی ... جانم؟
- سلام دختر گل ... فدرا جان دکتر گفت بگم امروز واسه جلسه ی نیما  
نیای... گفت هفته ی دیگه بیای تا یه برنامه جدید تنظیم کنی
- یعنی نیما دیگه نمیاد؟
- چرا نیما میاد ... اما تو نمیتونی تو جلساتش شرکت کنی
- باشه... مرسی ...
- پس هفته ی دیگه میبینمت ...
- حتما... به استاد سلام برسونید
- یک دفعه مثل بادکنکی شده بودم که بادش خالی شده
- چی شد؟

- هیچی ... دیگه نمیتونم تو جلسات نیما شرکت کنم  
 - وا خب غمبرک زدن نداره که ... پسره حالش خوب شده تو ول کن نیستی  
 ؟

- نخیر نیما باز میاد ولی من نمیتونم تو جلسات باشم ...  
 - خب بازم غمبرک زدن نداره ... شاید یه حرف خصوصی داره میخواد با  
 استادت تنهایی بزنه  
 - خب چه میدونم شایدم همینطوره ...

... ..

برای هماهنگی نمایشگاه ترانه که نیما را دیده بودم به رویم نمی آوردم که  
 قرار شده من دیگر در جلسات نباشم ... به قول ترانه حتما مساله ای  
 خصوصی بود که نیما می خواست با استاد در میان گذارد ...  
 نمایشگاه خصوصی ای که نیما گفته بود خانه باغی بود در میدان دربند که  
 داخل ساختمان را مناسب نمایشگاه آماده کرده بودند ... ترانه باورش نمی  
 شد این نمایشگاه مجلل از کارهایش ترتیب شده باشد ...  
 تمام کارها با هماهنگی قبلی انجام شده بود ... خودمان فقط رفته بودیم که  
 کنار ترانه حضور داشته باشیم ...  
 ترانه تمام مدت برای بازدید کنندگان توضیح می داد ... نیما هم بالا و پایین  
 میرفت که چیزی کم و کسر نباشد ...  
 هرچه به آدری اصرار کرده بودیم بیاید گفته بود :  
 - من و شوهرم پول الکی نداریم بیاریم به نقاشی های ترانه بدیم

- بابا تو بیا نقاشی نخر ...
- نه من یا میرم ... یا میرم باید بخرم ...
- جدی نمیای آدری ؟
- باور کن خیلی سرم شلوغه ... خونه تکونی دم عیدو ... برنامه ریختن واسه بچه ها که تو عید درس بخونن که ارواح شکمشون چقدرم میخونن ... تازه فدرا میخواستم بگم تو بیای یه کم کمک کنی
- باشه ... شاید اومدم ...
- بامداد به حرف آمده بود :
- فدرا خوبی ؟ احساس میکنم گرفته ای
- نه خوبم ... امشب جایی دعوتیم کمی استرس دارم
- قبلا واسه امتحان ارشد استرس نیکرفتی حالا واسه مهمونی ؟
- نخیر... واسه مهمونی استرس نمیگیرم ... واسه اینکه قراره چند نفر بهم خیره شن که ببینن سلیقه ی پسرشون خوبه یا نه استرس میگیرم
- یعنی چی ؟
- یعنی همین ... خونه ی یکی از دوستای فرداد دعوتیم ... مادرش میخواند به بهانه ی دیدن من دعوتمون کرده
- میدانستم گفتن این حرفها آن هم از زبان دختری مثل من ... به مردی مدل بامداد اصلا درست نیست ... رسم ادب نبود انقدر صریح در مورد همچین مراسمی صحبت کرد ... اما از آن شب هنوز حسرت نگاهش را به خاطر

داشتم ... هنوز هم داغ دلم تازه میشد وقتی یادش میفتم ... دوست داشتم  
 من هم بامداد را بچزانم ... عقل بچه گانه و بی تجربه ام همینقدر قد میداد  
 - تو که میخوای ارشد بخونی و ... برنامه ی ازدواج نداشتی!  
 - خب ربطی نداره ...

- پس از این دوست فرداد همچین بدت نیاد ...  
 - نه خب من تا حالا به این دید بهش نگاه نکردم ... اما خب نمیخوام با  
 رویا پردازی و خیالبافی زندگی کنم ... منتظر شاهزاده ی سوار بر اسبم  
 نیستم

- خوبه ... فکر نمیکردم همچین نظری داشته باشی ...  
 - اره خب شما از بس منو فسقلی میبینید فکر نمیکنید ۲۵ سالمه  
 دوباره بامداد شده بود شما ...  
 او هم کم عصبانی نبود ... خوب تا حالا خودش را کنترل کرده بود ...  
 - فسقلی گفتن من به تو هیچ ربطی به این قضیه نداره  
 - چرا داره ... لابد فکر میکنید من یه دختر بچه ی احمقم که صبر میکنم  
 شاهزاده ی رویاهام بیاد دنبالم  
 - بچه ای فدرا بچه ای !! ...  
 - اره من بچه ام ... خوبه ... شما صبر کن کژال برگرده ... شاید اون بزرگ  
 بود ...

دویده بودم سمت ساختمان ... کیفم را برداشته بودم بدون خدا حافظی زده  
 بودم بیرون ...

دوباره رانندگی و گریه تا خانه ...

احساساتم در هم پیچیده شده بود... آنقدر که نمیتوانستم به مادر ترک زبان و مهمان نواز وحید بد خلقی کنم... حتی به همان وحید شوخ و دوست داشتنی کیش که حالا انگار خجالتی در رفتارش هویدا شده بود...

نمیتوانستم بد اخلاق باشم... حتی با آن دادی که سر بامداد زده بودم و فرصتی هم برای دفاع نداده بودم دلم خیلی بیشتر خنک شده بود... فقط دوست داشتم گوی جادوگری داشتم حال بامداد را می دیدم...

نمیتوانستم باور کنم امسال در تکاپوی عید بامدادی نیست، سال قبل این روزها ترانه صحبت از مسافرت دسته جمعی میکرد... حالا میدویدم... انگار واقعا هر سال دریغ میشد از سال قبل...

تصمیم گرفته بودم ظرف های سفالی هفت سین امسال را خودم درست کنم

...

- فدرا جان اینهمه گل چه خبره؟ میخوای کارخونه سفال راه بندازی؟

- اره میخوام خط تولید کوزه راه بندازم با برند: گل گلی سفال

- اا... خیلی هم خوب... فقط یکم دیر دست به کار شدی

- نه بابا عجله ندارم

- نه خب... تو که عجله نداری... صاحب اینجا عجله داره... دیگه بهمون

اجاره نمیده... میخواد بفروشه...

دست از دور گل چرخان برداشتم...: یعنی چی؟

- واقعا بگم یعنی چی؟

- اره دیگه

- یعنی من خیلی بدبختم ... هر چیم درست میشه یه ور دیگم خراب میشه ... هنوز یه آب خنک از گلوم پایین نرفته ... خوشحالی نمایشگاه به دلم ننشسته ... زنگ زده میگه ملکمو میخوام ... پول لازم دارم

- خب چقدر میخواد ما بدیم بذاره رو پول پیش

- توام خوشحالی فدرا ... میدونی این ملک چند تومن می ارزه ؟ ... فکر کردی یه قروون دوزاره که ما بدیم ؟

- بابا خب چیکار کنیم ... ؟

- هیچی از آخرین فرصت هات استفاده کن ... چون تا آخر فروردین باید تخلیه کنیم

- باشه ... ترانه غصه نخور ... میگردیم جا پیدا میکنیم

- فکر کردی به همین آسونیه ... یواش یواش دارم فکر میکنم خدا واسه من زده سر بالایی ... دیگه موتورم نمی کشه

- بابا این حرفا چییه ... من خودم به فرداد میگم برامون یه جا پیدا کنه

- باشه ... یه چایی میدی بخوریم ؟

- حتما ...

هیچ سالی عید را اینطور انتظار نکشیده بودم ... بدون بامداد ... در فکر تخلیه ی کارگاه ... در فکر غصه های ترانه ... و در فکر دلی که برای بامداد تنگ شده بود ... و بامدادی که این بار انگار قصد کوتاه آمدن نداشت ... کاش مثل همیشه نقش بزرگتر ماجرا را بازی میکرد ...

این بار هفت سین عید و مسافرت با فرداد و دنیا هم افاقه نمی کرد ... به فرداد سپرده بودم جایی را برای کارگاه پیدا کند ... تمامی گرفتگی ام را در مسافرت گذاشته بودند به پای تخلیه کارگاه ... ترانه هم امسال به باجبار با خانواده اش رفته بود یزد ... آدری و گارن با دوستانشان مسافرت بودند... سارا هم که شمال را رها نمیکرد ... حاجت داشت هر سال ۱۳ روز را شمال باشد... انگار کسی از هم پاشیده بودمان ... دعا دعا میکردم که اینبار ضرب المثل سالی که نکوست از بهارش پیداست مصداق نداشته باشد... اگر نه عجب سالی میشد ... !

تابع سینوسی زندگیم امسال در قعر بود ... استاد گفته بود دوباره باید همان روال مطالعه ی پرونده ها را ادامه دهم چون هیچ کس مثل نیما حضور شخص ثالث را نمیپذیرد ... دیگر حتی میل رفتن به آنجا را هم نداشتم ... از هر جا که بودم خودم را میرساندم کارگاه ... دوست داشتم آخرین روزها هوا را در حیاط آن خانه ی قدیمی نفس بکشم ... در اتاقی که بوی رنگ های ترانه و گل های خودم پیچیده بود ...

هر دفعه باید کارتن میبستم ... ترانه حال و روز خوشی نداشته... سالها بود در این کارگاه زندگی کرده بود ...

بستن وسایل ترانه هم با خودم بود ... یا نمی آمد ... یا ساکت کنار پنجره مینشست زل میزد به حیاط

فرداد هم گفته بود ساختمانی که به دردمان بخورد نیست یا اجاره اش خیلی بالاتر از پول ماست ... گفته بود میتواند مبلغی کمکم کند ... اما باز هم فایده نداشت ...

تنها کمبود این روزهای سخت بامداد بود که نبود! ... بامدادی که وقتی خاکی از پیش بابا برگشته بودم بغلم کرده بود ... بامدادی که برایم بستنی میخرید ... برایم نگران میشد ... دستانم را میب\*و\*سید ... پشت درهای بسته ی کنکور منتظرم می ماند ... تکیه گاه همیشه نبود ... حالا که باید بود! ... دیگر حتی روزشماری یک ماه آینده را نمیکردم که نتایج آزمون برسد... قبل تر خیال بافته بودم که بامداد از اولین کسانی باشد که خبر قبولیم را میشوند ... حالا که بامدادی نبود ... نتایج هم مهم نبود ... انگار قرار بود همه چیز با هم از دست برود ... جلسات استاد... کارگاه دوست داشتی ... بامداد ... و ذوق زندگی ...

حضور مردانه اش انقدر مهم بود که نبودش شکننده ام میکرد ... از کارگاه چیزی به جز چند کارتن روی هم گذاشته شده نمانده بود ... ترانه کلیدها را داده بود نیما خواسته بود فردا خانه را تحویل مالک دهد... نیما هم در این اوقات سخت کنارمان بود ... دوست داشتم آخرین شب را در کارگاه بمانم ... دیگر این حیاط و درختان و آن خانه ی کوچک کارگاه ما نبود ...

- الو... فدرا؟

- الو سلام مامان ...

- الو ...

- ای بابا مامان کجایی؟ ... برو یه جا آنتن بده

چند ثانیه بعد از تلفن موسسه زنگ زده بود

- الو.. مامان سلام

- سلام... خوبی؟

- بد نیستم... مامان زنگ زدم بگم من میرم پیش بابا ... شب هم میخوایم

کارگاه ... با ترانه میخوایم این شب آخری بمونیم اینجا

- اونجا قفل و بست مناسب داره؟ خطرناک نیست شب بمونید؟

- اره بابا مادر من ... در داره... قفل داره ... امنیت هم داره

- باشه ... مواظب خودتون باشید ...

دورغ از این بی شاخ و دم تر نبود ... ترانه چند روز بود که دیگر کارگاه نمی

آمد ... نمیخواست خاطرات آنجا را بیش از این مرور کند و زجر بکشد ...

مسخره بود دیگر ... از بابا خجالت میکشیدم ... این صحنه ها تکراری شده

بود ... دل گرفته و چشمان گریان و غرغر دنیا ... همیشه اینجا آوار میشد بر

سر بابا ...

کلید در قفل حیاط انداخته بودم ... انگار از در این حیاط که داخل میشدی

از زمین کنده میشدی ... اینجا زنده بود به بوی رنگش ... به صدای موزیک

ملایمی که ترانه میگذاشت ... به صدای خنده های ترانه ...

حتی لیوان ها را جمع کرده بودم ... دوست نداشتم حتی چای بخورم ...

چون میدانستم آخرین چای خواهد بود ... معجاله شده بودم روی کاناپه ی

زهوار در رفته ... نمیدانستم خیره شدن به فضای خالی اتاق چه تاثیری داشت که به اتاقم ترجیحش داده بودم ... شاید مالک را منصرف میکرد انگار با چنگ و دندان برای آنچه میخواهی بجنگی ...  
صدا آمده بود ... ترسو تر از آن بودم که بخواهم بی توجه به صدا دراز بکشم ... از جا پریده بودم ...

پس مامان راست گفته بود ... اینجا خیلی هم چفت و بست نداشت ... دو دسته کلید بود که یکی در کیف خودم بود دیگری پیش نیما ...  
عصر با نیما صحبت کرده بودم ... قرار بود شب را کنار پدرش باشد ...  
شواهد و قرائن نشان میداد اشهدم را بخوانم سنگین تر است ...  
نمایان شدن هیکلش میان در می توانست به عجایب هفت گانه ی جهان اضافه شود ... نه از دوری لاغر شده بود ... نه بعد از اینهمه ندیدن زیر چشمانش گود رفته بود ... خواستنی تر و دست نیافتنی تر از همیشه میان چارچوب در ظاهر شده بود ...

چند قدم فاصله بود و یک دنیا دلتنگی ... ترس عالم بود که شده بود امنیت محض ... خواستن بود و نرسیدن ...

با لکنت پرسیده بودم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- تو خودت این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

هنوز هم آدم نشده بودم... دلم برای لجبازی با بامداد لک زده بود

- من اول سوال کردم... خودت جواب بده

- من نمیتونم جواب بدم به دلایلی  
 - خب نده ... من میخوام آخرین شب قبل از تحویل کارگاهو اینجا باشم  
 ...

- بعد نمیگی خطرناکه شب اینجا تنها باشی ؟  
 باورکردنی نبود ... این همان بامدادی بود که دو ماه پیش در باغ سرش داد  
 زده بودم ... دویده بودم ... دو ماه دیدنش را از خودم دریغ کرده بودم ... این  
 بار او هم نیامده بود ... دلجویی نکرده بود ... حالا رو به رویم ایستاده بود  
 ... حرف میزد ... مثل همیشه ... دوست نداشتم حرف بزنند ... دوست  
 داشتم دوباره مهمان شوم میان حصار دستانش ...

- تا حالاش که خطرناک نبوده اگه جنابعالی یهو نمیومدی تو سخته ام بدی  
 - هنوزم فسقلی هستی

- اره آقا جان من فسقلیم ... میشه دست از سرم برداری ؟ من از دو ماه پیش  
 هیچم بزرگتر نشدم ... دوباره آن بغض لعنتی برگشته بود ... بابا من فسقلیم  
 ... بچه ام ... خودم میدونم ... هیچم لازم ندارم تو هی بهم یادآوری کنی  
 این بغض انگار همیشه به جای اینکه از گلو پایین رود ... اشک میشد از  
 چشمم می آمد ... اما اگر میدانستم همین اشکها دستانش را هدیه میدهد  
 زودتر جاریشان میکردم ...

دوباره آن تکیه گاه محکم بود و چشمهای خیس و امنیت ...  
 - من بدونم این اشکات کجاست که به سرعت برق راه میفته خیلی خوب  
 ... همیشه ...

کمی تکان خورده بودم ... دستانش را شل کرده بود ... سر بالا کرده بودم  
چشمانم را بسته بودم ... انگشت اشاره روی پلکم گذاشته بودم ... :

- همینجاست ... که آگه تو اذیت نکنی راه نمیفته

تیله ی چشمان بامداد لرزیده بود ... خم شده بود ... نزدیکتر از همیشه ...  
پشت پلکم سوخته بود ... شاید رویایی بود حس کردن ب\* و\*سه ی بامداد  
روی پلک هایم ... رویایی ملموس تر از هر واقعیت ... دیگر حتی نمیشد  
چشم باز کرد

- آخرین چیزی که تو دنیا ممکنه بخوام اینه که من باعث بشم این چشما  
بیارن ...

باز هم نمیخواستم چشمانم را باز کنم :

- چشما تو ببند... بلکه منم راحت تر حرفمو بزنم ... فسقلی هستی چون  
فقط تو بلدی منو بذاری تو حسرت یه کوزه... چون فقط تو بلدی با این  
دستای فسقلیت خوشمزه ترین غذاهای دنیا رو بپزی... چون فقط تو میتونی  
مثل یه دختر بچه سر بازار نرفتن قهر کنی و نگاهتو از من دریغ کنی ... چون  
تو بلدی واسه نیما غصه بخوری و دنبال کاراش باشی که منو... بامداد آراین  
رو.. حسود ترین مرد دنیا کنی ... چون تو بلدی بستنی قیفی رو اونقدر با  
لذت بخوری که بعد از تو برم همون بستنی رو بخورم بینم چه مزه ای میده  
... عکستو گذاشتم رو میز که هر روز بینم یه فرشته ی فسقلی هست که با  
دستاش سبزی پاک میکنه... یه فرشته که کارای زمینی میکنه... فسقلی  
هستی چون نمیفهمی وقتی برای من لازانیا درست میکنی حسرت عالم

میریزه تو وجودم که یه فسقلی رو چهارتا مبل اونطرف تر نشسته که برام غذا پخته ... که دوست دارم این دستا تا ابد برای خودم باشه ... چون فکر داشتنش واسم خیلی دوره ... فسقلی هستی چون نمیفهمی کژال واسه من مرده ... چون نمیفهمی من تو رو بچه ترین موجود دوست داشتتیه دنیا رو میخوام

... ..

من دیگه هرگز از این حصار بیرون نمی آمدم ... بیرون رفتن همانا و محروم شدن از شنیدن این حرفها با این صدا همانا ... هنوز ذهنم روی تک تک این کلمات قفل بود ... بامدادی که همیشه با من قهوه میخورد ... این مرد جدی بعد از من تنهایی بستنی خورده بود ... حسرت نگاهش برای من بود ... برای دستهای من ... کاش قصه همینجا تمام میشد ... میان دستان بامداد با صدای بامداد ... - نمیخواهی چیزی بگی؟

سرم را در سینه اش پنهان کرده بودم ...: سری تکان داده بودم ... نوچی کرده بودم

خندیده بود ... دست روی موهایم کشیده بود ... :

- خب ببینم حالا من الان نباید به تو بگم فسقلی؟

- دوباره با تکان سر بله گفته بودم ...

- زبونت که موش خورده ... حداقل بیا بشینیم

نشستن این دستها را باز میکرد... نمیخواستم... اما چاره نبود... میان اتاق  
ایستاده بودم... سر در گم...

خیلی راحت روی کاناپه لم داده بود... انگار حرفهایش را زده بود سبک  
شده بود... خوش به حالش بود

- فدرا سرم درد میکنه... یه چایی میدی؟

- نمیتونم... همه ی ظرفارو جمع کردم

- خب همیشه باز کنی؟

- کارتن ظرفارو؟

- اره دیگه

- اخه فردا باید تحویل بدیم... باز کنم دیگه نمیتونم ببندم

- تو باز کن مسولیتش با من...

روی کارتن ظرفها نوشته بودم شکستی... چایساز را هم در آورده بودم...

به خاطر بامداد باز کرده بودم... اگر نه محال ممکن بود کارتن های به

زحمت بسته را باز کنم...

دوباره در فنجانهای رنگی زیر سقف کارگاه چای میخوردم با بامداد...

فنجان را روی میز گذاشته بود: دستت درد نکنه... این چایی الان واسه من

لازم بود...

- خواهش میکنم...

- نمیخوای بری خونه؟

- نه

- پس مجبوری منم تحمل کنی... چون نمیتونم بذارم تنها اینجا باشی  
 سکوت کرده بودم... نمیدانست آرزوی قلبیم است بماند ...  
 - بریم رو تاب حیاط بشینیم ؟  
 - بریم ...
- یعنی قرار بود آخرین خاطره ی من از این ملک آغوش بامداد و صدای گیرای  
 او باشد و تاب خوردن کنار او ؟ ...  
 امشب شب آخر بود ... هر چه میشد مهم نبود ...  
 لم داده بودم در آغوش بامداد... دستانش دور شانه ام حلقه شده بود ... حالا  
 دانسته بودم فلسفه ی ماندن در این کارگاه خالی و نرفتن به اتاقم چیست ...  
 این آغوش امن از هر لحاف گل گلی ای گرمتر بود ...  
 انگشتانم را میان انگشتهای بامداد قفل کرده بودم... امشب دیگر مهم نبود  
 ... شاید فردا روز دیگری بود... شاید فردا همه چیز عوض میشد ...
- بامداد  
 - جان بامداد ؟  
 - چرا نیومدی دنبالم ؟  
 - رفتی ... مهلت نادادی چیزی بگم فدرا ... فکر کردم من چیکار کردم که  
 باعث شده تو پای کژالو وسط بکشی ...  
 - تو هیچوقت به من نگفتی کژال رفت. ، خودم فهمیدم...اون شب تو  
 نگاهت حسرت بود ...

- کژال همون موقع که رفت واسه من تموم شد ... همون موقع که احساس کردم یه فسقلی با عینکش و چیزای گل گلی داره واسم مهم میشه ... نمیتونستم زودتر از این بهت بگم فدرا ... اونموقع فکر میکردی واسه پر کردن جای کژال اومدم سراغت ...

- گولم نزن بامداد

- راستشو میگم فسقلی ...

دسته ای از موهایم را پشت گوشم زده بود

- فدرا یه چیزو میدونستی؟

- چی؟

- تو تنها فسقلی ای هستی که در نهایت سادگی سخت میشه باهات طرف شد

- چرا؟!

- چون مثل شیشه ای ... هر تلنگری ممکنه بشکندت ... تو فسقلی منو خیلی اذیت کردی

- بامداد

- جانم؟

- خوابم میاد ...

- پاشو بریم تو رو کاناپه بخواب

- نه ... همینجا میخوابم ... تکون نخور

دیگر صدایی از بامداد نشنیده بودم فقط نوازش دستانش را احساس کرده بودم ... اگر این خواب بود پس شبهای قبل چه میکردم ...  
 صبح با لرزش گوشی در جیبم بیدار شده بودم ... سر در آغوش بامداد خوابیده بودم ... بامداد سرش را بر زنجیر تاب تکیه زده بود ... سخت خوابیده بود ... دوست داشتم گوشی را قطع کنم دوباره به خواب روم ... شاید این جای گرم و نرم را دیگر هرگز نداشتم ... اما دنیا بود ساعت ۸ صبح ... میدانستم بی دلیل این وقت صبح زنگ نمی زند

- جانم دنیا؟

جیغ دنیا برق از سه فازم پرانده بود

- فدرالدارای عمه میشی ... اولین نفر بهت زنگ زد ... دارم از خوشحالی میمیرم ...

- وایای دنیا راست میگی؟ جون من؟

بامداد با جیغم از خواب پریده بود ... هنوز گنگ خواب بود ...

- اره بخدا ... ۷ صبح دم آزمایشگاه بودم ...

- دنیا تبریک میگم ... الهی عمه اش قربون اون فینگیلی بره ...

گوشی را قطع کرده بودم ... فراموش کرده بودم ساعت ۱۱ باید این خانه را

تحویل مالک دهم ... خانه ای که از دیشب مهمترین لحظات زندگیم را

شاهد بود ... میان حیاط بالا و پایین میپریدم

- بامداد دارم عمه میشم ... یوهو ... باورت میشه

- مبارکه فسقلی

- بامداد دیگه دارم عمه میشم دیگه ، نگو فسقلی
- تو واسه من همیشه فسقلی هستی ... حتی اگه نوه داشته باشی ...
- باورم نمیشه ... هیچ خبری تو این روز مزخرف انقدر خوشحالم نمی کرد
- ...
- مطمئنی ؟
- آره... شک ندارم
- ولی بهتره انقدر مطمئن نباشی
- چرا ؟
- چون شاید امروز اصلا روز مزخرفی نباشه ... شاید خبرهای خوش دیگه
- ای هم بشنوی
- نیست ... میدونم ... دو ساعت دیگه نیما و مالک میان واسه تحویل ...
- خب اگه مالک اومده باشه چی ؟
- کجا اومده باشه ؟ بامداد سر صبحی میشه گیجم نکنی ؟
- اره فسقلی میشه ... مالک جدید اینجا منم
- داری دروغ میگی
- به قیافه ی من میاد دروغ بگم ؟
- هرگز به قیافه ی جدی و خسته اش نمی امد در حال شوخی و دروغ باشد
- یعنی چی ؟
- یعنی داشتن برق چشات اونقدر مهم هست که اینجا رو بخرم ...
- بامداد تو اینجا رو خریدی ؟

- با اجازتون
- باور نمیکنم!
- فسقلی تو دیشب فکر نکردی من چطوری با این هیبت اومدم تو؟
- نه خب... چون انقدر ترسیدم یادم رفت
- گفتم اینجا رو میخوام... قرارداد نوشتیم... کلید رو هم از نیما گرفتم
- پس دیشب واسه همین گفتمی کارتنا رو باز کنم... پس واسه همین گفتمی
- به دلایلی نمیتونم بگم چرا اینجام... پس اون نیمای پلید هم با تو همدست بوده؟
- بله به تمام سوالات
- وایسا ببینم تو که زودتر خونه رو خریدی چرا نگفتی که من با بدبختی این کارتنا رو جمع نکنم؟
- چون فسقلی ای که قهر میکنه میره... دو ماه منو از دیدنش محروم میکنه
- تنبیه لازم داره
- خیلی بدی... حالا من باز باید اینهمه رو باز کنم
- بنده خودم در خدمتم
- آخ جون پس کلی بیگاری میکشم ازت
- بکش دیگه... فعلا که خوب داری میتازونی... فقط برو حاضر شو بریم
- صبحانه بخوریم بذارمت خونه که سر درد امانمو بریده...

با بامداد از کارگاه بیرون آمده بودم... کارگاه دوست داشتنی دوباره مال خودمان شده بود... سردرد امانش را بریده بود... میفهمیدم مردانه تحمل میکنند... به لطف سر دردهای میگرنی ام خبر داشتم چه زجری میکشد...

- بامداد یه لحظه اینجا وایسا

- اینجا...؟ واسه چی؟

- کار دارم...زود میام...

برایش از داروخانه قرص ادویل خریده بودم... از دکه ی کنار داروخانه کیک و آب معدنی هم خریده بودم...

سوار که شده بودم با تعجب نگاهم کرده بود...

- این کیکو بخور

- خب داریم میریم صبحونه... کیک دیگه واسه چی؟

- بخور آقا جان

به زور کیک را به خوردش داده بودم... قرص و آب معدنی را سمتش گرفته بودم...

- خب اینم قرص... با معده ی خالی که همیشه... حالام منو ببر خونه برو

بخواب... من با آقای سر دردو نمیرم صبحانه

... خیره نگاهم کرده بود...

- داری بد تا میکنی فدرا... بد... نمیدونی داری چیکار میکنی...

چقدر این جمله را دلنشین گفته بود... کجای دنیا همچین جمله ای به دل

مینشست؟

- هیچ کجا ... فقط اینجا ... از زبان بامداد ...
- در را که باز کرده بودم مامان در آشپزخانه بود ... هنوز نرفته بود ... سلام بر خوشتیپ ترین مادر بزرگ دنیا نازنین خودم
- سلام ... مگه خبر داری؟
- بله مادر جان اول از همه من خبر دارم شدم
- خب به سلامتی ... ترانه کو؟ نیومد؟
- نه ... مامان میگم اون تقویمو بیار من باید این وقایع مهم رو که امروز اتفاق افتاده ثبت کنم
- چه اتفاقات مهمی افتاده؟
- عمه شدم ... کارگاهو پس گرفتیم و کلی چیزای خوب
- نمیشد گفت آن کلی چیزهای خوب شنیدن شیرین ترین حرفهای دنیا از زبان بامداد بود ... تکیه کردن به آغوشش بود ...
- چطوری پس گرفتید ... مگه طرف پول لازم نداشت؟
- چرا بامداد اونجا رو ازش خریده
- اونجا به چه کاره بامداد میاد؟ برای چی باید همچین پولی بده؟
- نمیدونم ... گفت سرمایه است ... بعدم ترانه چند سال اینجا بوده ... دلش نیومده بذاره اینجا از دست بره ...
- چه مردونگی کرده ... هیچ کس الان از این کارا نمیکنه ...
- احتمالا اگر میگفتم بامداد آنجا را به خاطر من خریده به جای این جمله غلط کرده ای نصیب بامداد میشد ...

- باشه پس من رفتم ...

به محض رفتن مامان ترانه را گرفته بودم ... : الو ترانه ... کارگاهو پس گرفتیم  
باورت میشه؟

- چی میگی فدرا حالت خوبه اول صبحی؟

- اره اره... از همیشه بهترم ... اولاً که تو الان داری با یه عمه ی گل گلی  
صحبت میکنی ... دوما که بامداد کارگاهو خریده ... با اون نیمای موزی  
همدستی کردن به ما نگفتن

- نه ه ه ه ه ... بابا این خبرا رو یکی یکی بده قلب من گنجایش نداره ...  
داری عمه میشی؟

- اره ... دنیا صبح زنگ زد خبرشوداد

- مبارکه ... پس شیرینیشو آماده کن الان میام اونجا ببینم این دوتا چیکار  
کردن

گوشی را که قطع کرده بودم ... رفته بودم دنبال تهیه ی صبحانه ... کاش برای  
بامداد صبحانه آماده میکردم ... هنوز هم یاد حرفش می افتادم ... رفته بود  
بستنی قیفی خورده بود ...

- ترانه جون با جت اومدی؟

- پس چی فکر کردی گل گلی ... فکر کن صبحی که از فرط غصه میخوای  
خودتو بکشی گلدار عمه بشه ... کارگاهو پس بگیری ... انتظار نداشتی که با  
۱۰ کورس تاکسی پیام ... بعدم عزیزم من نمایشگاه گذاشتم پول دار شدم  
... اینه که دیگه واسم کسر شانیه با تاکسی برم

- اوه اوه... کی میره اینهمه راهو ...
- بنده خودم میرم ...
- پشت میز صبحانه که نشسته بودیم تند تند چایش را شیرین کرده بود ...  
لقمه گرفته بود
- خب فدرا من میخورم تو سریع تعریف میکنی قضیه چی بوده ... بامداد و  
نیما این وسط چی کاره ان
- ترانه میخورد و من با اشتیاق تمام تعریف میکردم ... چون تعریفش تک تک  
لحظات دیشب را زنده میکرد ...
- خب پس واجب شد من یه آژانس بگیرم برم شرکت حال اون دو تا رو جا  
بیارم ...
- حالا عصبی نکن خودتو ... پدر من بدبخت در اومد که اونهمه وسیله رو  
کارتن کردم
- اصن خودتو ناراحت نکن گلدار ... خودشون دو تا رو میارم .. مثل دو تا  
کارگر ازشون کار بکش ...
- نمی دانست بامداد خودش قول داده کمکم کند ...
- میگم ترانه
- بله ؟
- میتونم راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم ؟ ؟
- اره ... راجع به همه چی میتونی با من صحبت کنی
- پس میشه جدی باشی ؟

نان را روی میز گذاشته بود

- بله میشه

- ترانه بامداد به من یه حرفایی زده

انگار حالا که روشنایی روز آمده بود خجالت هم همراهش آمده بود ...

- بعد اونوقت این حرفا ابراز علاقه اش که نبوده؟

- مگه تو میدونی؟

- ببخشیدا ... ناسلامتی به من میگن ترانه ... من ندونم کی بدونه؟

- تو میدونستی و هیچی نگفتی؟

- ببخشید خب چی باید میگفتم؟ من سر پیاز بودم یا ته پیاز ... یارو

خودش دلش جایی گیر کرده من برم به جاش ابراز علاقه کنم؟

- عجب آدمی هستیا ترانه

- آدم خوبی هستم ... ببین فدرا من یه روز دو روز نیست که به بامداد رسیدم

... صحبت چند ساله ... بامداد خیلی درگیر بود ... از یه طرف میترسید به

تو بگه و تو اون حسو نداشته باشی و همین دوستی نیم بند هم از بین بره ...

از طرفی بعد از رفتن کژال فکر میکرد با این تفاوت سنی ای که با تو داره

شاید واسه تو کم باشه ... فرصت لازم داشت تا خودشو پیدا کنه

هضم این ترانه ی جدی رو به رو که آنطور در مورد بامداد حرف میزد سخت

بود ...

- ترانه ولی من الان سر درگمم ... نمیدونم چی قراره پیش بیاد

- بین فدرا ... باید هم همینطور باشه ... ما تو قصه زندگی نمیکنیم که تا اون به تو ابراز علاقه کرد خوشحال شی بری دنبال لباس عروس ... دیگه امسال سومین سالیه که شما همو میشناسید ... بخودت فرصت بده ... بین بعد از این ابراز علاقه ی بامداد موضعت چیه ... بین میتونی بامدادو تو این قالب جدید بپذیری یا نه ... به خودت زمان بده ... چون بامداد این زمان رو هم به خودش هم به توداد ... ترسهاشو کنار گذاشت ... صبر کرد ... طبیعتا تو هم دیگه اون فدرا ی ۲۳ ساله نیستی ... پس اصلا عجله نکن ... فقط اینو بدون بامداد الان که اومده جلو تمام ترسها و تردیداشو کنار گذاشته ...

با تمام وجود اومده ... آگه میتونی پا به پای بری که خب بامداد میتونه بهترین مرد دنیا باشه ... چون من میشناسمش ...

آگرم نمیتونی بهش بگو ... نه خودتو بذار سر کار .. نه اونو ...

دست روی دست ترانه گذاشته بودم ... فکر نمیکردم ترانه ی همیشه شوخ مثل خواهری بزرگتر برایم صحبت کند ...

- ترانه مرسی ... به حرفات احتیاج داشتم

- من چاکر گل گلی هستم ...

میگم پاشو بریم موسسه ... دلم میخواد امروز که خوشحالم یکم با بچه ها نقاشی کنم ...

بچه ها از سر و کول نیلوفر بالا می رفتند و نیلوفر مهربانتر از همیشه غرق لذت بود ...

با بچه ها بازی کرده بودیم ... از وسطی گرفته تا بازی های بیچگی ...

- جمع شده بودیم در دفتر چای بخوریم که گوشی مامان زنگ خورده بود ...
- این چه حرفیه شکوه جان ... میدونی که واسه هممون عزیزی
- باشو از خونه بزن بیرون ... بیا خونه ی ما ... ما هم کم کم دیگه میخواستیم
- بریم ...
- باشه پس بذار به بچه ها بگم
- چی شده مامان شکوه جون چی میگه ؟
- ناراحته ... دلش گرفته ... میگه بامداد سردرد داره از صبح تو اتاق خوابه
- ... آراین هم رفته خونه دوستاش من تو خونه تنهام دلم گرفته ...
- خب میگفتی بیاد خونه ی ما ... نیلوفر و ترانه رو هم میبردیم همه دور هم
- گفتم ... گفت بامداد حالش خوب نیست نمیتونم تنهاش بذارم ... شما
- بباید اینجا ... چی میگید شما
- نیلوفر گفته بود اگر به رضا خبر دهد مشکلی نیست ...
- خاله جون منم که میدونید هر چی شما بگید ...
- مامان دستی بر سرش کشیده بود ... : من قربون تو دخترم برم
- انقدر فکرم پیش حال بد بامداد مانده بود که حوصله نداشتم سر به سر ترانه
- و مامان بگذارم ...
- به سلام ... اگه نمیومدید حسابی دلخور میشدم ...
- مامان و شکوه جون بی توجه به ما دم در تعارف تکه پاره میکردند و قربان
- صدقه ی هم میرفتند ...
- باشکوه جون که روب\* و\*سی میکردم گفته بود

- فرشته کوچولوی من خیلی به من کم سر میزنیا تاژگیا ... دلم برات تنگ شده بود

- شکوه جون بخدا شرمنده ام اما به یادتون بودم ...

- میدونم عزیز دلم

- تو چطوری وروجک؟

ترانه هم شروع کرده بود ، دوباره خانه را روی سرش گذاشته بود ...

شکوه جون که قهوه آورده بود یاد آدری و خاله ژاکلین افتاده بودم ... خیلی وقت بود ندیده بودمشان ... جایشان خالی بود...

شکوه جون به اصرار خواسته بود شام را بمانیم ... بامداد هم که انگار خیال بیرون آمدن از اتاق نداشت ... ترانه که دستشویی رفته بود سریع مغزم را کار انداخته بودم ...

- شکوه جون اجازه هست من از دستشویی بالا استفاده کنم؟

- آره عزیزم ... این چه حرفیه

به بهانه ی دستشویی رفتن خود را به اتاقش رسانده بودم ... لای در را که باز کرده بودم تاریکی محض بود ...

بامداد خواب بود ... بوی عطرش فضای اتاق به این وسعت را هم پر کرده بود ...

خوابیدنش هم مردانه بود ... یک دست روی سینه اش گذاشته بود ... دست دیگرش زیر بالشت بود ... دلم میخواست من هم سر روی همان سینه ستبر بگذارم بخوابم ... فارغ از تمام دنیا ...

کنار تخت نشسته بودم ... انگشتانم تک تک میخواستند میان موهایش پیچیده شوند ...

بین مغز و انگشتانم جنگ شده بود ... دست بالا برده بودم ... انگشتانم میان موهای بامداد فرود آمده بود ... انگار مغزم دیگر قدرت نداشت ...

خم شده بودم ... لب روی پیشانی اش گذاشته بودم ...

خودم هم نفهمیده بودم چطور شد ... کی مغزم همچین فرمانی داده بود و من اجرایش کرده بودم ... دیگر هر چه بود مهم نبود ... چشمان باز بامداد نشان میداد کار از کار گذشته ...

بامداد انگار باور نداشت آن موجود نشسته بالای سرش میتواند فسقلی باشد

- فدرا! تو؟! اینجا چیکار میکنی؟

- من؟! ... هیچی ... ببخشید بیدارت کردم ... اومدیم به شکوه جون سر

بز نیم گفت حالت بده ... اومدم بالا حالتو ببرسم

- همیشه اینطوری احوالپرسی میکنی؟

داشت به رویم می آورد

- نخیر ... اذیتم نکن ... من رفتم اصن

مچ دستم را گرفته بود:

- باشه اذیت نمیکنم بشین یکم ...

- بابا من به شکوه جون گفتم اومدم دستشویی ... الان میگن چیکار داره

میکنه ...

- داره حال یه مریضو خوب میکنه ... سرم میدونست مسکنش چیه که از صبح تا حالا بازی در آورده بود خوب نمیشد  
این ابراز علاقه کردن های بامداد برای من بکر بود و ویرانگر ... سر پایین انداخته بودم ... فهمیده بود خجالت کشیده ام  
- خب با اینکه نمیخوام ولی تا دیر نشده پاشو برو پایین فسقلی ... دویده بودم بیرون ...  
خداروشکر آقای آراین رسیده بود همه را سرگرم کرده بود کسی متوجه غیبت چند دقیقه ایم نشده بود  
کنارش نشسته بودم ... دوباره پدران هایش را جذب کرده بودم ... ذخیره کرده بودم  
نزدیک شام بود که رضا هم رسیده بود ... سراغ بامداد را گرفته بود ... شکوه چون گفته بود سر درد دارد ... دوست داشتم حالا که میداند پایین هستم کنارمان باشد ...  
دوش گرفته بود ... با موهای خیس پله ها را پایین می امد ... دلم برایش پر کشیده بود ... از همه به خاطر نبودش عذر خواهی کرده بود ... این میان لبخندهای ژکوند ترانه هم شده بود داستان ...  
شب با زور دل از خانه ی شکوه چون کنده بودم ... ترانه هم را هم برده بودیم خانه مان ...  
پیام داده بود : فسقلی دیگه منو بدعادت کردی ... حالا هروقت سردرد بگیرم باید بیای احوالپرسی

- نخیرم آگه دوباره از این سردردا بگیری دیگه اصلا نمیام  
این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است
- باشه باید به سرم بگم درد نگیره که تو دوباره ناپدید نشی ...
- آفرین حالا زود بخواب
- چشم فسقلی ... شبت بخیر ...
- برای دخترانه های من جدید بود اینطور اس ام اس دادن ... بعد از آن شب در کارگاه ... به این مرد جدی ... عجیب اما لذت بخش
- به دنیا گفته بودم از این بعد هر جا میرود من هم همراهش میروم ... میخواستم از تمام این لحظات فیلم بگیرم ... وقتی هنوز آن موجود کوچک حتی درست شکل نگرفته بود ... دوست داشتم ببینید مادر و پدرش حتی عمه و مادر بزرگش چه شکلی بوده اند ... دنیا ذوق کرده بود :
- آخی فدرا چه کار قشنگی ... تا حالا به ذهن کسی نرسیده ...
- بله پس چی ... من واسه این فینگیلی برنامه دارم ... قریونش برم ...
- شده بودم سوژه ی خنده ی فرداد ... میگفت حرف زدنت انگار با یک بچه ی سه ساله است ...
- الو؟ ... سلام ترانه
- سلام گلدار خانوم زیر کار در رو
- زیر کار در رو واسه چی؟

- بابا دوروز دیگه نتایج ارشدت نیاد میخوای به بهانه دانشگاه بیچونی بری  
... بیا این کارگاهو درست کن

- عجب رویی داریا ... خوبه همه رو من جمع کردم ...  
- دیگه ما اینیم دیگه ...

- باشه عصری میرم ... ولی من میگم ترانه حالا کارگاه مال خودمون شده یه  
دستی به سر و روش بکشیم ...

- عزیزم میدونی که من با هر تغییر مثبتی موافقم ... برو دست بکش ....

- من بکشم؟ تو چی کار کنی؟ بابا تنها که نمیتونم

- من دارم میرم یه جایی که وقتی اوکی شد بهت مبگم ... نیما رو هم میبرم  
... بالاخره اینا همه جا آشنا دارن ... او هم میتونی بامدادو ببری ازش  
بیگاری بکشی

- دستت درد نکنه واسه همه هم برنامه ریختی

دوست داشتم به بامداد زنگ بزنم برای کمک اما انگار از وقتی به حرف  
آمده بود... از وقتی پیشانیش را ب\*و\*سیده بودم ... خجالت میکشیدم ...

اما دلم بیشتر از انها برایش تنگ بود ... شماره را گفته بودم

- جانم؟

- سلام بامداد

- سلام عزیزم ... خوبی؟

از کی طبق کدامین قرارداد نانوشته به من میگفت جانم؟ من شده بودم

عزیزم؟ ... هرچه بود لذت بخش بود ...

- باید برم کارگاهو سر و سامان بدم خواستم ببینم میای کمکم؟ ترانه رفته جایی... نیما رو هم برده ...

- اره حتما... الان راه میفتم ...

چقدر زود پذیرفته بود ... انتظار داشتم بگوید بعد از شرکت ... انگار من هنوز کامل نشناخته بودمش ...

یخچال کوچک کارگاه را تمیز کرده بودم به برق زده بودم ، آنقدر آب به یخچال پاشیده بودم نصف لباسهایم خیس شده بود ... خریدها را در یخچال چیده بودم ...

تمیز کردن آشپزخانه ی کوچک کارگاه خیلی کار سختی نبود ... روی کابینت ها میرفتم دستمال میکشیدم ... ظرفها را در طبقات میچیدم ... حالا که حس تعلق به کارگاه داشتم دوست داشتم ظرفهای جدید بخرم ... کارگاه را به زیبا ترین شکل چیدمان کنم ...

آخرین فنجان را در کابینت گذاشتم ... در کابینت را بستم ... :

- اینم از این

- مواظب باش نیفتی ...

- واقعا هم هول شده بودم و داشتم میفتمدم

- ای بابا ... بامداد تو چه جووری اومدی؟ چرا خبر نمیدی؟ نمیگی آدم سخته میکنه آخه؟

- در مورد سوال اول که با کلید اومدم ... در مورد سوال دوم هم بنده میخواستم خبر بدم ... اومدم دیدم شما اون بالا با ظرفها واسه خودت خلوت

کردی ... داشتم استفاده میکردم ... سوال سوم هم حق با شماست از این به بعد خبر میدم که هول نکنی ... تو که خودت همه ی کارارو کردی -  
 - بله دیگه ... آشپزخونه رو خودم تمییز کردم چیدم ... بیا بریم هال و پذیرایی

- خب شما قبل از اینکه از آدم کار بکشید یه چایی قهوه ای چیزی نمیدید ؟

- نخیر ... هنوز کار نکرده چایی بدیم برای چی ؟ ... بیا آقا جان ... بیا از زیر کار در نرو

بامداد با لبخند دنبالم آمده بود ... سعی میکردم کارتنها را از روی هم بردارم ... :

- بیا کنار فسقلی بذار من بردارم

- نه خیلی سنگین نیست ... میتونم .

- آره از اون صورت کبود شدت معلومه

دوباره میز چرخک را گوشه ی کارگاه گذاشته بودم اما نزدیک پنجره ... پایه

و بوم ترانه را هم سمت دیگر پنجره گذاشته بودم ... کلیت کارگاه چیده شده

بود ... بستنی لیوانی هایی که

خریده بودم را آورده بودم ... :

- بامداد بیا بستنی بخور

- باشه بذار این تابلو رو هم بزنم ... میخ به دیوار کوبیده بود تابلو را آویزان

کرده بود ... روی کاناپه ی رو به رو نشسته بودم ...

- نه نه کچه ... یکم راست ... نه خیلی دادی راست یکم بده چپ

- خوبه ؟

- نه خیلی کچه

- حالا چی ؟

قاشق بستنی را در دهانم گذاشته بودم آب شود ... : نهج ... کچه

- کجاش کچه ؟

- نمیدونم ولی کچه

بامداد تابلو را رها کرده بود ... به سمتم باز گشته بود ...

- بینم تو فسقلی منو گذاشتی سر کار نشستی بستنی میخوری ؟

قهقهه زده بودم ... فهمیده بود تمام مدت اذیتش میکردم ... پا به فرار گذاشته

بودم ...

- وایسا بینم فسقلی

دویده بودم در حیاط ...

- ||| بامداد خب خواستم فضا عوض شه دیگه

- ||| ؟ منو به لنگه پا نگه داشتی پای تابلو که فضا رو عوض کنی ؟

- بله بله ...

- خب پس وایسا تا فضا رو برات عوض کنم دیگه ...

مثل بچه های کوچک موقع بازی گرگم به هورا شده بودیم ... قهقهه میزدم

دور حیاط و بامداد مرد سی ساله ی پر ابهت جدی دنبالم میدوید ...

چیزی نمانده بود برسد که صدای تق تق در حیاط آمده بود ... ایستاده بودیم  
میان حیاط ... در را باز کرده بود:

ترانه و نیما آمده بودند ... ترانه جعبه ی شیرینی را سمت بامداد گرفته بود :  
- بگير بگير که خسته شدم ...

بامداد هم امروز انگار شوخ شده بود :

- ببخشيد کاراشو ما کردیم تو خسته شدی ؟

- بله عزیزم ... من خستگیم مال این کارای دون پایه نیست ... بنده دارم از  
سلسله جلساتی طاقت فرسا با سران مملکتی میام ...

من و نیما فقط خیره شده بودیم به ترانه و بامداد ... نیما با حظی وافر به این  
حاضر جوابی ها نگاه میکرد ...

- ||||| ؟ که دیگه کارای ما شده دون پایه ؟ کاری نکن فردا با حکم تخلیه پیام  
سراغتون

- برو آقا جان تهدید میکنی ؟ منو از چی میترسونی ؟ دو روز دیگه که من  
آموزشگاه نقاشیمو افتتاح کردم میفهمی

میان حرفشان پریده بودم :

- چی ؟ آموزشگاه ؟

- بله عزیزم ... آگه این بامداد خان اجازه بدن ما بگیریم ... رفتم درخواست  
دادم ... اشاره ای به نیما کرد ... بعضیام که خب آشنا دارن سریع کارمون

پیش رفت ... احتمال زیاد بهم مجوز بدن

جیغی بنفش کشیده بودم ... ترانه را بغل کرده بودم ...

- وای ترانه عالیه عالی ... اینجا همیشه آموزشگاه نقاشی
- بله آگه جنابعالی استاد آموزشگاهو له نکنی میشه ...
- آخه خیلی خوشحال شدم ترانه
- حالا بچه ها شما به یه چیزی توجه نکردید
- هر سه با هم گفته بودیم : چی ؟
- اینکه من یا کلا در جمیع جهات بدبخت میشم یا در جمیع جهات خوشبخت توازن در زندگی من وجود نداره
- همگی خندیده بودیم ... پر بیراه هم نمیگفت ...
- خریده شدن کارگاه توسط بامداد انگار درهای بسته ی زیادی را به رویمان باز کرده بود ...
- سینی چای به دست آمده بودم
- نه ... میبینم که خوب کار کردید ...
- اره دیگه تو از ما بیگاری کشیدی ... تو بقایای استعمار انگلیسی اصن
- گلدار میگم زنگ بزن به این ادری و گارن و سارا اینا بگو شام بیان در این کارگاه دوباره بازگشته دور هم باشیم
- ... اونوقت شام درست میکنی ؟
- من ؟ اینم سوال میپرسی آخه ؟ اصن بگو بیان مهمون نیما ...
- نیما هیچ نمیگفت ، میخندید ... دوست داشتنی بود این نیمای محجوب که
- جلوی ترانه محجوب تر هم میشد ...
- باشه بابا اصن مهمون من ...

- خب پس من میرم زنگ بز نم

بعد از مدتها دوباره کارگاه همه مان را دور هم جمع کرده بود ... دلم برای تک تک شان تنگ شده بود ... آدری و سارا یادگار دوران دانشجویی بودند که من خیلی دلبستگی ای به آن نداشتم ... یادگارهایی که حالا جدی جدی خانواده ی کوچک خودشان را داشتند ... انگار با تمام تلاشی که کرده بودیم این تاهل ها و تجرد ها دورمان کرده بود ...

این تاهل ها تازگی دلم را میلرزاند ... انگار دیگر فکرش هم ترسناک بود ... تعهد داشت ... همراهی داشت ... در غم ... در شادی ... چیزهایی که هنوز در ۲۵ سالگی دخترانه ام نمیدانستم تواناییشان را دارم یا نه ... تازگی ها فکر کردن به بامداد هم شیرین ترین حس دنیا را داشت ترسناک شده بود ... ترانه گفته بود به خودم زمان دهم ... نمیدانستم آماده ی قرار گرفتن کنار این بامداد حمایتگر بودم یا نه ... بامدادی که مردانه به میدان آمده بود ... بامدادی که امن ترین احساس دنیا را به قلبم هدیه کرده بود ... تردیدهایش را کنار گذاشته بود ...

حالا باید تکلیفم را با خودم روشن میکردم

این روزها در انتظار میگذشت ... انتظارهایی که بعضی خوب بود بعضی شاید نه ... بعضی کوتاه مدت بود و بعضی بلند تر ... بعضی حتی مبهم ... کمتر از دو هفته ی دیگر نتایج ارشد می آمد ... ۸ ماه دیگر موجودی کوچک به خانواده ام اضافه میشد ... و معلوم نبود کی تکلیفم با خودم و بامداد روشن میشد ...

- مامان ...

- بله ؟

- به چیزی بگم ؟

نمک خورشت را میچشید ... :

- بگو ...

انگار گفتنش سخت بود .. این روزها هر چیز که به او مربوط میشد سخت بود

- هیچی اصن ... بیخیال ... (کاهویی در دهان گذاشتم) ... چه خبر نیلوفر ؟

- سلامتی ... این هفته دیگه کارای اداریش تموم میشه ... میتوونن مروارید و از بهزیستی تحویل بگیرن

- ای جان مروارید ؟ اسمش مرواریده ؟ این اسمو خودشون گذاشتن ؟  
- خودشون گذاشتن ... نیلوفر میگه نمیخوام بزرگ باشه که خاطرات اینجا رو تو ذهنش داشته باشه

- چند وقتشه ؟

- ۶ ماه

- عزیزم ... چه جوری پدر و مادرش دلشون اومده ؟

- از این آدمیزاد دو پا هر چی بگی بر میاد ...

.. - پس به مروارید کوچولو هم داریم ... به نظرت کار خوبی میکنن مامان ؟

- درسته که کارشون سخت خواهد بود... اما کار خوبی کردن... هم برای اون بچه ی بی گ\*ن\*ه\*خوبه هم برای خودشون ...
- هنوز به کاهو ها ناخنک میزدم ... مامان کفگیر را به لبه ی قابلمه زده بود ...
- فدرا بین یه چیزی دارم میگم... مثل بچه ی آدم بدون غربتی بازی گوش میدی
- وا مامان من کی غربتی بازی در آوردم آخه ؟
- حالا معلوم میشه
- خب بگو حالا
- مامان وحید زنگ زد ... میخوان بیان خواستگاری
- چی ؟ مسخره بازی داری در میاری مامان ؟
- وا... یعنی من عقلم کمه که واسه تو مسخره بازی در بیارم ... ؟
- یعنی جدی میخوان بیان خواستگاری ؟ خب تو که میدونی جواب من چیه چرا نگفتی ؟ اینجوری که بد تره بیان بگیریم نه ...
- خب تو نباید بی دلیل بگی نه ... میان ... با وحید صحبت کن ... انتظاراتو بگو... انتظارات اونو بشنو ... خاله بازی که نیست ... این پرسو بالاخره چند ساله ما میشناسیم ...
- بابا من اصلا مدلم مدل وحید نیست مادر من
- مدل تو مدل هیچکی نیست ... به حال خودت باشی تا آخر ور دل منی ... بزرگ شو فدرا ...
- چه ربطی داره ... وحید آدم من نیست

- من نمیتونم زنگ بزnm به مادر وحید بگم پسر ت آدم بچه ی من نیست ...  
 بذار بیان مثل بچه ی آدم دو کلام حرف بز ن باهاش بعد نظر بده  
 این بحثی که با مروارید شروع شده بود و با خواستگاری تمام را دوست  
 نداشتm ... کاش من زودتر از ابراز علاقه ی بامداد و پروانه های در دل خودم  
 میگفتم ...  
 رفته بودم پیش نارین ... با آن تیپ اداری ... خسته اما مهربان بیرون آمده  
 بود ...

- به به ... دخترخاله ی گرام چه عجب از این ورا  
 - سلام بر کارمند نمونه ... نارین بیا که کلی کارت دارم  
 - پس باید بیای من یه مانتو بخرم ... معامله پایاپای  
 - عجب! ... باشه بابا بیا ...  
 نارین پدرم را درآورده تا یک مانتوی اداری بخرد ... آخر سر روی صندلی  
 کافه لروکا آسوده بودیم ...  
 - نارین تو باید به من کمک کنی ... یعنی اینکه من نمیدونم و چی بگم ،  
 خودت میدونی و این حرفا نداریم  
 - اوه اوه پس قضیه جدیه ... حالا بگو ببینم  
 - وحید دوست فرداد پس فردا میخواد بیاد خواستگاری  
 - او و و و پس مبارکه ... میگفتی الان لباس عروسیم میخریدم دیگه ...  
 - اذیت نکن نارین ...  
 تکه ای کیک در دهانش گذاشته بود :

- خب الان از من چه انتظاری داری ؟
- نارین من خودم احساس میکنم دلم یه جایی گیر کرده ... اما نمیدونم باید یه این احساسم اعتماد کنم یا با عقلم جلو برم ... مامانم دیشب میگفت وحید پسره خوبیه و باید بهش جدی فکر کنم ... بدجوری سردرگم شدم
- دلت کجا گیر کرده خب ؟
- پیش بامداد ... پسر شکوه جون
- خب چرا دودل شدی ؟
- خب چون نمیدونم با احساساتم بامدادو انتخاب کنم یا با عقلم وحیدو
- بامدادو چرا دوست داری ؟
- چون مردونست ... چون قابل اعتماده ... چون خیلی حمایتگره ... چون همیشه وقتی بهش نیاز داری هست ... همیشه تو لحظات سخت کنارم بوده نارین ... وقتی از پیش بابا اومده بودم له و لورده ... وقتی میخواستم کنکور ارشد بدم و همه از دستم ذله شده بودن ... فکر کن چند وقت پیش مالک کارگاه بهمون گفت ملکشو میخواد باید تخلیه کنیم ... رفته بود ملکو خریده بود ... همش احساس میکنم یه جای دنیا یکی همش مواظبمه ... حتی وقتی میخواستم با فرداد حرف بزنم اون راهنماییم کرد نارین ... همیشه هست نارین ...
- نارین در سکوت نگاهم میکرد ... انگار چند دقیقه بود بی آنکه متوجه باشم در مورد بامداد کنفرانس میدادم ...
- فدرا تو جوابت پیش خودته ... فقط نمیدونم چرا تردید داری

- چون من از خودم و احساسم و درستیش مطمئن نیستم ...  
 - هیچکس هیچوقت اطمینان نداره فدرا ... ولی فکر میکنم همین اطمینانی  
 که بامداد تو دلت میریزه کافی باشه ...

- یعنی تو میگی جواب منفی بدم به وحید؟

- من هیچی نمیگم فدرا ... من فقط دارم میگم درسته آدم باید بین عقل و  
 احساسش توازن ایجاد کنه ... اما باید بتونی دست از محافظه کاری برداری  
 ... هر انتخاب تو طبیعتا عواقب خوب و بدی داره که تو باید پذیری ... نه  
 انتخاب بامداد خوبی محضه ، نه وحید ... تصمیمتو بگیر و پاش و ایسا فدرا  
 ... والسلام

حرفهای نارین مرا یاد خودم و سینا انداخته بود و استاد صدیق ... استاد گفته  
 بود سینا میخواهد در حاشیه ی امن حرکت کند ... حالا من داشتم در  
 حاشیه ی امن حرکت میکردم ... میخواستم بین بامداد و وحید آن که امن تر  
 است را انتخاب کنم... حالا که بامداد از علاقه اش گفته بود... اینطور که  
 میشدم موجودی منفورتر از سینا ... بدبختی اینجا بود که برای من حاشیه  
 امن بین احساسم به بامداد و عقلم به وحید مشخص نبود ...

....

دنیا هم از صبح آمده بود به مامان کمک میکرد ... صدبار چیدمان میوه ها  
 را عوض کرده بودند ... سرویس چینی و کریستال را عوض کرده بودند ...  
 یکی شان غذا میپخت ... یکی سالاد درست میکرد و جالب هیچکدام  
 کاری به من نداشتند ...

- فدرا دستم بنده گوشی رو بردار

- بله ؟

- بله و بلا ... تو خجالت نمیکشی گلدار ... من باید از مامانم بشنوم قراره برای تو خواستگار بیاد ؟ ای خدا منو بکش این روزا رو نینم ...

- اه اه اه ادری بابا یه دقیقه وا بده ... تو چطور خیر شدی ؟

- ای روتو برم من چه جووری خبر شدم ... باز به معرفت خاله که به مامانم گفته ... تو که روسیاه کردی هر چی دوستیه ...

- آدری بابا شلوغ نکن ... خبری نیست که ... من جوابم منفیه ... خواستگاری کاملاً فرمالیته است ...

- تو غلط کردی جوابت منفیه ... بیچاره فکر کردی کی خدا میزنه پس کله اش بیاد تو رو بگیره ... خر نشو

- اااا... آدری در جریان نیستی ... حالا باید باهات صحبت کنم

- باشه خره ... ولی محض اطلاعات من میدونم گلوت پیش بامداد گیر کرده ... هاهah

صدای خنده ی آدری ... اعصاب کشیده شده و زنگ موبایلم داشت مرا تا مرز جنون میکشید ...

- اونو از کجا میدونی ؟ ... آدری ترانه داره به گوشیم زنگ میزنه ... برم جوابشو بدم دوباره بهت زنگ میزنم

- احتمالاً اونم میخواد حالتو بگیره ... بعدشم منتظر تماس سارا باش عشقم ... باای

- ادری بمیری ... همه ی شهرو خبر کردی ... خدافظ  
- الو ترانه ؟
- سلام عروس گلم ... خوبی خوشگلم ؟
- ترانه مسخره نشو ... اعصاب ندارما ... تو به آدری قضیه ی من و بامدادو  
گفتی ؟
- فدرا تو خنگی یا خودتو میزنی به خنگی ؟ خب دیوانه با اون حرکات  
تابلوی شما دو تا که قلب از تو چشما تون میریزه بیرون دور از جونش آدری  
مگه سندروم داونه که نفهمه ... حالا اینکه ما به روت نمیاریم از خانومیمونه  
- اره ... شما خوبید
- میدونم میدونم ... خلاصه که زنگ زدم بگم این بامداد مرد زندگی نیستا  
... لگد به بختت زن ... جواب بله رو بده برو ...
- ترانه تو و آدری اصلا روز خوبی رو واسه شوخی انتخاب نکردیدا  
- باشه عزیزم ... عصبی نشو ... خواستم استرست کم شه ... فدرا  
- بله ؟
- میدونی که هر تصمیمی که بگیری فارغ از دوستیم با بامداد یا هر چیز  
دیگه ای من بهش احترام میذارم و پشتتم ؟
- واقعا میگی ترانه ؟
- واقعیه واقعی
- مرسی ... مرسی ...
- باشه گلدار ... بی خبرم نذار ... خاله رو هم ماچ کن ...

سارا هم نیم ساعت بعد زنگ زده بود ... حتی اگر تمام اینها شوخی بود  
دیگر اعصابم کشش نداشت ... جواب سارا را نداده بودم ...

بامداد اس ام اس داده بود :

- روانشناس کوچک چگونه ؟

- آقای دکتر مهندس چگونه ؟ .

- بد نیست ... فقط دلش یکم واسه یه فسقلی تنگ شده

- حالا میبینیم همو

شاید این بی احساس ترین جمله ای بود که میشد در پاسخ به ابراز  
احساسات مردانه ی بامداد نوشت ... فهمیده بود یک جای کار می لنگد

- باشه عزیزم ... مواظب خودت باش

- مرسی

به همین راحتی تمام شده بود ... بی آنکه بامداد از جنگ جهانی درونم  
باخبر شود ...

....

شب که زیر لحاف گل گلی خوابیده بودم انگار چند تن بار از روی دوشم  
برداشته شده بود ... وحید چقدر آقا منشانه پذیرفته بود نمیتوانم او را در  
نقش همسر بپذیرم ... مثل همیشه همان وحید خوب و دوست داشتنی بود  
... حالا که امشب را مرور میکردم میفهمیدم زندگی قصه نیست ... قرار  
نبود وحید به خاطر جواب منفی من دست به خودکشی بزند یا به محض  
اینکه خانه مان را ترک کرد برنامه بریزد برای فردا شب که تنها در خیابان گیرم

آورد اسید پاشد به صورتم یا قصد تعرض داشته باشد ... زندگی ساده تر از آن بود که فکرش را میکردم ... میشد به سادگی میان عقل و احساس است انتخاب کنی ... حتی اگر بعدها مجبور بودی به سختی عواقبش را بپذیری ... زندگی روان بود ...

... ..

با دنیا برای چکاب ماهانه اش همراه شده بودم ... تمام مسیر تا مطب دکتر را فیلم گرفته بود ... دیگر دنیا هم به خل بازی هایم میخندید ... فیلم م\*س\*تند تهیه میکردم برای موجود کوچک ... تمام راه را هم روی فیلم حرف میزدم یا از دنیا سوال میکردم که صدای مادرش را بشنود ... دلم میخواست امروز جمله ی بی احساس دیشب به بامداد را جبران کنم ... برایش نوشته بودم:

- بامداد میشه امروز بریم کافه شمرون؟

گوشی را سایلنت کرده بودم ... منشی دکتر دنیا از آن بد اخلاق ها بود ... ۴۰ دقیقه بیرون اتاق منتظر دنیا بودن حوصله ام را سر برده بود ... هر ۲ دقیقه یکبار گوشی را چک کرده بودم ... بی جواب ماندن پیامم از بامداد هم مزید بر علت شده بود که کلافه شوم ... دنیا را رسانده بودم خانه ... آخر شب بود و باز بامداد جوابم را نداده بود ...

... ..

- مامان فردا صبح جوابای ارشد میاد ... منو زود بیدار کنیا ...

- آگه تو امشب خوابت برد ... من بیدارت میکنم

شاید مامان بیشتر از کف دستش مرا شناخته بود ... یک هفته بود دوباره دیوانه شده بودم ... از همان روزی که بامداد جواب اس ام اسم را نداده بود ... از فردای همان روز که زنگ زده بودم به گوشی خاموشش ... از فرداهایش که در تکرار همان خاموشی گذشته بود ... از ترانه ای که میگفت از بامداد خبر ندارد ...

پلک روی هم نگذاشته بودم ... ساعت ۱۲ شب بود که کتاب رومن گاری را دست گرفته بودم ... ورق زده بودم ... با روشن شدن اتاق سر بلند کرده بودم بی آنکه حتی کلمه ای فهمیده باشم ...

فکرش را نمی کردم بامدادی تمام مدت امتحان منتظرمانده بود ... امروز بعد از یک هفته بی خبری تنهایم گذاشته ... حالا که بیشتر از همیشه حضورش را میخواهم ... درست بعد از اینکه از حاشیه امنم بیرون آمده بودم ... درست بعد از آنکه با احساسم ، با عقلم ، با تردیدهایم با تمام وجود او را انتخاب کرده بودم ... پایش ایستاده بودم ...

شماره ی ۲ ی نقش بسته روی اسکرین لپ تاپ اشک بر چشمان خودم و مامان آورده بود ... در آغوش مامان گریسته بودم نه از خوشحالی دیدن این ۲ ، به خاطر مردی که درست وقتی باید پا به پایم برای این ۲ ی ناقابل خوشحالی میکرد صحنه را خالی کرده بود ...

حتی فرداد و دنیا که عادت به صبح زود بیدار شدن نداشتند هم زنگ زده بودند ... تبریک مردانه ام را فرداد گفته بود ... گفته بود بابا اگر بود چقدر افتخار میکرد ... فردادی که هنوز پدر نشده خوب پدارنه رفتار میکرد ...

هرچه بود ... امروز با اعلام نتایج باید نتیجه این انتظار مبهم هم مشخص  
میشد ... شماره گرفته بودم :

- الو سلام میس فدرای عزیز ... خیر و از ترانه شنیدم ... مبارکه ... بی  
صبرانه منتظر شیرینی هستیم

- سلام نیما ... حالا شیرینی باشه طلبت

- میبینم که اعصاب هم نداری ... این گردن من از موباریکتر بانو

- نیما شوخیو بذار کنار ... از بامداد خبر داری ؟

- اره ... رفته شمال ... یکم به هم ریخته بود ... شرکتو سپرد به من رفت  
شمال ...

هرچه بد و بیراه بود نثار روح بامداد کرده بودم ... یک هفته شب و روزم را  
بهم پیوند زده بود ... رفته بود شمال ... :

- نیما ببین یه کاری ازت میخوام ... به جبران سه ساعتی که تو شرکت  
معظم کردی

- بفرماید ...

- منو ببری شمال ... تنهایی نمیتونم تو جاده رانندگی کنم ...

- باشه ... من در خدمتم ... شما بیشتر از اینا به گردن من حق نداری ...

- تعارفو بذار کنار ... پس میام دم شرکت ...

مامان را گرفته بودم ... گفته بودم امشب به خاطر قبولی ارشد همه در کارگاه  
دور هم هستیم ... ممکن است دیر وقت به خانه برگردم ... خواسته بودم به

فرداد و دنیا بگوید فردا شب با آنها شام میخوریم

از همه جا بی خبر قبول کرده بود... گفته بود اگر دیر شد شب تنها بر نگردم  
... نمیدانست به جای فاصله کارگاه تا خانه قرار است جاده ی شمال تا  
تهران را طی کنم...

شاید انتخاب بامداد اشتباه بود که حالا پشتم خالی بود... که حالا باید  
دخترانه هایم را برمیداشتم به جاده میزدم... که حالا باید به مادر عزیزتر از  
جانم دروغ میگفتم...

باورم نمیشد... فدرای گل گلی کنار نیما جاده ی چالوس را طی میکرد در  
پی بامداد... انگار خیلی هم عاشقانه هایم ساده نبود...

۴ ساعت کنار نیما در ماشین بودم دریغ از چهار کلمه حرفی که بینمان رد و  
بدل شده باشد... نیما همیشه همینقدر خوب آنجا که باید سکوت میکرد  
... اما شاید هزاران کلمه آماده کرده بودم برای بامداد

خواسته بودم نزدیک ویلا پیاده ام کند... فهمش ستودنی بود که به رویم  
نمی آورد... گفته بود در شهر دوری میزند... هر وقت خواستم میتوانم  
تماس بگیرم دنبالم بیاید...

آنقدر پاهایم را محکم زمین کوبیده بودم درد گرفته بودند... در ویلا را  
آنقدر محکم کوبیده بودم که درد دست نیز به پاهایم اضافه شده بود...  
سیگار به دست در را باز کرده بود... ژولیده تر از همیشه... بامداد روبه رو  
تنها صحنه ای بود که انتظارش را نمیکشیدم...

اعصاب به هم ریخته ام بدتر از آن بود که مسخ ژولیدگی بامداد شود...

- تو اینجا چیکار میکنی؟... چطوری اومدی؟

چطور به خودش اجازه میداد از من سوال کند ...

- سالتو اشتباه پرسیدی جناب آقای آرین ... باید بررسی من اینجا چیکار میکنم؟ ... اونوقت منم بهت جواب میدم ... اونوقت منم میگم نمیدونم آقای آرین ... نمیدونم چی شده که یه هفته است گوشیتو خاموش کردی ... نمیدونم چرا به خودت زحمت ندادی یه خبر بدی ... نمیدونم چی باعث شد تصمیم بگیری یه هفته دیوونم کنی ... بی اونکه بدونم چرا ... نمیدونم چی باعث شد وقتی میخوام جواب اون کنکور لعنتی رو ببینم و اولین نفر به تو جواب بدم گوشیتو خاموش کردی و هیچ خبری ازت نیست ... نمیدونم چرا اون بامدادی میگه فسقلی بدون همیشه هستم یهو ناپدید شده ... اونوقت میگم روانی شدم تا بعد از یه هفته از زبون نیما شنیدم آقا شمال تشریف دارن ... مبینی؟! مبینی اگه سالتو عوض کنی من چقدر جواب دارم؟! البته واسه این سوالتم جواب دارما ولی اونقدر نیست! میخوای بدونی اینجا چیکار میکنم؟ احمقم! ... اینجا چون احمقم ... چون هنوز نمیدونم دخترونه های من انقدر ساده است که همه برشون میدارن میتکونن میدارن سر جاشون ... چون هنوز نمیدونم تو هم میتونی درست سر بزنگاه پشتمو خالی کنی

صدای فریادش چهار ستون بدنم را لرزانده بود: بس کن فدرا ... بس کن ... اره نمی دونی! ... نمیدونی لعنتی! ولی نه اینارو ... نمیدونی وقتی بهت اس ام اس میدم و اونطور جواب میدی میدونم یه چیزی سر جاش نیست ... نمیدونی وقتی همون شب از دهن ترانه در میره که خواستگار برات اومده

دیوونه میشم ... وقتی میفهمم دوست فرداده که چند سال زودتر از من میشناسیش ... وقتی ترانه از تردید هات برام میگه ... از اینکه نمیتونی بین عقل و احساس به من یکیو انتخاب کنی دیوونه تر میشم ... منوله کردی فدرا ... من ، بامداد آراین ، با ۳۴ سال سن یه هفته ست شرکت وزندگیمو ول کردم اومدم اینجا ... .تو فکر اینکه جای من تو زندگیه تو کجاست ؟ یه جایی بین تردید هات ؟

من در حالت معمولی هم که خودم داد میزنم اشک بود که می آمد ... چه رسد به حالا که بامداد همیشه صبور هم عصبانی شده بود ... نمیدانستم این تن صدای مردانه ی دوست داشتنی میتواند بالا هم برود... با گریه هم شده بود باید حرفم را میزدم ... نامفهوم هم که شده بود باید حرفم را میزدم ...

- بامداد سر من داد زن ... من تردید داشتم ... هنوزم دارم ... مثل خودت که وقتی کژال رفت تردید داشتی ... دو سال گذشت تا تردید اتو کنار گذاشتی ... هنوزم تردید دارم وقتی میبینم به راحتی وحیدو کنار گذاشتم به خاطر تو ، تویی که از فرداش تلفنتو خاموش کردی و گذاشتیم تو برزخ بی خبری ... تویی که قرار بود اولین نفر خبر قبولیمو بشنوی حالا آخرین نفری ... تردید دارم ... من تردید دارم بامداد ...

صدایم دیگر از بغض و فریاد در نمی آمد ... هنوز موقعیت را درک نکرده بودم که صدای استخونهایم در آغوش بامداد در آمده بود ... بامداد همیشه

مهربانی که حالا با تمام زور مردانه بازوانش را دورم حلقه کرده بود ...  
بامدادی که در ۳۴ سالگی بغضش گرفته بود ...

- فدرا تو چرا نمی فهمی من دوستت دارم ... چرا نمی فهمی تو واسه من  
کژال نیستی که به راحتی بری ... من نمیتونم تو تردیدات باشم چون حتی  
مردترین مرد دنیا هم که باشم طاقت ندارم بینم فسقلی دوست داشتنیه من  
گوشه ی ذهنش یه نفر دیگه هست ... چون میدونم اونقدر دوست داشتنیه  
که هر کسی به راحتی عاشقش میشه ... همه ی اینا تقصیر توئه فدرا ...  
تقصیر تو با تمام خوبیات ...

بلوزش را چنگ زده بودم ... نمیخواستم حتی لحظه ای این آغوش دور شود  
:

- تو حق نداری منو تنها بذاری بامداد ... میفهمی ؟ ... حق نداری ...  
هیچوقت ... هر اتفاقی هم که بیفته ...

ب\*و\*سه اش روی موهایم نشسته بود ... :

- هیچوقت نمیذارم ... فدرا منو از تردیدات بکش بیرون ... بذار پررنگ  
باشم ... میدونم شاید برای دخترونه های پاکت کم باشم ... اما تلاش  
میکنم ... تو فسقلیه منی ... کنار گذاشتن تو واسه من سخته ... بفهم

- من هیچی نمیفهمم! ... خودت بفهم ... تو باید همیشه باشی ... هر چی  
که بشه ... تو تو لحظات سخت اومدی ... تو منو بد عادت کردی ... حالا  
هم باید پاش وایسی ... بفهم ...

دست دو طرف صورتم گذاشته بود ... سرم را بالا گرفته بود ... نه او فهمیده بود ... نه من ... لبه‌هایش که روی چشمان خیسم فرود آمده بود ... که از میان ابروهام گذشته بود ... که روی گونه ام کشیده شده بود ...

تمام صورتم حالا ردی از بامداد داشت ... خوش را عقب کشیده بود ...  
 - فدرا نخواستنت کار من نیست وقتی اینجوری جلوم وایسادی ... هستم ... همیشه هستم ... فقط بهم تکیه کن ... شک نکن ...  
 یک خب ساده گفته بودم ... انگار قسمت بود همه ی علاقه مان را با داد و فریاد به هم حالی کنیم ...

برایم آب آورده بود :

- بیا اینو بخور ... هیچی تو ویلا نداریم برات بیارم ...  
 - دستی به صورتش و ریشهای نسبتا درآمده اش کشیده بودم ... چیکار کردی با خودت ؟

- این یه هفته جهنم بود فدرا ... جهنم ... نپرس ...  
 - زنگ بزنیما بیاد دنبالم ... به مامانم گفتم شب کارگاهم دیر وقت میرم ... همین الانم راه بیفیتیم ۲ . ۳ صبح میرسم ...

- با نیما اومدی ؟

- اره ... زنگ بزنیما بیاد  
 - گوشی را برداشته بود ... نیما را گرفته بود ... راه طبقه ی بالا را پیش گرفته بود ...

۱۰ دقیقه بعد با ساک دستی کوچکی پایین بود ...

- پاشو ...

- نیما که هنوز نیومده ...

- نیما خودش رفت ... انتظار نداری که فسقلیمو بعد از یه هفته دوری

بسپرم به نیما بیره تهران؟

- خب من با نیما اومدم

- دیگه لازم نیست خریت منو یادآوری کنی

...

در ماشین که نشسته بودم انرژی تحلیل رفته ی یک هفته را باز یافته بودم ...

\*م\*ت\* خواب سر به پستی صندلی تکیه داده بودم

- بامداد این یه هفته درست نخوابیدم ... دیشبم تا صبح بیدار بودم ...

اشکال نداره یه چرت بزnm؟

- نه عزیز دلم بخواب ...

با این همه محبت مردانه میتوانستم تمام کمبود خوابهای عمرم را جبران کنم

...

چشم بسته بودم ... میان خواب و بیداری ...

- فسقلی من قبل از اینکه بخوابه به بامداد نمیگه نتیجه ی کنکورش چی

شده؟

با صدای شلی که برای خودم هم مفهوم نبود

- با اینکه نباید بگم ... اما رتبه ۲ شدم ...

- دستم را بالا برده بود... ب\*و\*سیده بود... زیر دستش روی دنده گذاشته بود...

- آفرین فسقلیه من... بخواب

با احساس دستانش روی گونه ام بیدار شده بودم...

- فدرا... پاشو فسقلی رسیدیم خونه... به مامانت بگو ماشینتو دادی ترانه  
بیره من رسوندمت... بدو بالا که داری از هوش میری...

خمیازه کشان در را باز کرده بودم:

- ببخشید که کل راهو خواب بودم... مواظب خودت باش... رسیدی خونه  
خبر بده

- معلومه خیلی خوابی... تا من برسم تو خواب هفت پادشاهو دیدی...

- خدافظ

- خوب بخوابی فرشته کوچولو

کلید که در قفل انداخته بودم انگار خواب دنیا از چشمانم پریده بود...  
سعی کرده بودم با بی صداترین حالت ممکن دوشی بگیرم... مسواک زده  
بودم... نیم ساعت گذشته بود... بامداد باید رسیده بود...

پیام داده بودم:

- بامداد خان میبینی که من بیدارم و جنابعالی رفتی خونه بدون خبر دادن  
خوابیدی

هنوز ۱ دقیقه نگذشته جواب داده بود: بامداد خان غلط بکنه بی خبر به شما بخوابه ... همین الان رسیدم عزیزم ... مرسی که بیدار موندی ... بخواب که بامدادم بخوابه ...

- باشه ... شبت بخیر

- شب بخیر عزیزم ...

انگار همیشه آغازهای غیر مترقبه ام پایان های غافلگیر کننده تر داشت ...  
فرداد مهمانمان کرده بود رستوران مورد علاقه ام ... خانواده ی چهارنفره و نصفیمان را ... خانواده ای که صندلی پنجمش دور میز جای خالی پدر را مشهودتر از همیشه نمایان میکرد ... پدری که حالا اگر بود تنها پدر نبود ... دیگر با بامداد صحبت نکرده بودم ... کل روز را خواب بودم ... بیدار هم که شده بودم مامان اولتیماتوم داده بود سریع حاضر شوم ...  
حالا این بهانه ی کوچک دور هم جمعمان کرده بود ...

...

هنوز هم خستگی شب بیداری ها ... اسباب کشی کارگاه انگار برطرف شده بود ... سر کلاس بچه ها را دو تا میدیدم ... میگردن لعنتی هم باز آمده بود

...

به خانه که رسیده بودم انگار در بهشت برین سبز شده ... صدای ترانه در خانه ی ما آنهم این روز که میدانست آموزشگاه کلاس دارم عجیب بود ...  
- سلام ... ترانه تو اینجا چیکار میکنی ؟ ... سلام مامان ...

صدای دنیا هم از آشنیز خانه آمده بود: سلام فدرا

- اوا دنیا م اینجاست ... سلام
- سلام عرض شد خانوم روانشناس ... تحویل بگیرید رسید بدید ... اومدیم  
حضور برای عرض تبریک ... تازه بنده خدا خبر نداری دو سوت دیگه  
همه بچه ها اینجان ...
- بچه ها اینجان؟ برای چی؟
- همه رو دعوت کردم تبریک حضوری ... الاناست که برسن ... اگه فکر  
کردی این چشمای پر خونت و صورت خسته دل منو به رحم میاره سخت  
در اشتباهی ... چون برای اولین بار در عمرم از ظهر تا حالا وایسادم کمک  
خاله آشپزی کردم ...
- نگو که باور نمیکنم ...
- دیگه مرام گذاشتم دیگه ... حالا چرا این شکلی ای تو؟
- بابا میگردم عود کرده داره دیوونم میکنه ...
- اخی ... ولی جدی خیلی داغونی ... بیا برو یه دوش بگیر بیا
- حالا کیا رو دعوت کردی؟
- بگو کیا رو دعوت نکردم ... نارینو از کرج کشوندم ... داره با آژانس میاد  
... آدری ... سارا ... خاله ژاکلین ... نیما ... بامداد ... شکوه چون ... بازم  
بگم؟
- نه نه بسه دیگه ... خیلی زحمت کشیدی مثل اینکه ...
- دوش گرفته بودم ... ژلوفن و ادویل و میگر استاپ هم خورده بودم ... دریغ  
از اپسیلونی بهبود ...

مامان و ترانه و دنیا میز را میچیدند... مامان خدا را شکر میکرد به مدد میز  
ناهارخوری ۱۸ نفره اش میتواند راحت پذیرایی کند ...

فرداد زودتر از همه رسیده بود ... رویا رویی بامداد و فرداد خودش  
میتوانست به این میگردن کوفتی دامن بزند ...

عمو هاروت و آقای آراین کنار پنجره ی پذیرایی پیپ میکشیدند ... بقیه به  
هر ضرب و زوری بود در پذیرایی نشسته بودند ... ترانه و آدری یک لحظه  
ول کن نبودند ... سارا را هم تحریک میکردند با شوخی هایشان همراه شود

...

فرداد با ادب و متانت تمام نیما و بامداد را پذیرفته بود ... دنیا را کنارش  
نشانده بود ... دست دور شانه اش انداخته بود ... از روزش میپرسید...  
ناراحت شده بود که خودش را خسته کرده ... این میان که سردرد امانم بریده  
بود و شوخی های بچه ها تمامی نداشت ... نارین بامدادی که از سر شب  
نمیتوانستم در حضور جمع نگاهش کنم را زیر نظر گرفته بود ... فکرم  
مشغول شده بود ... میشد چند سال دیگر صحنه ی رو به رویم که فرداد و  
دنیا در آن قاب شده بودند متعلق به من و بامداد باشد؟ ...

این مهمانی هیچ حالم را خوب نکرده بود ... به خصوص که حتی نتوانسته  
بودم قدمی به بامداد نزدیک شوم ...

مامان که خواسته بود غذا ها را روی میز بچینم نارین در آشپزخانه زیر گوشم  
زمزمه کرده بود :

- این بیچاره خودشو کشت ... حداقل یه نگاه بنداز ...

- ... نارین ساکت ... جلوی فرداد که همیشه ...

- حالا از ما گفتن ... بنده خدا گ\*ن\*ا\*ه داره ...

سر میز هم حتی نتوانسته بودم نگاهش کنم ... ترسو شده بودم انگار ...  
دوست داشتم میشد این جمع ناپدید شوند ... دستش را بگیرم ... به اتاق  
تاریکم بیرم که ذره ای نور سردردم را تشدید نکند ... روی لحاف گل گلی  
ام دراز بکشیم ... در آغوشش بخوابم ... شاید این سردرد لعنتی تمام شود  
...

دنیا خسته شده بود ... فرداد از همه عذرخواهی کرده بود ... همه پذیرفته  
بودند ...

نیما با وجود اینکه در جمع همه دوستش داشتند و با همه ارتباط گرفته بود  
بلند شده بود ... خواسته بود ترانه را هم برساند که ترانه گفته بود شب  
پیشمان میماند ...

انگار جمع که خلوت تر شده بود مردمک چشمانم میتوانست به آن سمت  
کشیده شود ...

آدری و سارا درگیر زنانه هایشان بودند ... بعد از مدتی هم را دیده بودند  
میخواستند از فرصت استفاده کنند ... نارین و ترانه ... که دو نفری به خیال  
خودشان خیلی نامحسوس داشتند فضا را فراهم میکردند که بتوانم لحظه  
ای با بامداد صحبت کنم ... مشکل گارن و احسان بودند که با خونسردی  
تمام بامداد را به حرف گرفته بودند ...

مامان هم انگار نه انگار که سردرد دارم خواسته بود چای بیرم ...

به آشپزخانه رفته بودم ... همانطور که فنجان ها را پر میکردم دعا دعا میکردم این مهمانی کذایی تمام شود ... امشب بدترین شب ممکن برای مهمانی دادن بود ... برای دور بودنم از بامداد

صدای شکوه جون از حال آمده بود ... در آن لحظه کم از صدای جبرئیل برای من نبود

- بامداد جان مادر یه لیوان آب بیار من قرصمو بخورم ...  
هر لحظه هزار ساعت گذشته بود تا بامداد در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر شود ...

انگار سالها بود ندیده بودمش ...

- الان آب میریزم

- باشه عجله ای نیست ...

جلو آمده بود ... تکیه به صندلی آشپزخانه زده بود ...

- خوبی؟

- نه ... اصلا ... میگردم عود کرده ... داره دیونم میکنه ...

- من نمیدونم این ترانه کی میخواد دست از این کله خراب بازیا بر داره

- بنده خدا به خاطر خوشحالیه من این کارو کرده ... نمیدونست قراره اینجوری بشه که ...

- باشه فرشته کوچولوی مهربون ... ببرمت دکتر؟

- جک تعریف میکنی؟

- نه! ... به نظر میاد انقدر کم عقل باشم که با این حال و روز تو بخوام جک تعریف کنم؟

- نه... اما برم جلوی مهمونا بگم مامان من دارم با بامداد میرم دکتر ... بعدم میگردن که با دکتر خوب نمیشه

- وقتی حالت اینجوریه یادم میره بقیه هم هستن ... ما دیگه میریم که بقیه هم بلند شن ... زود بخواب ... فدرا تو رو خدا زودتر با تردیدات کنار بیا...  
بذار خودم از فسقلیم مواظبت کنم ...

- بیا این أبو بیر فعلا ...

- بده چایی ها رو بیارم سنگینه ...

- نه بابا زشته

چای را که نوشیده بودند همه عزم رفتن کرده بودند ... نارین و ترانه خیلی به حرفم نگرفته بودند ... فهمیده بودند اوضاع خراب است ...

بیدار که شدم ساعت ۱۲ ظهر بود ... همه رفته بودند ... اتفاق خوش پیام او بود:

- جوجه ی من چطوره؟ ...

و دوباره واژه ای جدید که بامداد مرا خطاب کرده بود ...

- خوبه ... خودت چطوری؟

- تو خوب باشی خودمم خوبم ...

- خب پس دو تایی خوبیم ...

- مواظب خودت باش پس فسقلی

بامداد حتی حالا که ابراز علاقه کرده بود هم ادای پسرهای تازه بالغ را در نمی آورد که مدام در حال اس اس دادن و چک کردن باشد ... همینها بود دلم را بندش کرده بود ...

دوش گرفته بودم ... میوه در بشقاب چیده روی تخت نشسته بودم کتاب بخوانم ... بعد از مدتها تنهایی در اتاق خودم میان خلوت خودم و تمام کتابهایم ... تنها چیزی که اذیت میکرد پنهان بودن این قضیه از مامان بود ... دوست داشتم دل به دریا بزنم برایش تعریف کنم ... بعد از اینکه دیگر در جلسات نیما حضور نداشتم مطب استاد هم نرفته بودم ... دلم برای راهنمایی های پدرانه اش تنگ شده بود ... برای اینکه مثل آن موقع که سینا را تحلیل کرده بود کمی مرا و تردیدهایم را هم تحلیل کند ...

مامان که آمده بود چای به دست سراغش رفته بودم ...

- مامان بیا یه ديقه بشین من یه چیزی بگم ... مونده سر گلوم - بگو ...

- بین تند تند میگم تو هم گوش کن چون خیلی برام سخته

- باشه خب بگو ...

- بین من و بامداد یه علاقه ای هست ... بامداد میخواه که قضیه جدی باشه ... اما من نمیدونم اصلا این قضیه از بیخ درسته یا نه ... این احساس واقعیه یه نه ... یه وقتایی یاد کژال میفتم میگم شاید اگه منم یه مدت نباشم به راحتی فراموش شم ... یا اینکه بالاخره بامداد و کژال یه سری روابطی با هم

داشتن ... نمیدونم با وجود اطلاع از این پیشینه میتونم با بامداد کنار پیام یا نه ... الان هم سر در گمم و دارم دیوونه میشم ... تموم شد ... آخیش

- من دیگه اگه بچه ای رو که بزرگ کردم نشناسم که مادر نیستم ... معلوک بود شما دو تا به خیال خودتون خیلی زرنگید و فکر میکنید کسی نفهمیده ... خوشحالم که بهم گفتم ... انتظار داشتم زودتر از این به حرف بیای ...

اولا که بهتره چارچوب این رابطه رو مشخص کنید ... دوما تا وقتی با کژال و گذشته ی بامداد کنار نیومدی خودتو گول نزن ... الان میتونی بگی دوسش دارم مهم نیست ... بعدا مهم میشه ... من به عقل و منطقت ایمان دارم و میدونم تصمیم اشتباه نمیگیری

- بابا مامان من به عقل و منطق خودم ایمان ندارم ... بعدم وقتی من هنوز مطمئن نیستم چطوری به این رابطه چارچوب بدم؟

- بین اطلاع داشتن من و خانواده ی بامداد شما رو تحت فشار نمیداره ... یعنی هم من هم شکوه اونقدر بالغ هستیم که انتظار نداشته باشیم حتما این رابطه به ازدواج ختم شه ... اما دوست ندارم پنهانی و دور از چشم باشه ...

- مامان

- جانم؟

- مرسی از اینکه همیشه پشتم هستی و حمایت میکنی ...

- پاره ی تنمی خب ...

هیچ غیر ممکنی وجود نداشت ... فکرش را هم نمیکردم بتوانم به مامان بگویم و مامان انقدر راحت بپذیرد ...

- پس آگه اجازه هست من برم به بامداد بگم با خانواده اش صحبت کنه ...
- برو ولی قبلش باید یه چیزی بهت بگم فدرا
- بفرمایید
- سینا ایرانه ... چند روز پیش دیدمش ... نامزدیش بهم خورده ... اومده ایران بمونه چند ماه...
- چرا؟
- چرا به چی؟
- چرا به هم خورده؟ چرا اومده ایران و چرا اومده دیدن شما؟
- مثل اینکه چند ماه تو سوییس با هم زندگی کردن ... سینا گفته ما به درد هم نمیخوریم ... محیا هم رفته محل کارش آبروشو برده ... نامزدی رو هم بهم زدن ... الانم مثلا اومده ایران یکم به خودش استراحت بده ... و اینکه چرا منو دیده گفت به انرژیتون احتیاج داشتم
- خب چرا الان اینا رو به من میگی؟
- چند روز پیش نمیخواستم بگم چون این آدم بی معیار خیلی اذیتت کرده بود و دوست نداشتم دوباره ذهنتو مشغول کنه ... اما الان که میخوای با بامداد صحبت کنی باید خبر داشته باشی که با دل قرص جلو بری ... زندگی هزار تا رو داره فدرا ... باید خیلی محکم باشی ...
- ب\*و\*سیده بودمش برای اینهمه تدبیر ... این همه محبت و عشق و این همه حمایت ... که هیچ کجای دنیا پیدا نمیشد ...
- جانم؟

- سلام
- سلام عزیزم .. خوبی؟
- بله ... بامداد میشه همو ببینیم؟
- نگو به همین سرعت تصمیمتو گرفتی که باورم نمیشه
- نخیر آقا جان ... شلوغ نکن ... باید باهات صحبت کنم ...
- باشه ... میام دنبالت فسقلی
- مامان ، بامداد میاد دنبالم بریم بیرون ...
- باشه ... مواظب خودت باش ...
- از اینکه این جای دنج و خلوت را انتخاب کرده بود خوشحال بودم ...
- خب من در خدمتم ...
- بامداد من با مامان صحبت کردم ... دوست نداشتم این قضیه پنهانی
- بمونه ... شبیه رابطه ی دختر بچه های دبیرستانی ...
- کار خوبی کردی و حالا نتیجه؟
- نتیجه اینکه مامانم میخواد که این رابطه چارچوب داشته باشه حتی اگر
- پایانش ازدواج ما نباشه ... که البته منم اینطوری فکر میکنم ... حالا میخوام
- نظر تو رو هم بدونم
- برای من که مهم تره فدرا ... من دیگه یه مرد ۳۴ ساله ام ، بچه نیستم که
- بخوام حالا حالاها تجربه کسب کنم ... و در اسرع وقت به شکوه جون
- میگم بیاد که با مامانت صحبت کنند

- و اما یه چیز دیگه ... من هنوز نتونستم رابطه ی تو و کژالو هضم کنم ... و فکر کنم قبل از پیش بردن هر چیز باید تکلیف این قضیه روشن شه
- بین فدرا میدونم که تو شاهد یه بخشی از رابطه ی من با کژال بودی ... که خب شاید الان پذیرش برات راحت نباشه ... من کتمان نمیکنم که کژال تو چند سال از زندگی من شریک بود ... اصولا من تو روابطم آدم تنوع طلبی نیستم ... دلیل داشتن این دوستای محدود هم همینه ... در مورد کژال و من شاید ما خیلی وقت بود تو یه رابطه بودیم اما هیچ کس به خودش زحمت نمیداد این رابطه رو نقد کنه ... انگار نگه داشتنه این دوستیه مسالمت آمیز واسه هر دو مون راحت تر بود ... تا وقتی که کژال رفت ... من حتی به خودم نمیدیدم بخوام به تو فکر کنم چه برسه که اینطوری بخوام درگیرت بشم ... ولی الان اینجام و میخوام بدونی کژال یه داستان تموم شدست واسه من ...
- باید بهم فرصت بدی بامداد ...
- نمیخوام تحت فشار بذارم اما فکر دل این مرد ۳۴ ساله ی رو به رو هم

باش

- هی اینو میگی احساس میکنم خیلی پیریا
- خب در مقابل توی فسقلی پیرم دیگه
- بابا من ۲۵ سالمه ها ...
- باشه ... بازم تو فسقلیه ۲۵ ساله ی منی ...
- بامداد به نظرت ما به کجا میرسیم ؟

- نمیدونم فدرا واقعا نمیدونم! ... طبیعتا مشکلاتی خواهیم داشت اما من کنار تو میتونم باهاشون مواجه شم
- شاید اینا همش فکر ماست ... شاید بعدا از هم خسته شیم ...
- فدرا داری خیلی بد بین میشی ... من به احساسم به توشک ندارم ...
- پس باید کمک کنی شکای منم برطرف شه ...
- دست روی دستم روی میز گذاشته بود
- من همیشه کنارتم ... تو فقط باور کن ...
- در ضمن باید منو ببری پاریس ...
- تو بله رو بده من میبرمت دور دنیا ...
- آگه من خواستم بعد ارشد ازدواج کنم؟
- یهو بگو قصد اذیت کردن منو داری دیگه!
- نه خب میخوام احتمالات رو بررسی کنیم
- تو قبول کن من خودم چاکر خودتو و ارشدتو و احتمالات هستم
- خب
- میدونی وقتی اینطوری میگی خب میخوام بچلونمت؟
- ...!!!!
- خب باشه ... خجالت نکش ...
- .....

بامداد بنده خدا را سر کار گذاشته بودم ... در تمام این مدت فکرم پی تنها چیزی که نبود بامداد بود ... انگار آدمیزاد از بابت هر چیز که خیالش راحت

میشد میگذاشتش کنار ... بامداد برای کنار زدن نبود ... اما حالا که میدانستم کنارم هست و تحت هر شرایطی می ماند بی خیال شده بودم ... شاید صبوری های او هم دخیل بود ... مرد و مردانه تحت فشار قرار نداده بود ... عکسهای سونوگرافی دنیا در این چند ماه را با فیلمهای خودم آرشیو کرده بودم ... هر شب برای فسقلی در راه در دفتری کوچک خاطره مینوشتم ... عکس فرداد و دنیا را میان صفحات برایش چسبانده بودم ... میدانستم مامان در این مدت چند باری سینا را دیده ... آن هم به اصرار سینا ... اما دیگر نمیخواستم پرونده ی سینا باز شود ...

- خانوم اسلامی سلام

- سلام

- نشناختید؟ فدرا ام ...

- آبخشید عزیزم ... انقدر اوضاع به هم ریختست که دیگه خودمم نمیشناسم ... خوبی؟

- من خوبم؟ ... شما چطورید؟ اوضاع چرا به هم ریخته است؟

- از چند روز پیش که دکتر حالشون بد شده تمام مطب به هم ریخته ... همه ی قرارها رو کنسل کردم اما بدتر از همش اینه که دکترم هیچ حالشون بهتر نشده

- استاد چی شدن مگه؟

- چند روز پیش یهو قلبشون ناراحت شد زنگ زدم آمبولانس مثل اینکه به سخته ی خفیف داشتن ... الان هنوزم بستری ان

- چرا به من خبر ندادید؟
- من نمیدونستم تو خبر نداری که دختر؟
- کدوم بیمارستان الان؟
- همون بیمارستانی که خانومشون میرن ...
- باشه ... مرسی ... پس فعلا
- خداحافظ
- نمیدانستم باید مامان را بگیرم یا گلاره جون ... حتی رویش را نداشتم زنگ بزnm ... مثلا دختر نداشته شان بودم ... انقدر بی معرفت بودم که حتی خبر نداشتم چه برایشان اتفاق افتاده ...
- الو ... مامان سلام
- سلام ...
- مامان دکتر صدیق سخته کردن ... بیمارستانه ... من الان روم همیشه زنگ بزnm به گلاره جون
- ای وای ... کی اینطور شده؟
- چند روز پیش مثل اینکه ... خانوم اسلامی گفت ...
- صدایش را پایین آورده بود
- فدرا سینا اومده اینجا روحیه اش هم مناسب نیست که بتونم بگم بره ... به گلاره زنگ میزنم ... تو برو اونجا ...
- بابا مامان سینا غلط کرده ... به ما چه که روحیه اش خرابه ...
- داد نزن

- داد میزنم ... به ما چه اخه ... پاشه بره هر جایی که تا الان بوده ...
- نمیتونم مهمونو از خونه بندازم بیرون ...
- گوشی را بدون خداحافظی قطع کرده بودم ... بی ادبی بود ... اما دوست نداشتم مامان سینا را به من ترجیح دهد ...
- از پرستار سراغ گلاره جون را گرفته بودم ... گاهی که عمل داشت همین بیمارستان بود ...
- از ته راهرو که دیده بودمش روی نگاه در چشمانش را نداشتم ... این زن سپیدموی دوست داشتنی در چنین شرایطی تنها مانده بود ...
- به جای اینکه باعث تسکینش شوم خودم را در آغوشش پرت کرده بودم زده بودم زیر گریه ...
- گلاره جون من شرمنده ام ... باید زودتر میومدم ... میدونم که خیلی بدم
- عزیز دلم این چه حرفیه ... آرام باش ... چیزی نیست که ...
- خیلی چیزه ... خیلی ... من خیلی بی معرفتم ... حالشون خوبه ؟
- هنوز بستریه ... ولی بهتره
- میتونم بینمشون ؟
- آگه قول بدی شلوغ نکنی اره
- این زن در این شرایط سخت هم به من روحیه میداد ... کار دنیا برعکس شده بود ...
- گاون مخصوص پوشیده بودم ... هنوز پا داخل اتاق نگذاشته هق هقم بلند شده بود ...

پیرمرد روی تخت برای من فقط استاد نبود ... پدر بود ... همراه بود ...  
دوست بود ... راهنما بود ... استاد بود ...

گلاره جون تنه‌ایم گذاشته بود ... چقدر چهره‌ی مهربان و مردانه اش تکیده  
شده بود ...

- استاد من خیلی بدم ... خیلی بد ... خودم میدونم ... کدوم دختریه که  
انقدر از پدرش بی خبر باشه ... شما و گلاره جونو تنها گذاشتم ... شما منو  
بیخشید ...

خوب بود که استاد به هوش نبود ... صد در صد رویم نمیشد در چشمانش  
نگاه کنم ...

هر کار کرده بودم گلاره جون اجازه نداده بود بیشتر بمانم ... از بیمارستان  
که آمده بودم بیرون دوباره یاد سینا افتاده بودم که در خانه‌ی ما جا خوش  
کرده بود ... لجم در آمده بود ... شب را میخواستم در کارگاه بمانم ... مامان  
بفهمد چقدر ناراحت شده ام ... از طرفی دوست داشتم با سینا روبه رو  
شوم ... شاید بعد از اینهمه مدت ذره‌ای خجالت بکشد ...

دل به دریا زده بودم شماره اش را گرفته بودم ...

- سلام

- سلام ... بامداد؟

- جانم؟! ... خوبی؟

- نه خوب نیستم ... یه چیز خوب بگو

- چرا؟! چی شده؟! کجایی؟! بگو پیام پیشت

- نه ... فقط میخوام یه چیزی بگی ...

- چی شده آخه که فسقلیه من اینطوری غمگینه ؟

- استاد صدیق سخته کرده ... سینا هم پا شده رفته خونمون ... مامانم با من

نیومد بیمارستان ... سینا رو به من ترجیح داد ... گفت روحیه اش خرابه ...

خب منم روحیه ام خراب بود ... دوست داشتم بیاد پیش من ... الانم

دلخورم ...

- کجایی الان ؟

- جلوی بیمارستان ... روی جدول خیابون

- عزیز دلم که ناراحتی و نمیداری پیام پیشت ... مامانت رسم مهمان نوازی

رو جا آورده ... یعنی هرکس جای سینا هم بود نمیتونست عذرشو بخواد که

... میدونم به خاطرش اذیت شدی ... اما هیچوقت فدراشو به کس دیگه

ترجیح نمیده ... جوجه منم انقدر منطقی هست که این شرایطو درک کنه ...

ولی خب الان دلش نازک شده ... مگه نه ؟

- بامداد ؟ داری گولم میزنی ؟

- نه عزیزم ... میدونی که برام عزیزترینی و نمیخوام لحظه ای ناراحت شی

... اگه فکر میکنی الان بری خونه اذیت میشی برو کارگاه ... منم نیام که

تنها باشی ... اما مامانت مگه به جز تو کسیو داره ؟

- نه

- خب پس چی میگی ؟

- هیچی ... میرم خونه

- باشه ...

- بامداد؟

- جان دلم؟

- دوستت دارم... مرسی که هستی ...

گوشی را قطع کرده بودم ... اولین بار بود که این جمله را م\*س\* تقیم به بامداد گفته بودم ... ولی باید میگفتم ... بعد از تمام صبوری های این مدت و حمایتهای بی شائبه اش استحقاق شنیدنش را داشت ... آن هم وقتی در مورد سینا آنقدر بدون بغض و تعصب صحبت میکرد ... این مرد را باید دوست میداشتی ...! چاره ی دیگری نداشتی!

تمام راه تا خانه را با انرژی ای که از بامداد گرفته بودم خشم در دلم پرورانده بودم ، بیشتر شبیه کسی بودم که برای میدان جنگ لباس رزم میپوشد

-سلام

-سلام عزیزم

از جا بلند شده بود :سلام فدرا جان

نگاهی انداخته بودم به صورتش ، بد!

-دکتر صدیق خوب بود؟ گلاره رو دیدی؟

بی توجه به سینا رو کرده بودم به مامان

-هنوز بستری بودن ، من که رفتم تو اتاق خواب بود ، خیلی هم به هوش

نیست ، گلاره جون هم تنها بود ، گفتم فردا میریم پیشش

-کار خوبی کردی

- من برم لباس عوض کنم

انگار سینایی با ان قد و قواره انجا حضور ندارد ، مامان معنای حرکاتم را فهمیده بود

-سینا جان چاییت سرد شد

-چشم میخورم

برای عروسی هم اگر میخواستم آماده شوم انقدر نباید طول میکشید

برای خودم چای ریخته بودم کنار مامان نشسته بودم

تلفن زنگ خورده را برداشته بودم نیلوفر بود ، برای گرفتن مروارید به مشکل

خورده بودند میخواست مامان معرفی نامه ای بدهد ، اگر میشد میگفتم

بعدتر تماس بگیرد

- مامان نیلوفر با شما کار داره

عذرخواهی کرده بود ،

رو به روی سینا نشسته بودم به سختی سنگ ، ، ،

-فدرا جان شنیدم ارشد قبول شدی

-بله

این بله فقط سه حرف نبود ، هزاران حرف بود ، این بله به تو ربطی ندارد بود

، این بله تا حالا کجا بودی بود ، این بله عجب آدم پررویی هستی بود ، ،

تنها چیزی که نبود بله بود ،

-تبریک میگم ، لیاقتشو داشتی

-خیلی ممنون

سینا طبعاً باید میفهمید این جوابهای تک کلمه ای خصمانه ترین پاسخهای

مودبانه ای بود که میتوانستم بدهم

مامان آمده بود: ببخشید طول کشید، کار مهمی داشت

-خواهش میکنم، منم دیگه رفع زحمت کنم

-شامو بمون سینا جان

مامان چه به سرش آمده بود که این سینا را برای شام نگه میداشت؟!!

سر میز شام فهمیده بدم سینا هر چه که بوده دل مامان را به دست آورده

-فدرا یه دختر افغان رو از سازمان ملل بهمون معرفی کردن سینا قراره این

مدتی که ایرانه بهش مشاوره بده آگه دوست داری میتونی تو هم تو جلساتش

باشی

- بمیرم براش، کی همچین بلایی سرش آورده؟

-اینا تو حاشیه ی شهر زندگی میکنن دیگه، یکی از لات و لوتهای محل

این بلا و سرش آورده بعدم تهدیدشون کرده آگه شکایت کنن یه بلایی

سرشون میاره، اینام که خودشون غیرقانونی اومدن کارت ندارن، جرات

ندارن برن پیش پلیس

- یعنی همه چی به همین الکی ای؟

- دیگه همینطوره دیگه

-فدرا جان هنوز گوشه گوشه ی دنیا، نه فقط اینجا هر روز اتفاقات این

چینی میفته، جلوشو نمیتونی بگیری، ولی حداقل میتونی کمکشون باشی

بدم نمی امد دق و دلی این چند وقت را با تمام ناملایمی های دنیا سرش خالی کنم .

-اره جلوشو همیشه گرفت ولی میشه این ادمایی که این همه دم از حقوق بشر میزنن دست بردارن بشری که خودش هیچ ارزشی نداره چه برسه به حقوقش ، ادمایی که با وحشی گری هر جور بلایی سر همدیگه میارن ، مامان با تعارف غذا بحث را عوض کرده بود اگر نه شاید چند دقیقه بعد در گوش سینا هم زده بودم ،

حالا که سینا رفته بود مامان را در آشپزخانه دستگیر کرده بودم -مامان تو نمیدونی من دیگه نمیخوام با این ادم کار داشته باشم که برداشتی دعوتش کردی بعدم شام نگهش داشتی تازه به منم میگی باهاش تو جلسه ی تراپی شرکت کن

-یعنی من اگه تونستم تو رو درست کنم ، هی بهت میگم انقدر ادمارو قضاوت نکن ، اولاً که اون خودش خواست بیاد ، منم نمیتونم وقتی یکی حالش خوب نیست بگم اینجا نیا دوما که ساعت شام کی مهمون خونشو بیرون میکنه که من بکنم سوما و از همه مهمتر این که قبلا سینا کاری کرده دلیل همیشه مسائلو قاطی کنی ، میدونی که سینا روانپزشک با سواد و موفقیه ، حالا این که تو بخوای لچ کنی به ضرر خودته اگر نه واسه اون فرقی نمیکنه دستانش را با حوله ی آشپزخانه خشک میکرد

چای میریختم : نخیر مامان خانوم من میخوام بدونم جنابعالی چرا یهو انقدر تغییر فاز دادی ،

- تغییر فاز کدومه دختر ، خب ادما تحت شرایطی یه تصمیماتی میگیرن  
درست و غلط ، ، ، نمیتونی تا اخر عمر سرزنششون کنی که

-چطور اونموقع که با محیا جونش خوش میگذرونند یه حالی از ما نپرسید  
؟ الان که حالش خراب شده اومده سراغ ما

- خب ببخشید که من دیگه نتونستم اینا رو بگم بهش ، چند ماه هم تو  
سوئیس حالش بد بوده مخصوصا با اون آبرو ریزی که محیا سر کارش در  
آورده

-به ما چه

- فدرا خیلی کم گذشتی .بیشتر از این ازت انتظار دارم

- خب نداشته باش

-خل بازی در نیار

حیف که حرف زدن با بامداد موتورم را خنک کرده بود ...

نگاه عاقل اندر سفیه مامان گفته بود بعد از آنهمه داد و بیدای که به خاطر  
سینا کرده بودم از حضورم متعجب شده ، اما به قول خودش حساب کار از  
خود سینا کاملا جدا بود

سینا در اتاق نشسته بود دخترک هنوز نیامده بود خودم را با نیلوفر سرگرم  
کرده بودم

این دخترک نحیف که از راه رسیده بود زیادی برای تحمل این درد کوچک  
بود

سینا در کمال خونسردی سوال میکرد انگار مرور دردهای این دختر هیچ اثری روی این مرد نداشت. شاید هم همین کارهایش بود که از او روانپزشکی حرفه‌ای ساخته بود

این دخترک روی صندلی انگار دیگر تمام وجودش را عفونت گرفته بود، دردهایش که حرف میشد قلب می‌سوزاند، ، ،

کاش خدا به ادمها متناسب با اندازه‌های خودشان درد میداد، ، این دردها برای او زیادی سنگین بودند،

از اتاق که بیرون رفته بود احساس میکردم ماری آن توانت شده ام، اگر در آینده بنگرم همه موهایم سفید شده... اما ادمیزاد انگار پوستش کلفت تر از این صحبتهاست!

دیگد حواسم نبود سیناست که روبه رویم نشسته

-عدالت خدا کجاست؟ چرا باید به این کوچیکی همچین بلایی سرش بیاد؟

-خدا که دلش نمیخواد این بنده‌های خدان که بلا سر هم میارن

-بالاخره که چی، ، ، این دخترگ\*ن\*ا\*ه داره

-اینا جزو همون نامایماتیه که بهت گفتم تو زندگیت خواهی دید و باید قوی باشی

-اره، شما گفتید اما به نظر من عادت کردن به این جور چیزا هیچم خوب نیست

-خب اذیت میشی

- مهم نیست ... ترجیح میدم اذیت شم تا نسبت به رنج ادما بی تفاوت شم  
... موندم شما چطور انقدر خونسرد و بی تفاوت نگاه میکنید
- خونسردی بخشی از کار منه فدرا جان ، اگر قرار باشه با هر کیسی منم  
بخوام از خودم بیخود شم که دیگه هیچی ، من حتی تو چند ماه گذشته که  
شرایط سختی داشتم بیمارامو ویزیت کردم
- خوش به حالتون پس که انقدر خوب خودتونو کنترل میکنید
- زندگی بلاهایی سر ادم میاره که ادم مجبور میشه باهاشون رشد کنه
- بلاهایی که سر ادم میاد با اشتباهاتی که خود ادم باعثشون میشه فرق داره  
سینا میدانست هر بحثی که آغاز شود ، باریط و بی ربط ختم می شود به  
همینجا ! به منی که میخواستم غیرم\*س\*تقیم به رویش بیاورم و به سینا که  
کاملا آگاهانه از حرف زدن در این باره طفره میرفت ... ..
- بعد از دوستت دارمی که پشت تلفن به بامداد گفته بودم نه زنگی زده بود نه  
پیامی ،
- ترانه چی شد پس این آموزشگاهت ؟
- به زودی اوکی میشه ، تو فعلا فکر جور کردن شاگرد باش
- من ؟ مگه عقلم کمه ؟ چیزی بلد نیستی به بچه های مردم یاد بدی ، من  
خیانت نمیکنم به اعتماد مردم
- ||| ، که اینطور ! الان که رفتم کارگاه ترتیب چندتا از کوزه هاتو دادم کاملاً  
میفهمی خیانت یعنی چی !
- نه تو دست به آثار هنری من نمیزنی !

- فکر کردي من بامدادم خر شم ، برو ابجي برو
- راستي چند روزه ازش خبر ندارم
- خب برو خبر بگیر ، ، ،
- خب شاید خودش نمیخواهد که هیچخبري ازش نشده
- باز تو تر دادي ، ، ، اون بدبختو بگو اومده گیر تو افتاده ، میترسم تا ۶۰
- سالگیت همینطور خوددرگیر باشي اخرشم بمونید حسرت به دل
- ساکت باش ترانه ، برو دنبال کارت اصلا
- بد هم نبود ، ، ، امروز از ان روز هايي بود که دخترانه هايم دوست داشت
- قهوه اي بخرد برود دیدن بامداد و منشي مودب و دوست داشتني اش که مثل
- همیشه خوب پذیرایم شده بود
- بهشون خبر بدم اومدید ؟
- میشه شما نگید خودم برم ؟
- چشمکي زده بود :بله چرا نمیشه ، بفرمایید
- در زده بودم ، نیمه ي در را که باز کرده بودم صندلي اش پشت به در بود
- سلام عرض شد اقای رییس
- چرخي زده بود :سلام عزیزم ، تو اینجا چیکار میکني ؟
- دست روي دستگیره ي در گذاشته بودم
- خب میخوای برم ؟
- بیا تو بینیم فسقلی ، از کي تا حالا ادمو شوکه میکني بعدم وسط زمین و
- هوا ول میکني میري ؟

قهوه رو روی میزش گذاشته بودم

-من؟ کی شوکه کردم؟ دیدم چند روزه خبری ازت نیست گفتم پیام ببینم  
نکنه منو یادت رفته

از پشت میزش بلند شده بود، پشت انگشت اشاره اش را کشیده بود روی  
گونه ام...

-تو بگو آگه یه فسقلی زنگ بزنه بهت یهو بگه دوستت دارم و گوشه رو  
قطع کنه و بره حاجی حاجی مکه، خودتم دیگه جرات نکنی زنگ بزنی  
صداشو بشنوی که آخرین جمله اش تو ذهنت بمونه فراموش کردن فسقلی  
محسوب میشه؟

همیشه انگار بامداد فرسنگها جلوتر بود، کوچکترین سوال بچه گانه ای که  
میپرسیدی شیرین ترین پاسخ بزرگانه را تحویل میگرفتی!

خب تعریف کن ببینم چه خبر؟

-بامداد دیروز سینا یه جلسه ی تراپی داشت با یه دختر بچه ی افغان که  
بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز شده بود، منم رفتم

-خب؟

خب هیچی خیلی غصه داشت، سینا اما خیلی خونسرد نشسته بود باهش  
حرف میزد، دلم میگیره وقتی میبینم ادما اینجورین، همش میگم نکنه توام  
بیخیال باشی

لبخند زده بود به این سادگی بچه گانه

-اولا که عزیز دلم هیچ ادم سالمی به غم دیگران بی خیال و بی تفاوت نیست ، شاید او درونگراست و غمشو بروز نمیده ، بنده هم بیخیال نیستم خیالتون راحت

-خب معلومه تو از جامعه ی مردا دفاع میکنی.

-ای بابا .من هرچی بگم که تو رضایت نمیدی ، اصلا هرچی تو بگی

-من میگم پاشو کارتو تعطیل من بریم بیرون

-چشم ، شما دستور بفرما

-بامداد!

-جان بامداد؟

-میگم یعنی قراره تو همیشه همینطور خوب بمونی؟ یا اگه باهات ازدواج

کنم و پیام اینجا بگم بریم بیرون میگی برو بابا کار دارم؟

سرش کج شد: آخه فسقلی من که هزار تاجیز الکی تو ذهنت میگذره این

چیزا ارزش داره که تو منو میون زمین و هوا نگه داشتی اگه من قول بدم خوب

باشم تو بله رو میدی؟

- ممممم حالا باید فکرامو بکنم

-پاشو شیطون پاشو بریم

زندگی شاید ساده بود شاید پیچیده هرچه بود باید خدا را برای داشتنها و

نداشتنهایش شکر میکردی ، برای آسمان آبی ای که زیرش دوستانی داشتی

که تک تکشان عزیز بودند ، بامدادی داشتی که هر کجای دنیا هر زمانی که

بود حتی فکرش هم حالت را خوب میکرد ، ، چه رسد به اینکه وسط روز

بروي دیدنش برایش از سینا حرف بزني ، برایت حرف بزند بدون هیچ بغض و کینه اي از مردی که شاید روزی برای من مهم بوده ... زندگی ارزش گذراندن این لحظات را داشت

دکتر صدیق برایم شده بود آن چینی بند زده که یک بار ترک خورده بود حالا مثل چشمم مواظبش بودم ... دوباره رفتن به مطب را از سر گرفته بودم ... اما این بار رفتنم فرق داشت ... این بار هم پرونده میخواندم هم پرستار استاد بودم ... کلافه شده بود ... با گلاره جون صحبت میکرد و غر میزد از اینکه این دختر یک لحظه منو ول نمیکنه ...

دیگر درگیر شدن در پرونده ها مثل نیما برای خودم هم مقدور نبود ... ماه های آخر بارداری دنیا بود و شروع شدن دانشگاه ... همه اتفاق نظر داشتند روانشناسی بالینی را انتخاب کنم ... زندگی هیچوقت برای آدم صبر نمیکنه ... گاهی هزاران چیز میخواهی که حتی یک کدامش را نمیدهد گاهی فقط به داشتن یک چیز کوچک رضایت میدهی اما زندگی بار تمام نداده های طولانی مدت را بر سرت خالی میکند ... زمانی زندگی خالی از عاشقانه ام بین خانه و دانشگاه و آموزشگاه بود ... حالا عاشقانه داشتم ... دانشجوی ارشد بودم ... عمه میشدم ... و شاید اگر تردیدهایم را کنار میگذاشتم

متاهل!

....

دیگر باز کردن در حیات و شنیدن این صداهای خنده ی به هم آمیخته برایم عادی شده بود ... شاگردهای ترانه ... بچه های کوچک دوست داشتی که

از بچه دوستی خاله فدرا سوء استفاده میکردند ... هر بار مجبور بودم  
یواشکی کمی گل بدهم بازی کنند و قبل از آمدن مادر پدرشان دستهایشان  
را در حیاط بشویم که تمام آثار جرم پاک شود ...

- سلام بر نقاشان عزیز ...

ترانه لبخندزنان چشمکی زده بود ... روژان با دست های رنگی دویده بود  
طرفم ... : سلام گلدار جون ...

از میان بچه ها روژان تنها کسی بود که مرا گلدار صدا میزد ... قول داده بود  
در حضور بچه ها مرا همان فدرا صدا کند ... این هم هنر ترانه بود که جلوی  
بچه مرا گلدار صدا کرده بود روژان هم گفته بود گلدار را بیشتر از فدرا  
دوست دارد ...

- سلام قربونت برم ... دستاتو به خاله نمالی

- نه خاله حواسم هست ... پس بیا لپتو بیار پایین ب\*و\*س کنم ...

- ای جان چشم ... این لپ من ...

دست کوچکش را گذاشته بودم روی لپ راستم که لپ چپم را ب\*و\*سید  
... ب\*و\*سه همانا و به جا ماندن یک پنجه ی کوچک رنگی همانا ...

- ای وای فسقل چیکار کردی ؟

- خاله بخدا حواسم نبود ... لب برچیده بود که بی شک در کمتر از سی

ثانیه اشکش هم جاری میشد

ترانه خندان آمده بود ... : بیا عزیزم ... اصلا خودتو ناراحت نکن ... این

خاله گلدار هم دلش بخواد قیافه ی بی رنگ و روش یکم رنگ گرفت ...

زده بودیم زیر خنده ... روژان که با تمام بچگی اش چیزی از حرفهای ترانه  
نفهمیده بود از خنده ی ما زده بود زیر خنده

روژان نور چشمی اش بود ... همه میدانستند ... خودش زیر بار نمی رفت  
اما کاملاً مشخص بود وقت و انرژی ای که ترانه برای روژان میگذارد خیلی  
بیشتر از سایر بچه هاست ...

بی دلیل هم نبود ... روژان تنها بچه ای بود که همیشه با پدرش می آمد ...  
مادرش برای همیشه رفته بود کانادا ... تراژدی زندگی روژان رفتن مادر و بد  
بودن و پدر و داشتن نامادری نبود ... تراژدی اش این بود که پدری بسیار  
متشخص داشت که برای خوشحالی روژان هرکاری میکرد ... بحث ازدواج  
دوباره را برای همیشه کنار گذاشته بود و تمام زندگی اش خلاصه شده بود  
در روژان ... دخترک موفرفری کوچک که هرطور فکر میکردی نمیدانستی  
مادرش چطور این موجود دوست داشتنی را رها کرده ...

با وجود اینکه ترانه مجوزش را گرفته بود چون گاهی بی حجاب در کارگاه  
میچرخیدیم در حیاط را باز نمیگذاشتیم ... زنگ که به صدا در آمده بود ...  
ترانه شال را دور سرش انداخته بود ... دست در دست روژان ... :

- روژان بیا که بابایی اومد ...

در آینه ی کارگاه صورتم را نگاه میکردم که یک طرفش جای دست کوچک  
روژان خشک شده بود ... تصویرش پشت سرم در آینه افتاده بود ...

- ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

- سلام عرض شد

- سلام ...

- خوبی ؟

- خوبم ... اینجا چیکار میکنی ؟ ترانه اینا گوشن ...

- دلم برای یکی تنگ شده بود اومدم ببینمش ... ترانه و و روزان هم دارن تو  
حیاط تاب بازی میکنن که من یکم با اون یه نفری که دلم براش تنگ شده  
خلوت کنم ...

- خب پس یه لحظه وایسا برم صورتمو بشورم پیام ... جای دست روزان  
روش مونده ...

- دست کنار صورتم گذاشته بود انگشت روی رنگی های لپم کشیده بود ...  
- با همینا هم قشنگی ...

- خسته بود ... کاملا میشد فهمید ... حالا دیگر من هم این مرد رو به رو را تا  
حدودی بلد شده بودم ...

- خب پس بیا بشینیم برات یه چایی بریزم ...

- روی کاناپه لم داده بود ... سر به عقب تکیه داده دو انگشتش را روی چشم  
گذاشته بود ...

همانطور که لیوان ها را از کابینت در می آوردم ... پشت به او ...

- بامداد

- جانم

- چیزی شده ؟ انگار بی حوصله ای ...

- چیزی که شده ، چیز مهمی هم هست ... منتها فکر نمیکنم برای تو ...

- چرا؟ چی شده؟

- بیا بشین

بامداد آدم بزرگ کردن مسائل نبود ... حتما چیزی شده بود که این طور کلافه اش کرده بود ...

کنارش نشسته بودم ... دست دور شانه ام انداخته بود ... انگشتانش میان موهایم سر خورده بود

- خب اینطوری کنی که من حواسم پرت میشه نمیتونم گوش بدم ... نگاهش به صورتم مانده دستانش را از میان موهایم در آورده بود ... دستانم را در دست گرفته بود ...

- فدرا نمیدونم چطوری باید بگم ... دوست ندارم فکر کنی میخوام با این کارم بذارمت لای منگنه یا از صبر خسته شدم ... که خب آگه صادقانه بخوام بگم شاید یکم شده باشم ... ما پروژه ای داریم که باید خودم برای بستن قرارداد و آموزشهای اولیه پروژه برم ... نمیدونم دقیقا چقدر طول میکشه ...

چند روز دیگه عازمم ... میدونم که وقتی تو این مدت نتونستی تصمیم بگیری تو این چند روز هم نمیتونی ... نرفته هم میدونم که قراره جهنم باشه ... هرکاره هم کردم نشد نماینده بفرستم ... حتی نیما رو ... باید خودم باشم ... فقط میخوام تا وقتی برگشتم فکراتو کرده باشی ... این برزخ تحملش داره سخت میشه ...

- مگه قراره چقدر طول بکشه؟

- حداقل یه ماه ولی مطمئن نیستم ...

یک ماه برای آدمهای معمولی یک ماه بود ... ۴ هفته بود ... مثل برق و باد میگذشت ... اما برای من نبود ... برای منی که به بامداد نگفته بودم وقتی میدانم زیر آسمان یک شهر نفس میکشیم دلم گرم میشود ... برای منی که بامداد برابم شده دنیا ... یک ماه یک ماه نیست ... چهار هفته نیست ... زود نمی گذرد ... قرن است ... دیر میگذرد ...

- کی میری؟

- روز دقیق و ساعتشو حتی خودم نگاه نکردم ... اما ۲ - ۳ روز دیگه است

- اونوقت باید الان به من بگی؟

- خودم کلافه بودم فدرا ... سخت نگیر ... فقط خواهش میکنم تکلیفو روشن کن ...

سکوت تنها کاری بود که در آن لحظه میتوانستم انجام دهم ... سر روی شانهِ اش گذاشته بودم ...

- نمیخوام ...

دوباره دستانش در موهایم گره خورده بود و نخواستنی که در آن لحظه چیزی را عوض نمیکرد ...

دوست داشتم لحظه لحظه ی سه روز باقیمانده ی بامداد برای من باشد ... اما دوست داشتن من فرسنگها با آنچه در واقع رخ میداد فرسنگ ها فاصله داشت ... لعنت به این تردیدهای بیخود ...

تردیدهایی که گاهی تهش میرسید به رابطه‌ی بامداد و کژال ... گاهی به پیام و ترانه ... گاهی به آدری و گارن ... و گاهی به هیچ کجا ... چرا آنقدر قرار دادن فدرا کنار بامداد برایم سخت شده بود ... انگار از اینکه این علاقه با ازدواج از بین برود وحشت داشتم ... اما شاید در ۲۵ سالگی هنوز بچه بودم که فکر نمی‌کردم این علاقه با این کش و قوس‌های بیخودی که خودم و بامداد را میانشان گذاشته‌ام بیشتر در معرض خطر است ...

رابطه‌ای که حالا رسیده بود به مو ... نه می‌توانستم در ۳ روز باقیمانده بله بگویم ... نه می‌توانستم یک ماه دور از بامداد فکر کنم ...

بدتر از همه آنکه هیچکس میان این باتلاق کمک نمی‌کرد ... همه تصمیم‌گیری را گذاشته بودند به عهده‌ی خودم ... شاید من دوست نداشتم اینطور باشد ... شاید می‌خواستم مامان بگوید مثل آدم تصمیمت را بگیر ... بامداد بگوید خسته شدم از این بلا تکلیفی ... ولی هیچ کس چیزی نمی‌گفت ...

دیگر حتی نمی‌دانستم باید گریبان چه کسی را بگیرم ... آدری و سارا آنقدر راحت ازدواج کرده بودند ... چند وقت دیگر منتظر میشدند بچه‌ای به خانواده‌هایشان اضافه شود و من هنوز در پیچ و خم درگیری با خود دست و پا می‌زدم ...

- الو فدرا تو جلسه‌ام می‌گیری مت

- آدری می‌ام مدرسه دنبالت کارت دارم ...

میان تمام اطرافیان در این لحظه شاید آدری آب خنکی میشد بر آتشی که برای خودم درست کرده بودم ...

- آدری بابا سریع یه چیزی انتخاب کن دیگه
- عجباً... بعد قرنی ما رو آورده رستوران نمیداره حداقل غذای درست و حسابی انتخاب کنیم ...
- بعله... کارت دارم چون... بیکار نیستم بشینم جنابعالی یک ساعت سرت تو منو باشه ...
- خب بگو ...
- مسخره بازی در نمیاری؟
- نه ...
- تو چطوری با گارن ازدواج کردی؟
- اومد خواستگاری منم بله گفتم ازدواج کردیم... مثل دو تا انسان
- اه... ادری قرار شد مسخره بازی در نیاری دیگه
- بابا خب تو سوال آدمیزادی بپرس منم درست جواب بدم... یعنی چی چطوری ازدواج کردی!
- بابا خب من منظورم اینه که چطوری به این سرعت در عرض چندماه بله گفتی به گارن؟
- خب اینو بگو!... خب من چند بار تو کلیسا گارنو دیده بودم... هیچ وقت هم تو فاز ازدواج نبودم... خوشحال و خجسته تو فکر اون سروش کله قرمز بودم... بعد خب اونا حرفشو پیش کشیدن... منم یه مدت باهش رفتم بیرون... دیدم یه سری چیزایی که برام مهمه رو رعایت میکنه...

بعضی چیزا رو هم رعایت نمیکنه ... اما خب روی هم رفته به دلم نشست  
دیگه!

- یعنی به همین راحتی چون به دلت نشست قبول کردی؟

- از این سوال و جوابا میخوای به چی برسی؟

- به اینکه چرا شماها به این راحتی ازدواج کردید رفتید ولی من بعد از دو  
سال که بامدادو میشناسم و دوستش دارم نمیتونم تصمیم بگیرم

- خب فدرا یه چیزی بهت میگم ناراحت نشو... این به خاطر کمال طلبیته  
... احساس میکنی تو هر کاری که میکنی باید بهترین باشی... حالا فرق

نمیکنه چی باشه... آموزشگاه زبان رفتی...گفتی من فقط به بچه های  
کلاس خودم درس میدم تا آخرین سطح، که سوادشون با بقیه فرق داشته

باشه... پایه شون قوی شه... کنکور ارشد خواستی بدی خودتو قرنطینه  
کردی که چی؟ که بهترین رتبه رو بیاری بگی من اینم... بامداد اومد جلو

گفتی تردید دارم... چرا؟ چون میخوای همه چیز برای تو عالی باشه...  
میخوای از الان مطمئن شی که ۵۰ سال دیگه بامداد همینطور مثل الان

عاشقته... نوه هات دورتو گرفتن... تو خوشبخت ترین و تحصیل کرده  
ترین و بهترین زن دنیا، مادر دنیا و مادر بزرگ دنیایی... ولی اینجوری نمیشه

... من خودم تا حالا صد دفعه با گارن دعوا شده رفتم خونه ی مامانم...  
دو روز بعدم بلند شدم برگشتم خونه ام... از عشقم به گارن هم کم نشده...

یا سارا... همین سارای آباچی ما... که همش میگیم غر میزنی و چی و چی  
... میدونی چقدر از خانواده ی شوهرش حرف میشنوه... چون دوست

نداره چند سال اول زندگیش بچه دار شه بسیج شدن که این لابد یه عیب و ایرادی توش هست ...

زندگی واقعی اینه فدرا ... اگه فکر کردی بامداد تا ۶۰ سال دیگه صبر میکنه نه عزیز من ... عشق و علاقه جای خودش زندگی هم جای خودش ...

- یعنی من انقدر هیولام آدری؟

- هیولا نیستی خنگه ... ولی هنوز فکر میکنی ما همون جوجه دانشجوهای قدیمیم که همه فکر و ذکرمون گردشو تفریح و درس خوندن باشه ... اون یه بعد زندگیه ... بقیه چیزاشم باید ببینی ...

- خب بامداد دو روز دیگه داره میره مسافرت ... حداقل یک ماه طول میکشه ... گفته فکراتو بکن ... تو که میدونی چقدر دوسش دارم ... اما میترسم ... گیر کردم ... نه میتونم دو روزه برم بگم من فکرامو کردم بله میدم نه میتونم یه ماه ازش بی خبر باشم ...

- خب خره بهش بگو ... انقدر دست دست نکن ... بخدا پشیمون میشی

...

- خب نمیتونم ... یهو برم بگم من خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو میکنی دوستت دارم ...

- اره مگه چیه ... تو میخوای با این مرد زندگی کنی ... بذار همونقدر که اون حس امنیت در تو ایجاد میکنی همین حسو از تو بگیره ...

- آدری یعنی من انقدر اعصاب خرد کن بودم و شما بهم نمیگفتید؟ ...  
یعنی الان بامداد خسته شده؟

- نه دیوونه ... به کسی کاری نداشتی ... تنها کسی که بیشتر از همه اذیت شد و نفهمید خوده خنگت بود ... و اما در مورد بامداد به عنوان دوست و وظیفه ام بود بهت بگم این مرد دوستت داره ... از دستش نده ...

... ..

شاید آن روز هیچکس نمیتوانست انهمه تردید و حس بد را از دلم بردارد ... اطمینان جایش بگذارد ... فقط آدری بود که به دادم رسیده بود ... مثل مادرهایی که قرار است پسرشان را بفرستند سربازی برای بامداد پسته و آلبالو خشک و آجیل میوه خریده بودم ...

حتی نیمدانستم کجا قرار است برود ... از ترانه پرسیده بودم روز و ساعت پروازش را ... ۴ صبح به مقصد هامبورگ ...

همه را بسته بندی کرده بودم ... شال زم\*س\*تانی خودم را هم گذاشته بودم ... نیمدانستم بیرون رفتن ساعت دوازده شب را چگونه به مامان بگویم ... آخر هم مثل همیشه که به بن بست خورده بودم راستش را گفته بودم ... من فدرای فسقلی ساعت ۱۲ شب خیابانهای تهران را با جیمبورد میکردم که به بامداد برسیم ... بامداد همه چیزش برای من نبود ... خاطره میشد...

رد شدن از این در کم از پشت سر گذاشتن هفت خوان رستم نبود ... چراغهای خانه بیشترشان خاموش بودند ... شکوه جون و آقای ارین به این مسافرتها بامداد عادت داشتند ... قرار نبود تا ۴ صبح بیدار باشند برای بدرقه ی بامداد ...

برایش اس ام اس زده بودم ...

- بامداد میشه درو بزنی ؟

- در کجارو ؟

خب حق داشت تعجب داشت ... ساعت ۱۲ شب برایش پیام داده بودم در  
را بزنی ... هرکس دیگری بود به عقل من و چشمان خودش شک میکرد ...

- در خونتونو ... پشت درم ...

در را زده بود ... از ترس تمام راه تا عمارت اصلی را دویده بودم ... در باز  
شده و مرد متعجب روبه رو ... خودم هم باور نمیکردم ۱۲ شب سر از آنجا  
درآورده باشم ...

- تنها اومدی ؟ ... این موقع شب اینجا چیکار میکنی ؟

- اولاً که سلام ... بذار پیام تو میگم ...

- بیا بیا ...

تیشرت سفید و گرمکن توسی اش دوباره او را کرده بود همان بامداد  
خواستنی که کم میدیدم ...

حرف زدنم مثل صدای رفت و آمد موش شده بود ...

- شکوه جون اینا خوابن ؟

هنوز تعجبش کم نشده بود ... دختر رو به رویش با موهای بافته که از زیر  
شال بیرون زده بود ساک به دست نفس نفس زنان ساعت ۱۲ شب ...

- آره خوابن ... کارشون داری ؟

- نه با تو کار دارم ...

- این موقع شب با من چیکار داری ؟

- بریم تا بگم ...

جلوتر راه افتاده بود به سمت اتاقش ...

چمدان بزرگش روی تخت بود ... لباسها پراکنده ...

- چرا اینجا انقدر شلوغه پس ... دیگه وقتی نمونه که ... هیچیتم نبستی ...

- اره ... کلافه ام ... اصلا نمیتونم ذهنمو جمع کنم ... شکوه جونم نمیتونم

بیدار کنم برام چمدون ببندد ...

ساک دستم را کنار در روی زمین گذاشته بودم ... خب نگاه کردی هوا اونجا

چطوریه ... چه لباسایی باید برداری ؟

- هوا معتدله ...

شالم را در آورده بودم روی پشتی صندلی انداخته بودم ... مانتویم را هم ...

خب من خودم الان برات میبندم همه رو

روی صندلی نشسته بود ... میچ دستم را گرفته بود ... کشیده شده بودم به

سمتیش ...

- ببینمت تو رو من ؟ یعنی من باور کنم ؟ توی فسقلی این موقع شب تنها

راه افتادی اومدی اینجا برای من چمدون ببندی ؟

- خب من به قصد بستن چمدون واسه تو نیومدم تنبل خان من اومدم واسه

خدافظی ... چون تو حتی به من زنگ نزدی ...

- خب آخه قربونت برم من آگه به تو زنگ میزدم ... صداتو میشنیدم

میتونستم برم ؟ ... یعنی بعد از اینهمه مدت نمیدونی چقدر دوستت دارم

...

- این دلیل همیشه که تو بخوای بی خداحافظی از من بری ...
- مثل همیشه این دفه هم حق با تو ... ولی بذار حالا که اینجایی حضورتو حفظ کنم واسه روزای سخت آینده ...
- میتونی حفظ کنی ... ولی اونوقت باید بی چمدون بری
- خب باشه ... من از خدامه تو واسم چمدون ببندی ... منم میشینم اینجا نگاهت میکنم ...
- پشت به بامداد شروع کرده بودم به چیدن چمدانش ...
- حوله و شلوار و بلوز و ماشین ریش تراش و چه چه برایش گذاشته بودم ...
- باورم نمیشد چمدان به آن بزرگی را من برای بامداد چیده بودم ... رفته بودم سراغ ساک دستی خودم ... آورده بودم ... تک تک نایلون ها را در آورده بودم ... در فکر اینکه چطور در چمدان جایشان بدهم ...
- که دستانش روی شکمم قفل شده بود ...
- عزیز دلم اینا چیه ؟
- اینا رو خریدم اونجا بخوری ...
- آخه تو این کارارو میکنی مگه من اونجا آروم و قرار دارم ؟
- دست روی دستهایش گذاشته بودم ... دوست نداشتم تکان بخورم ... من همان پیچک نازک بودم که دور بامداد تنیده بود ... بامداد هم خوب مواظبم بود ...
- خب اونجا که از این چیزا نیست ... من باید خیالم راحت باشه ...

- وقتی تو نباشی خیال من هیچ جوهره راحت نیست ... اینا رو هم نمیتونم بخورم و لحظه لحظه بیای جلوی چشمم و حسرت دوریتو بخورم ...
- نخیر... من کلی وقت گذاشتم اینارو خریدم ... اصلا حالا که اینطور شد باید پوستاشو بیاری ...
- چشم ...
- خب حالا بذار زیپ چمدونو ببندم ...
- دستانش را باز کرده بود ... زیپ چمدان را کشیده بودم ...
- مرسی عزیزم... خسته شدی...
- خواهش میکنم ...
- چمدان را از لب تخت برداشته بود کنار در روی زمین گذاشته بود ... نشسته بودم لبه ی تخت ...
- بامداد
- جانم ؟
- میشه بیای اینجا بشینی ؟
- روی تخت کنارم نشسته بود ... دستش را گرفته بودم ... سر پایین انداخته بود ... با انگشتانش بازی میکردم:
- بامداد منو یادت نمیره ؟
- آخه عزیزم مگه میشه ؟ این حرف تو از صدتا فحش بدتره ... من نفسم به تو بنده چه جوری تو رو یادم بره
- چه میدونم ... خب من دلم برای تو تنگ میشه ... خیلی زیاد ...

دست دور شانه ام انداخته بود مرا سمت خودش کشیده بود سرم در گردش  
فرو رفته بود ... بوی عطرش را با تمام وجود استشمام کرده بودم... به جبران  
تمام این دوری ...

- فسقلی من ... این نبضی که میشنوی خیلی وقته به عشقت میزنه و تو  
تحویلش نمیگیری ...  
دست روی قلبش گذاشته بودم ...

- پس بهش بگو من دوستش دارم ... مواظب م\*س\*تر من باشه ... و فسقلی  
رویادش نره ...

دست روی دستم گذاشته بود ... مرا در آغوشش فشرده بود ... ب\*و\*سه ای  
روی موهایم زده بود ...

- یعنی با این کارات باید بذارم به حساب بله ؟

- خب نمیدونم شاید ... ولی در هر صورت باید بدونی که من دوستت دارم  
... خب ؟

- خب ...

گرمای این وجود هیچ وقت سرد نمیشد... دل کندن از این استوا کار من  
نبود ... سر در گردش فرو برده بودم... حتی دلم نمیخواست اجازه دهم  
برود ...

گردنش را ب\*و\*سیده بودم ... سر بالا برده بودم ... گونه اش را ب\*و\*سیده  
بودم... دیوانه بازی های فدرا گونه بود که بی شک اگر در چشمانش نگاه  
میکردم خجالت زده ام میکرد ...

- دیگه میرم ... توام برو حاضر شو ...

- سخته فدرا ... سخت !

بلند شده بودم ... مانتو پوشیده بودم ... شال سر کرده بودم ...

- بامداد میشه تی شرتتو بدی ؟

- اینو ؟

- آره ... بدو

به سرویس اتاق رفته بود ... تی شرتش را عوض کرده بود ...

تیشرت را گرفته بودم ... شال زم\*س\*تانیم را در دستش گذاشته بودم ...

- این برای تو ... این برای من ...

دست روی دستگیره گذاشته بودم ... نیمه ی در را باز کرده بودم ...

که عقب کشیده شده بودم ...

در آغوشش قفل شده بودم ... چشمانم را ب\*و\*سیده بود ... ابروهایم را ...

تمام صورتم را ...

- فدرا برو ... حالا برو ...

با سرعتی بی سابقه در خیابانهای خلوت نیمه شب تهران رانده بودم ... فقط

لباس راحتی پوشیده بودم روی تخت نشسته عقربه های ساعت را دنبال

میکردم ... لحظه به لحظه که به رفتنش نزدیک میشد قلبی بود که مچاله و

مچاله تر میشد ...

گوشی به دست به ساعت خیره شده بودم ... میدانستم جرات نمیکنم صفحه

اش را لمس کنم ...

مثل همیشه او شجاعت به خرج داده بود ...  
 - فدرا لحظه ای فراموش نکن که چقدر دوستت دارم... از همین حالا رفتن  
 برام سخته میدونم شنیدن صدات برام سخت ترش میکنه ... مواظب فسقلیه  
 من باش ... بدون که همیشه و همه جا کنارتم ...  
 بیش از ۱۰ دفعه پیامش را خوانده بودم...  
 - بامداد دوستت دارم ... مواظب خودت باش ...  
 شاید این تنهایی و این اشکهای روی گونه لازم بود تا به یاد آورم این مرد  
 همیشه حامی چقدر برایم مهم بوده ...

... ..

انگار از ساعت ۴ صبح آن روز تمام دنیا وزنه های سربی به عقربه های  
 ساعت بسته بودند ... هیچکدام تکان نمیخوردند ...  
 بعد از چهار سال که دوباره بر میگشتم به دانشگاه سراسری ... اما دانشکده  
 ی هنر نه! دانشکده ی روانشناسی ... قبل تر فکر میکردم بازگشت به این  
 دانشگاه تمام خاطرات خوش رنگی اش را زنده میکند ... حالا اما دانشگاه  
 بود ... فقط جهت گذراندن چند کلاس ... یعنی بامداد تمام ذوق و شوق مرا  
 هم با خود برده بود ؟ ... دیگر نه قدم زدن در آن محوطه حالم را خوب  
 میکرد ... نه کافه رفتن با آدری و سارا نه کوزه های گلی و کارگاه و بوی  
 رنگهای ترانه ...

با روزان گل بازی میکردم ... ترانه مشغول تابلوی جدیدش بود ...

- ترانه از نیما خبر داری ؟

- اره ... در ارتباطیم ... امشب قراره بریم تئاتر
- من خیلی وقته ندیدمش ...
- حالا غصه نخور ... میبینیش
- ترانه میگم به نظر تو الان چیکار داره میکنه ؟
- وا ... خب سر کاره ... به تو چه چیکار میکنه ... اصلا تو چه گیری دادی
- به نیما ؟ ... هان هان ؟ چه معنی داره ؟
- اه توام شوت میزنیا ترانه ... نیما کیه ... من بامدادو میگم ... بعدم اصلا به
- تو چه که من با نیما چیکار دارم ؟ هان ؟
- والا من در جریان اون تفکرات از هم گسیخته ی تو نیستم ... چه میدونم
- ... یا خوابه یا رفته گردش یا تو جلسه ... از این سه حالت خارج نیست ...
- بعدشم شما تو فکر بامداد باش نمیخواد غصه ی نیما رو بخوری من خودم
- حواسم بهش هست ...
- این تعصبات ترانه روی نیما و تئاتر رفتن ها شاید برای ترانه در حد شوخی
- بود اما از خیلی وقت پیش میدانستم شاید برای نیما شوخی نباشد ... از
- همان وقتی که برای روحیه ی ترانه نمایشگاه خصوصی دوست پدرش را
- برگزار کرده بود ... از همان وقتی که به ضرب و زور آشنا برای ترانه مجوز
- آموزشگاه گرفته بود ... وقتی به شوخی های ترانه فقط لبخند میزد...
- خاله گلدار ؟
- جونم ؟
- دلت واسه عمو بامداد تنگ شده ؟

- اره خوشگله ... دلم براش تنگ شده
- منم وقتی میرم خونه دلم واسه تو و ترانه تنگ میشه ... هی به پدر میگم  
شما ها رو ببریم خونمون هی میخنده ...
- خب قربونت برم همیشه که!
- چرا نمیشه ... تازه من دوست دارم با شما برم مهد کودک ... به بچه ها  
بگم شماها مامانمید
- ما؟ یعنی تو دو تا مامان داری؟
- بله ... خب همه ی روزا اونا با مامانشون میان ولی من باید با پدر برم ...  
حالا میخوام با شما دو تا برم که بچه ها دلشون بسوزه من دو تا مامان دارم  
...
- شاید باید به شیرین زبانی های این کودک می خندید ... اما خنده نداشت  
... گریه داشت ... دخترک موفرفری کوچکی که حقش این نبود ... ترانه  
قلم مویش را زمین گذاشته بود ... آمده بود کنارش نشسته بود تا هم قدش  
شود ...
- خب این که کاری نداره ... امروز که بابا اومد دنبالت با هم میریم ازش  
اجازه میگیریم بعضی روزا من میام میبرمت
- راست میگی ترانه؟
- بله راست میگم! ... فقط بینم فینگیلی تو چرا به فدرا میگی خاله گلدار  
به من میگی ترانه؟

- خب خودت بهش گفتی گلدار ... پدر هم همیشه میگه باید به بزرگتر از خودم بگم خاله ... به مریبای مهدمم میگه خاله
- خب مگه من بزرگتر نیستم؟
- چرا ... اما به تو میگه ترانه ... میگه ترانه مهربونه ... دوست داشتنیه
- ... خب معلومه پدرت آدمه چیز فهمیه! همون بگو ترانه
- روژان بی آنکه از حرفهای ترانه سر در آورد مشغول گل بازی شده بود ...
- .. ...

شالش را از دورش باز میکرد:

- این مرد چقدر محبوب و با شخصیته!
- کی؟
- بابای روژان
- چطور؟
- بهش میگم من یه روزایی میام روژانو ببرم مهد میگه نمیشه ... زحمته ...
- پس من باید یه راننده بگیرم بیاد دنبالش شما بعد بیاد روژانو برداره ... میگم
- مرد حسابی اونطوری که باید کل تهرانو دور بزنینم
- خب؟
- خب هیچی دیگه ... گفتم من یه روزایی ماشین دستمه ... میام دنبالش
- ماشین دستته؟
- آره دیگه ... جیمبوی تو
- ببخشید؟

- انقدر به مالت وابسته نباش ... خیلی هم لنگ موندی برو ماشین بامدادو  
از شکوه جون بگیر دیگه ...

- عجبایا...

اسمش هم که می آمد دلم تنگ تر و تنگ تر میشد ...  
باور کردنی نبود که تحمل کلاسهای دانشگاه و آموزشگاه به آنهمه سختی  
فقط دو هفته از رفتن بامداد را ورق زده باشد ... انگار یک سال بود ...  
دانشگاهی که دیگر حتی آدری و سارا را هم نداشت ... هم کلاسی هایی که  
چند نفرشان مسن تر از من بودند ... تک و توک هم سن و سالان هم در حد  
سلام علیک ... انگار از یک جایی به بعد زندگی جدی شده بود ...

... ..

ساعت دو شب بود که فرداد زنگ زده بود ... ترسیده بودیم ... خودش هم  
ترسیده بود ...

فقط خودمان را رسانده بودیم بیمارستان ... شیرین ترین ترس زندگیمان  
شده بود ... دیدن موجودی ۳ کیلویی از پشت شیشه ...

فرداد گریه کرده بود ... باید به بابا سر میزدم ... خبر نوه دار شدنش را  
میدادم ... خبر پدر شدن پسرش ...

دنیا تمام مدت بی تاب در آغوش گرفتن آن موجود کوچک بی نام بود ...  
حتی در این لحظه هم دوست داشتم بامداد باشد ... بامداد به تمام لحظات  
زندگی من سنجاق شده بود

...

شاید خدا خیلی بیشتر از خیلی دوستم داشت که روزهای تلخ بدون بامداد را سرگرم کوچولویی شده بودم که قرار بود نامش دریا باشد ...  
 تمام این مدت فکر کرده بودم ... ایمیلش را باز کرده بودم عکس را اتچ کرده بودم ... دوباره بسته بودم ... حالا فقط یک هفته مانده بود ... از وقتی شکوه چون علاقه ی بینمان را فهمیده بود رویش را نداشتم مثل قبل زنگ بزnm ...  
 ترانه گفته بود جمعه می آید ...

یک هفته وقت بود ... این بار عکس را اتچ کرده بودم که دکمه ی سِند را فشار دهم ...

- سلام ... اینو انتخاب کردم ... لطفا بیارش ... تورش هم همراهش باشه ...

تمام ... دکمه ی سند را زده بودم ... بعد از مدتها درگیری ... عجیب ترین بله ی دنیا را گفته بودم ... صد بار سایتها را گشته بودم تا انتخابش کرده بودم ... شاید همه از ایتالیا و پاریس سفارش میدادند ... حالا من بعد از دو سال و اندی خواسته بودم بامداد لباس عروسم را از هامبورگ آلمان بیاورد ... به قول آدری کارهایم آدمی زادی نبود ...

وقتی صفحه ی ایمیلش را بستم میدانستم تا جمعه دیگر باز نخواهد شد ...  
 روز شماری این یک هفته آغاز میشد ...  
 حالا که دریا بود کمتر غصه میخوردم ... هرچه به آمدنش نزدیکتر میشد زندگی رنگی تر میشد ...

صدبار اطلاعات پرواز فرودگاه امام را گرفته بودم ... انگار با این تماسها هواپیما زودتر مینشست ... پرواز ورودی هامبورگ ساعت ۲۰:۳۰ ... اول به بابا سر زده بودم ... از دریای کوچکمان گفته بودم که پدر بزرگش را نمیبیند ... از روزهای دانشگاه که سردتر از همیشه میگردد ... از مامان با عینک مطالعه اش که جدی جدی شبیه مادر بزرگها کرده بودش ... و از لباس عروسی که در راه بود ... و جاده ای که برای اولین بار به تنهایی میراندم برای استقبال از مردی که قرار بود در تمام جاده ها همراهم باشد ... .

برای ترس از تاریک شدن هوا و در جاده نماندن دو ساعت زودتر رسیده بودم ... کلافه از قهوه ی سرد شده در کافی شاپ فرودگاه رفت و آمد مردم را نگاه میکردم ... چند نفر مثل خودم بی قرار انتظار ورود مسافری را می کشیدند ؟ ...

این ساعت تنها چیزی را که تا این لحظه از عمرم یادآور شده بود اخبار ۲۰:۳۰ شبکه ۲ بود که هیچ وقت دوستش نداشتم ... نه اخبارش را نه ساعتش را ! ... حالا ساعت ۲۰:۳۰ شده بود لحظه ی رسیدن بامداد که بی شک از این لحظه به بعد میشد مقدس ترین ساعت عالم ... .

باور مردی که بی اغراق کمی لاغر شده بود ... با آن بلوز مردانه ی آبی روشن و شلوار سرمه ای برایم سخت بود ... آنقدر که تپله های جاری چشمم تصویرش را تار کرده بود ... چقدر مهم بود ... خودم میدانستم و خدا ... !

چمدان چرخ دارش را میکشید با جعبه ی روبان پیچ شده ی سفیدی که به نسبت گذراندن پروازی چند ساعته سالم مانده بود ... حرکتش به سمت در خروج نشان میداد انتظار استقبال کسی را ندارد...

این مرد خسته چطور فکر کرده بود دل کوچک فسقلی طاقت می آورد دیدنش را به تعویق بیندازد ...

پشت سرش قدم برداشته بودم ... دست دور بازویش حلقه کرده بودم ...

- م\*س\*تر خان سلام ... کجا با این عجله ؟

جوابی جز آغوشش نگرفته بودم... خدارا شکر که فرودگاه بود و برای چند لحظه میشد این گرما را احساس کرد ... حتی کوتاه ...

- سلام عزیز دلم ... باورم نمیشه اینهمه راهو اومدی فرودگاه ...

- بله دیگه ... باورت نمیشه من همچین فسقلی با معرفتی هستم !

- من عاشق این فسقلی با معرفتم که یه ماه پدرم در اومده تا دوریشو تحمل کردم...

- لاغر شدی !

- سخت گذشت فدرا... واقعا سخت گذشت !

- باشه پس عروسی رو میندازیم عقب که تو یکم استراحت کنی ...

- بیا ببینم شیطون ... بیا که باهات کار دارم ... بر میداری واسه من ایمیل

میزنی برای من لباس عروسی بیار نمیگی من اونجا دور از تو چطوری طاقت بیارم نچلونمت ؟

- ..... خب گفتم تو تهران معطل لباس نشیم ...



خجالت کشیده بودم... دستم را روی دستش روی دنده گذاشته بودم ...  
 ادامه ی راه را فکر میکردم دوست ندارم وقتی به تهران رسیدیم جدا شویم  
 ... اما برای امشب زیاده روی کرده بودم ... روی گفتن این یک مورد را  
 نداشتم ...

- فدرا؟

- بله؟

- میشه یه چیزی بگیریم بریم کارگاه با هم شام بخوریم بعد برسونت خونه  
 ؟

یعنی زشت بود اگر میگفتم جاننا سخن از زبان ما می گویی؟ ... بود ...

- اره ... ولی ساندویچ بخوریم ...

- چشم ...

چمدانش را از صندوق بر میداشت ...

- دیگه اونو برای چی میاری بامداد؟ سنگینه بذار تو ماشین باشه دیگه ...

- خب سوغاتی های فسقلیمو چه جوری بدم پس؟

دست روی جعبه ی سفید گذاشته بودم ...

- مگه به جز این برای من چیزی آوردی؟

- دست شما درد نکنه دیگه ... یعنی من واسه فسقلیم یه لباس عروس آوردم

فقط؟

- هوراااااا... پس زود باش چمدونو بیار ...

این ساندویچ بعد از مدتها کنار بامداد شده بود گوشت به تنم چسبیده بودم...

لباسهای رنگی همه سلیقه‌ی بامداد بود... دیگر دلم نمیخواست لباسهای خودم را بپوشم... دوست داشتم بگویم کل این مدتی که نبوده تیرتس را پوشیده‌ام... شسته‌ام... دوباره پوشیده‌ام... خوب بود سفید بود... اگر نه متوجه رنگ و روی رفته‌اش میشد... هر چند که خیال نداشتم تی شرتش را بازگردانم... برنامه‌ریزی کرده بودم به خانه‌ی خودمان که رفتیم بلوز مردانه هایش را هم بپوشم...

- و اینم آخریش...

دستبندی بود با سنگهای ریز سبز که یک اف و یک بی انگلیسی آویزانش بود...

- این دو تا آویزو دادم درست کرد آویزونش کرد... یه پیرمرد ترک بود... بنداز بغل اون یکی دستبندات...

بامداد حتی حواسش به دستبندهای رنگی‌ام بود... کدام مردی به این جزئیات توجه میکرد که بامداد دومین نفر باشد... آدری به موقع به دادم رسیده بود... این مرد را نمیشد از دست داد...

- وای مرسی... چقدر دوشش دارم...

- مبارکت باشه عزیزم... دوست ندارم بیرمت خونه‌اما دیر میشه مامان نگران میشه...

- بامداد مرسی واسه همش

- مرسی از تو عزیزم ... که هم رفت هم برگشتمو شیرین کردی ...  
 در آغوشش فرو رفته بودم ...
- چانه اش روی موهایم بود ... دستانم دور کمرش حلقه شده بود ...
- فدرا  
 - بله ؟
- به شکوه جون بگم فدرا زنگ بزنه به مامانت قرار بذاره بیایم خونتون ؟
- خب ...
- قربونه اون خب گفتنات ... وسایلتو بردار بیرمت زود که عجله دارم ...  
 لباس عروسم را داده بودم ببرد ... نمیتوانستم به مامان بگویم سر خود  
 سفارش لباس عروس به بامداد داده ام ... فدرا که شکوه جون زنگ میزد  
 خودش همه چیز را میفهمید ...
- مامان به فدرا و دنیا هم گفته بود برای مراسم حضور داشته باشند ... از رو  
 به رو شدن با فدرا خجالت میکشیدم ... اما انگار فدرا پدر شده بود ...  
 بزرگ شده بود ... دنیا سرگرم سر و کله زدن با دریا بود ... هرچه اصرار کرده  
 بود دریا بگذارد پیش مادرش اجازه نداده بودیم ... گفته بود مراسم  
 خواستگاری رسمی است ممکن است دریا اذیت کند ... مامان هم که نوه  
 اش را در اولویت قرار داده بود گفته بود بچه نوزاد باید کنار مادر باشد ...  
 خانواده ی شکوه جون هم غریبه نیستند ...
- پیراهن مشکی چسب تا زانو با آستین های بلند و یقه ی قایقی و جوارب  
 شلواری مشکی شاید مناسب ترین لباسی بود که برای خواستگاری داشتم

... شاید مشکی بود اما مدلش را دوست داشتیم برایم مهم نبود که روز خواستگاری است و بهتر است مشکی نپوشم... فدرای در آینه دیگر آن دختر بیچه ی ۲۰ ساله ی رنگی پوش نبود... دختر ۲۵ ساله ای بود لباس رسمی پوشیده بود... موهایم را ساده جمع کرده بودم... مشغول انداختن گوشواره های مروارید بودم که در اتاق را زده بودند...

- بیا تو

- به به... خواهر کوچولوی ما رو ببین واسه خودش خانوم شده

- وای فرداد اینجوری نگو خجالت میکشم...

- ای بابا خب باشه واسه خودت یه پارچه آقا شدی... خوبه؟

خندیده بودم... خدا را شکر میکردم برای اینهمه خوبی اش... این همه فهمش...

- فدرا باوردم نمیشه اون فدرایی کوچولویی که با دسته ی جارو برقی دنبالم میکرد میخواد عروس شه... تو کی انقدر بزرگ شدی؟

- خودمم باورم نمیشه... فرداد یه رازی بگم؟... من بزرگ نشدم... این ظاهرشه که مثلا بزرگ شدم... میترسم فردا پس فردا بفهمن چه اشتباهی کردن پسم بیارن...

- خیلی هم دلشون بخواد... خواهر نازنینمو باید بذارن رو چشمشون...

- فرداد به نظر تو من از پشش بر میام؟ زندگی زناشویی شوخی نیست...

- من بهت ایمان دارم فدرا... بامداد باید به داشتنت افتخار کنه...

- دیگه اینطوری نگو دیگه ... میدونم همچین آش دهنسوزی نیستم ...  
صدای آیفون آمده بود ...

دنیا سراسیمه دویده بود در اتاق

- ای بابا ... فرداد لحظه ی نود اومدی عروسو گیر آوردی ... پاشو مهمونا  
اومدن

- اومدیم عزیزم ... اومدیم ...

قبل از بیرون آمدن از اتاق دست روی شانه ام گذاشته بود ...

- فدرا بدون همیشه پشتتم ... فقط خوشبخت شو ... تو ته تغاریه مایی ...  
دوست دارم بابا هم خیالش راحت باشه ...

با اشک حلقه زده در چشمانمان بیرون آمده بودیم ...

خجالتزده باشکوه جون روب\* و\* سی کرده بودم ...

- فرشته کوچولو اگه بدونی چقدر خوشحالم که عروس خودم میشی ...

در جواب تمام صحبتهای شکوه جون و آقای آرین هیچ پاسخی نداشتم ...  
زبانم بند آمده بود ... زبان آن مرد کت و شلوار پوشیده ی دوست داشتنی  
هم انگار ...

.....

هیچ نفهمیده بودم چند ساعت چطور گذشته بود ... انگار مراسم  
خواستگاری ام هم مثل بله گفتمن آدمیزادی نبود ... همه راحت گفته بودند و  
خندیده بودند ... نه تعارفات معمول بود نه قربان صدقه ی هم رفتن و چانه  
زدن سر مهریه ... طبیعتا حرفهایی هم در این باره زده بودند ... تنها چیزی

که من فهمیده بودم و دوست داشتم بفهمم این بود قرار بود بشوم همسر ...  
این همسر فقط یک واژه نبود ... سنگین بود ... ثقیل بود ... تعهد داشت ...  
عشق داشت ... و هزار چیز دیگر ...

وقتی بعد از دو سال تردید بله داده بودم برایم مسخره بود بخوایم به مهریه  
فکر کنیم ... که اگر روزی کارم به طلاق کشید مهریه برایم بشود پشتوانه ...  
من بعد از دو سال با آنهمه عشق به بامداد بله نگفته بودم که بخوایم حالا  
سکه هایش را بشمرم ... فکر کردن به مسائل آنهم وقتی قرار بود بامداد مردم  
بشود خنده دار بود ... مردی که بدون هیچ نسبتی ساختمان کارگاه را برایم  
خریده بود ...

قرار گذاشته بودیم تا با بامداد خانه‌ی مناسبمان را پیدا کنیم و وسایل بخریم  
در محضر عقد کنیم ...

شاید برای بسیاری یک برگه مسخره بود تا ازدواجشان را ثبت کند ... شاید تا  
به حال آغوش هم را تجربه کرده بودیم ... اما خط قرمزها سر جایشان بودند  
... از نظر من آن برگه فقط یک برگه نبود ...

دنیا دنیا احساس بود ... عشق بود ... تعلق بود ... همسر شدن بود ...  
قرار نبود بامداد خانه بگیرد و من جهیزیه ببرم ... میخواستیم با هم خانه  
ببینیم ، با هم برای خانه مان خرید کنیم ...

نمیدانستم فردا اول از همه باید به کدامشان خبر دهم ... نارین ، آدری ،  
سارا ، ترانه ... هزار جور فکر مختلف در سرم پیچیده بود ...

صبح که از خواب بیدار شده بودم فدرای کودک درونم فعال شده بود ...  
 ذهنم آنقدر پر از بامداد بود که نمیخواستم درگیر خبر دادن به بچه ها شود  
 ... برایشان نوشته بودم ...

- عزیزان و همراهان گرامی بنده امروز به عقد بامداد آرین در میام ... این  
 پیام صرفاً جهت اطلاع رسانی است ... هرکس تونست خودش ساعت ۴  
 برسونه محضر که هیچی هر کی تونست تو عروسیمون میبینیمتون ...  
 لیست کانتکتها را آورده بودم ... کنار نام آدری ، نارین ، ترانه ، سارا ، شهرزاد  
 و نیلوفر تیک زده بودم ...

میدانستم به محض دریافت اس ام اس سیل زنگ و اس ام اسی است که  
 جاری می شود ...

اس ام اس دیگری هم بلافاصله فرستاده بودم ... آدرس محضر را داد بودم  
 بعلاوه: هیچ گونه تماسی پاسخ داده نمیشود ... هر فحشی بدید خودتونید  
 ... با تشکر ... فدرای و بامداد ...

خنده دار بود که دیروز مراسم خواستگاری بود ... حالا به ضرب و زور با  
 حاج آقا امامی چانه زده بودیم امروز کارهای عقدمان را انجام دهد ... بی  
 شک اگر بابا را نمی شناخت قبول نمیکرد این بی برنامهگی را ... شکوه جون  
 و مامان غر زده بودند که این بچه بازیها یعنی چه... برنامه ریزی لازم است  
 ... بامداد خیلی مردانه و مودبانه گفته عقد محضری قشون کشی لازم ندارد  
 ... دیده بودم که فرداد چشمکی به این مردانه اش زده بود ...  
 مردهای زندگی ام چقدر دوست داشتنی بودند ... ۷ دم آزمایشگاه حاضر و

آماده ایستاده بودیم ... انقدر این پا و آن پا کرده بودیم پرستار را کلافه کرده بودیم اول از همه جواب آزمایش ما را داده بود ... ۱۰ صبح بود دنبال حلقه رفته بودیم ...

- بامداد؟

- جانم؟

- به نظرت ما خلیم که داریم اینجوری ازدواج میکنیم؟ چند ساعت دیگه قراره بریم محضر اونوقت تازه اومدیم دنبال حلقه ...

- والا در مورد تو من نمیتونم نظر بدم ... اما در مورد خودم به نظرم خل اون کسیه که بعد از ۲ سال و نیم انتظار بازم بخواد برای رسیدن به فسقلیش دست دست کنه ...

- یوهوووو... عاشقتم بامداد ... همش گفتم نکنه فکر کنی من واقعا یه فسقلی ام که واسه عقد کردنم مثل بقیه ی دخترا برنامه ریزی نمیکنم ...

- بنده غلط بکنم از این فکرا بکنم ...

حلقه هایمان شده بود دو رینگ طلائی ساده ...

... ..

ساعت یک ظهر روز عقدمان پشت میز دیزی سرای ایرانشهر نشسته بودیم به آبگوشت خوردن ... میدانستم دستم طرف گوشی برود با استقبال گرمی مواجه میشود ...

مامان و دنیا و شکوه جون همه بسیج شده بودند برای کادو خریدن و چه چه ... من و بامداد در کمال آرامش دیزی میخوردیم ...

- بامداد بدو که باید بریم دوش بگیریم ... مامان الان کله ی منو میکنه  
 - عزیزم فکر کنم باید بریم هتل یا حمام عمومی ... چون شکوه جون هم  
 الان چوب به دست منتظر منه ...  
 - وای بامداد فکر کن روز عقدمون کتک خورده و کبود بریم محضر ... چه  
 خنده دار میشه . هیجان انگیز ...  
 - فسقلی من اخه این کجاش هیجان داره ...  
 مانده بود تا بامداد خل بازی هایم را کشف کند ... ..  
 قرار شده بود دم محضر هم را ببینیم ... بامداد کت وشلوار پوشیده با منی که  
 مانتوی صدفی پوشیده بودم اصلا به دو آدمی که ۲ ساعت پیش دیزی  
 میخوردند شبیه نبودیم ...  
 باور کردنی نبود همه شان آمده بودند ... نارین و شهرزاد ... آدری و گارن  
 ... سارا و احسان ... ترانه با روژان ... نیلوفر و رضا ... حضوری از خجالتهم  
 در آمده بودند ...  
 شاخه و شانه های آدری و سارا تمامی نداشت ...  
 دفتر آقای امامی جای سوزن انداختن نبود ... پیرمرد روحانی کلافه شده بود  
 از آنهمه شلوغی ...  
 صیغه ی عقد را خوانده بود ... جای خالی بابا میان آنهمه شلوغی هم قابل  
 چشم پوشی نبود ... زیر گریه زده بودیم ... من ... مامان ... فرداد ...  
 حاصلش شده بود حلقه های طلایی رنگ در دستمان ...  
 شکوه جون به اصرار برای شام همه را دعوت کرده بود منزلشان ...

... شلوغی حال دریا را بد کرده بود ... فرداد و دنیا معذرت خواهی کرده بودند ... عذرشان برای همه موجه بود ... هیچ کس طاقت بی تابی دریا کوچولو را نداشت ...

کنار بامداد دم در ایستاده بودم ...

- بامداد میگم زنگ میزدی نیما هم می اومد

- الان زنگ میزنم عزیزم ...

شکوه جون مچمان را گرفته بود ...

- دو کبوتر عاشق این خلوت کردناتونو بذارید بعد ... بامداد بیا زنگ بزنی رستوران این غذاهارو بیارن ...

- شکوه جون من چه کمکی از دستم بر میاد بگید انجام بدم ...

- تو همینکه حواس این شازده رو پرت نکنی بزرگترین کمکه فرشته کوچولو ... برید پیش مهمونا منم الان میام ...

بامداد گوشی به دست راهرو را بالا پایین میکرد ... بیشتر آنجا ایستادن جایز نبود ... پیش بچه ها رفته بودم ...

- تو خجالت نمیکشی پررو؟ برداشته واسه من اس ام اس زده امروز عقده ام امیدم او امیدم نیومدید هم هیچی ... ای خدا ببین ... دوست ما رو ببین

- اااا... آدری دروغ نگو ... من گفتم اگه بیاید که خوشحال میشیم اگه نشد تو عروسی ... خب برنامهون یهو شد ...

- یهو شد که شد تو نمیدونی من باید در تمام لحظات مهم حضور داشته باشم ... سارا هم به او پیوسته بود ...

- والا مردم دوست دارن ما هم دوست داریم ... میبینی ...
- دلتونم بخواد ... دوست به این خوبی ...
- نارین و شهرزاد به هم مشغول بودند ... سارا و آدری به اندازه ی همه غر  
میزدند ... ترانه هم مشغول میوه پوست کندن برای روژان بود ...
- روژان خوبی ؟
- مرسی خاله گلدار ... خاله تو عروس همو بامداد شدی ؟
- اره خاله ...
- دوست نداشتم ... میخواستم من عروس عمو بامداد بشم ...
- الهی من قربونت برم فینگیلی ... ایشالا تو یه دوامد بهتر از عمو بامداد  
پیدا میکنی ... نیلوفر آمده بود روژان را گرفته بود ببرد با مروارید بازی کنند  
... مروارید هنوز درست حرف هم نمیزد اما برای روژان کوچکی که به او  
میگفت نی نی جذاب بود ...
- ترانه روژانو برای چی آوردی ؟
- گفتم میره با باباش حوصله اش سر میره ... گفتم بیارمش اینجا تو جمع  
بهتره ...
- دوست داشتم با ترانه در این مورد صحبت کنم که صدای جیغ سارا و آدری  
بلند شده بود ... سر برداشتن گوشی من دعوایشان شده بود ...
- اه آدری خب بده دیگه ... اوامد الان
- چی شده ... بدید بینم ... گوشی منو از کجا برداشتید شما ؟

- از هر جا مهم اینه که آقا تون معلوم نیست مهمونا رو گذاشته تو خونه کجا  
جیم زده که اس ام اس داده ...
- کی بامداد؟ اس ام اس زده؟
- بله ... که اگه این آدری خانوم اجازه میداد ما الان دیده بودیم تازه دوما  
برای عروس خانوم چی نوشتن ...
- هه ... زهی خیال باطل ... گوشیه من قفل داره ... برای همینجور مواقع
- بابا گلدار فکر کردی من نمیدونم قفل تو چیه ... سال تولد خودتو بامداد  
دیگه ... عزیزم یادت رفته مثل اینکه ها ... به من میگن سارا ...
- نخیرم ... هیچم اون نیست ... بدید به من گوشو ...
- واقعا هم سارا خوب مرا شناخته بود ... دیرتر رسیده بودم قفل که هیچ ... اس  
ام اس بامداد را هم باز کرده خوانده بودند ...
- فدرا یه لحظه بیا بالا اتاقم ...
- بامداد وقت گیر آورده بود؟ میان اینهمه مهمان اس ام اس زده بود بروم بالا!
- بامداد اینهمه آدم اینجا نشسته ... همیشه ...
- بابا اونا سرشون گرمه ... یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه
- همیشه ...
- همیشه ای که گفته بودم برای خودم هم از صد تا دارم می آیم قوی تر بود ...  
اول راهم را کج کرده بودم سمت آشپزخانه ... بعد که سرشان گرم شده بود  
پله ها را دو تا یکی طی کرده بودم خودم را در اتاق بامداد انداخته بودم ...  
پشت به در رو به پنجره ایستاده بود ...

- ||| نمیشد که !

- خب حالا شد دیگه ... به من میگن فسقلی ...

جلو آمده بود دستانی که دو طرفم افتاده بود را بالا آورده بود ...

- شکوه جون خوب با این مهمونی شامش برنامه ی محضرو تلافی کردا ...

نمیگه من میخوام با فسقلیم خلوت کنم ... برداشته اینهمه آدمو دعوت کرده

...

شیرین ترین حرفهای دنیا بود که بامداد میزد ... اما دلبری دخترانه میگفت

نباید من هم دل به دلش بدهم ...

- خب حالا دیگه دعوت کرده ... بیا بریم زشته ... الان همه میفهمن ما

نیستیم ...

- اولاً زشت اینه که من نمیتونم همسر مو یه دقیقه بغل کنم ... دوما زشت

اون موقع بود که عقد نبودیم ... حالا که زشت نیست ...

در آغوشم کشیده بود ... سر میان موهایم فرو برده بود ...

- زشت اینه من نتونم یه لحظه تورو با خیال راحت نفس بکشم ...

کاش من هم میتوانستم مثل بامداد برایش عاشقانه بگویم ... بی شک هر

چه هم میگفتم به پایش نمیرسیدم ... محبتش مردانه بود و ناب ... ! تنها

میتوانستم گره ی دستانم دور هیبت مردانه اش را محکمتر کنم ... همطور

که سر روی قلبش گذاشته بودم پرسیده بودم :

- بامداد ما خوشبخت میشیم ... مگه نه ؟

- تو کنار من باشی من می‌شدم خوشبخت‌ترین مرد دنیا... اما در مورد تو  
نمیدونم... شاید شوهرت اونقدر نتونه خوشبخت کنه...

میدانستم تلاشهای بامداد است برای حرف کشیدن از منی که خودم زبان  
باز نمی‌کردم...

سر بلند کرده بودم... مشت کوچکی به سینه اش کوبیده بودم... آی آقا در  
مورد شوهر من درست صحبت کن... هر چی باشه از فسقلی شما خیلی  
بهتره...

- فسقلی من بی نظیره...

- م\*س\*تر منم هست... همین که گفتم بحث نباشه...

- چشم...

- بامداد بریم دیگه... بخدا بده...

- باشه... یه لحظه چشمتو ببند...

- آخه الان؟

- اره همین الان... آگه میخوای از این زشت تر نشه چونه زن فدرا...

چشم بسته بودم... دستهایش پشت گردنم سر خورده بود... موهایم را یک  
ور روی شانه ام ریخته بود سرمای کوچکی روی سینه ام افتاده بود... پشت  
گردنم اما داغ شده بود...

چشم باز کرده دست کشیده بودم روی آویز قدیمی بابا که با زنجیر بامداد  
رفته بود... دوباره دور گردن من قفل شده بود...

هنوز ب\*و\*سه های کوچک بامداد پشت گردنم فرود می آمد ... فلجم کرده بود ... زنجیری که بامداد روزی گفته بود دوباره برای خودم میشود ... حالا دیگر زنجیر مهم نبود ... آتشی بود که بامداد به جانم انداخته بود ...

سر برگردانده بودم از بامداد تشکر کنم که صورتم مماس شده بود با صورتش ... و لبهایی که چند ثانیه لمس شده بودند ...

از اتاق بیرون دویده بودم... فقط رسیده بودم به سرویس پایین ... یخ ترین آب هم نمیتوانست صورت سرخم را بی رنگ کند ... یعنی قرار بود لحظه لحظه کنارش بودن اینطور مرا دگرگون کند ... درونم جنگ بود ... جنگ جهانی ...

خوشبختانه آمدن نیما همه را مشغول کرده بود ... آب سرد جواب مواد مذاب درون مرا نمیداد ...

- سلام نیما ... خوبی؟ پارسال دوست امسال آشنا ...
- سلام فدرا جان خوبی ... کم سعادت بودم دیگه ... تبریک میگم ...
- مرسی ... (نمیدانم از کجا پیدایش شده بود ... دست چپش حلقه شده بود دور کمرم با دست راستش دست نیما را فشرده بود ...)
- به مهندس تبریک میگم ... دست راستت زیر سر ما ...
- مرسی نیما جان ... والا من که دستموزیر سرت گذاشتم خودت نمی

جنبی

نیما گلوبی صاف کرده بود... بحث را عوض کرده بود... میدانستم بحثهای مردانه ای داشته اند که از من پنهان میکنند... تلاش کرده بودم کمر از دست بامداد رها کنم که در گوشم زمزه کرده بود... :

- بیخود خودتو خسته نکن... از کنار من جم نمیخوری...  
مظلومانه سر پایین انداخته بودم... جایم خوب بود اما خجالت میکشیدم... هنوز به این دخترانه های جدید عادت نداشتم... آن هم در حضور جمع... غذا را که روی میز چیده بودند... شکوه جون همه را به پذیرایی دعوت کرده بود... تعداد مهمان ها زیادتر از آن بود که میز ناهارخوری شکوه جون جوابگو باشد... سلف سرویس شده بود... هرکس بشقابی به دست گوشه ای گرم صحبت بود... بامداد هم رضایت داده بود سرگرم صحبت با آقایان شده بود... از فرصت پیش آمده استفاده کرده بودم، پیش شهرزاد و نارین رفته بودم

- به دخترخاله های گلم...

- الان مثلا خودتو زدی به اون راه ما چیزی نگیم؟

- ای بابا... شما که دیگه دخترخاله اید... ننزید این حرفو دیگه... شهرزاد خوبی؟ شایلی چگونه؟

باورم نمیشد بیای

- اونم خوبه... درگیر روزای اول دانشگاهه دیگه... جوجه ترم اولی های خوشحال... مگه کلا ما چند تا فامیل داریم که من عقد دخترخالمو از

دست بدم ... تازه مامانم هم میخواست بیاد ولی گفت محضر خیلی شلوغ  
 همیشه ... منم زنگ زدم به نارین ... مرخصی ساعت گرفت با هم اومدیم ...  
 - من فدای تو و نارین بشم که دیدنتون کلی خوشحالم کرد ...  
 با ابرو بالا انداختتهای نارین و لبخند های شهرزاد سر برگردانده بودم ...  
 پشتم ایستاده بود ...  
 - خانوما چیزی کم و کسر ندارید؟ ... از خودتون پذیرایی کنید ...  
 - ممنون آقای آرین همه چیز هست ...  
 - فسقلم تو چی داری میخوری؟  
 نارین و شهرزاد به بهانه ی کشیدن غذا تنهایمان گذاشته بودند ...  
 - بامداد خب اینجوری من خجالت میکشم بابا جان ...  
 - خب خجالت نباید بکشی بابا جان ... من باید حواسم به زنم باشه ...  
 عادت کن ... عادت!  
 - عجباً ...  
 تکه ای جوجه سر چنگال را در دهانم گذاشته بود ...  
 - بخور کوچولو کم غر بزن ...  
 دخترانه های هر کس دیگری هم بود دست رد به سینه ی این لوس کردنهای  
 لذت بخش نمی زد ...  
 کم کم همه رفته بودند ... زری خانم آمده بود خانه را جمع میکرد ... آقای  
 آرین به کتابخانه رفته بود پیپی بکشد ...  
 مامان و شکوه جون خسته از یک روز پر هیاهو چای مینوشیدند ...

- شکوه جان خیلی امروز زحمت کشیدید ...
- و اروپا این حرفا چیه ... خوشحالم که این انجمن ما رو به هم وصل کرد
- ...
- منم همینطور ...
- فرشته کوچولو تو پاشو برو بالا پیش بامداد ما یکم حرفای پیرزنی بزنیم
- ...
- شکوه گفتم دیگه خسته شدید ما بریم ...
- نمیدانستم حرف شکوه جون را گوش کنم بالا بروم یا حرف مامان را گوش کنم حاضر شوم برای رفتن ...
- حالا میرید ... بشین یه گپی بزنیم ...
- مامان نشسته بود ... خوشحال بودم از اینکه حرف شکوه جون به کرسی نشسته بود ... ولی روی بالا رفتن هم نداشتم ...
- پله ها را لاک پشتی طی کرده بودم ... در زده بودم ... جوابی نشنیده با احتیاط در را باز کرده بودم ... بامداد در اتاق نبود ...
- راحت داخل رفته بودم ... حالا من ... فدرا ... میتوانستم از دریچه پنجره ی اتاق بامداد بیرون را نگاه کنم ...
- خسته بودم ... روی تخت بامداد دراز کشیده بودم ... عطرش را با تمام وجود بلعیده بودم ...
- خواب نرفته بودم ... بیهوش شده بودم ...

چشمانم را که باز کردم تاریکی بود و نور لپ تاپ و مردی که پشتش نشسته بود ...

- بیدار شدی عزیزم؟ من اینجام

- بامداد؟ ساعت چنده؟ من کی خوابم برد؟ ... مامانم پایینه؟

- بذاری بیدار شی بعد رگبار ببند قریونت برم ... ساعت ۱۲ ... مامانت رفت ... شکوه جون اجازتو گرفت ... گفت شوهر این فسقلی آگه نباشه خوابش

نمیبره

چشمهایم را مالیده بودم ...

- شوخی داری میکنی؟

- نه ... شوخی چیه ... قبلا که بنده در حسرت شما بودم حالام که زخم

شدی باید در حسرت باشم؟

- وا ... یعنی چی؟ من که هر شب اینجا نمیومم ...

- خب بعضی شبام من میام اونجا ... خوبه؟

لبخندی زده بود ...

- بامداد جدی مامانم رفته؟

- اره عزیزم ...

- یعنی من باید اینجا بخوابم؟

- بله ... بغل بنده ... برم برات از لباس خوابای شکوه جون بیارم ... این

لباسا اذیته

- نه یکی از تیشرت شلواری خودت بهم بده

- لباسای من برای تو خیلی بزرگه فسقلی ...

- تو بده کار نداشته باش آقا جان ...

تیشرت و شلواری دستم داده بود ...

- من برم آب بیارم ...

بامداد که رفته بود لباس عوض کرده بودم ... تیشرتش را قبلا هم پوشیده

بودم که زار میزد ... وضعیت شلوار اسفنک بود که مدام از کمرم می افتاد

...

با موهای پریشان و لباسهایی که به تنم زار میزد جلوی آینه قیافه ام را تماشا

میکردم ... درست مثل بچه ها... موهایم را دو طرف بافته بودم شبیه جودی

ابوت ...

بامداد با دیدنم لبخند زده بود ... دوباره من شده بودم دختر بچه ی بازیگوش

و بامداد پدر مهربان ...

زیر پتو پریده بودم ...

- یوهوووو ... بامداد تو بخواب رو کاناپه که من راحت رو تخت قل بخورم

- چشم دیگه چی؟ امر بفرمایید ...

لحاف را کنار زده بود کنارم دراز کشیده بود ... تصور تماس پوستش با

پوستم تنم را مور مور میکرد ... تکان تکان میخوردم ... دوست داشتم

اضطرابم را پشت بازیگوشی های کودکانه پنهان کنم ...

سر زیر پتو برده بودم ... پشت به بامداد مچاله شده بودم ...

دست دورم انداخته بود ... دستش روی شکمم فرود آمده بود ... برای قدرت مردانه اش مغلوب کردن منی که نظاهر به مقاومت میکردم هیچ کاری نداشت ...

بامداد نمیخواست برم گرداند ... فقط میان بازوانش قفل شده بودم ...

- حالا بخواب ... وولم نخور که مجبور میشم به زور متوسل شم

انگشتانم را میان انگشتانش روی شکمم قفل کرده بودم ...

- خب ...

ب\*و\*سه ای روی موهایم نشانده بود ...

- ای جان ...

- بامداد؟

- جان بامداد؟

- فردا میتونیم بریم دیدن بابا؟

- اره عزیزم ... صبح میریم ...

- بامداد تو چرا اینقدر خوبی؟

- داری شیطنت میکنیا!!! عواقبش پای خودت

- نه ... فقط میخوام بگم شاید من نتونم مثل تو احساسمو بیان کنم اما خیلی

دوستت دارم ... و تمام این کارهات برام ارزش داره ...

- من کاری نمیکنم عزیزم ...

- بامداد؟

- جانم؟

- یعنی قرار بود من هزار بار نامش را صدا کنم و او بی خستگی جانم بگوید؟
- نیما ترانه رو دوست داره؟
- اُ... فسقلی میخوای زیر زبون منو بکشی ...
- بامداد من دوست ندارم چیزی بین ما پنهان بمونه ... نمیگم تو همه ی کارات فضولی میکنم و گزارش میخوام اما اونایشو که میشه دوست دارم با هم در میون بذاریم ... خودم یه چیزایی احساس کرده بودم ... امروز که با نیما به هم علامت دادید شکم بیشتر شد ...
- خب نیما از ترانه خوشش اومده
- از کی؟
- خیلی وقته ...
- پس چرا هیچی نمیگه؟
- چون مطمئن نیست؟
- از چی؟ شما مردا هم که تا بیاید ابراز علاقه کنید آدمو دق میدید ...
- آ آی آی ... ما دق میدیم یا تو که منو ۲ سال گذاشته بود میون زمین و هوا فسقلی؟ ... نه مطمئن نیست ترانه هم همین احساسو داشته باشه ...
- نمیخواد با گفتنش همین رابطه ی نیم بند هم خراب بشه ...
- خب بالاخره که چی ... تا کی میخواد ادامه بده؟
- نمیدونم ... خودش باید تصمیم بگیره عزیزم ...
- نخیر ... تا اون بیاد تصمیم بگیره ترانه رفته خونه ی بخت ... بچه هاشم
- اومدن ...

- قریون اون شل شل حرف زدنت ... بخواب فردا میریم حالشو جا میاریم

...

- حال کیو؟

- هر کی که تو بگی

راست میگفت، به زور خودم را بیدار نگه داشته بودم ... تکانی خورده بودم

... جایم را محکم کرده بود ... قفل دستانمان را محکمتر ... در آغوش بامداد

مچاله شده بودم ...

.....

صبح نرمش چیزی را کنار صورتم احساس کرده بودم ... از ترس پریدن

خوابم چشم باز نکرده بودم ...

- بامداد چیکار میکنی؟

- دارم این گیسوهای بافتتو باز میکنم ...

- نکن خوابم میاد ...

غلٹی زده بودم ... سر در گردنش فرو برده بودم ...

دوباره انگشتانش را حس کرده بودم ...

- فسقل پاشو به همسر جان یه صبحانه بده ...

- ساعت چنده؟

- ۹:۳۰

- شکوه جون اینا بیدار شدن؟

- رفتن آزمایش بدن ... موعد چکابشون بود ...

کش و قوس به تنم داده بودم ... خوب بود که نبودند ... میتوانستم با آن لباسها در خانه جولان دهم ... برای بامداد صبحانه درست کنم و خجالت نکشم ...

- دست و صورت شسته به آشپزخانه رفته بودم ... املت قارچی درست کرده بودم ... خیار گوجه حلقه کرده بودم ..... پشت میز آشپزخانه نشسته بود سرگرم گوشی اش بود ...

لیوان چای را که روی میز گذاشته بودم روی زانویش نشسته بودم ... گوشی را گرفته بودم لقمه ی آماده را دستش داده بودم ...

- بسه دیگه ... وقت صبحانه است ...

- چه شود این صبحانه ...

بی شک آن صبحانه خوشمزه ترین صبحانه ی دنیا و آن . خیار گوجه ها بهشتی بودند ... چون هیچکدام مزه ی معمول را نمی دادند ... شاید هم از خواص این مرد بود ...

نامت را در هیچ یک از شعرهایم نمی نویسم

از تو با هیچکس حتی در لفافه حرف نمیزنم

در جمع با تو چون غریبه سخن می گویم

از رسوایی میترسم

پنهانی به دیدارم بیا

همچنان پذیرای تو خواهم بود

در حیاط خلوت روحم ... که مخصوص ملاقاتهای خصوصی ست

مرد بود و قولش ... بامداد برده بودم پیش بابا ... صبورانه ایستاده بود ...  
حرف زده بودم ... بابا شنیده بود ... مثل همیشه گریه کرده بودم ... در  
آغوشم گرفته بود ... این بار بی هیچ عذاب وجدانی ... بی هیچ فکری از  
سینا ... سایه ای از کژال ... این مرد حامی حالا تمام و کمال برای خودم بود  
...

- بامداد منو میذاری کارگاه ... با ترانه کار دارم ...

- اره ... منم یه سر میرم شرکت ... خواستی بری خونه بگو میام دنبالت ...

- نه خودم میرم ... اصلا من باید ماشینمو می اوردم ...

- دیگه چی ؟

لبخندی شیطنت آمیز زده بودم...

- دیگه هیچی ...

- زنگ بزنی ... مواظب خودت باش ...

در ماشین را بسته بودم ...

راه افتاده بودم ... هنوز سر کوچه نرسیده موبایلش را گرفته بودم ...

- جانم ؟ چی شد ؟

- هیچی ... خواستم بگم تو هم مواظب خودت باش م\*س\*تر جونم

- ای جان فسقلی ... چشم

- حالا خدافظ

صدای آهنگ ملایمش می آمد ... کلید انداخته بودم ... بر خلاف همیشه

پشت بوم نقاشی اش نبود ...

- به سلام بر گلدار متاهل ... بابا حالا در جوار خانواده بودید دیگه ...  
کارگاه اومدید چیکار؟
- ااا فکر کردی من برم در جوار خانواده تو با این نقاشیات اینجا رو قرق  
کنی؟ ... شتر در خواب بیند پنبه دانه ...
- نه بابا ... ما غاصب نیستیم ...
- ترانه مرام بذار یه دغه تو دو تا چایی بریز بیار بخوریم ...
- باشه ... به شرطی که جیمبو تو بدی ... میخوام روزانو ببرم گردش
- جیمبو خونه ی بامدادیناست ... صبح با بامداد رقتم بهشت زهرا بعدم  
بامداد رسوندم اینجا ... بعدم از کی تا حالا معلم نقاشیا شاگرداشونو میبرن  
گردش ...
- پفش خوابیده بود از نبودن جیمبو ... همانطور که در آشپزخانه چای  
میریخت صدایش بلند شده بود :
- بچه تنهاست ... گ\*ن\*ا\*ه داره ... میخوام ببرمش بیرون ... چهارتا جایی  
رو ببینه
- خب بچه با باباش میره ... با عموش و عمه اش میره ... به تو چه
- باباش که همش سر کاره ... بعدم بنده خدا نمیدونه دختر بچه ی این سن  
و سال چی دوست داره که ... عمو و عمه اش هم کار دارن
- این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- یعنی چی؟ خب داشته باشن... پدرش باید یه فکری بکنه... تو که نباید درگیر مسائل اونا بشی... قرار باشه هر شاگردی رو اینطوری بهش برسی که هیچی!

- وا... خب چیه مگه... وقت بیکاریمه میخوام دل بچه رو شاد کنم... بعدم شرایط روژان با بقیه ی بچه ها فرق داره... تازه خوبه ماشینتم نیاوردی و مثل جلاد منو بازجویی میکنی...

- ماشینمو آورده بودم نمیدادم  
دیگر لحن خصمانه ی هر دویمان مشخص شده بود...

- منظور؟

- منظور این که این رفتارت متعادل نیست... یعنی چی که شدی دایه ی دلسوزتر از مادر... به تو چه که روژان تنهاست... یا نکنه بابای روژان تنهاست!؟

- ببخشید متوجه نمیشم... حرفی داری بگو تیکه ننداز فدرا... رک بگو  
- دارم رک میگم ترانه... چه دلیلی داره تو انقدر به این خانواده نزدیک باشی  
- ااا... پس اینو بگو... چرا ظفره میری؟... نزدیک میشم که میشم...  
اصلا اگه بخوام میخوام نزدیکتر از اینم بشم حرفیه؟

باور کردنی نبود من و ترانه سر هم داد میزدیم...

- اره حرفیه... خیلی حرفاست... تو حالت نیست

- اره من خرم... میشه تو حالیم کنی؟... شاید خبریه من نمیدونم

- میدونی ترانه خوبم میدونی ... منتها خودتو زدی به خریت ... تو میدونی اون پسره ی بدبخت که شب و روزشو گذاشته واسه جنابعالی دوستت داره ... منتها مثل اینکه خوشت میاد گربه ر\*ق\*صونی کنی

- ... ایا از کی تا حالا تو شدی قیم اون پسره ؟

- از وقتی تو خودتو زدی حماقت ...

- حواست به حرف زدنت باشه فدرا

- حواسم نیست ... میخوای چیکار کنی ؟ فکر کردی زندگی خاله بازیه ترانه ؟ ... حالا چون تو دلت واسه روژان سوخته دلیل نمیشه این خل بازیارو در آری ... خودتم خوب میدونی نیما چقدر دوستت داره و اینهمه مدت برات صبر کرده ...

- نیما خودش لال نیست که بیاد بگه ... به تو چه که شدی کاسه ی داغ تر از آش ...

- آخه اونم از تو احمق تر خیر سرش میترسه به تو بگه از دستت بده ...

- ... ایا چه جالب ... پس همون بهتر تو ترس خودش بمیره

کیفش را برداشته بود ... بیرون زده بود ... در حیاط را چنان کوبیده بود که انگار در را توی صورتم کوبیده ... از فرط داد و بیداد تمام بدنم میلرزید ... خانه رفته بودم ... در آغوش مامان مچاله شده بودم ... گریسته بودم ... غر زده بودم ... باز گریسته بودم ... ترانه را دوست داشتم ... مثل خواهر نداشته

...

- قریونت برم گریه نداره که ... عصبانی شدید حرفایی که نباید به هم گفتید ... فردا آروم میشید با هم حرف میزنید ... دخترای من عاقل تر از این حرفان - یعنی من نباید بهش میگفتم مامان؟

- چرا عزیزم ... باید میگفتی ... اما شاید نباید اینجوری میگفتی ... حالام باشو برو یه دوش آب گرم بگیر ... با این قیافه ی قرمز اینجا نشین ... دوش آب گرمم ۴۰ دقیقه طول کشیده بود ... انگار هرچقدر آب روی اعصاب متشنجم میریختم آرام نمیشد ...

حتی حوصله نداشتم حوله ام را در آورم ... کلاه حوله را سرم کشیده بودم جلوی آینه به قیافه ی درمانده ی غم آلودم نگاه میکردم ... چه شده بود که این حرفها را به هم زده بودیم

تق تق در آمده بود ...

- مامان بیا تو ...

- منم ... مامان نیست ...

تازه که دیده بودمش یادم افتاده بود قرار گذاشته ایم خواستم بروم خانه تماس بگیرم ...

نگاهم که نگاهش افتاده بود بی هیچ حرفی دوباره اشکها جاری شده بود ... انگار منتظر تلنگر بودند که دوباره راهی شوند و چه تلنگری بهتر از او ... جلو آمده بوده ... دست روی گونه ام گذاشته بود ... دوباره به جایم بازگشته بودم ... انگار قسمت بود بی بهانه و با بهانه میان این دستها حبس شوم

- هیشششششش... بابا آخه من که چیزی نگفتم تو زدی زیر گریه ... خب  
اصلا من معذرت میخوام که تو زنگ نزدی من پیام دنبالت خوبه ؟ ...  
تقصیر منه ... گریه نداره که فسقلیه من  
- نخیر ... من واسه اون گریه نمیکنم  
- اا... پس اصلا از سر کار گذاشتنه من ناراحت نیستی ... ؟ ... برم یه فکری  
به حال خودم بکنم با این زن گرفتیم ...  
- ااا... بامداد اذیتم نکن دیگه ... حالم خوب نبود ...  
- نمیخوام ناراحت باشی عزیز دلم ... مامان بهم گفت چی شده ... ترانه که  
کله خرابه تو هم رفتی دکمه اشو زدی ...  
- یعنی نباید میگفتم ؟ خب اگه نمیگفتم با بابای روزان ازدواج میکرد  
... نیما تنها میموند ...  
فین فین کردنم ادامه داشت ... آن هم روی بلوز بامداد ... خندیده بود  
- اخه قربونه تو برم من مگه ازدواج قاقالی لی خریدنه که دو روزه ترانه با  
بابای روزان ازدواج کنه بره ؟ ...  
- خب بالاخره اینطوری بابای روزان ترانه رو به خودش علاقمند میکرد ...  
- خب به نظر تو اگه ترانه نیما رو دوست نداشته باشه و با دیدن بابای روزان  
بخواد نیما رو فراموش کنه علاقه اش به درد میخوره ؟  
- یعنی ترانه نیما رو دوست نداره ؟  
- خب من نمیدونم عزیزم ... باید بذاری یکم خودش با خودش فکر کنه  
- بامداد من دوشم دارم ... فقط میخوام بهترین براش اتفاق بیفته ...

دست دور صورتم گذاشته بود... سرم را بالا گرفته بود... چشم در چشمان اشکیم دوخته بود...

- اخه عزیز دل بامداد من میدونم فرشته ی کوچولوی من دلش میخواد بهترین برای همه باشه... فقط به ترانه فرصت بده... سرش میخوره به سنگ بر میگردد... عقلش پاره سنگ بر مبداره... همه که مثل فسقلی من عاقل نیستن

موهای خیسم را ب\*و\*سیده بود...

- حالام زود لباستو بپوش بیا بیرون...

لباس پوشیده... موهایم را خیس دورم رها کرده بودم... بامداد پشت میز

آشپزخانه گرم صحبت با مامان بود...

مامان پشت به ما غذا را میکشید...

لبه‌هایش تکان خورده بود بی صدا... لب خوانی کردنش سخت نبود...

- موها تو چرا خشک نکردی؟

- همینطوری... حوصله نداشتم...

دوباره بی صدا لب زده بود: - برو خشک کن...

مامان برگشته بود... بیشتر از این پانتومیم بازی نمیشد کرد...

بعد از صرف جای عزم رفتن کرده بود... دلم همراهش شده بود...

- بامداد جان شب دیر وقته میخوای همینجا بمون...

- ممنون... مزاحمتون نمیشم دیگه

- مزاحم نیستی پسرم ... بمون اینطوری منم خیالم راحت ... فقط زنگ بزن  
به شکوه خبر بده ...
- بامداد دیگر تعارف کردن را جایز ندیده بود ... چون شاید مامان با رفتنش  
موافقت میکرد ...
- رویایم به حقیقت پیوسته بود ... اولین بار میتوانستم به اتاقم ببرمش ... میان  
تمام گل گلی ها و آقا یوسف ...
- تیشرت سفیدش را که قبل از رفتن گرفته بودم شسته داده بودم بپوشد ... از  
شلوارهای بابا برایش آورده بودم ...
- بامداد بیا آقا یوسفو ببین ... آقا یوسف تو همه ی تنهایی های من بوده و  
هست ... کلی هم از تو برایش حرف زدم ...
- چشمم روشن ... حالا چیا میگفتی ؟ ... مگه تو از من حرفم میزدی ؟  
بله پس چی ؟ یه عالمه ...
- خب بیا به خودم بگو حداقل یکم دلم خوش شه ...
- زرنگی ؟ ... نمیگم ...
- دوباره تختم را با او قسمت کرده بودم ... دوباره میان دستانش قفل شده بودم  
...
- حالا بهت میگم موهاتو خشک کن برای من چشم ابرو میای ... ؟
- خب حوصله نداشتم دیگه
- من که میدونم به خاطر بی حوصلگی نبود
- یعنی چی ؟

- یعنی میخوای سرما بخوری من منتتو بکشم ... بهت برس ...  
شیطنت میان حرفهایش مشهودتر از آن بود که نشود فهمید ... دلم لوس  
شدن میخواست ...

تلاش مظاهرانه ای کرده بودم برای باز کردن گره ی دستانش ...

- نمیخوام اصلا ... من میرم پیش مامان میخوابم ...

بی شک دستان گره خورده ی او با تلاشهای بیپوده ام حتی شل نمیشد ...

- زن من جز تو بغل خودم هیچ جا نمیخوابه ... اصلا من خودم دلم میخواد  
منتتو بکشم ... خوبه ؟

لبخند زده بودم ... به جایم بازگشته بودم ...

- اره خوبه ...

دست روی دکمه ی آباژور گذاشته بودم ... گونه اش را ب\* و\* سیده بودم ...

- حالا بخوابیم ...

مگر در تاریکی رویم میشد این کار را کنم ...

- بخوابیم شیطان فسقلی

اگر قرار بود پایان هر روز خوش و ناخوش میان دستان این مرد باشد ... دنیا  
هم علیه من بود مهم نبود ... من بودم و او یک طرف ... تمام عالم یک  
طرف

دو هفته بود که کارگاه برایم شده بود منطقه ممنوعه ... من میتوانستم نرم  
... او نمی توانست ... کلاس داشت ... شاگرد داشت ... دو هفته بود که  
هیچکدام تلاش نمی کردیم رو به رو شویم ... دلم برایش تنگ شده بود ...

خیرش را خواسته بودم شر شده بود ... دو هفته بود با بامداد تهران را زیر و رو کرده بودم دنبال خانه ... انتخاب نمی‌کردم... هیچکدام را به چشم خریدار نگاه نمی‌کردم ... بامداد میدانست بهانه گیر شده ام ... هرکس بود ایرادهای بنی اسرائیلی که از خانه ها می‌گرفتم را می فهمید ... سکوت کرده بود ... بی هم ریختگی ام را هم نمیزد ... آدری سر کار بود و سارا درگیر ... فقط ترانه بود که میشد این روزها کنارم باشد و حالا تنها کسی که نبود او بود ...

- سلام

- سلام عزیزم... خوبی ؟

- مرسی ...

- کجایی ؟

- دانشگاه

- یه خونه هماهنگ کردم میای بریم ببینیم ؟

- بریم ... کجا باید پیام ؟

- بیا شرکت یه جلسه کوتاه دارم بعدش میریم

- بامداد من شرکت نیام

- چرا ؟

- میدونی که نمی‌خوام با نیما رو به رو شم ... اوادم کمکش کنم زدم همونم

خراب کردم ...

- فدرا آخه این حرفا چیه میزنی ؟ مگه نیما بچه است ؟ پاشو بیا اینجا

- نیام

- فسقلیه من حرف گوش کن بودا!

- خب دیگه نیست ... اصلا من میرم به ترانه میگم با بابای روژان ازدواج

کنه ... من نمیخوام قهر باشیم ...

- قریونه اون دل کوچیکت و بهانه گیر یاش برم بیا اینجا صحبت میکنیم ...

اصلا من نیما رو می فرستم بره خونه ...

- باشه ... خدافظ

- مواظب خودت باش

انگار نه انگار این شرکت همانجایی بود که هر بار به امید ملاقات او با ذوق

پله هایش را بالا می رفتم ... حالا از ترس رو به رو شدن با نیما زورم می

آمد پا روی پله هایش بگذارم ... باز هم دختر منشی بود که کمی حالم را

خوب کرده بود ...

رو به میزش احوالپرسی میکردم که صدایش آمده بود ...

- به خانوم روانشناس شما کجا؟ اینجا کجا؟

- ... سلام نیما تو هنوز نرفتی؟

- ساعت ۱ ... کدوم اداره ای ساعت ۱ کارمنداشو تعطیل میکنه که من برم؟

نیما باهوش تر از آن بود که نفهمیده باشد ... شاید توهین به شعورش بود

اگر خودم را به آن راه میزدم ... صدای منشی بامداد بند افکارم را پاره کرده

بود:

- به آقای آراین خبر بدم تشریف آوردید یا خودتون تشریف میبرید داخل؟

- نه ممنون... اول یه صحبتی با نیما بکنم بعد خودم میرم پیشش...  
نیما به سمت اتاقش راهنمایی ام کرده بود... : لطف میکنید بگید دو تا  
چایی بیارن...

و جواب مثبت منشی بود که انگار قرار بود حال هر کسی که پا به این شرکت  
میگذارد را خوب کند... عجیب دوست داشتنی بود این دختر...

- خب... خانوم روانشناس... چی شده که اتاق ما رو منور کردید؟  
- نیما میدونم که میدونی... توروخدا اینطوری رفتار نکن که بیشتر شرمنده  
میشم...

- چرا آخه؟ خب چیزی نشده که  
- تو به این میگی چیزی نشده؟ من خواستم کمکت کنم مثلا زدم همه چی  
رو خراب کردم...

- نه بابا... شاید من زیادی بزدل بودم و دست رو دست گذاشتم... اینم  
شد نتیجه اش

- نه من نباید دخالت میکردم... باید میذاشتم با برنامه ی خودت پیش  
بری...

- اتفاقا فدر حضور تو تو لحظه های حساس زندگی من واجبه... شاید باید  
این اتفاق می افتاد... اگه به خودم بود ممکن واسه از دست ندادن ترانه  
هیچوقت حرف نزدم... اما حالا درسته که ترانه جواب تلفنامو نمیده...  
میدونم که دیر یا زود تصمیمشو میگیره و تکلیف منم روشن میشه...

بالاخره فکر میکنم بهتر باشه بفهمم ترانه چه حسی داره ... چه خوب چه بد ...

- یعنی اگه ... ؟

حتی دوست نداشتم به زبان آورده شود ... دوست نداشتم حتی ۱ درصد ترانه این نیمای محبوب و دوست داشتنی را نخواهد ...

- اگه منو دوست نداشته باشه ؟ خب بدونم که بهتره ... میدونی کتمان نمیکنم تو شرایط حساسی با ترانه رو به رو شدم ... اما تو تمام این مدتی که میشناختمش این حسو بهم داد که زندگی هست ... ترانه تمام وجودش برای من رنگه ... زندگیه ... دوست ندارم اذیت شه ... نمیگم خودکشی میکنم ! ... ناراحت میشم ... چون رفتشو و نبودنشو نمیتونم ببینم ... اما خب چاره چیه ...

ترانه خبر بود اگر دست رد علاقه ی این مرد میزد ...  
نمیدانم چند ساعت گذشته بود که چایی های روی میز سرد شده بود ...  
چند ساعت بود که مسخ حرفهای این مرد شده بودم ... حرفهایی که تک تکشان عشق بود ... تمام لحظات بودن ترانه را از بر بود ...  
آمدنش بحث را قطع کرده بود ...

- خوبه والا خانوم ما رو ... ۲ ساعته اومده اینجا ... شوهرشو ول کرده نشسته با کارمندا خوش و بش میکنه ...

- سلام ... ببخشید ... تو راهرو نیما رو دیدم اومدم صحبت کنیم ...  
دست دور کمرم انداخته بود ...

- خواهش میکنم عزیزم ... نه به اینکه نمیومدی نه به اینکه ما رو پاک فراموش کردی ...

- ایا منو تورو فراموش نکردم ... فقط حواسم پرت شد به صحبتای نیما  
- خب عزیز دل بامداد این میشه همون ... وقتی حواست به حرفای نیما بوده یعنی به من نبوده دیگه ...  
نیما تنها ایستاده بود به بحثهایمان میخندید  
- ایا بامداد ...

- جان بامداد ... راست میگی اصلا تو حواست پیش من بوده ... همه چی زیر سر این نیماست ... باید اخراجش کنم که زن منو به حرف نگیره ...  
- ای بابا ... آقا این شما. این زنتون ما رفتیم تا از کار بیکارمون نکردید  
نیما رفته بود ... در را بسته بود ... اتاقش را ترک کرده بود که من و بامداد را تنها بگذارد  
لبخند هنوز گوشه ی لبش بود ...

- خب فسقلیه من بیاد بشینه بینم چی کارا کرده؟ چی گفته، چی شنیده؟  
- ایا ... زرنگی؟ ... بامداد خان مگه تو به من نگفتی من به نیما میگم بره؟  
پس چرا نگفتی؟

- حالا مگه بد شد که دیدیدیش و باهاش صحبت کردی؟  
- نخیر ... اما حرفای تو همیشه واسه من راستکيه ... نمیخوام الکی شه  
- عزیزم من فقط خواستم بیشتر از این خودتو اذیت نکنی ... الانم آگه ناراحت شدی هر تنبیهی بگی من میپذیرم ...

- نخیر ناراحت نشدم ... ولی چرا باید تو همیشه انقدر حال منو خوب کنی  
؟ هان ؟

- چون دوستت دارم ... چون نمیخوام ناراحتیتو ببینم ... چون دوست ندارم  
ذهنت درگیر باشه ... همینا قانع کننده هست ؟

- بله هست ...

- قریونه این فسقلیه منطقی

این خانه قشنگ تر از آن بود که بشود ایرادی رویش گذاشت ... خانه ی  
حیاط دار قدیمی با پنجره ی چوبی و حوض آبی اش ...

تمام مدتی که مرد سییلوی بنگاهی از خانه تعریف میکرد دعا دعا میکردم  
ساکت شود ... این خانه به اندازه ی کافی دنج و دوست داشتنی بود که نیاز  
به تبلیغ او نداشته باشد ... محو شدنم به گوشه گوشه ی خانه را بامداد  
فهمیده بود که با او به حیاط رفته بود ... صدایش حتی اگر کمی دور میشد  
هم غنیمت بود ... چند پله ی کوتاه داخل خانه را به طبقه ی بالا طی کرده  
بودم ... این خانه رویایی تر از آن بود که میان برج ها و مجتمع های مسکونی  
سر به فلک کشیده ی تهران دوام آورده باشد ...

مرد را که دم آژانس املاک گذاشته بودیم بامداد رسانده بودم خانه ... جیمبو  
دیگر این روزها تنها در پارکینگ مانده بود ... دلم میخواست بدهمش به  
ترانه تمام تهران را با جیمبو گز کند اما قهر نباشد ...

- بامداد این خونه خیلی خوب بود ... دلم پیشش موند ... تنها جایی بود که  
دوست نداشتم ازش بیایم بیرون

از وقتی راه افتاده بودیم در فکر بود ...

- جدی؟ دوشش داشتی؟ یعنی دیگه نمیخوای بریم جاهای دیگه رو ببینیم؟

این بامداد بامداد روزهای قبل نبود ... بامدادی که تمام هفته ی گذشته که از هر خانه بیرون می آمدیم میخواست سخت بگیرم و یک کدام را انتخاب کنم ... حالا که انتخاب کرده بودم او دو دل شده بود

- چطور؟ تو دوشش نداشتی؟

- چرا ... دوست داشتم ... تازه جایی که تو دوست داشته باشی خیلی هم برام عزیزتره

- پس چرا من احساس میکنم دو دلی

- نمیدونم بتونیم اینجا رو بخریم ... یکم قیمتش بالاست دست روی دستش روی دنده گذاشته بودم ...

- بامداد ترسوندیم ... فکر کردم چی شده ... خب مهم نیست که ... میریم یه جای دیگه رو میگیریم که به پولمون بخوره

- من دوست دارم اینجا رو بخرم که تو خوشتر اومده

- از کجا معلوم شاید یه جای دیگه رو دیدیم بیشتر خوشمون اومد ...

- باشه عزیزم ... حالا ببینیم چی میشه

خانه را دوست داشتم اما نه به اندازه ی بامداد ... نه به اندازه ی مردی که کنارم نشسته در فکر فرو رفته بود که چطور خانه ی مورد علاقه ام را بخرد

...

هر چه اصرار کرده بودم بالا نیامده بود ... انگار حرفهایم خیالش را راحت  
نکرده بود ...

سر از پنجره ماشین داخل برده بودم ...

- مطمئنی نمیای بالا؟

- اره عزیزم ... دوست دارم بیام اما دیگه بده ... امشب میرم خونه ... دلم

اینجا پشت هست

- خب ... بامداد؟

- جانم؟

- میدونی که اگه باشی من حاضرم تو حیاط کارگاه هم چادر بزنم باهات

زندگی کنم؟

- میدونم عزیزم

- پس لطفا اون خونه رو فراموش کن

- برو بالا تا نچلوندمت فسقلی

- مواظب م\*س\*ترم باش ... شب زنگ میزنم ...

بالا نیامدن بامداد ... آن هم امشب ... اینجا بودن او ... صدای حرف زدنش

با مامان ... نرگسهای روی میز ... چطور سر از اینجا در آورده بود؟!

بهت زده در را بسته بودم ... هنوز باور نداشتم اینجا باشد ... اینجا بودنش

چه معنی میداد؟ ... کوتاه آمده بود؟ ...

دم آشپزخانه که دیده بودم هر دو ساکت شده بودند ...

- وا گلدار چته؟ آدم ندیدی؟

یعنی این دختر رو به رو خودش بود که مثل همیشه گلدار صدایم کرده بود ... خوشحال بودم ، غمگین بودم ... استرس داشتم ... فرقی نمیکرد باید این اشکها جاری میشدند ... با اشکهای روی گونه و تمام قدرت ترانه را بغل کرده بودم ...

- ترانه خیلی خری ... من دلم برات تنگ شده بود ... اصلا برو با هرکی دوست داری ازدواج کن ... اما دیگه حق نداری با من قهر کنی ... اشک او هم در آمده بود ...

- گلدار ... دیوونه مگه میشه ... دیگه هر کی قهر کنه خره ... چرا نیومدی کارگاه ؟

مامان به خواهرانه هایمان نگاه میکرد ... راست میگفت دخترانش نمی توانند بدون هم دوام بیاورند ...

- دوست داشتم راحت باشی ... گفتم شاید نخوای منو ببینی - من غلط بکنم نخوام تو رو ببینم ...

- دو هفته است دارم بامداد رو میبرم و میارم و خونه انتخاب نمیکنم ... همه اش تقصیر توئه ... همسره بیچاره ام دیوونه شد ... باید پاسخگو باشی ...

- من مخلص خودتو و همسره دیوونه ات هستم ... بذار دست پخت خاله رویا رو بخورم تا بشینیم تکلیفمونو روشن کنیم ...

بعد از شام که با مامان سرگرم بودند به اتاق رفته بودم ... به بامداد گفته بودم زنگ میزنم

- سلام آقای همسر ...

- سلام عزیز دلم

- خوبی ؟

- خوب ... صداتم شنیدم بهتر شدم ... عادت ندارم پیشم نباشی دیگه ...  
این بامداد همان بامداد در فکر و بی حوصله بود که عصر از ماشینش پیاده

شده بودم

- بامداد

- جانم ؟

- تو که دیگه از فکر اون خونه در اومدی ؟

مکشی کرده بود ...

- اره عزیزم ...

- آفرین م\*س\*تر ... بامداد ترانه اینجاست ... عصری که اومدم بالا اینجا

بود ... از فردا میرم تند تند خرید میکنم که بپریم بریم تو خونمون ...

جمله ی آخر را با لحن بچه گانه ای گفته بودم حال و هوایش را عوض کند

...

- ای جان ... بدو که بامداد دیگه نمیتونه بدون فسقلیش بخوابه

- خب ...

- فسقلم مهمون داری برو ...

- بامداد

- جانم ؟

- منم امشب که نیستی دلم برات تنگ میشه ... همسره من همه ی حرفاش راستکیه ... من باور میکنم که دیگه از فکر اون خونه اومده بیرون
- چشم عزیزم ...
- ب\*و\*س به لبت ... شب بخیر همسر جان ...
- شب بخیر عزیز دلم ...
- شب دوباره من مانده بودم و ترانه و تمام گل گلی های اتاق
- ترانه؟ مطمئنی از دست من ناراحت نیستی؟
- اره دیوونه ... تو باید به خاطر خل بازیام از دست من ناراحت باشی ...
- تو مثل خواهرمی ... میدونستم نیما چقدر دوستت داره ... نمیخواستم این عشق حیف بشه ...
- فدرا فکر میکنی خودم نفهمیدم ... خودم میدونستم این پسری که هی بلند میشه با من راه میفته اینور و انور و تناثر و چی و چی یه احساساتی داره ... منم بهش علاقمند شدم ... ولی جلو نیومدنای نیما منو له کرد ... فکر میکردم به خاطر اینکه میدونسته با پیام دوست بودم و رفتنش اونقدر داغونم کرد نمیخواد با من رابطه ی جدی داشته باشه ... بعد فکر میکردم نکنه به خاطر اختلاف طبقاتیمونه ... بعد فکر میکردم نکنه میگه این دختره زن زندگی نیست ... اینهمه مدت تمام این افکار تو سرم مثل موریانه مغزمو میخورد و نیما هیچ کاری نمی کرد ... واقعا تحت فشار بودم فدرا ...
- ای من قربونه تو برم ... فدرا حالشو جا میارم ... اما ترانه امروز دفتر بودم ... میدونی که تمام عاشقانه های زندگی من با بامداد بوده ... امروز وقتی

نیما حرف میزد بهت غبطه خوردم... از تمام لحظاتی که با هم بودید گفت ... از رنگی که تو به دنیاش زدی ... دوستت داره ترانه ... بیشتر از اونی که فکرشو بکنی ...

- خب چرا نیومد بگه ؟

- خب چون اونم ترسای خودشو داره ... یه بار قبلا همه چیزشو از دست داده... نمیخواد دوباره تکرار شه ... فردا خودم میرم خرکشش میکنم میارم خونتون ... فقط به مامانت اینا بگو آماده باشن ...

- ای بابا ... تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود ...

- نگو و و ... بچه گ\*ن\*ا\*ه داره ... همچین با غم میگفت ترانه تلفنامو جواب نمیده ها ...

- خودم انقدر کوبیدم رو دستم که زنگاشو جواب ندم کبود شده ...

- بیا دیگه ... عاشق شدی رفت ... ایشالا با هم عروسی میگیریم ...

- اوه ... کیم نه من ! میدونی که من از عروسی گرفتن و لباس عروسی پوشیدن فراری ام

- نه ! مگه میشه ... هر دختری آرزوشه ...

- من یکی آروزم نیست ... ۱ روز تمام باید بشینی زیر دست آرایشگر آخرشم از در نیومده تو همه شروع میکنن عروسو چه بد درست کردن ... چشمش چرا اینجوریه ... اونورش چرا اینطوره ... منم که اعصاب ندارم عروسو به هم میریزم ...

- وای ترانه فکر کن تو با لباس عروسی و قیافه ی ملیح بیای میزو برگردونی  
... چه خنده ای بشه ...

- من که خودم خلم... نیمام میدونه ... بمیرم واسه اون بامداد که زنش کلا  
تعطیله ... از به هم ریختن عروسی ذوق میکنه ...

- نه بامداد میدونه من خجسته ام... نگران نباش ... ترانه فردا میای بریم  
خرید کنم یکم ؟

- اره ولی تا چهار چون کلاس دارم ...

- همونم خوبه ...

از خانه ای که دیده بودیم برای ترانه گفته بودم ... ترانه هم ندیده عاشقش  
شده بود ... به شوخی گفته بود به نیما میگوید خانه را بخرد برای خودشان  
...

میان همین شوخی و خنده ها بود که به ذهنم آمده بود شاید اگر بامداد آن  
هزینه ی گزاف را برای خرید کارگاه نمیداد میتوانستیم خانه را بخریم ...  
یعنی این فکر به ذهن خودش هم میرسید ؟ ... به خاطر دل من پولی  
هنگفت را به کارگاهی داده بود که خودش هیچ استفاده اش نمیکرد ... دلم  
گرفته بود ...

از صبح تمام خیابان ها را با ترانه گز کرده بودیم ... بیشتر از اینکه به دنبال  
خرید وسایل خانه باشیم خوراکی خورده بودیم ... از پیراشکی و آمیوه  
گرفته تا مرغ سوخاری ... آخر سر هم چیزی به جز دو دست فنجان و کاسه  
ی گل گلی و ست چاقوی آشپزخانه ی خالدار گیرمان نیامده بود ...

- ترانه بذارت کارگاه ؟
- اره قریون دستت ...
- ترانه را پیاده کرده بودم افکار پلید توی سرم بازگشته بود ... برای بامداد پیام داده بودم :
- بامداد دارم میام شرکت ... نریا ...
- بیا عزیزم ... منتظرم ...
- به نیما هم بگو نره ... کارتون دارم ...
- چیزی شده ؟
- میام حضوری میگم ...
- ساعت از ۴ گذشته بود ... میدانستم منشی خوش روی بامداد را نخواهم دید ... هر دویشان در اتاق بامداد نشسته بودند ... قیافه ی مغمومی که به خود گرفته بودم هر دویشان را متعجب کرده بود
- سلام ... سلام
- سلام
- سلام عزیزم ... خوبی ؟
- نه
- چرا ؟ چیزی شده ؟
- بله خیلی بیشتر از چیزی شده ... ترانه میخواد به بابای روژان جواب مثبت بده
- شوکه شدن نیما واضح تر از آن بود که دیده نشود ...

- چي؟ ترانه كه ديشب خونه ي شما بود... تو داشتی خوشحال با من حرف  
میزدی

دوست نداشتم بامداد را هم بازی دهم... اما چه میشد کرد... این سناریو  
را تنها نوشته بودم و تنهایی اجرا میکردم... اگر نتیجه میداد جایزه هم  
میگرفتم...

به جز یک یعنی چی نصفه و نیمه چیزی از دهان نیما بیرون نیامده بود...  
- یعنی همین... یعنی این آقا این همه مدت فکر نکرده وقتی حرفی از  
علاقه اش نمیزنه ترانه هزار تا فکر ناجور پیش خودش میکنه... ترانه ی  
بیچاره له شده... از بس فکر کرده به خاطر اختلاف طبقاتیشونو و گذشته ی  
ترانه این آقا جلو نمیره... حالام فکر میکنه باید به بابای روزان بله بده...  
نیما مثل فشنگ از جا پریده بود...

- اینا مهمله... اختلاف طبقاتی کدومه؟... من خودم با اون گذشته ی  
درخشان. افسردگیه حاد و بیمارستان روانی بستری بودنم باید خیلی رو  
داشته باشم که بخوام به گذشته ی ترانه کار داشته باشم

- فعلا که باعث شدی اینطوری فکر کنه...

- بیخود اینطوری فکر میکنه...

- برو به خودش بگو... نه من...!

سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشته عزم رفتن کرده بود...

- معلومه که میرم به خودش میگم... با چهارتا فکر احمقانه میخواه آینده  
ی من و خودشو خراب کنه

باید از فردا نمایشنامه نویسی و بازیگری را هم به رزومه ام اضافه می‌کردم...

بعد از رفتن نیما روی کاناپه اتاق بامداد آسوده بودم با لبخندی ژکوند...

- بینمت تورو من فسقلی؟ ... ترانه داره بله میده تو نشستی اینجا به لبخند  
؟

- نخیر آقای همسر ... این یک تلنگر بود برای نیما که بنده زحمتشو کشیدم

- نمیفهمم؟!

- یعنی بله ای در کار نیست ... اما نیما باید تاوان اذیتایی که ترانه شده بود

رو پس میداد ...

- یعنی مارو فیلم کرده بودی؟

- نه همسر جان ... نیما رو ... شما رو نه!

- ولی منم خبر نداشتم ...

- میخواستم سورپرایز شی

- به به ... پس شیطنت میکنی؟

- یه چیزی تو همین مایه ها ...

صاف در جایم نشسته بودم ... چینی به پیشانی انداخته :

- بامدادااا

بامداد از لحن یک دفعه جدی شده ام تعجب کرده بود؟

- جانم؟!

- اصلا از وقتی ما ازدواج کردیم تو یه بستنی به من ندادی ... خیالت راحت

شده ، دیگه منو دوست نداری

- اینم میذارم به حساب شوخی ... که امیدوارم دیگه شوخیشم تکرار نکنی ... الانم بنده با کمال میل حاضریم بریم بستنی خوری فقط جنابعالی باید با جیموتون ما رو ببرید

- چرا؟ ماشینت کجاست؟

- نمایندگی ... گذاشتم برای سرویس ...

- ... پس بزن بریم جیمبو سواری م\*س\* تر جان ...

اولین بار بود با بامداد آمده بودیم آبمیوه امید ... خاطره ی آن شب که با نارین و ترانه آمده بودم و نگران شدن بامداد از آن وقت شب بیرون بودنمان لبخند روی لبم آورده بود ...

آرام دستانم را در دست گرفته بود کنار گوشم گفته بود:

- بخند عزیزم ... بخند ... خنده ام داره ... بنده ساعت ۱۲ شب سیگار دود کنم که خانوم با ترانه ی خوشحال رفتن آبمیوه خوری ...

بامداد ذهنم را هک کرده بود ... احساساتم را هم ... که بود این مرد ... ؟  
تنها پاسخی که برایش داشتم فشردن دستهایش بود ... گرمایی که از قلبم به دستانمان ریخته بودم ...

.....

- ترانه ... ترانه ... تو رو خدا بیا این آینه شمعدونو ببین ... چقدر قشنگه ...

- اره شبیه آینه ی نامادریه سفید برفیه ...

- ترانه برو پپرس چنده؟

- خب گروه دیگه خنگه ...

- حالا تو برو بپرس  
از مغازه بیرون نیامده دستم را کشیده بود ...  
- بیا بیا که این به ما نمیخوره  
- چرا؟  
- سه میلیون و هشتصد هزار تومن!  
- باشه به جای چیزای دیگه اینو میخرم ...  
- بیا خل نشو گلدار ... ما خریدای واجب تر از این داریم  
خانه را کرده بودم انبار ... صدای مامان در آمده بود ... دنیا دوست داشت  
در این خریدها همراهم باشد اما با دریا امکانش نبود ... همه را با ترانه  
خریده بودم ... به اضافه ی مجسمه ای که هدیه داده بود ...  
از آن روز که نیما به کارگاه رفته بود و به زور بله اش را گرفته بود با دمش  
گردو میشکست ... از گلهایم در کارگاه مجسمه ای کج و معوج درست  
کرده بود به عنوان جایزه ی اسکار برایم آورده بود ... از آن چیزهای که بی  
شک روی طاقچه ی خانه ام یادآور لحظات خوش با ترانه بودن میشد ...  
خوش به حالش شده بود که آقای جوشن عاشق خودش و خانواده ی گرم و  
دوست داشتنی اش شده بود ... انقدر همه را به خاطر عروسی نگرفتن  
حرص داده بود که همه راضی شده بودند بعد از گرفتن یک مهمانی کوچک  
و خودمانی به خانه ی نیما برود ...  
نیما دیگر حرفی از آن دروغ مصلحتی و فیلمی که برایشان بازی کرده بودم  
نزده بود ... هر بار بیشتر از انکه بامداد زنگ میزد ترانه را میگرفت ... غذا

خوردن و استراحت کردنش را چک میکرد ... هنوز ازدواج نکرده مرد زندگی شده بود و در دل ترانه ی هنری قند آب میکرد ...

مامان برای پنج شنبه همه را دعوت کرده بود ... از شکوه جون و خاله ژاکین گرفته تا خاله و نارین و شهرزاد و شایلی ...

مهمانی زنانه که به جای غیبت و حرفهای زنانه شده بود قربان صدقه های همه برای دریا و حرف زدن از ازدواج من و بامداد و تبریک به ترانه

- آدری خانوم و سارا خانوم ... خجالت داره ... شما باید این روزا کنار من باشید اونوقت به روی خودتون نمیارید ... باز دم ترانه گرم ...

- عزیزم تقصیر ما چیه که جنابعالی انقدر دست دست کردی تا ما گرفتار کار و زندگی شدیم ...

- خب تو میری سر کار ... این سارا چی ؟

- من چی ؟ بیا بهت بگم من چی ! بنده دو روز دیگه میشم مامان سارا ... احسان و مامانش پدرمو در آوردن ... بچه هنوز اندازه ی نخود نشده اپنا استراحت مطلق دادن ...

- وایایای ... سارا جدی میگی ؟ داری مامان میشی ...

- جیغ نزن حالا ... اره ...

این جمع چطور به اینجا رسیده بود ... جوجه دانشجوهای دیروزی که حالا حرف از ازدواج و بچه دار شدن میزدند ... نارین و شهرزاد و شایلی که کنارمان بودند...

پس از مدتها دوباره طعم قهوه ی خاله ژاکلین را چشیده بودیم ...

ساعت ۵ بعد از ظهر بود و مهمانی که ۱۱ صبح شروع شده بود انگار هنوز قصد نداشت تمام شود... دلم برای بامداد تنگ شده بود... شبهای پنج شنبه مان برای خودمان بود که این هفته مهمانی مامان گرفته بودش... صدای گوشی را انقدر بلند کرده بودم که همه ی مهمانان هم باعث نشیدن صدایش نشود...

زنگ زده بود... مثل همیشه که میدانست چه زمانی چه کار کند...

- سلام آقای همسر

- سلام فسقلی... چطوری؟

- خوب... خودت چی؟

- بی حوصله... عصر پنج شنبه به جای اینکه فسقلیم پیش من باشه مهمونیه زنونه گرفتن... باید با مامان و شکوه جون صحبت کنم این برنامه هاشونو بذارن وسط هفته

- حالا یه روزه دیگه... یواش یواش دارن میرن... امشب میای اینجا؟

- نمیدونم تو بگو... پیام؟

- |||... خب بله که بیا... دلم برات تنگ شده...

- ای جان... چه عجب... باشه... اگه این مهموناتون دل کندن بگو پیام

- چشم م\*س\*تر جونم... مواظب خودت باش

- خوش بگذره فسقلی

شکوه جون را برای شام هم نگه داشته بودیم... گفته بودم بامداد و آقای آرین هم بیایند...

میخواستم ترانه هم بماند اما نیما دنبالش آمده بود ... گفته بود میخواهند شام بروند بیرون ... از وقتی خودم این عاشقانه ها را با بامداد تجربه کرده بودم درکشان میکردم ...

شکوه جون و آقای آرین عزم رفتن کرده بودند... مامان و شکوه جون دم در سرگرم صحبت درباره ی موسسه بودند... قرار بود فردا برای صبحانه با چند نفر از خیرین موسسه برای جشن خیریه صحبت کنند... روز جمعه هم ول کن نبودند... کنار بامداد بودم که آقای آرین پیشمان آمده بود ...

- بامداد جان وقت کردی اونطرفی هم بیا ...

- ..... پدرجون بامداد که این هفته همش خونه بود ...

این پدر جون گفتنها به آقای آرین از دیگر لذتهایی بود که مرهون بودن بامداد بود ...

- باباجون اون پسر ۲۰ ساله است که میره خونه ی نامزدش ... نه این که داره میشه ۳۵ سالش ... زشته

میدانستم سر به سرمان میگذارد ... شوخی هایش هم دوست داشتنی بود

- ..... پدر جون یعنی شوهر من پیره ؟

- پس لابد فکر کردی جوونه ؟ دختر به فکر نون باش که خربزه آبه ... پاشو زودتر برو سر زندگیت ... پس فردا این پیر میشه دیگه حوصله ی بچه نداره

...

- بابا این فسقلی رو نترسون ... شب جمعه ای شر درست نکن ...

- حالا از ما گفتن ...

شب آنقدر خسته بودم آغوشش کافی بود برای بیهوشی ...  
اولین صبحی بود که زودتر از بامداد بیدار شده بودم ... میز صبحانه را مامان  
چیده بود ...

- فدرا نون تو یخچال هست خودت بذار تو توستر ...

انگشت روی صورتش کشیده بودم ...

- بامداد ... بیدار شو ... صبحانه حاضره ...

- نکن فسقلی الان بیدار میشم ...

- بیدار شو دیگه ...

- بامداد کی میشه تو خونه ی خودمون از خواب بیدار شیم؟ ...

این سوال برای کسی هنوز چشم باز نکرده کمی فلسفی بود اما او همیشه  
برای سوالهای فلسفی و غیر فلسفی من پاسخی داشت ...

- به زودی عزیزم ... به زودی

ظرفهای صبحانه را میبشستم که در اتاق با موبایلش حرف زده بود ... پشت  
درهای بسته ...

- فسقل بدو بیا حاضر شو باید بریم جایی

- صبح جمعه کجا؟

- میریم میفهمی ...

خنگ نبودم ولی هنوز نمیفهمیدم صبح جمعه جلوی در خانه ای که  
نمی توانستیم بخریم چه کار میتوانیم داشته باشیم ...

دوباره همان مرد سبیل کلفت ... دوست نداشتم آخرین بازدیدم از این خانه  
با تم صدای او باشد ...

انگار خدا صدای دلم را شنیده بود ... بامداد پیاده شده بود صحبتی کرده  
بود و مرد سبیل کلفت راهی شده بود ...

اما شاید واقعا خنگ شده بودم که نمیدانستم ما در خانه ی مردم چه میکنیم  
... با بامدادی که هیچ تلاشی برای در جریان گذاشتن نمیکرد ...

- فسقلی پیاده شو برو تا من ماشینو پارک کنم پیام ...

دوست داشتم اگر حتی دل مرد بنگاهی برایمان سوخته و گذاشته آخرین بار  
خانه را ببینم به حوض حیاط و طاقچه و پنجره های چوبی دست بکشم ...

اما آینه ای که روی طاقچه بود تمام برنامه هایم را نقش بر آب کرده بود ...

مسخ آینه ی سه میلیونی شده بودم که گویا قرار بود مثل خانه که پولمان  
نمیرسید با او هم خدا حافظی کنم ... حالا همان آینه روی طاقچه ی همان

خانه بود ... و مردی که پشت سرم دستهایش را روی شانه ام گذاشته بود ...

- مبارک باشه خانوم آرین

- بامداد چی؟ اینجا چه خبره؟

- اینجا خبره خبره ... از این به بعد اینجا خونه ی ماست و اگه تو زود وسایلو

بیاری بچینی به زودی اینجا از خواب بیدار میشیم ...

- من نمیفهمم ... این آینه کار کیه؟ ... ما که پولمون به اینجا نمیرسید ...

- آینه کار ترانه خانومه از جیب بنده ... و خونه نتیجه ی خداحافظی با ماشینمون ... دیگه موندیم من و تو این خونه و جیمبو ... حالا ببین به شوهر بدون ماشین میخوای یا نه ؟

- بامداد ماشینتو فروختی ؟

- اره عزیزم ...

- تو که گفتی نمایندگیه

- خب دادم سرویس شه برای فروش دیگه ...

- یعنی تو الان ماشین نداری ؟

- نه ... نکنه شوهر بی ماشین نمیخوای ؟

تنها دستانی بود دور گردنش حلقه شده بود ...

- بامداد باورم نمیشه همچین کاری کردی ... من تو رو بدون ماشین بدون خونه و بدون هیچی هم که باشی میخوام ...

- میدونم فسقلیه من ... برای همینه دوست دارم دنیا برات باشه ...

لازم نبود این خانه را بگیرد یا آینه شمعدون را تا دنیا برای من باشد ... دنیا خودش بود که برای بود ...

هنوز کلاسهای دانشگاه و آموزشگاه سر جایش بود ... بلد نبودم به خاطر عروس شدن تمام کار و زندگی ام را ول کنم ... بامداد هم سرش گرم شرکت بود ... بیشتر وسایل خانه را خریده بودم ... اما برای بازسازی داخل خانه بنا و نقاش رفته بود ... باید چند روز دیگر برای نقل مکان به خانه ی رویایی ام صبر میکردم ...

نرگس به دست راهی شده بودم ...

- سلام خانوم اسلامی ... خسته نباشید ...

- به سلام دختر بی معرفت ما ... چطور شد راه گم کردی این طرفی؟

- خانوم اسلامی چوب کاری نکنید که خودم به اندازه ی کافی از شما و

استاد خجلم ...

- دشمنتون خجل باشه دختر ... میدونم سرت شلوغه دیگه ... دلمون برات

تنگ میشه ...

- مرسی دل به دل راه داره ...

- بشین یه چایی بخور تا مراجع دکتر بیاد بیرون ...

- پس بذارید من چایی بریزم به یاد ایام قدیم ...

- بریز ... ما که کیف میکنیم چایی شما رو بخوریم ...

مراجع استاد هزینه ی مشاوره اش را میداد و وقت بعدی را تنظیم میکرد که

بی صدا به اتاق رفته بودم ...

پیرمرد دوست داشتنی سر به پشتی صندلی تکیه داده بود چشمانش را بسته

بود ...

- من بدونم شما چرا انقدر خودتونو خسته میکنید خیلی خوب میشه ...

سلام

- به به ... دخترک بی وفای ما ... اینجا چه میکنی؟ یاد ما پیرا افتادی

- استاد نگید اینجوری که این دختر حسابی خجالت زده است ... ولی شما

چرا استراحت نمی کنید؟ ... از گلاره جون بعیده بذاره شما بیاید مطب ...

- نگران نباش... اونم کم غر نمی زنه ... آگه تو زود درس بخونی و بیای این مطبو سر پا نگه داری من با خیال راحت میرم استراحت
- استاد من که هرگز نمیتونم جای شما رو بگیرم اما تورو خدا انقدر خودتونو خسته نکنید ...
- ای به چشمم ... برو ببین آگه دیگه مراجع نیست بریم چشم
- بی بلا ... به مادرت هم خبر بده میای خونه ی ما ... بریم شام رو با من و گلاره بخور ...
- اونم به چشم استاد آگه مزاحمتون نباشم ...
- نیستی دختر جان ... نیستی ...
- به مامان خبر داده بودم شام را با استاد و گلاره جون میخورم ... بامداد را هر چه گرفته بودم در دسترس نبود ...
- با استاد وارد خانه ی دوست داشتیشان شده بودیم ...
- گلاره جان ... بانو کجایی ؟ ... بیا برات مهمون آوردم ...
- اومدم عزیزم ... اومدم ...
- میشد آینده ی زندگی من و بامداد این زن و شوهر دوست داشتنی باشند ؟
- سلام دختر من ... خوش اومدی ... بیا تو ... که همین الان شیرینی از فر در آوردم ...
- پس معلومه خدا خیلی دوستم داره که الان مزاحمتون شدم ...

دستم را گرفته بود داخل میبرد که سردی حلقه ی دور انگشتم را احساس کرده بود ...

- بینم ... این چیه ... دختر من عروس شده و ما نمیدونستیم؟  
اشک در چشمانش حلقه بسته بود ...

- صدیق تو خبر داشتی .؟

- نه خانوم ... بنده همین الان از زبون شما شنیدم  
بغلش کرده بودم ... مرا دختر خودشان میدانستند ... دختر بی وفایی که کم به سراغشان میرفت ...

- گلاره جون قریوتون برم ... فقط عقد کردیم ... مگه میشه شما نباشید و من عروسی کنم ... فقط یه خورده عقد هول هولکی شد که من شرمندتون شدم ...

- دشمنت شرمنده باشه عزیز دلم ... ایشالا خوشبخت بشی ...  
بودن کنارشان به ساعت های عمرم اضافه میکرد ...

- گلاره جون شیرینیاتون مزه ی بهشت میدن ... میشه من یکم ببرم؟  
- چرا نمیشه عزیز دلم؟ ... صدیق که زیاد نباید بخوره براش ضرر داره ...  
منم این تنها تفریح دوران بازنشستگیمه ... برات میدارم ببر ...  
- ممنون ...

- بینم حالا این داماد خوشبخت کی هست؟ ...

- یکی از دوستان خانوادگیمونه ...

- دوست داشتم بینمش ... آگه میتونه بگو بیاد شام دور هم باشیم ...

- خانوم این جوونا حوصله ی ما پیرا رو ندارن که ... خود این دخترم به زور دستگیر کردم آوردم ... دیگه شوهرشو چیکار داری؟
- استاد تورو خدا اینطوری نگید ... من از بودن اینجا لذت میبرم ... آگه مزاحمتون نباشیم حتما زنگ میزنم بامداد هم بیاد ...
- مزاحم چیه دخترم ... زنگ بزن ...
- امیدوار بودم این بار در دسترس باشد ... گوشی را که از کیفم درآورده بودم تماس از دست رفته اش را دیده بودم ...
- الو ... سلام ... کجایی بامداد؟
- سلام عزیزم ... سر پروژه بودم گوشی آتن نمیداد ... تو کجایی؟
- من خونه ی استاد صدیق ... زنگ زدم بگم آگه میتونی بیای اینجا
- الان؟
- اره برای شام ... خودشون خواستن تو هم بیای ...
- باشه عزیزم ... برم یه دوش بگیرم پیام ...
- منتظرم ...
- بامداد آراسته آمده بود ... میتوانستم از برق چشمان گلاره جون بخوانم از بامداد خوشش آمده ...
- برای کمک به آشپزخانه رفته بودم ... بامداد مشغول شطرنج شده بود با استاد ...
- انقدر گرم و صمیمی بامداد را پذیرفته بودند که باور اینکه اولین ملاقاتشان باشد سخت بود ...

- فدرا برات خوشحالم ... انتخاب خوبی داشتی...  
 - واقعا اینطور فکر میکنید گلاره جون؟  
 - اره عزیزم ... پسر خوبی به نظر میاد ...  
 اولین مهمانی دو نفره مان بود که بامداد در کسوت همسر کنارم قرار  
 میگرفت و چقدر باعث افتخارم بود این مرد ...  
 کنارش نشسته بودم که استاد و گلاره جون از خاطرات نامزدیشان گفته بودند  
 و دستانی که در هم فشرده شده بود ...  
 شاید چند سال دیگر من هم با این مرد به اینجا می رسیدم ...  
 ....

- الو... گلدرا... کجایی؟ چرا آنتن نداری؟  
 - سلام بیرونم ... بگو ...  
 - ببین آخر هفته مراسم ... سرم شلوغه ... بیا این کارت دعوتتون رو بگیر  
 - ترانه تو خجالت نمیکشی؟ داری عروس میشی ... بر میداری کارتهای ما  
 رو میاری دم در خونمون تحویل میدی  
 - ...||| گلدار من که رفتم برات آینه خریدم ... من که انقدر خوبم ... بیا  
 دیگه  
 - عجب آدمی هستیا ... خوبه تو جهیزیه نخریدی ... مگر نه باید اونم من  
 میرفتم تنهایی برات میخریدم  
 - اره بخدا ... شوهرم جهیزیه اش تکمیله ... مجبور نیستم بیفتم دنبال  
 خرید ...

- خیلی روداری ترانه ... باشه میام میگیرم ... حالا کجا هست مراسم ؟  
 - تالار فرمانیه... خب کجاست ؟ خونه ی پدر شوهر عزیزم ... چون  
 مهمونامون خیلی زیاد نیستن ...

- باشه ... پس فعلا

- خدافظ

هنوز ۱ ماه هم نشده بود که نیما پا پیش گذاشته بود و ترانه بله گفته بود ...  
 حالا داشتند مراسمشان را برگزار میکردند ... انگار من همیشه باید آخرین  
 نفر میماندم ... بی دلیل هم نبود ... ترانه گفته بود مراسم آنچنانی نمی  
 خواهد ... قرار بود در همان آپارتمان نیما زندگی کنند ... با همان وسایل ...  
 همه چیز را ساده گرفت بود ترانه ...

.....

خانه ی آقای جوشن هم کم از تالار فرمانیه نداشت ... خانه باغی زیبا که  
 چراغانی شده بود ...

همراه بامداد و مامان آمده بودیم ... شکوه جون و آقای آراین با ماشین  
 خودشان ...

ترانه در آن لباس شیرینی رنگ و آرایش ساده زیباتر از آن شده بود که فکرش  
 را میکردم ...

آن شب همه چشمانشان اشکی بود ... چشمهای آقای جوشن که به تنهایی  
 تنها پسرش را سامان داده بود ... چشمان مادر ترانه که دختر سر به هوایش

عروس شده بود ... چشمان من که ترانه را خواهرانه دوست داشتم ... اما اداری لبخند داشت ...

- ترانه ... میدونی چقدر برات خوشحالم دیوونه ؟

- گلدار جان این چه وضعه صحبت کردن با عروسه ؟ عفت کلام داشته باش ...

- بله ببخشید عروس خانوم ... تبریک میگم ... ایشالا نیما بتونه تا آخر عمر تحملت کنه ...

- دلشم بخواد ...

آداری خودش را به زور میانمان جا داده بود :

- چی میگید شما هی هی پیچ پیچ میکنید ... ؟ عروس هم شدید ول کن نیستید ؟

- عروس شدیم ... لال که نشدیم ...

ترانه و آداری خوب از پس زبان هم بر می آمدند ... در عکس یادگاری آن شب تنها چیزی که معلوم نبود عروس بودن ترانه بود ... شاید سالها بعد بچه اش باور نمیکرد این عکسها شب عروسی مادر و پدرش باشد ...

هدیه ام برای ترانه و نیما یکی از تابلوهای کلود مونه بود ... با هزار بدبختی و زیر و رو کردن گالری های تهران پیدایش کرده بودم ... شاید هدیه ای معمول نبود ... اما میدانستم ترانه روی پانلش در کارگاه آثار کلود مونه را چسبانده بود که روزی بخرد ...

- گلدارار ... باورم نمیشه ... کلود مونه !! ... عاشقتم یعنی ...

- قابلتو نداره ... گفتم یه چیزی بگیرم دوش داشته باشید ...  
 نیما در سکوت ذوق کردنهای ترانه را نگاه میکرد... و تحسین را از چشمهای  
 بامداد میخواندم

این بار هم مثل عروسیه آدری... مثل عروسیه سارا با اشک ترانه را بدرقه  
 کرده بودم ... اما این بار حضور گرم بامداد را پشتم احساس کرده بودم ...  
 حضوری که هیچ گاه نمیگذاشت احساس کنم تنهایم ...  
 شستن آرایش و عوض کردن لباس طول میکشید ... بامداد پشت میز تحریرم  
 سرگرم جواب دادن ایمیلهاش بود ...

مامان خوابیده بود ... با دو چای سبز به اتاق برگشته بودم ... کنار پنجره خیره  
 به کوچه به روزهایی فکر میکردم که ترانه را تازه شناخته بودم ... روزهایی که  
 فکر میکردم دختر زیبا و خوش سر و زبانی که همراه بامداد موسسه آمده  
 حتما سر و سری با بامداد دارد ... روزهایی که با ترانه و آدری کافه رفته  
 بودیم ... سارا رفته بود ... آدری هم ... و حالا ترانه ... و منی که به زودی در  
 آستانه ی فصلی جدید از دخترانه هایم قرار میگرفتم ...

پشت سرم گرمای حضورش را احساس کرده بودم ... و دستانی که روی  
 شانه هایم قرار گرفته بود ...

- فسقلی من چرا تو فکره ؟

دست روی دستهایش گذاشته بودم ...

- بامداد من هیچ وقت فکر نمیکردم یک روز شاهد همچنین صحنه ای  
 باشم ... ما دختر بچه های دیروز ... حالا ...

- فدرا تو هنوز هم همون دختر بچه ی دیروزی ... چند سال از اون روزا که تازه دیده بودمت میگذره ... و تو هنوز همون دختر بچه ای هستی که خیسش کرده بودم و زمین انداخته بودمش ... باز هم اوامده بود کنار استخر و از من دلجویی میکرد

- مگه تو اون روزا رو یادته ؟

- پس چی ؟ همون روزا بود که فکر میکردم تو چرا انقدر بچگانه بزرگی ...

- و من چقدر از کلافگی تو و بی توجهی کژال غصه میخوردم ...

شانه هایم را فشرده بود ... نیمه های شب پشت پنجره برای هم اعتراف میکردیم

- به نظرت ترانه و نیما الان چیکار میکنن ؟

- به نظرم الان نیما داره قربون صدقه ی ترانه میره و ترانه داره لگد پرانی میکنه ...

خندیده بودم ... با صدای بلند ... دست روی لبهایم گذاشته بود ...

- قربون خنده ات برم ... یواش ... مامانت خوابه ...

حرکتش نه تنها خنده ام را بند آورده بورده ... خون میان رگهایم را هم جوش آورده بود

همیشه واژه ی عروسی استعاره از خوشحالی بود ... میگفتند طرف در دلش عروسی است ... اگر واقعا اینطور بود ... بودن کنار بامداد هر شبش عروسی

بود ... عروسی ای با شکوه که تمام وجود مرا چراغانی میکرد

اگر عروسی و مراسم بعدش همان بود که من فکر میکردم صبح مادر ترانه  
برایشان صبحانه میبرد ... با بامداد تخته بازی کرده بودم ... میخواست کار  
کند ... از سر و کولش بالا رفته بودم ... به غذای مامان در آشپزخانه ناخنک  
زده بودم ... اما از آن جمعه هایی بود که ساعت نمی گذشت ...

جانم به لب رسیده بود تا عقربه ساعت چهار را نشان داده بودند ...

- بامداد پاشو حاضر شو بریم خونه ی ترانه اینا ...

- خونه ی ترانه؟ ساعت ۴ ظهر جمعه؟ فردای عروسی؟ خوبی فسقلی؟

- بله ... ساعت ۴ جمعه فردای روز عروسی خونه ی ترانه ... از صبح تا

حالا منتظرم ساعت بگذره برم ترانه رو اذیت کنم ... تو رو خدا پاشو دیگه ...

- آخه فسقلی چیکارشون داری ... بذار خوش باشن ...

- به اندازه ی کافی خوش بودن تا الان ...

بامداد میدانست بحث بی فایده است ...

دست روی زنگ خانه شان گذاشته بودم ... یک بار ... دو بار ... سه بار ...

بامداد در سکوت نگاه میکرد ... حالا که آمده بود نمیخواست شمااتم کند

... شماره ی ترانه را گرفته بودم ...

- به سلام گلدار ...

- چرا درو باز نمی کنی؟

- در کجا رو؟

- دروازه شیرازو ... خب در خونتونو دیگه

- تو دم در خونه ی ما چیکار داری ؟ ... تازه عروس و دامادو که مزاحمشون نمیشن ...
- اونا عروس دامادای معمولین نه تو ! ... حالا درو بزن
- خب خودت جواب خودتو دادی ... اونا تازه عروس دومادای معمولین که میشینن تو خونشون تو بری کرم بریزیم ... بنده الان با همسرمدارم کنار سواحل زیبای دریای خزر قدم میزنم ...
- داری دروغ میگی
- نه خره ... صدای دریا رو نمیشنوی ؟
- ترانه یک هیچ به نفع تو تا حالتو جا بیارم
- باشه طلبت عزیزم ...
- خوش بگذره
- بای بای ...
- چی شد ؟
- رفتن شمال
- بامداد زده بود زیر خنده ...
- منو بگو میگم زشته بریم ... نگو شما دو تا وروجک بهتر همو میشناسید ... خب حالا کجا بریم ؟
- بریم خونه استراحت کنیم ... از صبح انقدر فعالیت کردم ساعت بگذره انرژیم تموم شده
- بیا بریم شیطونک ... پس از صبح واسه همین مثل اسپند رو آتیش بودی

.....

همه ی وسایل را به خانه ی جدید برده بودیم ... اما طبق توافقی قرار شده بود به جز وسایل سنگین که گوشه ای چیده شده بودند ... هر روز خودم به تنهایی بخشی را بچینم ...

بعد از دانشگاه و آموزشگاه و کارگاه راهی خانه میشدم ... چیدن آشپزخانه تمام شده بود ...

چند قوطی از رنگ های ترانه را از کارگاه برداشته بودم ... خوب بود که به جز رنگ روغن رنگ های دیگر هم داشت ... ضبط را روشن کرده بودم ... صدای خواننده رد خانه پیچیده بود ... شعر سهراب ... دشت هایی چه فراخ ... کوههایی چه بلند ...

دیوار کوچک میان آشپزخانه و هال را صورتی کم رنگ زده بودم ... صدایم با خواننده بالا و پایین میرفت ... برای کشیدن گلهای رویش باید فردا می آمدم که بیسش خشک شده باشد ...

با هزار بدبختی جعبه های چوبی گلدان هایی را که خریده بودم داخل آورده بودم ...

بعضی را روی پله های حیاط و دور حوض چیده بودم ... بعضی در خانه پشت پنجره ...

حتی به همین خانه ی در هم که یک جایش مرتب بود و یک جایش جنگ تعلق خاطر داشتم ... پشت پنجره ایستاده به حیاطی نگاه میکردم که قرار

- بود از این به بعد حیاط خانه ی من باشد ... به گلدان هایی که قرار بود از این بعد مراقبشان باشم
- زنگ گوشی بلند شده بود ...
- سلام استاد
- سلام دخترم ... خوبی ؟
- ممنونم ... شما خوبید ؟
- منم خوبم دخترم ... برای چیزی تماس گرفتم که امیدوارم نه توش نیاری
- اختیار دارید استاد ... شما امر بفرمایید ...
- میخوام به مراجع رو ویزیت کنی ... به طور م\*س\*س\*نقل ... اونم نه تو مطب من ... تو کارگاه خودت ...
- مراجع ؟ < من تنهایی ؟ فکر نکنم از پشش بر پیام استاد
- دختر تو چند ترم دیگه فوقتو تموم میکنی ... اونهمه هم کتاب خوندی و پرونده ... در ضمن هر سوالی داشته باشی من هستم ...
- چشم استاد ... چیکار باید بکنم ؟ مراجع کی هست ؟
- یه دختر ۱۵ ساله است ... مادرش با یه آقای آشنا شده و رفته ... بهار مونده و پدرش ... پدرش که انقدر تحت تاثیر خ\*س\*ی\*ن\*ت\* همسرش اوضاع وخیمی داره نمیتونه ببه بهار رسیدگی کنه ... هر بار این بچه به زور پدرشو میاره مطب ... ولی داره زیر این فشارا له میشه ... و از اونجایی که تو دختری و ممکنه زبونشو خوب بفهمی میخوام که ویزیتش کنی ...
- حتما استاد ... من در خدمتم ...

- پس آگه مشکلی نداری میگم فردا ساعت ۳ کارگاهتون باشه ...  
- حتما ...

- پس فعلا دخترم

- روزتون بخیر استاد ...

ماه عسل ترانه و نیما انگار قصد نداشت تمام شود ... با خیال راحت نیما  
قید شرکت را زده بود . ترانه قید کلاسهایش ...

.....

صبح بعد از کلاس دانشگاه خانه رفته بودم ... گلهای روی دیوار باید امروز  
تکمیل میشد ... بدتر از همه آنکه به اصرار ماشین را به بامداد داده بودم و

تمام مسیرها را با آژانس و تاکسی باید طی میکردم

آخرین گل را روی زمینه ی صورتی دیوار کشیده بودم ... کمر صاف کرده  
بودم ... به این اثر هنری نگاه میکردم ... که فهمیده بودم زمان از دستم در

رفته ... با همان دست و بال رنگی بیرون پریده بودم ... شانس می آوردم قبل  
از بهار به کارگاه میرسیدم ...

هنوز شال از سرم بر نداشته بودم که زنگ به صدا در آمده بود ...

این دختر لاغرتر و ظریف تر از آن بود که بخواهد با پدرش راهی مطب  
استاد صدیق شود ... اما سرمای نگاهش تمام وجودت را یخ میکرد .

- سلام ...

- سلام ... بیا تو بهار جان

در سکوت داخل حیاط آمده بود ... دست دراز کرده بودم

- من فدرا هستم ... ببخشید دستام رنگیه همین الان رسیدم ... داشتم خونمو رنگ میکردم
- شل و بی رمق دستنام را فشرده بود
- خونتونو؟ تنهایی؟
- کنجکاوای به این موضوع از زبان این دختر برایم عجیب بود ...
- اره ... البته یکم شلوغش کردم ... یه دیواره خیلی کوچیک از خونه امو ...
- نقاشید؟
- نه والا ... نقاش که نیستم ولی روم زیاده ... بیا بریم تویه چایی بخوریم
- ...
- بی صدا و منقبض روی کاناپه نشسته بود ... چای و کیک را جلوش گذاشته بودم ...
- بخور بهار جان ... من خیلی شکموام ...
- فکر نمیکردم دختر ۱۵ ساله ای که باید پر از شور زندگی باشد این طور ساکت و بزرگوارانه چای بخورد ... شاید اگر دیگری بود آمیوه را به چای ترجیح میداد ... چه به سر این دخترک آمده بود که انقدر بزرگ شده بود ...
- خب بهار جان کلاس چندمی؟
- اول دبیرستان
- اوه اوه ... اول دبیرستان یه جوریه ... یهو تغییر مقطع میدی ... از راهنمایی به دبیرستان ... بعدم از دوستان جدا میشی ... تا بخوای جا بیفتی سخته ...
- در جوابم فقط سری تکان داده بود ...

- دیگه چیزی به آخر سال نمونده ... فکراتو کردی میخوای چه رشته ای رو  
انتخاب کنی؟

- نه واسم مهم نیست

- مگه میشه ... فکر میکنی ... دو روز دیگه که کارنامتو بگیری همچین به  
تکاپو میفتی که نگو ... معدلت چنده؟

- ۱۹/۷۰

- پس بگو ... درست خوبه هر رشته ای بخوای بری خیالت راحت ...

- گفتم که برام مهم نیست ... معلم خوبه چون کاری به جز درس خوندن  
ندارم ...

- بابا تو خیلی شکسته نفسی میکنی ... خب بچه های هم سن و سالتو ببین  
سرشون به چه چیزایی گرمه

من جای مامان بابات بودم به تو افتخار میکردم ...

بالاخره بحث باید به این سمت می امد حتی اگر باعث میشد نگاه خصمانه  
ی بهار به من خیره شود ...

بلند شده بود ... سمت پنجره رفته بود ... رو به حیاط ... دست روی بوم  
ترانه که گذاشته بود خشک شود کشیده بود ...

- فعلا که میبینی نمیکنن

این دختر انقدرها هم سخت نبود ... انگار دوست داشت حرف بزند اما  
گوش شنوایش را پیدا نکرده بود ...

- خب پدر مادرا کلا اینطورین ... فکر میکنن از آدم تعریف کنن آدم پررو  
میشه ... مامان من که کلا میگه تو هیچ تلاشی نمیکنی ... همش بازیگوشی  
میکنی ... منم دیگه عادت کردم ... مدلشه
- مامان من اما اصلا براش مهم نبود که بخواد نظر بده ... تازه کاری کرد که  
دیگه برای پدرمم براش مهم نباشه ...
- حتما که براشون مهمه فقط آدما بعضی وقتا سرشون شلوغ میشه  
اولویتاشون گم میشه ...
- منم همسنه تو که بودم بیشتر کارای درسیمو بابام پیگیری میکرد ... مامانم  
سرش شلوغ بود ...
- کاردستیای حرفه و فنم بابام درست میکرد ... تازه شاید باورت نشه ... اول  
دبیرستان که بودم امتحان فیزیک داشتیم ... معلمون گفته بود خیلی سخت  
امتحان میگیره ... منم انقدر درس خوندم خودمو کشتم ... شب یهو از  
خواب پریده بودم ... بابامو صدا کرده بودم ... اومده بود اتاقم ... گفته بودم  
بابا دماسنجو بیار من دمای اتاقو اندازه بگیرم ... صبح که بیدار شدم بابام  
تعریف میکرد مامانم و برادرم میخندیدن ... اما بعد از اینکه بابام رفت  
مامانم شده بود ناظم تو خونه ... نه اینکه هر دقیقه چک کنه ... اما خب  
میدونست چیکار میکنم
- لبخندی روی لبانش آمده بود ...
- امتحانتو چند شدی ؟

- ۱۹/۵ تازه بابامو مجبور کردم برام یه آونگ جایزه بخره ... هنوزم دارمش

... میبینمش یاد خودم و بابا میفتمم

- بابات کجا رفته مگه ؟

- فوت کرده ...

- متاسفم ...

- منم همینطور ...

واقعا هم متاسف بودم ... بهار باید میدانست که من هم برای رفتن مادرش

متاسفم ... هرچند اگر تاسفم را به غیر م\*س\* تقسیم ترین شکل ممکن بیان

کرده باشم ...

- تو چی خوندی ؟

- سرگذشت من یه کم خنده داره ... حال داری برات بگم ؟

- - اوهوم

- من رشته ی دبیرستانیم ریاضی بود ... همیشه هم درس خوب بود ... رتبه

امم خوب شد ... اما رشته ی معماری رو انتخاب کردم ... ۲ سال معماری

خوندم ... جو معماری مثل مهندسی خشک نبود ... هنر و مهندسی با هم

تلفیق شده بود ... خوشحال و خجسته میرفتم و میومدم که مامانم گفت از

این خاله بازی چیزی در نمیاد ... هیچی دیگه شوخی شوخی قضیه جدی

شد و من از معماری انصراف دادم ... کنکور انسانی دادم و روانشناسی

خوندم ... الانم که دارم فوق میخونم در خدمت شما ...

- واقعا معماری رو ول کردی رفتی روانشناسی ؟

- واقعا واقعا... برای همین به تو میگم از الان خوب فکر کن به چی علاقه داری ...

- خب من خیلی دوست دارم پزشکی بخونم ... اما خیلی سخته ... تازه مشاور مدرسمون همش میگه بعد از ۷ سال درس خوندن میشی پزشک عمومی که تو جامعه اشباع شده.. باید گوش سوخاخ کنی و آمپول بزنی و مگس بپرونی

بعدشم باید مواظب پدرم باشم ... برای همین فکر نکنم پزشکی به درد من بخوره

چقدر این دختر حرف داشت و ترس داشت و کسی را نداشت که حرفهایش را گوش دهد و ترسهایش را کنار بزند ...

- اولاً که ببخشیدا ولی مشاور مدرستون حرف خیلی بیخودی زده و به نظر من صلاحیت مشاوره دادن نداره ... اگه این جوری باشه الان رشته های مهندسی و روانشناسی و حقوقم تو جامعه اشباع شده ... هر سال هزار نفر از دانشگاه فارغ التحصیل میشن و وارد بازار کار میشن ... اینجوری باشه هیچ کس نباید از ترس این چیزا درس بخونه ... بعدشم پزشکی رشته ی مقدسیه ... هفت سال درس میخونی اما یه عمر از کمک به ادما لذت میبری ... بعدشم میتونی تخصص بگیری ... در مورد پدرت هم اصلا نباید نگران باشی ... شما فقط به زمان نیاز دارید ... مطمئن باش پدرت اگه موفقیت تو رو ببینه خوشحال میشه ...

- یعنی به نظرت من برم تجربی؟

- به نظر من آگه فکر میکنی جات اونجاست ذره ای شک نکن ...
- از کجا معلوم؟ شاید بعد از اینکه رفتم اونجا فهمیدم جام اونجا نیست
- ...
- خب اینم به احتمال ... قرار نیست هر تصمیمی که میگیری بهترین و کاملترین تصمیم باشه ... آگه دوستش نداشتی میای بیرون ... نه زمین به آسمون میاد نه آسمون به زمین ...
- این تابلوها مال کیه؟
- میدانستم فکرش درگیر شده ... این دختر شور زندگی داشت ... نوجوان بود ... هزار و یک چون و چرا داشت ... اما همه را دفن کرده بود ... همین که چراغی در ذهنش روشن میشد برابیم کافی بود
- اینا مال دوستم ترانه است ... دوستون داری؟
- آره ... نقاشی خیلی دوست دارم ... اما هیچ وقت موقعیتش نشد برم
- خب ترانه الان مسافرته ... وقتی برگشت میتونی بیای پیشش دوره بگذرونی؟
- جدی؟
- خب آره ... چرا که نه ...
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- من اینجا تفریحی سفالگری میکنم ...
- پس این گلدونا که تو حیاطه رو تو درست کردی؟
- آره ... اونارو رنگ کردم بیرم خونه ی خودم گلامو بذارم توشون؟

- دوستت رنگشون کرده ؟
- چند تاشو ... خیلی وقت نداره ... شاگرداش هستن ... خودشم تابلو میکشه ... بیشترشو خودم رنگ کردم ...
- منم میتونم یه دونشو رنگ کنم ؟
- وا معلومه که میتونی ... اینطوری منم همیشه تو خونه ام میبینمش یادت میفتم ... هر رنگی میخوای بردار من برم یکیشونو بیارم
- نه نیار تو میرم تو حیاط ...
- باشه هر جور راحتی ...
- بهار رنگ به دست به حیا ز رفته بود ... گذاشته بودم با رنگها و گلدانها خلوت کند ... دلم نمیخواست بچگی نکرده بزرگ شود ... و هنوز فکر مادرانی بودم که بچه هایشان رها میکردند ... قرار بود آینده ی روژان هم بشود بهار ؟ ... به چه قیمتی ؟ ...
- ۱ ساعتی مشغول گلدان بود ... رنگش را نارنجی کرده بود با راه های سبز و قرمز و آبی و زرد ...
- به بهانه ی آب دادن درختان حیاط کنارش رفته بودم
- چطوری نقاش جوان ؟
- خوبم ... بین دوستش داری ؟
- اره ... چه هیجان انگیز شده ... مرسی ... فکر کنم اینو میذارمش کنار پنجره
- میشه یکی دیگه هم رنگ کنم ؟

- بله که میشه ... من خودم سرم شلوغه به شدت استقبال میکنم از دست یاری ... سلیقه ات هم که خوبه ...
- باشه ... پس میرم دستمو بشورم گلدون جدید نارنجی نشه ...
- شیر آب را باز کرده بودم ... شلنگ را روی درختان گرفته بودم ...
- برو
- تو رفته بود ... چند دقیقه بعد گوشی به دست به حیاط آمده بود ...
- فدرا گوشیت داره زنگ میزنه ...
- میدانستم کیست ... میخواست دنبالم بیاید ... تماس را که قطع کرده بودم هنوز همانطور وسط حیاط ایستاده بود ...
- مگه تو ازدواج کردی فدرا؟
- فدرا گفتنهایش هم بامزه بود ...
- بله دیگه ... الان همسرجان بودن تماس گرفتن ...
- اصلا بهت نمیاد ...
- چرا؟
- خب چون شبیه کسانی که ازدواج کردن نیستی
- یعنی انقدر خجسته به نظر میرسم؟
- خندیده بودم ... او هم لبخند شده بود ... دوست داشتم به زودی صدای خنده اش را بشنوم
- نه ... منظورم این نبود

- میدونم عزیزم ... آخه همه بهم میگن ... بس که خوشحال و خجسته ام ... فکر کن مردم شوهراشون بهشون میگن عشقم و عزیزم ... شوهر من به من میگه فرفره و فسقلی
- چه بامزه ...
- اره دیگه ... بهار بامداد داره میاد دنبالم میخوای کوزه ی بعدی رو بذاری فردا رنگ کنی؟
- اره ... پس من دیگه برم ...
- بمون با هم میریم ...
- نه من مزاحمتون نمیشم ...
- مزاحم نیستی ...
- بامداد رسیده بود ... بهار عقب نشسته بود ... سلام کوتاهی کرده بود ... در ماشین را بسته بودم
- سلام آقای همسر .
- سلام عزیزم ... خوبی؟
- بله ... بامداد ایشون بهاره ... دوست جدیدم ... قراره بیاد از ترانه نقاشی یاد بگیره ... یکی از گلدونامونم رنگ کرده ...
- به ... دستت درد نکنه بهار خانوم ... این فسقلیه ما همش در حال گلکاری و رنگ کاری و کوزه گریه ... شما رو هم گرفته به کار ...
- بهار این بار خندیده بود ... کوتاه اما خندیده بود ... یعنی بعد از اینهمه تلاش من باید معجزه ی بامداد خنده ی رو لبان این دختر می آورد

- نه خواهش میکنم ... من دوست داشتم
- خب خانوما مقصد کجاست ؟
- مقصد پاک نیاوران است و بستنی خوری
- تا آنجا با هم حرف زده بودیم ... حرفهایی که گاهی با سوالات بامداد از بهار شروع میشد و بهار در کمال ناباوری راحت با بامداد صحبت میکرد ...
- خب بهار جان شما چی میخوری ؟
- من هرچی خودتون میخورید
- نه دیگه نشد ... ما هرکدوم یه چیز میگیریم بعد از بستنی های هم امتحان میکنیم
- خب من توت فرنگی و طالبی میخورم
- منم وانیلی و شکلات تلخ ...
- بامداد بستنی هایمان را داده بود ...
- بهار بیا تا گاز نزدم از بستنی من امتحان کن ...
- نه مرسی ... دهنی میشه
- بیا بابا دختر ... من حساس نیستم ...
- شمام از مال من امتحان کنید ...
- بدت نمیاد دهنی شه ...
- بامداد آمده بود قاشق یه بار مصرف کوچکی دستمان داده بود
- بیاید اینقدر به خودت مشقت ندید ...

- ۱۱۱ ... مرسی آقای همسر ... اصلا حواسم نبود ... بهار هم تشکری کرده بود ...

راه افتاده بودیم در پارک ملت قدم زنان ...

حتی همین هم برایم دوست داشتنی بود که بامداد مرد ۳۵ ساله ی کنارم با آن ابهت مردانه پا به پای من و بهار در پارک قدم میزد ...

- بامداد تهنشو بده من

- خب پس تو بستنیتو بده من ...

- بیا این قاشق میتونی یه قاشق بخوری ...

- نخیر ... کلش

- ۱۱۱۱ ... پس قاشق برای چی آوردی ؟

- برای شما دوتا فسقلا ... حالا یا بستنیتو بده یا نمیدم

- خب باشه قبول بیا

بهار به بحثهای بیجگانه ام با بامداد لبخند میزد ... در سکوت ...

به خانه که رسانده بودیمش تشکر کرده بود ... بامداد در پاسخش محترمانه گفته بود

- خواهش میکنم خانوم کوچولو... خوشحال شدم

- بهار جون شماره ی منو بزن تو گوشیت که فردا به هم هماهنگ کنیم واسه کارگاه ...

- باشه ... بازم مرسی

- خواهش میکنم عزیزم ...

- خب فسقلیه من بگه بینم این دوست نوجوان جدید از کجا پیدا شده؟
- خب بهارو استاد صدیق معرفی کرده ... اولین مراجع رسمیه منه ...
- ای جان ... پس باید واسه فسقلیم جایزه بخرم
- چقدر شعورش ستودنی بود که حتی از مشکل بهار سوال نکرده بود که در جوابش بگویم نمیتوانم رازش را فاش کنم ...
- بله
- خب چی میخوای؟
- یه کاناپه گلدار دیدم ... میخیریش؟
- میخرم اما میترسم پس فردا که رفتیم خونمون منم گلدار کنی بفرستی شرکت ...
- قهقهه زده بودم ...
- وای بامداد چه هیجان انگیز ... فکر کن از این بلوزای هاوایی بیوشی بری اداره ... بگی انتخاب خانومه ... کارمندا میگن خانومش خله
- کارمندا بیخود میکنن راجع به فسقلیه من همچین حرفی بززن
- حالا بحثو عوض نکن ... میخیریش؟
- آگه تو تاریخ عروسی رو مشخص کنی بله میخرم
- خب من فردا شب میگم ...
- پس منم بعدش میبرمت کاناپه رو بخوری
- مرسی م\*س\*تر جان
- مرسی از خودت فسقلیه من

بهار بعد از مدرسه آمده بود... با آن ماتوی مقنعه‌ی سر مه‌ای کوچکتر هم شده بود... همچنان ساکت... همچنان سرد... دوست نداشتم حصار تنهایی‌اش را بشکنم... خودش باید میخواست...

پشت چرخ نشسته بودم... دوست داشتم گلدانی هم برای خودش درست کنم...

- بهار میگم تو هنرم میتونی بخونیا... با این هنرو سلیقه‌ای که من در تو میبینم موفق میشی...

- شایدم هنر خوندم... ریاضیم تازگیا افت کرده...

- چرا؟

- نمیدونم... حوصله‌ی سر وکله زدن با عدد و رقم ندارم

- این حرفو نزن حیفه... دوست داری بیای با بامداد تمرین کنی؟

- مگه ریاضی خوندن؟

- اره دکترای برق داره...

- آخه ریاضی اول دبیرستان برای ایشون پیش پا افتاده است...

- نخیر... خیلیم دلش بخواد به خانوم دکتر آینده درس بده...

- هه

این هه گفتنش تلخ بود... خیلی تلخ...

- بهار میگم بیا به قولی به هم بدیم

حتی سرش را از روی گلدانی که رنگ میزد بلند نکرده بود

- چی؟

- من مثل خواهر بزرگت کمکت کنم ... تو هم قول بدی انگیزه داشته باشی  
و تلاش کنی  
و همچنان سکوت ...

- ببین بهار نمیخوام مجبورت کنم با من راحت باشی ... با من حرف بزنی  
و منو به خلوتت راه بدی ... فقط میخوام بدونی شاید منم روزای سختی رو  
داشتم ... یعنی هر آدمی تو زندگیش یه روزای سخت داره ... وقتی پدرم فوت  
کرد فکر کردم دیگه هرگز نمیتونم مثل گذشته زندگی کنم ... نه دوست  
داشتم درس بخونم ... نه حرف بزوم و نه حتی نفس بکشم ... تو روزایی که  
همه خودش غصه دار بودن منم شده بودم یه باری روی دوش همه ... علاوه  
بر غصه مرگ پدرم باید غصه ی منم میخوردن ... نمیگم باید خودخوری  
کنی و خودتو شاد نشون بدی ... سخته ... خیلی هم زیاد ... اما باید با  
همین سختی قدر این روزایی رو که داری از دست میدی بدونی ... همین!  
نمیشه ای را که گفته بود آنقدر زیر لب و آرام بود که به زحمت شنیده میشد  
... جالب بود که آنقدر غیر م\*س\*تقیم با هم حرف میزدیم ... بهار  
م\*س\*تقیما چیزی از مشکلتش به من نگفته بود ... انگار هیچکدام  
نمیخواستیم به رویمان بیاوریم ...

دیگر کش دادن بحث جایز نبود ... پله پله باید این مسیر سخت را تا رسیدن  
به ذهن آشفته ی بهار را طی میکردم ...  
داخل رفته بودم ... خیار گوجه ای حلقه کرده با نان و پنیر در سینی چیده  
بودم ...

- بهار بیا عصرونه بخوریم که الان میچسبه ... ساکت و صامت دستانش را شسته بود ... نمیدانستم این سکوت عمیق آرامش قبل از طوفان است یا تصمیم گرفته کلا کناره گیری کند ...

- بهار داری از تو میای اون تقویم صورتیه رو هم از رو میز میاری؟  
تقویم به دست بازگشته بود ... لقمه ای برایش گرفته بودم ...

- بیا ... این لقمه ی گلدار پیچه ... یه مزه ی دیگه داری ...  
تنها لبخندی زده بود ... تقویم را باز کرده بودم ... همانطور که صفحاتش را ورق میزدم

- بهار به نظرت آگه من عروسمیو روز ملی شدن صنعت نفت بگیرم مسخره میشه؟  
خنده ای کوتاه کرده بود...

- حالا چرا این روز؟ مگه روز قحطیه؟

- نه خب ۲۹ اسفنده ... هم میرسم خونمو قشنگ بچینم هم میتونم تو عید با خیال راحت برم مسافرت ... و هم جمعه است  
- خب آگه اینطوریه که بگیر

- آخه مسخره نیست؟ همه تولد امام علی و نیمه شعبان و اینجور وقتا عروسی میگیرن

- خب اونم خوبه اما باید به برنامه هاتم برسی  
- پس آگه به من خندیدن میگم تو هم مشاوره دادی

... ..

اگر میشد ۱ ماه را شمارش معکوس دانست ... شمارش معکوس ما برای عروسی آغاز شده بود ...

ترانه از سفر نرسیده مشغول کلاسهایش شده بود و کمک به من ... آدری هم بعد از مدسه می آمد ... نارین و سارا عضو تماشاگر بودند ... سارا هر روز خوراکی هایش را زیر بغل میزد نرسیده روی کاناپه لم میداد و راجع به همه چیز اظهار نظر میکرد ... نارین هم به او میپوست کتاب به دست ... خستگی را بهانه میکرد و میگفت سلیقه ما برای کار خانه بهتر است ... دیگر کمتر بامداد را میدیدم ... کمتر از یک ماه دیگر قرار بود هم سقف شویم و هم را ببینیم ...

شلوغی هایی که همیشه در زندگی ام همزمان میشدند ... بهاری که هنوز بی هیچ حرفی سرگرم نقاشی یاد گرفتن ترانه بود ... و ترانه ای که غصه ی روزان و بهار و خیلی های دیگر را میخورد ...

روز آخر بود ... از شکوه جون و خاله ژاکلین گرفته تا مادر ترانه همه روز آخری بسیج شده بودند خانه ام را بچینند ... مادر ترانه خوشمزه ترین کمک دنیا را کرده بود ... دلمه های انگشتی کوچک و الویه از خانه آورده بود ... همه خسته از کار جایی نشسته بودند ... در انتظار اینکه نهار بخورند

- الو ترانه

- بله؟ سلام

- سلام چطوری؟ کجایی؟

- کارگاهم دیگه ... کلاس دارم ...

- بهار اونجاست؟ هر چی گوشیشو میگیرم خاموشه  
 - اره... از مدرسه اومده گوشه نیاورده  
 - بهش بگو گلدونام خشک شده بیام ببرم؟ کارای خونه تموم شده...  
 گلدونا روهم بذارو دیگه تکمیله  
 - میگه تموم شده...  
 - باشه پس ما همگی میایم اونجا... مامانتم دلمه و الویه درست کردن...  
 میاریم اونجا بخوریم...  
 - وا خب چه کاریه... من و بهار میایم  
 - ساکت شو... من نمیتونم تو خونه ام با وسایل جدید نازنینم که تازه چیدم  
 مهمونی بگیرم دوباره همه جا کثیف شه... ما میایم کارگاه... تو هم ساکت  
 میشی  
 - بذار خاله اینا برسین... بهشون میگم تو چه آدمه بیخودی هستی...  
 ازشون کار کشیدی یه غذا هم دلت نمیاد تو خونت بهشون بدی...  
 - ساکت شو ترانه... برو دنبال کارت...  
 با ماشین شکوه جون و خاله ژاکلین کارگاه رفته بودیم... ترانه و بهار باورشان  
 نمیشد یکدفعه آنهمه آدم سرازیر شوند داخل کارگاه...  
 ترانه هنوز مامان نرسیده از گردنش آویزان شده بود...  
 - خاله نازنینم... قربونتون برم... دلم براتون تنگ شده بود...  
 - قریونه وروجکه تازه عروسه خودم بشم...  
 بهار هنوز بهت زده به آن همه آدمی که نمی شناخت زل زده بود

- بهار جان بیا اینجا همه رو بهت معرفی کنم ... ایشون مامان ترانه هستن ... خاله نازنین خودم ... شکوه جون مادر بامداد ... خاله ژاکلین مامان آدری دوست صمیمیه که هنوز ندیدیش ... و آخر هم مامانم ... میتونی رویا جون صداس کنی ...

همه به گرمی دستش را فشرده بودند ... مامان گرمتر از همه ... شاید چون بعد از آنهمه سال در انجمن بودن همه را بچه هایش میدانست ...

- خوبی دخترم؟ ... دیگه ببخشید ما پیرا اومدیم خلوتتونو به هم زدیم ... ناباورانه چشم به بهاری دوخته بودم که سر در آغوش مامان فرو برده بود ... - نه ... خوبه که اومدید ...

به بیچگانه ترین حالت ممکن دلتنگی اش را برای آغوش مادر بیان کرده بود ...

- بهار خانوم ... بیا کنار ... خاله عشق منه ... اونم با نمایندگیه انحصاری ... خودتو تو دلش جا نکن ...

بهار با بی میلی خواسته بود از آغوش مامان جدا شود که مامان دست دور شانهِ اش انداخته بود ...

- ... ترانه دخترمو چیکار داری؟ تو هم بیا این طرف ... من برای همتون جا دارم ...

- پس خاله قول بده منو از فدرا و بهار بیشتر دوست داشته باشی ... همه زیر خنده زده بودند ...

- همتونو دوست دارم... همتون دخترای منید ... فقط تورو خدا پاشید اون  
غذاهارو آماده کنید ما بخوریم
- ای به چشم ...
- با ترانه و بهار به آشپزخانه رفته بودیم ... ترانه سرگرم بردن ظرف بود ... بهار  
همانطور که گوجه حلقه میکرد ... :
- مامانت خیلی خوبه
- خوبی از خودته ... آگه واقعا اینطوریه بیا خونمون بهش سر بزن ... دیگه  
منم که ازدواج کنم برم تنها میشه
- یعنی من خودم برم خونتون دیدنش ؟
- اره چرا که نه ... کلی هم خوشحال میشه
- حوصله اش سر میره بخواد با یه دختر بچه ی ۱۵ ساله حرف بزنه ...
- پس مامانه منو نمیشناسی هنوز ... ۴۰۰ تا بچه داره از ۴ ساله گرفته تا  
پیرترینش که همین ترانه است ...
- چه جوری ؟
- داستان داره ... بعدا سر فرصت برات میگم ... بای اینارو ببریم ... همه  
گرسنه ان
- انگار آغوش مادران تمام دنیا یک بو داشت ... اما هنوز نمیفهمیدی چطور  
بعضی ها پشت پا به این غریزه ی مادرانه میزدند ...
- مسی جون من احساس میکنم چشمم سنگین شده ها ... تورو خدا غلیظ  
آرایش نکنید ...

- ای بابا دختر چقدر تو غر میزنی ... بذار من کارمو بکنم ... بد شد پاکش کن ...

- آخه همیشه که عروسیمه ... پاکش کنم چه جوری برم عروسی ...  
تمام آرایشگاه زده بودند زیر خنده ...

- کم زبون بریز دختر ...

دنیا هم دریا را به فرداد سپرده بود ... گفته بود : روز عروسیه تو که شوخی نیست من باید همراه باشم ...

ترانه که برای عروسی خودش هم به زور آرایش کرده بود ... معلوم بود برای عروسی من هرگز تن به آرایشگاه رفتن نمیدهد ...

دنیا روی صندلی بغلی موهایش را درست میکرد

- دنیا میگم به نظرت بچه ها چی میپوشن ؟ ... وای فکر کن مثلا الان سارا با اون شیکمش چقدر خنده دار میشه لباس شب بپوشه ...

- فدرا یعنی تو واقعا روز عروسیت نشستی به جای اینکه فکر خودت و مراسمت باشی به لباس اونا فکر میکنی ؟ ...

- خب چیکار کنم ؟ قیافه ی خودمو که دارم میبینم ... لباسم که قبلا دیدم ... اونا رو ندیدم ... میخوام ببینم چه شکلی شدن ...

- تو نوبری والا

- میدونم خلم ... میدونم ... قبلا دوستان بهم گفتن ...

قیافه ام رو دوست داشتم ... قرار نبود از دیو قصه تبدیل شوم به پری دریایی ... در آرایشگاه هم کسی نگفته بود ماشالا خودت انقدر قشنگی که بهترین

عروس ما شدی ... طبیعتا برای من که بیشترین آرایشم رژ گونه و رژ لب بود ... این آرایش تغییری محسوس ایجاد میکرد ... موهایی که مثل عروسهای دهه ۷۰ شینیون نشده بود و یک بافت ساده داشت ...

از همه برایم رویایی تر لباس عروسی بود که بامداد برایم آورده بود . تور دنباله دار گیپورش ...

اشک در چشمان دنیا حلقه زده بود ... مامان هم که اهل آرایشگاه آمدن نبود که بخواهد صحنه ای درام خلق کند ...

- فدرا باورم همیشه عروس شدی ...

- ||||| ... دنیا گریه نکن دیگه ... منم گریه میکنم ...

- باشه ... آخه تا الان باورم نمیشد ... ایشالا خوشبخت شی ...

- مرسی مرسی ...

فرداد از بامداد زودتر دنبال دنیا آمده بود ... میدانستم به خاطر بی قراری دریاست ... قرار بود بروند خانه ... مامان و بهار را هم بردارند ...

در آرایشگاه مانده بودم تنها ...

- الان میرید برای عکس ؟

- بله متاسفانه

- چرا متاسفانه ؟

- آخه من نمیدونم فلسفه اش چیه هی ژست بگیری یکی عکس بگیره ... اونم چه ژستایی ... آدم خودش با خودش تو رودروایی میمونه

- یعنی واقعا ما دیگه تو این آرایشگاه عروس این مدلی ندیده بودیم ... ملت  
 میان خودشون میکشن که اینورمو اونطوری آرایش کن ، اونورمو اینطوری  
 که با نورپردازی عکاسی خوب باشه ... اونوقت تو ...

- آره من خودم در جریان هستم یه مقدار غیر طبیعیم ...  
 خندیده بودم ... شاید زیباترین عروس آرایشگاه نبودم اما بی شک خجسته  
 ترینشان بودم ...

شماره ی بامداد را گرفته بودم ...

- جانم ؟

- همسر جان بابا کجایی ؟ بچه خشک شد تو آرایشگاه ... فرداد اومد دنیا  
 رو برد من اینجا زیر پام علف سبز شد ...

کارکنان آرایشگاه باورشان نمیشد دختری در لباس عروس دنباله دار با لحن  
 کودکانه داماد را گرفته باشد ... به قول آدری هیچ چیزم آدمیزادی نبود ...

هیچ صدایی نمی آمد ...

- الو بامداد ...

- جانم ؟

- ای بابا چرا حرف نمیزنی خب ؟

- فدرا یعنی توی فسقلی الان عروسه من شدی ... نمیتونم باور کنم باید برم  
 آرایشگاه این بچه رو که زیر پاش علف سبز شده با لباس عروس ببینم

پروانه ای در دلم پریده بود ...

- خب میخوای اگه خیلی باورش سخته اصلا نیا ...هان ؟

- فدرا داری شیطونی میکنی ... اونم بد موقع! ... بیا پایین دم درم ...  
انگار نه انگار خودم بودم که زنگ زده بودم بامداد دنبالم بیاید ... حالا که  
آمده بود پای رفتن نداشتم ...

به بامداد گفته بودم دوست ندارم برود آرایشگاه مردانه ... از آن آرایشگاه  
رفتنها که زیر ابروی داماد تمییز میکرد و پنکک به صورتش میزد ... موهایش  
هم با چسب به طرز احمقانه ای به اصطلاح فشن میشد ... نه من دوست  
داشتم و نه به هیبت مردانه ی بامداد می آمد ...

باورش سخت بود ... حتی بامدادی که همیشه کت و شلوار میپوشید حالا  
در این کت و شلوار مشکی به اصطلاح دامادی ... با همان صورت مردانه  
زمین تا آسمان فرق کرده بود ... شاید هم به چشم من فرق کرده بود ...  
بی شک سر پایین انداخته ام به فدرا ی بلبل زبان چند دقیقه پیش هیچ دخلی  
نداشت ...

دست زیر چانه ام زده بود

- بینم تو رو عشقک ... تو نبودی الان اون بالا زبون میریختی ... تو نبودی  
میگفتی بامداد کجایی بچه خشک شد؟ چی شده؟ بامدادو دیده ساکت  
شده؟

- اولاً که خب خجالت کشیدم مثلاً ... ناسلامتی عروسما ... بعدم خب تو  
دیر کردی بچه حوصله اش سر رفت دیگه ... سوما عشقک چیه؟

- ای جان که تو خجالت کشیدی ... عشقک یعنی اینکه باورم نمیشه این  
فرشته ی کوچولو که تا دیروز فسقلی صدش میزد الان با این لباس کنارم

نشسته ... چون الان دیگه فسقلی نیستی ... اما هنوز عشق کوچولوی بامداد  
محسوب میشی ...

همه ی مردهای ۳۵ ساله بلد بودند این حرف ها رابزنند ؟ ... و همه ی  
عروسهای ۲۵ ساله مثل من از شنیدنشان ذوق مرگ میشدند ؟ ... زبانشان  
بند می آمد ... ؟

قرار نبود من عروس چادر به سری باشم که دستانش یخ زده ؟ بامداد دامادی  
باشد که دستان یخ زده اش را میگیرد و نقش عاشق های دلخسته را بازی  
میکند . ؟

قرار بود من بزرگ شوم ... بامداد مردانه ... من شیطنت کنم . ... بامداد منت  
کشی ... من سکوت کنم و بامداد حرفهای عاشقانه بزند ...  
و تمام چیزهایی که مختص من بودند و بامداد ... بی شباهت به هیچ زوج  
دیگری ...

صدای خسته نباشیدش انگار سرنای آزادی در گوشم خوانده بود ... پوفی  
کرده بودم ...

- چی شد خسته شدی ؟

۵۰۰ مدل عکس ... آن هم با ژستهای کج و معوج که همه به خاطر خنده  
ها و بازیگوشی هایم چندبار تکرار شده بود ... از بودن نزدیک بامداد و در  
آغوشش خجالت نمیکشیدم ... تنها دخترانه ای بود که حق خود میدانستم  
... بامداد و آغوشش تماما برای خودم بود ... اما عکاسی خسته کننده بود

...

- اره دیگه ... هی ما رو اینور اونور میکنن نمیگن اینا عروس دامادن خسته میشن ...

بامداد تنها کاری که میتوانست بکند لبخندهایی بود که به بچگانه های عروس گانه ام میزد ... بچگانه هایی که معلوم نبود کی قرار است بزرگ شوند ...

تنها چیزی که برایم مهم بود در باغ باشد فرش قرمزی بود که دوست داشتم از در ورودی تا دم در ساختمان پهن شود ...

رویای کودکی ام بود ... از وقتی کارتن سفید برفی و سیندرلا دیده بودم عهد کرده بودم من هم فرش قرمز داشته باشم ... در باغ که رسیده بودیم ... همه بودند ... فیلمبردار هم انگار برای مسابقات دوی استقامت آماده میشد ... مدام بالا و پایین میپريد ... بامداد که در را باز کرده بود ... پا روی فرش قرمز که گذاشته بودم باور کرده بودم که در آستانه ی فصلی جدید از زندگی فدرا قرار گرفته ام ...

بامداد بازویش را نزدیک آورده بود ... دست دورش حلقه کرده بودم ...  
- فدرا ...

- سر بالا کرده بودم از زیر تور گیپور نگاهش کرده بودم ...

- میخوام بدونی این عزیزترین فرش قرمزیه که پا روش میدارم ... باورم نمیشه ته این راه قراره مسیرمون یکی بشه ... میدونی چقدر برام عزیزی مگه نه ؟

بازویش را فشرده بودم ...

- میدونم ... توام میدونی ؟
- چیو ؟
- همینارو دیگه ؟
- کدومارو ؟ تو که چیزی نگفتی ...
- خوشبختانه فیلمبردار نمیگذاشت کسی نزدیکمان شود تا ورودمان را انطور که میخواهد فیلمبرداری کند ... لبخند زنان زیرلب با بامداد چانه میزدیم ...
- خب وقتی میدونی من نگفتم یعنی میدونی چیه ...
- خندیده بود ...
- یعنی انقدر سخته یه حرف عاشقانه بزنی این مرد ۳۵ ساله دلش خوش باشه ؟ ناسلامتی دامادما !
- نخیر هیچم سخت نیست ... ولی من حرفای عاشقانه امو یهو میزنم
- سورپرایز ... هیجاننش به اینه ... بعله ...
- خب لطفا همینطور آروم حرکت کنید
- صدای فیلمبردار بامداد را در حسرت شنیدن حرفهای دلخواهش گذاشته بود ...
- میگم بامداد
- امیدوار شده بود ... فکر کرده بود میخواهم حرف بزnm
- بگو عزیزم
- ما که فرش قرمز انداختیم کاشکی دو تا گنجشکم داشتیم تورمو بگیرن
- بالا من قشنگ شبیه سفید برفی شم ...

قهقهه بامداد در فیلم ضبط شده بود ... بی شک تمام مهمانان دو طرف  
فرش قرمز دوست داشتند سر از دلیل این خنده ی ناگهانی در آورند ...  
دم در رسیده و نرسیده مامان و شکوه جون را درست بغل نکرده آدری و ترانه  
سرم هوار شده بودند ...

- اووووه ... بالاخره نزول اجلال فرمودین ... بابا حوصلمون سر رفت از  
بس شیرینی و میوه خوردیم ... والا یه عروسه گلداره خجسته که دیگه اینقدر  
ادا اطوار نداره ...

- دلتم بخواد عروس به این خوبی

ادری از سمت دیگر آمده بود

- فدرا دیدی بهت گفتم بالاخره یکی یه چیز میخوره تو سرش میاد تورو  
میگیره ... بیا ... من یه پانوستراداموسم ... فقط حیف شد ... این بامداد  
بیچاره حقش این نبود ...

- ساکت باشید دوتاتون

- من موندم تو آگه این ساکت باش رو نداشتی کلا حرف نمیدونستی بزنی  
فکر کنم ...

آن شب به لطف ترانه و آدری خیلی مجبور نشده بودم در کسوت عروس  
بر\*ق\*صم ... دستان بامداد را هم لحظه ای رها نکرده بودم ...  
تنها باری که تکانی شبیه به ر\*ق\*ص به خود داده بودم زمانی بود که خواننده  
ارکستر خواسته قضیه را رمانتیک کند و آهنگی آرام خوانده بود ...

دست دور گردن بامداد انداخته ... دستهایش دور کمرم حلقه شده بود ...  
برای من این هار\*ق\*ص نبود ... آرامش محض بود میان امن ترین دستهای  
دنیا ...

نمیدانم دلیل های های گریه های آخر شبه همه چه بود ... حتی استاد و  
صدیق و گلاره جون ... .. اشک شوق از عروس شدنم؟ ... تنها شدن مامان  
؟ ... نبودن بابا در مهمترین شب زندگی ام ... بزرگ شدن خواهر کوچولوی  
فرداد ... عروس شدن گلدار آدری و ترانه و سارا ...

....

بسته شدن در آن خانه ی رویایی که از امشب جدی جدی خانه ی من و  
بامداد میشد پایان راه بود و آغاز راهی جدید ...

با همان لباس دنباله دار کنار حوض نشسته بودم ... دست در آب برده بودم  
...

بامداد روی تختی که در حیاط گذاشته بودیم به کوسن های رنگی تکیه زده  
بود ...

- باورم نمیشه بالاخره اومدیم تو خونه ی خودمون ...

از کنار حوض بلند شده بودم ... کنارش رفته بودم ... دستش را برداشته بودم  
خودم را در آغوشش جا داده بودم ... دستش را روی شانه ام فشرده بود ...

- خب آقای بامداد خان آرین حالا دوست داری من حرف بزنم بشنوی؟

- بله ... با کمال میل ...

- میدونی وقتی اولین بار دیدمت بعد از ده سال داشتم تنهایی سفر میکردم ... خیلی مضطرب بودم و ترس داشتم ... وقتی دیدمت خیلی بی دلیل از مردونه هات خوشم اومد ... و تو چقدر جدی و ابهت ناک بودی برام ... وقتی تو ژنو ازت جدا شدم فکرش نمیکردم دوباره یه روز ببینمت ... اونم تو تهران به این بزرگی ... وقتی با ترانه رفته بودی موسسه و شنیدم دختری همراهت بوده بی دلیل ناراحت بودم از اینکه چرا باید اینطوری باشه ... اونموقع نمیدونستم اون دختر کژاله نه ترانه! ... دلم میخواست مردونه های تو برای من باشه اما برای کژال بود ... کژالی که همیشه به حق یا ناحق فکر میکردم شبیه تو نیست ... وقتی اون شب از پیش بابا برگشتم و بغلم کردی شیرین ترین حس دنیا رو داشتم که با یادآوری کژال شد تل\*خ\*ترین حس دنیا ... وقتی ترانه بهم گفت کژال رفته و تنهایی از یه طرف از خوشحالی بال در آورده بودم ... از طرف دیگه دوست داشتم برای اینکه این همه مدت به من هیچی نگفتی کله اتو بکنم ... همیشه فکر میکردم شاید دخترونه های من واسه مردونه های تو که کژالو به خودشون دیدن خیلی بچه گونه باشه ... تو کنارم بودی ... مواظبم بودی ... و برام شیرین ترین حس دنیا بود ... شیرین ترین مردونه هایی که به خودم دیده بودم ... خیلی بالا و پایین شد ... خیلی طول کشید ... نمیخوامم تو ذهنم تورو عاشقه خودم بدونم ... دوست داشتم خودت به زبون بیای ... و دقیقا وقتی که فکرش نمیکردم به زبون اومدی ... میخوام بدونی بر خلاف فسقلی بازیام خیلی بزرگونه بهت علاقه پیدا کردم ... علاقه ای که در طول زمان ایجاد شد و خیلی اتفاقات

براش افتاد و کم کم بزرگ شد... اما با اطمینان تورو خواستم ... وقتی به تو بله دادم میدونستم بامداد تنها اسم مردونه ایه که دوست دارم کناره اسمم باشه ... دوست دارم پدر بچه ام باشه ... شاید خیلی وقتا فسقلی و ارانه و بی تجربه رفتار کردم ... اما دوستت دارم ... خیلی زیاد ... میخوام همیشه و همیشه اینو بدونی ... تمام ...

تنها عکس العمل بامداد لبهایی بود که روی لبهایم گذاشته بود ... وجودی بود که سوخته بود ... دخترانه ها و مردانه هایی که در هم آمیخته بود ... بی هیچ عذاب وجدانی ... بی هیچ خجالتی ...

شاید گنجشک تور سرم را نگه نداشته بود ... اما مثل سفید برفی میان دستهای بامداد داخل رفته بودم ...

در اتاق خواب پایم به زمین رسیده بود ... جلوی آینه به تصویر خودم با آن لباس و مردکت و شلووار پوشیده ی پشت سرم نگاه میکردم ... دل نشین ترین تصویری که در آینه دیده بودم ...

خم شده بود سرشانه ام را ب\*و\*سیده بود ... ب\*و\*سه هایش تمامی نداشت ... از سرشانه تا گردن ... تمام پشتم ذق ذق میکرد ... انگار جای هر ب\*و\*سه اش شعله ای جرقه میزد ...

... ..

لباس عروسی ای که نمیدانستم چطور در آمده ... دستان گرمی که دورم حلقه شده بود ... و دردی که باید در وجودم میپیچید و اثری از آثارش نبود ... میان دستان بامدادی پیچیده شده بودم که شب گذشته بیش از هر چیزی

ب\*و\*سه بخشیده بود و نصفش را هم دریافت نکرده بود ... نمیشد در قبال این مرد کم نیاوری ... همه جا یکه تاز بود ... مهربان ... صبور ... مردانه ... حتی شب عروسیم با تمام عروسها فرق داشت ... شاید به هزار و یک دلیل میلیون عروس دیگر هم بودند که شب اولشان الزاما شب زفافشان نبود ... اما میدانستم تنها کسی که آن آغوش گرم و ب\*و\*سه های گرم تر و صبر مردانه را دریافت کرده فدراست ...

ساعت ۱۰:۳۰ را نشان میداد ... دوش کوتاهی گرفته بودم ... دوست داشتم تا بامداد بیدار نشده اولین صبحانه را در خانه ی خودمان با ظرفهای گل گلی ام درست کنم ... تلفن را از برق کشیده را وصل کرده بودم ... مامان را گرفته بودم ...

- الو فدر کجایی پس ؟ از صبح هی زنگ زدم

- سلام ... مامان جان ببخشیدا که دیشب عروسی بود دیر خوابیدیم ... بعدم من میدونم دیگه این ترانه کرم داره میخواد ۷ صبح زنگ بزنه ما رو اذیت کنه ... تلفنو از پریر کشیدم

- از دست شما دو تا

- چه خبر شما ؟ دیشب تنها بودید

- نه بچه ها او مدن پیشم ... الانم که او مدم انجمن ... شکوهم اینجاست سلام میرسونه ...

- سلام برسونید ... مادرای ما رو تورو خدا ... همه صبحونه به دست میرن خونه ی عروس داماد مال ما بلند شدن دوتایی رفتن انجمن

- اون مال قدیم بود ... تو هم که ماشالا حالت خوبه و زبونت دراز برو برای شوهرت صبحانه آماده کن ...

زیباترین میز صبحانه ی عمرم را چیده بودم ... بوی نان های تست شده در خانه پیچیده بود ... آهنگی ملایم دردستگاه گذاشته بودم ... روی تخت کنارش نشسته بودم ... سر در گوشش برده بودم ...

- عشق ... بیدار نمیشی ؟ ... همسر جان پاشو دیگه ... صبحانه آمادستا ...  
بامداد اما بی هیچ حرکتی خوابیده بود ... لاله ی گوشش را ب\*و\*سیده بودم ... گونه اش ... تا زیر چانه ... لبهایش ... وبامدادی که چشم باز کرده بود ... دست دورم انداخته بود ... کنارش خوابانده بودم ...

- هر روز اگه تو منو اینطوری بیدار کنی ... من صبحانه نمیخوام ...  
سر در گردنم برده بود ... : صبحانه ی من همینجاست ...

زیر دستش وول میخوردم ...

- بامداد ... نکن قلقلکم میاد ...

بی توجه به شلوغ کاری هایم مشغول بود ... مرا هم با خودش همراه کرده بود ... نمیدانم چقدر گذشته بود ...

- خب من که سیر نشدم اما بریم صبحانه ی بخوریم تا ببینم چی میشه ...  
از روی تخت پایین پریده بودم ... دم در اتاق که رسیده بودم به حالت آماده باش برگشته بودم ...

- هه هه ... زهی خیال باطل آقا ... جیرتون تموم شد ... ۳ روز دیگه تشریف بیارید ...

- فرار کن ... منکه تورو گیر میارم ... دیگه راه فراری نیست فسقل ...
- سر میز صبحانه خودش بحث را پیش کشیده بود
- خب فدرا فکر کردی برنامه چیه؟ میخوای بریم مسافرت یا نه؟ میدونم
- قول دادم بیرمت پاریس اما باید خیلی زودتر اقدام میکردیم ... فعلا اون
- باشه طلبت ...
- بامداد یه چیز بگم؟
- بگو عزیزم
- چند روز دیگه عیده ... من دوست دارم ما اولین هفت سینمونو تو خونه
- ی خودمون بچینیم ... تهران باشیم ... بریم خونه ی مامان و شکوه جون اینا
- عید دیدنی ... میشه تهران باشیم؟
- برای من که فرقی نداره ... زنم کنارم باشه ... چه اینجا چه تو پاریس چه
- تو کابل ... هر جا تو دوست داری
- از جا بلند شده بودم گونه اش را ب\* و\* سیده بودم ...
- مرسی م\* س\* تر جان
- بین ... بین ... خودت داری شیطونی میکنیا ... نمیداری من همین
- صبحانه رو بخورم ...
- نه نه ... من غلط کردم بخور ... بعد از صبحانه دسر میدم خدمتتون
- خب باز دسرم خوبه ...

باورم نمیشد این مرد پر شر و شور همان بامدادی باشد که مدت‌ها برایم صبر کرده و هیچ اصراری برای تسخیر جسمم ندارد ... در نوع خودش عجیب بود ...

- پس بعد صبحانه میشه بریم خرید کنیم؟ من میخوام وسایل هفت سین بخرم؟

- بله میریم ...

- پس میشه سه تا بخرم ... هفت سین مامان و شکوه جونم من بچینم؟  
- فدرا داری سو استفاده میکنیا ... درسته که من رضایت دادم ماه غسل نریم ... ولی دیگه دلیل نمیشه تو هی راه بیفتی اینور اونور ... قرار شد کنار من باشی

- ااا م\*س\*تر خب کنار توام دیگه ... میریم خونشون من یه ديقه براشون هفت سین میچینم با هم برمیگردیم  
قیافه ام بی شباهت به قیافه ی گربه ی شرک نبود ...

- قیافتو اونجوری نکن ... فایده نداره ...

دوباره از گردنش آویزان شده بودم ...

- خب تلاشتو بکن ... فکرامو میکنم ...

تلاش کرده بودم ... آن هم زیاد ... فکرهايش را کرده بود ... تا رضایت داده بود

- بامداد میگم باید یه بار بیکيو بخریم بذاریم تو حیاط

- اون دیگه برای چی؟



ایستادن جایز نبود ... پا به فرار گذاشته بودم ... بامداد هم به دنبالم ...

- بد کردی ... آخرش که تو چنگ منی ... سال جدیدو خوب شروع نکردی ...

... بالاخره که باید وایسی ... دو دقیقه دیگه سال تحویل ...

از دویدن و حرف زدن همزمان به نفس نفس افتاده بود ... بیشتر از آن نمیشد

میان مبلها دوید ... به حیاط پناه برده بودم ...

سر برگردانده بودم برای بامداد زبان درازی میکردم:

- فکر کردی ... اگه تونستی منو بگیر ...

فقط دادش را شنیده بودم ...

- فدراللا...!

و زانویی که به لبه ی حوض خورده بود ... گلدانی که شکسته بود ... و

خودم که از درد روی زمین پخش شده بودم ...

- بابا آخه این چه کاریه میکنی . ؟ دم سال تحویل ... بینم زانوتو

لب برچیده بودم ...

- چی شد ... داشتی زبون درازی میکردی که ... خب حالا گریه نکن ...

چیزی نشده ... بیا بغلم ببرمت تو

دست دور گردنش انداخته بودم ... روی دستهایش بلندم کرده بود ... از در

ورودی که تورفته بودیم ... صدایش کرده بودم ... با همان لحن به ظاهر غم

آلود

- بامداد ؟

- جانم ؟

زبانم را در آورده بودم ...

- هنوزم زبونم درازه ... زیر خنده زده بودم ...

سالی که تحویل شده بود ... بامداد که وجودم را ذوب کرده بود ... دخترانه

هایی که آن شب تبدیل شده بودند به زنانه ... زنانه هایی لطیف ... و

بامدادی که آن شب مردانه تر از همیشه بود ...

هر سال عید ۱۳ روز بود ... امسال عید چشم به هم زدنی گذشته بود ...

مثل تمام خوشی ها که زود میگذشت ...

.....

- به سلام بر نقاشان عزیز ...

- سلام فروید چطوری؟

بهار سلامی کوتاه کرده بود ...

- من خوب ... یعنی میشه این فوکه من تموم شه من راحت شم؟

- نه بابا ... آگه تویی که بعدش هم میخوای دکترا بخونی ... میدونم دیگه

آخرشم کچل میشی ...

- نگران نباش من تا تورو کچل نکنم چیزیم نمیشه ...

- ترانه جون میشه من برم تو حیاط ادامشو بکشم؟

- اره عزیزم ... هر جا راحتی همونجا بکش

بیرون رفته بود ...

- ترانه حالش چطوره؟ ... خیلی وقته نرسیدم باهات صحبت کنم

- مثل همیشه ساکت و آرومه ... میاد چند ساعتی هست و میره ... گاهی  
هم چند کلمه حرف میزنه ... جیگرم کبابه ... خیر سرت روانشناسی یه  
کاری بکن

- تا خودش نخواست همیشه ترانه ...

- چه میدونم والا

بعد از مدت‌ها پشت چرخ سفالگری نشسته بودم ... همان کارگاه دوست  
داشتنی ... ترانه میکشید ... من می ساختم و بهار در حیاط در عالمی دیگر  
رنگ روی بوم میریخت ...

- فدرا پاشو بیا چایی ... بهار بیا تو چایی بخور ...

گلپهای روی دستم را میتراشیدم ... حلقه ام زیر گل مدفون شده بود ...

- خب آیکیو میخوای گل بازی کنی اون حلقه رو در بیار

- نه ... دوست ندارم درش بیارم ...

همانطور که حلقه را در انگشت میچرخاندم

- ترانه من باورم نمیشه ... چندماه از زندگیه من و بامداد گذشته ... اصلا

انگار همین دیروز بود که تازه ازدواج کردیم

- خوش گذشته بهت مثل اینکه ...

- حالا نیست که به تو سخت میگذره

- برای چی بهم سخت بگذره؟ شوهرم به این خوبی ... خودم به این خوبی

...

- یکم خودتو تحویل بگیر ... بهار تو چه خبر؟ مدرسه چطوره؟ امتحانای آخر ترمتون کی شروع میشه؟
- خبری خاصی نیست ... از هفته ی دیگه شروع میشه
- هنوز برای تجربی رفتن مصممی؟
- مصمم هستم اما مدرسمون فقط برای تجربی رفتن شرط معدل داره ... که من فکر نمیکنم این ترم بتونم معدل بالا بیارم
- چرا؟
- چون ریاضیم خیلی ضعیفه ...
- خب دختر خوب من که گفتم بیا با بامداد تمرین کن
- نه .. نمیخوام مزاحم شم ... خودم یه کاریش میکنم
- ترانه میان حرفمان پریده بود
- وا مگه من مردم ... بیا شوهر خودم همچین بهت یاد بده م\*س\* تقسیم بری
- المپیاد ریاضی مدال طلا بیاری . تازه شوهرم شریف هم درس خونده .
- ساکت باش ترانه ، میاد بامداد باهاش تمرین میکنه
- بهار جان میدونم سختته بری خونه ی اینا ، رودروایسی نکنیا به خودم بگو
- با نیما دوتایی در خدمتیم
- بهار ساکت و لبخندزنان من و ترانه را نگاه میکرد
- ترانه آماده ی رفتن شده بود
- کجا پس؟
- با نیما قراره بریم دنبال روژان بریم سینما

- تو نیما رو هم با خوت همراه کردی ؟
- دلشم بخواد همراه من باشه . بهار تو هم پاشو با ما بریم ، فدرا زنگ میزنه  
به پدرت خبر میده
- نه مرسی ، من میخوام برم خونه درس بخونم
- ای بابا ، بیا بریم یکم خوش بگذرون
- برو این بچه رو از راه به در نکن ، من زنگ میزنم از پدرش اجازه میگیرم  
بیاد خونه ی ما با بامداد تمرین کنه  
بهار را با خود برده بودم ...
- فدرا ... چه خونه ی قشنگی داری
- دوباره از آن لحظه هایی بود که پوسته ی سختش را شکسته بود ... حرفی  
زده بود ... حتی اگر برای یک لحظه حواسش پرت شده بود
- خب پس چرا نمیای بهم سر بزنی ؟
- ساکت شده بود
- بیا بریم تو لباس عوض میکنیم باز میایم تو حیاط
- روی تخت نشسته بود ... آپاش فلزی را پر از آب کرده بودم گلدانهای حیاط  
را آب بدهم
- میشه بدی من آب بدم ؟
- چرا نمیشه ... بیا تو آب بده من برم دو تا آبمیوه بیارم بخوریم ...
- نگاهش به گلدان بود که سر ریزش کرده بود از آب اما واضح بود که تمام  
حواسش جای دیگری است

- فدرا ... به نظر تو چرا مامانم این کارو کرد؟ بابام خیلی دوسش داشت .. منم خیلی دوسش داشتم .. ما یه خانواده بودیم  
چقدر طول کشیده بود که این دختر به حرف آمده بود ... چقدر رنج کشیده بود ...

آپاش را روی زمین گذاشته بودم کنارم روی تخت نشسته بود  
- بهار پدرت خیلی مادرتو دوست داشته و شما یه خانواده بودید ، اما آدما یه شخصیتیه فردی هم دارن .یه شخصیت جدای از همسر بودن ، مادر بودن ، و عضوی از خانواده بودن .همه ی آدما هم خانوادشونو دوست دارن اما گاهی یه سری اتفاقاتی واسه فردیته آدما رخ میده که تمام جنبه های دیگه ی زندگیشونم تحت الشعاع قرار میده

- یعنی هرکس به راحتی به خودش فکر کنه و نبینه رفتاراش چه بلایی سر بقیه میاره ؟

- نه عزیزم ... اصلا اینطوری نیست ... من همچین حرفی نزدم ، اتفاقا آدمها باید مسولیت رفتارشون در قبال دیگران رو به عهده بگیرن اما ازت میخوام بدون اینکه مادرتو قضاوت کنی و و ازش یه دیو بسازی فکر کنی چه اتفاقی افتاده که باعث شده همچین تصمیمی بگیره ، فکر کنی حالا که اون بدون در نظر عواقب کارش و اینکه چه بلایی سر شما میاد رفته شما باید چیکار کنید . درسته برای تو و پدرت ضربه ی سختی بوده ، اما باید سعی کنید به خودتون بیاید و باور کنید باید با کمبوده یه عضو از خانوادتون زندگی رو ادامه بدید

سر روی پایم گذاشته بود ... با موهایش بازی کرده بودم ... رابطه مان دیگر رابطه ی روانشناس و مراجع نبود ... بهار برایم خواهر کوچک رنج دیده ای بود که مثل گنجشکی بی پناه زیر باران میچاله شده ...

نمیدانم چقدر موهایش را نوازش کرده بودم که همانجا خوابش برده بود ... بامداد که کلید به در حیاط انداخته بود با دیدنش در خواب بی صدا ب\*و\*سه ای بر گونه ام زده بود داخل رفته بود ...

بهار و بامداد ریاضی تمرین میکردند ، در آشپزخانه مشغول کار بودم ...

- ببخشید وسط درس بهار تو لازانیا دوست داری شام درست کنم ؟

- من دیگه برای شام مزاحمتون نمیشم

- بابا این تعارفا رو بذار کنار . من به پدرت گفتم پیش ما هستی . فقط بگو

لازانیا دوست داری یا نه ؟

- بهار لازانیا های فدرا رو نخوری از دستت رفته ... حالا از من گفتن

- خب پس خوبه

تنهایشان گذاشته بودم ، آن شب کنار بهار شده بودیم شبیه یک خانواده ،

میتوانستم برق شادی را در عمق چشمان بهاری ببینم که شاید خیلی وقت

بود با پدر و مادر دور یک میز ننشسته بود ...

با بامداد به خانه رسانده بودیمش

به تاج تخت تکیه زده بود ، چند برگگی را که از کیفش در آورده بود میخواند

.روی صندلی میز آرایش دستهام را لوسیون میزدم ، بی آنکه بدانم از آینه به

چهره ی مردانه اش خیره شده بودم

- عزیزم چیزی میخوای اونجوری زل زدی نمیداری من این چهار خطو بخونم؟
- مگه باید چیزی بخوام تا نگاهت کنم؟ ... شوهرمی دوست دارم تا صبح نگات کنم .
- ||| ... خب بنده در خدمتم حالا چرا از دور نگاه کنی ، تشریف بیارید حضورا در خدمتتون باشیم .
- بلند شده بودم میان بازوانش جایم را تنظیم کرده بودم . انگشتانم را میان انگشتانش که دور شانہ ام بود جای داده بودم
- حالا شد ...
- دوباره باران ب\*و\*سه هایش آغاز شده بود
- حالا شما تا صبح شوهرتو نگاه کن منم به کارم میرسم
- با انگشتانش بازی میکردم
- بامداد
- جان بامداد؟
- تو بهترین بابای دنیا میشی
- دست زیر سرش گذاشته بود ... سرش بالا آمده بود ... روی صورتم مسلط بود ... موهایم را از صورتم کنار زده بود
- واقعا اینطوری فکر میکنی؟
- اره ، امروز وقتی داشتی به بهار درس میدادی نگاهتون میکردم ، شبیه بابای با حوصله و دوست داشتنی بودی

- پیشانی ام را ب\* و\* سیده بود
- اتفاقا فدرا انقدر دلم میخواد به دختر داشته باشم
- یعنی پسر دوست نداری؟
- نه عزیزم ، منظورم اینه که دوست دارم یکی از بچه هام دختر باشه
- به نظرت چند تا بچه داشته باشیم خوبه؟
- نمیدونم ولی مطمئنم نمیخوام تک فرزند باشه و تنها بمونه . تو چی؟
- من دوست دارم یه عالمه بچه داشته باشم که هر سال موقع عید دور تا دور
- سفره ی هفت سین بشینن و تو از لای قرآن بهشون عیدی بدی
- ای جان ... خب یه عالمه بچه میاریم
- اااا ... سواستفاده نکن بامداد خان ، من فقط گفتم دوست دارم . همین!
- بچه بزرگ کردن سخته
- بین وروجک خودت امشب هی داری بچه بچه میکنیا
- اصلا بخوایم
- باشه ولی هر وقت خواستی میتونی رو کمک من حساب کنی
- بامدادااا!
- جانم؟ چشم... خوابیدیم
- الو گلدار سلام
- سلام آدری ، چطوری؟ چه خبر؟
- خبره خیر ، سارا چند شب دردش گرفته رفته بیمارستان بچه اش به دنیا
- اومده ، منم تازه امروز فهمیدم ، زنگ زدم بیای بریم ملاقات

- ای جان ، حتما ، کدوم بیمارستان ؟
- بیمارستان مهر. پس تو خودت بیا منم از مدرسه میام همو میبینیم
- آنقدر فامیل احسان از دور و نزدیک آمده بودند ملاقات که اجازه نمیدادند ما وارد شویم. آخر با زبان ریختن های آدری و گذشتن از وقت ملاقات و خلوت شدن اتاق بالا رفته بودیم
- سلام بر غرغروی دیروز مادر امروز
- سلام ، کجا بودید تا حالا شما دوتا ؟ چطوری اومدید بالا ؟
- والا قربونه این فامیل شوهرت برم . بچه فیل که به دنیا نیومده کل ایل و طایفشون اومدن ملاقات . ۲ ساعته پایینیم آقاهه میگه بالا ظرفیت اتاق پره
- اه . ادری خب به نفس بکش چقدر به بند حرف میزنی . ناسلامتی اومدی ملاقات

- ادری کمپوت های آناناس را پایین تخت گذاشته بود
- تقصیر منه که میام ملاقات تو
- سارا اما انگار بی حوصله بود
- چیه سارا ؟ ناراحتی ؟ درد داری ؟
- بچه ام زردی داره
- وا دیوونه خب این چه قیافه ایه گرفتی ؟ . دور از جون دور از جون زبونم لال نقص عضو که نداره خیلی از بچه هایی که به دنیا میان زردی دارن که دو روز تو بیمارستان تحت مراقبت میمونن بعدم سالم میرن خونه واسه مامان باباشون نق نق میکنن

سارا اما زیر گریه زده بود

کنار تختش نشسته بودم. ادری انگار باورش نمیشد سارای غرغروی خودمان انقدر دل نازک شده باشد

- سارا، دختر خوب گریه میکنی آخه؟ مگه دیوونه شدی؟ میگم زردی اصلا مهم نیست. خجالت بکش

- اصلا میدونی چیه من نباید بچه دار میشدم

- وا، این حرفا چیه، ناشکری نکن، ملت آرزوی بچه دار شدن دارن تو اینطوری میگی

- بخدا کلافه شدم. ۹ ماه سختی بکش بعدشم همه بلند شدن اومدن اینجا هی میگن بچه چرا زردی داره، چرا چی داره، احسانم مثل ماست وایساده نگاه میکنه. انگار بچه که اومده من دیگه آدم نیستم

- قربونت برم من گریه نکن خب. اینا برای هر زنی پیش میاد، بیهو یه موجود کوچولو از که از بطن تو بیرون اومده همه ی توجهارو به خودش جلب میکنه. این احساسات هم کاملا طبیعیه، اما بیشتر از این اجازه نده درونت رخنه کنه

- همیشه. احسان یه نمیگه سارا خرت به چند؟ مرده ای زنده ای؟

- اونم ذهنش درگیره، از دستش ناراحت نشو

- خب حالا سارا خله اسم بچتو چی میخوای بذاری؟ اصلا بچه ات چی هست؟ قربون اخلاق محمدیت برم که انقدر حواس آدمو پرت میکنی آدم موضوع اصلی یادش میره

- خل که خودتی آدری جون . بچه ام پسره . از قبلم با احسان قرار گذاشتیم  
اسمشو بذاریم امیر علی
- خاله اش قریونه امیرعلی بره با این مامان خلش
- ادری پا می شما
- خب بابا ... قاطی نکن بخیه هات وا می شن ما دیگه بریم تا نیومدن  
بندازنمون بیرون
- سارا غصه نخوریا
- باشه ، مرسی که اومدید بچه ها
- مواظب خودت باش
- آدری ماشین داری ؟
- اره
- منم تایه جایی میرسونی ؟
- اره بابا . یه عمری تو مارو رسوندی یه بارم من تورو ببرم
- اا آدری اون احسانه ؟
- اره مثل اینکه
- تا تو بری ماشینو از پارک درآری من اومدم  
سمتش رفته بودم ، دم در بیمارستان سیگار میکشید
- سلام آقا احسان
- سلام ، حالتون خوبه ؟ آقا بامداد خوبن ؟

- ممنون سلام می‌رسونه. مزاحمتون نمیشم آدری هم تو ماشین منتظره فقط خواستم بگم سارا این روزا روحیه اش خیلی حساس و شکننده شده. یکم هوشو داشته باشید

- بخدا من خودمم دیگه نمیدونم چیکار کنم. این اواخر بارداریش نزدیکش میشدم میگفت بوت میاد حالت تهوع میگیرم نزدیکم نیا. الانم همش بی حوصله است

- خب اینا همه از عوارض بارداریه و طبیعیه. اما الان نیاز به توجه و مراقبت داره

- چشم

- ببخشید که من دخالت کردم، سارا مثل خواهرم میمونه

- اختیار دارید، مرسی که تشریف آوردید

در ماشین آدری را نبسته گوشه زنگ خورده بود، استاد صدیق

- سلام استاد

- سلام دخترم خوبی؟

- ممنون، شما خوبید؟ قلبتون بهتره؟

- هنوز میزنه، دخترم پدر بهار اینجاست، بهار از وقتی از مدرسه تعطیل

شده خبری ازش نیست گوشیشو هم جواب نمیده، پیش تو نیومده؟ خبری

ازش نداری؟

- نه استاد من امروز اصلا با بهار صحبت نکردم، گوشیش خاموشه؟

- نه روشنه ولی جواب نمیده

- اجازه بدید منم بگیرمش بهتون خبر میدم .
- منتظرم
- اول از همه ترانه را گرفته بودم.
- الو
- سلام ترانه از بهار خبر داری ؟
- نه امروز که با من کلاس نداشت ، چطور ؟
- از ظهر نیستش . بهت زنگ زد بهم خبر بده .
- گوشی را قطع کرده بودم ... چهلمین بار بود که شماره اش را گرفته بودم ...
- وصل شده بود ... صدای خیابان می آمد بی آنکه بهار حرفی بزند
- بهار تورو خدا حرف بزن . کجایی ؟ بگو پیام پشت ... لطفا ...
- زیر گریه زده بود ...
- فدرا هوا تاریکه من میترسم
- نترس عزیزم ، بگو کجایی ؟
- پارک شفق
- الان میام عزیزم
- آدری برو پارک شفق
- استاد را گرفته بودم فقط گفته بودم پیدایش کردم گوشی را قطع کرده بودم .
- همین ! مثل مادری شده بودم که بچه اش را گم کرده
- در تاریکی پارک خودش را در آغوشم انداخته بود
- حق هق گریه اش تمام تنم را میلرزاند ...

- قریونت برم ، نترس ، من اینجام ، هیچی نیست  
 حتی ذره ای گره دستانش را شل نمیکرد  
 آدری هم آمده بود وسط پارک دنبالمان  
 - فدرا چی شد ؟ خوبید ؟  
 - اره  
 - من بمونم یا برم ؟  
 - برو گارن نگران میشه . میریم خونه پیش مامان  
 خدا را صد هزار مرتبه شکر کرده بودم که خانه مامان چند خیابان بالاتر بود  
 - نه خونه تون نریم . من روم همیشه مامانتو ببینم  
 - باشه عزیزم نمیریم . هر چی تو بگی ، آروم باش  
 روی نیمکت پارک نشسته بودیم در فاصله ای که با دستمال اشکهایش را  
 پاک میکرد پیامی برای بامداد زده بودم بیاید دنبالمان  
 دست روی گونه اش کشیده بودم  
 - بهارم نمیخوای به من بگی چی شده ؟ چرا از ظهر گوشتو جواب نمیدی  
 ؟ بابات از نگرانی داره دیوونه میشه  
 - مامانم باید فردا میومد مدرسه ، سه ماهه هر جلسه ای تو مدرسه گذاشتن  
 گفتم مامانم ایران نیست  
 امروزم به مدیرمون گفتم مامانم نمیتونه بیاد . گفت مگه میشه مامانه تو چند  
 ماه نباشه ، تو داری دروغ میگی باید پدرت بیاد ما تکلیف تورو روشن کنیم

- آخه عزیز دلم مگه من مرده بودم میگفتی خودم میومدم . لازم نبود انقدر خودتو اذیت کنی و همه رو نگران

- فدرا من خسته ام . از دروغ گفتن به دوستانم ، به معلمم ، به همه . من دوست ندارم جای خالیه مامانمو با دروغ پر کنم . دیگه نمیکشم و دوباره گریه هایی که تمام وجودم را آتش میکشید

- عزیز دلم تو نباید دروغ بگی ، تقصیر تو نبوده که این اتفاق افتاده . و چون همه رو ریختی تو خودت اذیت شدی

درشلوغی پارک سر روی شانهِ ام گذاشته بود ، ساکت ، دستانم را رها نمیکرد

شماره ی بامداد روی گوشی نقش بسته بود

- بهار بامداد اومده دنبالمون . اما اگه دوست نداری میگم بره ما بعدا میریم خونه

- میشه شب پیشت بمونم ؟

- چرا نمیشه قربونت برم . معلومه که میشه الان میگم بامداد زنگ بزنه به پدرت بگه پیش مایی

بامداد تظاهر به بی خبری کرده بود ، انگار نه انگار چشمان اشکیه بهار را دیده بود ، شام را بیرون خورده بودیم ، تمام مدت سعی داشت بهار را بخنداند ، برای هزارمین بار گذاشته بود احساس کنم چقدر بودن این مرد در کنارم آرامش دارد

- بهار میخوای یه دوش بگیری بعد بخوابی ؟

- آخه لباس تمییز ندارم

- من بهت لباس میدم برو یه دوش بگیر بیا تا فردا بریم مدرسه ببینیم دنیا دست کیه

بامداد هم مشغول صحبت با پدر بهار شده بود . نمیدانم چه میشنید که داشت شرایط بهار را برایش توضیح میداد ، حال پدرش هم دست کمی از بهار نداشت ، زنی که ترکشان کرده بود و با رفتنش هردویشان را در هم شکسته بود

بلوز شلوار خرسی ام را برایش برده بودم

- بهار بیا ، اینم لباسای فدرای خجسته

میرم بیرون لباساتو بپوش میام موهاتو خشک میکنم

بامداد در حیاط سیگار میکشید

به اتاقش بازگشته بودم ، موهای خیسش را شانه میزد روی تخت نشسته بودم

- بیا اینجا بشین موهاتو خشک کنم

جلویم روی زمین نشسته بود ، زانوهایش را بغل کرده بود ، روز به روز

وجودش آب میرفت و کوچک میشد

نمیدانستم برس موهایش را میکشد یا نه ، هیچ حرفی نمیزد

موهای خشکش را بافته بودم

روی تخت دراز کشیده بود

- فدرا

- جانم ؟

- به نظرت الان کجاست؟ چیکار داره میکنه؟ اصلا من و پدرم و یادش  
میاد؟

- به جایه زیر همین آسمون، مطمئنا دلش برای بهارش تنگ شده و از  
دوریش غصه میخوره

- کاش واقعا اینطور بود

- بهتر نیست راجع به چیزای قشنگ تر فکر کنیم؟

- چه چیز قشنگی؟

- اینکه تا وقتی تو خانوم دکتر میشی من پیر شدم بعد میام مطبت بدون  
نوبت میفرستن پیش خانوم دکتر، اونوقت میرم میبینم بهارم پشت میزش  
نشسته

نیمچه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود

- بعد میگی خوب مادر جون بگو بینم کجات درد میکنه؟ منم میگم قلبم،  
گوشیتو میذاری رو قلبم مبینی هی داره بامداد بامداد میکنه. میگی پاشو برو  
خانوم شما دردت عاشقیه، وقت ما رو نگیر

این بار دیگر بهار نتوانسته بود نخندد... هر دو میخندیدیم، او به حرفهای  
من، من به خنده های معصومانه ی او

بامداد در اتاق را زده بود... لیوان گل گلی به دست داخل آمده بود

- ای بابا خوب میگی و میخندید ما رو هم راه نمیدیدا

- بیا اینم بامداد، اون موقع هم با عصا میاد دنبالم دوتایی با هم میریم  
خونمون

بامداد که سر از صحبت‌های من و خنده‌های بهار در نمی‌آورد لیوان را سمت  
بهار گرفته بود

- بهار جان بیا شیر داغه بخور خوب بخوابی ، آگه دوست داشتید به منم  
بگید کجا باید پیام با عصا

- نه ! این یه رازه بین من و بهار

- باشه ، پس من خانوم‌های جوانو تنها میدارم

انقدر گفته بودم تا خوابش برده بود

تمام چراغها خاموش بود ، تنها کورسوی نور آباژور اتاق از در نیمه باز بیرون  
تاییده بود

بامداد از سرویس اتاق مسواک زده در آمده بود

- خوابید ؟

باورم نمیشد یک خوابید گفتن بامداد انگار جرقه ای شده بود برایم ، اصلا  
نفهمیده بودم چطور صورتم خیس شده بود ، به پهنای صورت اشک  
میرینختم

بامداد فکرش را هم نمیکرد با یک خوابید پرسیدن اینطور گریه سر دهم  
دستپاچه جلو آورده بود ، در آغوشم کشیده بود :

- هیششش... چی شد ؟ فدرا گریه نکن عزیزم

- بامداد گم شده بود ، من ترسیده بودم ، همش ۱۵ سالشه ، حقش نیست

این بلاها سرش بیاد ، آگه یکی یه بلایی سرش میاورد چی ؟ اون مادر

وجدان نداره؟ این بچه داره له میشه! من نمیخوام شاهد شکستش باشم!  
نمیخوام

مثل بچه ای که نمیخواهد آمپول بزند به سینه ی بامداد مشت میکوبیدم ،  
فشار چند ساعت گذشته یکهو فوران کرده بود

- باشه عزیزم ، آروم باش

اگر این آغوش را نداشتم شاید این فشارها را دوام نمی آوردم .

از صبح هزار بار تمام اصول روانشناسی را دوره کرده بودم که برای دیدن آن  
مدیر بی ملاحظه بر خودم مسلط باشم . بهار در کنارم آرام بود اما خودم آرام  
نبودم .

بامداد رسانده بودمان

- بهار تو برو سر کلاس ، من خودم میرم دفتر . همه حواستم بده به درس که  
زود خانوم دکتر شیا

- فدرا مرسی

- خواهش میکنم ، برو مواظب خودت باش

خانوم میانسالی که از پنجره ی دفتر زنگ ورزش بچه ها را رصد میکرد  
میتوانست مدیرشان باشد

- سلام ، با خانوم محبی کار داشتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- بفرمایید ، امرتون

- من خواهر بهار دانش هستم
- به خانوم چه عجب! شما بالاخره به مدرسه ی این دختر سر زدید. دیگه داشتیم به مشکل میخوردیم
- ما تا حالا از شما دعوتنامه ای نداشتیم که بخوایم بهش بی اعتنا باشیم
- ما تا حالا چند بار به بهار گفتیم که مادرش باید برای جلسه بیاد ولی هر دفعه گفته مادرم نیست
- بعد چون مادرش نبوده شما هم دیگه پیگیری نکردید؟
- ما نمی تونیم به والدین تک تک بچه ها زنگ بزنینم برای هر جلسه
- ببخشید یه مساله ای که هست اینه که بحث تونستن و نتونستن نیست ، اینجا مدرسه ی غیر انتفاعیه ، شما هزینه ی کمی نمیگیرید ، پس وظیفه تونه که این کارارو انجام بدید
- فکر نمیکرد دختر جوانی با ظاهر آراسته آنطور صحبت کند ... انتظارش را نداشت ... خودم هم انتظارش را نداشتم
- تشریف بیارید بشینید لطفا
- نیومدم برای نشستن ، فکر کنم شما به عنوان مدیر مدرسه باید انقدر متوجه باشید که دانش آموز رو تو این مقطع حساس تحقیر نکنید
- خانوم من قصدم این نبوده
- قصدتون هر چی که بوده باعث شدید این بچه دیروز تا ساعت ۸ شب بمونه تو پارک. اگه اتفاقی براش میفتاد شما چه جوابی داشتید بدید؟
- شما باید خیلی زودتر میومدید مدرسه ، ما چیزی به بهار نگفتیم

- بهار من درسش ضعیف نیست که من بخوام هر روز مدرسه باشم. شما هم وقتی دیدید مادرش نمیاد میتونستید با پدرش تماس بگیرید ، چطور وقتی قسط شهریه عقب میفته تا خونه ی دایی و خاله ی دانش آموز رو هم میگیرید ، بعد بستگی داره شما رو چه حرفی رو چیزی گفتن بدونید ، اینکه یه دختر بچه ی ۱۵ ساله تا شب آواره ی خیابون باشه و خانواده اش از ترس تا مرز جنون رفته باشن شاید برای شما چیزی نباشه

- شما عصبانی هستید ، باید صحبت کنیم

- بله هستم ، اگه بلایی سر این بچه میومد مقصرش تنها شما بودید. الان هم این شماره ی من لطفا اگه سختتون نبود با شماره ی خودم تماس بگیرید و جلسه ها رو اطلاع بدید . حالام بفرمایید من برای چی باید میومدم

- برای کارنامه ی نیم ترم که خیلی وقته بقیه تحویل گرفتن

کارنامه ی بهار را تحویل گرفته بودم ، نمراتش خوب بود ، مهمتر از همه نمره ی ریاضی اش بود که خوب شده بود

مثل مادری که به بچه اش افتخار میکند با سر برافراشته از مدرسه بیرون آمده بودم

با آن مشاور و مدیر انتظاری بیش از آن نمیرفت

با پدر بهار تماس گرفته بودم ، بغض کرده بود .گفته بود خودش میداند چقدر در حق بهار ظلم کرده اند .خواسته بودم به مناسبت نمرات خوب بهار و تغییر روحیه اش همه شام را با هم بخوریم .ترانه و نیما هم می آمدند .مامان آمده بود کمکم کمی غذا درست کرده بود.

چه چیزی برایم خوش تر از این بود که در خانه ام تمام کسانی دور هم بودند که برایم عزیز بودند. کسانی که دوستشان داشتم و دوستم داشتند.

بهاری که شاید آن شب پس از مدتها برق شادی واقعی در چشمانش دیده شده بود، بعد از مدتها بعد از رفتن آن زنی که نمیتوانستم واژه ی مقدس مادر را در موردش استفاده کنم همان دختر ۱۵ ساله ی پر شر و شور شده بود. سر به سر گذاشتن هایش با بامداد و ترانه

- بهار ببین با بامداد تمرین کردی ۱۸/۵ شدی اگه با نیما تمرین کردی بودی الان ۲۱ شده بودی

- ترانه خودتو خسته نکن بهار به من وفاداره، خواستیم یهو ۲۰ نگیریم معلمش پرو نسه، ۲۰ رو گذاشتیم برای آخر ترم

- اره ترانه جون عمو بامداد راست میگه. قول میدم برای ترم آخر ۲۰ شم بامداد که عمو شنیدن از زبان بهار سر کیفش آورده بود ابرویی برای ترانه و نیما بالا انداخته بود. پدر بهار آن شب محجوبانه گرم صحبت با مامان شده بود. و از شادیه دخترش خوشحال اما غم لانه کرده در چشمانش سر جایش بود

شب که میرفتند بهار با دست از آب حوض روی گلهای باغچه آب میاشید - من نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم، من و بهار بعد از رفتن مژده دیگه حتی با هم به زور حرف میزدیم. امشب بعد از مدتها تونستم لبخند دخترمو

ببینم

- اختیار دارید بهار برای تک تک ما عزیزه و دوسش داریم... ایشالا که روحیه اش هم بهتر میشه
- بهار و پدرش که رفته بودند انگار چند تن بار از روی دوشم برداشته شده بود وسط پذیرایی ایستاده بودم به ظرفهای کثیف و خانه ی به ریخته ام نگاه میکردم...
- بامداد؟
- جانم؟
- حالا کی میخواد اینارو جمع کنه؟
- از پشت چانه اش را را روی شانه ام گذاشته بود. دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود
- الان جنابعالی اینارو بیخیال میشی. میای میریم در آغوش همسر هلاکه خسته میخوایم تا فردا یه فکری به حال اینا بکنیم
- بامداد نمیشه که اینا تا فرد اینجا باشه
- نگذاشته بود جمله ام تمام شود روی دستهایش بلندم کرده بود
- چرا میبینی که شد
- متظاهرا نه در میان دستهایش وول میخوردم
- ااا بامداد بذارم زمین
- نمیذارم خودتو خسته نکن
- گازت میگیرم ما
- بگیر ...

سر در گردنش برده بودم... ب\* و\* سه ای کوتاه بر گردنش زده بودم  
 - تو که میدونی من دلم نمیداد همسر موگاز بگیرم  
 - همین دلبریارو میکنی همسرو بیچاره میکنی دیگه فسقلی. باید پای  
 عواقبشم وایسی. دیشب که زدی زیر گریه و خوابیدی.. امشب دیگه نمیتونی  
 قسر در بری  
 - وای بامداد اتفاقا امشب خسته ام... دارم هلاک میشم  
 - اشکال نداره خودم خستگیتو رفع میکنم  
 و باز رعد و برق وجودش بود و باران محبتش که بی دریغ مبارید

....

خانوم عبدی برگه های امتحان فاینال را که دستم داده بود فهمیده بودم چقدر  
 کلاسهای بچه ها میان شلوغی های تازه ی زندگی ام گم شده ... چند سال  
 پیش این کلاس را گرفته بودم. اما با مدیر آموزشگاه شرط گذاشته بودم تا  
 آخر خودم هر ترم معلمشان باشم... حالا تازه فهمیده بودم بچه هایی که  
 دیروز دبیرستانی بودند حالا دانشجو شده اند... مسعود، نگار، درسا،  
 ایمان، ... تک تکشان را دوست داشتم، چند سال بود که به هم عادت کرده  
 بودیم. امروز امتحان فاینالی بود که میشد نقطه ی خداحافظی من با بچه  
 های کلاسی که این چند سال را با هم زندگی کرده بودیم.

- بچه ها قبل از امتحان میخوام براتون آرزوی موفقیت کنم، امیدوارم هر  
 جا که هستید شاد و سلامت باشید و بدویند که همتون برام عزیزید و به  
 یادتون هستم

- صدای امیر بچه ی همیشه شیطون کلاس آمده بود
- تیچر یعنی دیگه نمیخواید ما رو ببینید ؟ انقدر اذیتتون کردیم ؟
- کم شیطنت کن امیر .
- شماره ام را روی تخته ی کلاس نوشته بودم . همراه آدرس کارگاه
- شمارمو که همتون دارید باز محض اطمینان ، اینم آدرس کارگاهمه که میتونید هر وقت خواستید بهم بگید و بیاید اونجا همو ببینیم .
- تیچر ما از فردا هر روز اونجاییم
- بیاید قدمتون روی چشم ولی من که نیستم
- صدای شلیک خنده شان در فضا پیچیده بود
- زندگی شاید همین لحظه های ساده ی در گذر بود که تا وقتی بود آدمیزاد قدرش را نمیدانست
- کلاسورهای دستم را روی میز گذاشتم .
- ترانه دیگه داره حاله از هر چی ورق و تحقیق و پرسشنامه و نظریه است به هم میخوره
- والا تو حال ما رو هم به هم زدی . یه روز کنکور داری یه روز تز داری . یه روز کوفت داری
- پس فردا که من دکترا مو گرفتم اونوقت جرات داری این حرفا رو بزنی
- میزنم پس چی فکر کردی ؟ بز دکترا تو به من نده که این مقام و منصب ها واسه من هیچ مهم نیست ... مهم شعر و احساس و رنگ است !

- اوه اوه ... خانوم شعر و احساس و رنگ پاشو کاسه کوزتو جمع کن باید  
بریم خونه ی ما
- برای چی اونوقت؟
- برای اینکه سالگرد ازدواج من و بامداده و از صبح درگیر بهزیستی و  
پرسشنامه پر کردن و این تز به قول جنابعالی کوفتیمم
- ..... تزشو تو مینویسی... اونوقت حمالیه جشنتو من باید بکنم؟ نه  
توروخدا بد نگذره
- آگه مثل کنیز کفگیر خورده هی غر زنی بد نمیگذره ... پاشو ... به اون  
شوهترم زنگ بزن بگو سر بامدادو گرم کنه تا ما خودمون خبر بدیم
- فرمایش دیگه ندارید ملکه؟
- چرا. فرمایش که زیاد دارم. اینو انجام بده تا بقیشو بگم. من میرم خونه  
غذا درست کنم تو برو کیک بگیر و میوه
- پس ماشینتو بذار
- خوب شد ما ماشین خریدیما! این نیما چرا برای تو ماشین نمیخره خب؟
- اصرار داره بخره میگم وقتی شما دو تا ماشین دارید چه کاریه من الکی با  
ماشین بیشتر هوا رو آلوده کنم ترافیک درست شه
- نگران نباش با یه دونه ماشین تو ترافیک نمیشه.
- چرا همین یه دونه یه دونه لایه اوزون آسب میبینه دیگه
- اصلا هر چی تو میگی پاشو برو

دوباره شده بودم همان فرفره ... یک پایم دم گاز بود یک پا در حال و گرد  
گیری

زنگ گوشی تنها چیزی بود که انتظارش را نمیکشیدم

- سلام همسر

- سلام عزیزم . کجایی ؟

- من بهزیستی ... هنوز دارم پرسشنامه پر میکنم . ترانه گفته شام بریم  
پیششون ، میخوای تو از شرکت با نیما برو خونشون منم کارم تموم شد میام  
اونجا

- اخه امشب وقته دعوت کردن نبود که ترانه مهمونی گرفته ... من خسته ،  
تو خسته . بذاریم به شب دیگه

- نه بامداد ناراحت میشه ، مهمونی نیست که . فقط من و تو هستیم با آدری  
و گارن

- باشه . پس میبینمت

- خداحافظ م\*س\*تر

- مواظب خودت باش فسقلی

یک سال به سرعت برق و باد گذشته بود ... هنوز من فسقلی بودم و بامداد  
م\*س\*تر ... و هنوز در پیچ و خم روزمرگی های زندگی گم نشده بودیم ...  
هنوز هم آغوش بامداد مثل روز اول ناب بود و امن ... هنوز هم دخترانه  
هایم را داشتیم ...

مامان ، فرداد و دنیا با دریای کوچک که حالا یک ساله شده بود ، سارا ، نیلوفر ، آدری ، بهار ... بهار که حالا بعد از یک سال شکوفه کرده بود ، سبز شده بود شکوه جون و آقای آرین همه در خانه بودند . تنها مانده بود که برسد ، که بداند حضورش چقدر برایم مهم است . چند ماه طول کشیده بود تا تصمیم گرفته بودم چطور این شب مهم را برگزار کنم . جشنی دو نفره و کوچک میان خودم و او یا جشنی بزرگ . میدانستم هر سال حضورش سبز تر خواهد بود و مردانه تر . دلم خواسته بود همه در شادیمان شریک باشند .

- بیا دم در که شازده اومد

صدای بسته شدن در که آمده بود تا حیاط پرواز کرده بودم ... برایم مهم نبود نیما کنارش ایستاده یا بقیه از پنجره میبینندمان ... از گردنش آویخته بودم

- بامداد . سالگرد ازدواجمون مبارک همسر

او هم برایش مهم نبود بودن نیما و آنهمه مهمان در آغوش فشرده بودم

- مبارک باشه عزیز دلم ، شیزون پس حالا میگی خونه ی ترانه دعوتیم ؟ من که میدونم ترانه از این کارا نمیکنه

- آقا بامداد وسط ابراز علاقه های زن و شوهری چیکاره زن من داری ؟ زن

من هنرشو رو نمیکنه . اگر نه دست پختشو بخوری مدهوش میشی

- اره مدهوشو خوب اومدی

- بیاید بریم تو همه منتظرن

دست در دست بامداد که تو رفته بودیم صدای دست زدنشان مرا برده بود به یک سال پیش ، یک سال پیش که کنار همین مرد روی فرش قرمز راه رفته

بودم. یک سال در مسیر سبز زندگی ام با بامداد همقدم شده بودم و هنوز مثل اولین بار از بودن کنارش ذوق میکردم  
موقع شام بزرگترها حسابشان را جدا کرده بودند، مروارید مثل فرشته ی نگهبان مواظب امیر علی و دریا بود...

آدری گلویی صاف کرده بود، میدانستم قرار است کمدی ترین دیالوگ دنیا را با جدی ترین حالت ممکن بیان کند  
- والا ما چند سال ازدواج کردیم، نه خبری از جشن هست نه سالگرد اونوقت ملت در مرز ترشیدگی عروس شدن هر روز هر روزم به یه مناسبت جشن میگیرن

با همان خنده هایی که به سرفه انداخته بودم جوابش را داده بودم

- آدری خیلی بی ادبی ... میخواستی توام جشن بگیری خب  
- والا ما شوهرمون خسته کوفته میاد خونه میگه چایی بده ضعیفه، بعدم کنار سفره خوابش میبره از این جینگولک بازی در بیاریم سر ماه نشده طلاقمون میده.

گاردن به حرف آمده بود

- فدرا خانوم بشنو و باور نکن. یعنی شما بدونی ما هرشب با این خانوم چه بساطی داریم ... ۶۰ تا دفترچه ی برنامه ریزی قلم چی میزنه زیر بغلش میاره خونه. باید برای بچه ها برنامه بنویسه. بماند که یه سرش تو دفتره یه سرش تو آشپزخونه. آخر شبم خوابش میبره میگه گاردن بقیشو تو پر کن.

هیچی دیگه ما هم میشینیم برنامه درسی مینویسیم واسه بچه های بنده خدا

رضا - پس آفا شک نکن برنامه ای که تو نوشتی حتما اون بچه ها رو به شریف میرسونه

- اره براشون سبک مینویسم ، خواب و تلویزیون و خوردن اگه یه نیم ساعت یه ساعتی هم وقت اضافه اومد درس بخونن

به بهار که از اول به حرفهایشان میخندید نگاه میکردم

- بهار جان تو اینارو گوش ندیا . گارن منظورش اینه که همش درس یه وقتایی هم استراحت

گارن ول کن نبود

- شما چندمی بهار جان ؟

- من دوم دبیرستان

- رشته ات چیه ؟

- تجربی

- ای بابا دختر خوب خودتو گرفتار کردی دیگه باید یه تربیت بدنی ای

چیزی انتخاب میکردی که هی مجبور نشی بشینی پای کتاب

بامداد به حرف آمده بود

- نخیر گارن خان ، دختر من شاگرد زرنگه . میخواد خانوم دکتر شه

بهار را نمیدانم اما در دل من قند آب میکردند از دخترم گفتن بامداد ،

دوست داشتم تمام صورتش را غرق ب\*و\*سه کنم

- بچه ها حالا این حرفا رو بیخیال. دو روز دیگه عیده. پایه باشید همه گی  
با هم بریم شمال

از آدری و گارن گرفته تا فرداد و دنیا موافقت کرده بودند. اولین سفری بود که  
فرداد و دنیا میخواستند با جمع ما همسفر شوند و من مطمئن بودم از خاطره  
انگیزترین سفرهای عمرم خواهد بود... اما بامداد خلافتش را گفته بود  
- ما نمیتونیم بیایم

- مسخره بازی در نیارید تور و خدا، همه دارن میان حالا شما خودتونو لوس  
میکنید

- لوس چیه بابا، نمیتونیم بیایم

- خب الان یعنی چی مثلا؟ چرا نمیتونید؟

- من مهمون خارجی دارم باید عیدو تهران باشیم. دارن برای یه قرارداد مهم  
میان

- خیلی بی مزه ای بامداد

فکرش را هم نمیکردم مهمانان خارجی فرصت بودنمان کنار بچه ها را گرفته  
باشند، اما آخرین چیزی که امشب میخواستم دلخوری بود. مهم نبود که  
مسافرت میرفتیم یا نه. مهم امشب بود که کنار هم بودیم

ترانه دم رفتن هم بامداد را مورد التفات قرار داده بود... فرداد چند دقیقه ای  
در حیاط با بامداد خلوت کرده بود و سیگاری کشیده بودند.

ظرف ها را به آشپزخانه برده بودم. ماشین ظرفشویی هم از آن تکنولوژی  
هایی بود که دوست نداشتم در خانه داشته باشم. صدای فرانکو باتیاتو در

خانه پیچیده بود، کار بامداد بود. تمام سعیم را کرده بودم ذره ای ناراحتی از مسافرت نرفتن نشان ندهم.

پشتم قرار گرفته بود... دستانم را زیر شیر آب شسته بود.

- بامداد بذار حداقل اینارو آب بگیرم

- بیا بعدا میای آب میگیری

وسط حال مانده بودم بامداد به اتاق رفته بود

- خب بامداد کجا رفتی پس؟

- الان میام عزیزم

دستانش دور شکم قفل شده بود. کاغذهای میان دستش توجهم را جلب کرده بود

- اینا چیه؟

- اینا دو تا بلیطه که من فسقلیمو با تاخیر ببرم همونجایی که بهش قول داده بودم

ذهنم باید فعالیت میکرد تا به یاد آورد بامداد چه جایی قول داده بوده مرا ببرد. تنها یک جا بود.

- بامداد! داریم میریم پاریس؟

- بله فسقلی، متاسفم که از شمال رفتن محروم شدی ولی خب دوست داشتم سالگرد ازدواجمون قولمو ادا کنم

تمام صورتش را غرق ب\*و\*سه کرده بودم

- بامداد باورم نمیشه. من، تو، پاریس

- منم باورم همیشه یک سال از داشته تو توی زندگیم میگذره فدرا ، سالگرد بودنت تو زندگیم مبارک

- بامداد میدونی که اندازه ی همون روز اول حتی بیشتر دوستت دارم .  
نمیتونم بگم چقدر خوشحالم که هستی

چرخیده بودم سر روی شانه اش گذاشته بودم

- میدونم عزیزم . میدونم ، مرسی برای امشب و همه ی زحماتی که کشیدی

- مرسی از تو که همیشه با همه ی برنامه هایی که میکشم از من جلوتری

- خدا کنه من همیشه از فسقلیم تو شاد کردنش جلوتر باشم

- هستی م\*س\*تر ، هستی !

پاریس را باشکوه میدانستم اما کنار بامداد انگار تمام خیابانها شانزلیزه بود و

هر ساختمان پنج طبقه ای برج ایفل ، تمام قهوه ها و نان خرچنگی ها طعم

دیگری داشت ، قدم زدن کنار او روی سنگفرش کوچه پس کوچه های

پاریس ، شنیدن صدای ساز مرد اسرائیلی با آن ساز جادویی بیشتر به رویا

میمانست

انگشتانم را میان انگشتانش قفل کرده بودم

-بامداد یاده اولین باری که تو هواپیما همو دیدیم ؟ اصلا فکرشم نمی کردم

تو کنارم بشینی ! یه پسر اتوکشیده ی جدی

-یعنی اولین چیزی که منو دیدی به ذهنت اومد یه پسر اتوکشیده ی جدی

بود ؟

-اره خيلي مردونه و جدي البته ساعت امگايي كه دستت بودم خيلي دوست داشتم

- اي شيطون پس عاشق ساعت شدي ؟

- انخيرم... گفتم نظرمو جلب كرد... تو چي ؟

- خيلي از پروازاي طولاني مدت و بودن تو هوايما خوشم نمياد كلا ، اون سال هم يه ماهي قرار بود بيام سوييس پيش دايي بمونم ، اولش كه ديدمت فكر كردم تا برسيم پدرم در اومده از بس بايد بلند شم بري دستشويي و اداو اطوار بيبي

-||| بامداد!!!!

-خب عزيزم دارم راستشو ميگم بعدم گفتم اولش اينطوري فكر كردم

-خب بعدش چطوري فكر كردي ؟

-بعدش كه ظرف پسته هاتو در آوردي واسم جالب بود ، خيلي راحت هم به من تعارف كردي

يادته ميخواستم آب پرتقال بخورم تو گفتي نه ؟

-اره اونموقع مطمئن شدم با اينكه ظاهر يه دختر جوان رو داري اما خودت كوچولويي

-همين ؟

-همين ، عشق در نگاه اول نبود كه بگم از فرداش ژنوروزير و روزم پيدات كنم

-خب حالا بگو چي ميشه ؟ دلم خوش باشه

- ۱۱۱ فسقلی از تو بعیده ها

- خب باشه راستشو بگو

- بعدش که تو تهران دیدمت کم کم بهت علاقه مند شدم ، واقعا نمیدونم

چی شد که تو فسقلیه من شدی ، ولی در طول زمان اتفاق افتاد

چرا هزار بار هم که این حرفها را از زبانش میشنیدم تکراری نمیشد ؟!

چه کسی پاریس را ، ونیز را شهر عشاق نامیده بود . هر جای دنیا که از بودن

حضوری در کنارت غرق آرامش میشدی مگر عشق نبود ؟ چه فرقی میکرد

من دختری باشم در تهران ، دختری در قلب اروپا یا دختری افغان در میانه

جنگ . وجودت را که جستجو میکردی اگر قلبت برای کسی میتپید شهر

عشق همانجا بود . من دختری از تهران خیابان های پاریس را به دنبال عشق

قدم نمیزدم ... عشقم را قبل تر در شلوغی و دود و دم تهران پیدا کرده بودم ...

شب در هتل که ایمیل هایم چک میکردم صدای بلند خنده ام بامداد را پای

لپ تاپ کشیده بود

- چی شده ؟

- ترانه است ، ایمیل زده با کلی تهدید

- که چی ؟

- که شمال نرفتیم و اومدیم پاریس تک خوری با سفارش مقادیر زیادی

سوغاتی

سه روز آخر بامداد را از این مغازه به آن مغازه کشانده بودم برای همه

سوغاتی خریده بودم از دریای فسقلی و بهار گرفته تا شکوه جون و آقای

آرین . از همه بیشتر سوغات آقای آرین و استاد صدیق را دوست داشتم .  
روز آخر در یکی از کوچه های فرعی عتیقه فروشیه کوچکی پیدا کرده بودم  
برای آقای آرین پیپی کنده کاری شده و قدیمی خریده بودم که بامداد گفته  
بود بیش از هر چیزی خوشحالش میکند و برای استاد صدیق خودنویسی  
که دوست داشتم همیشه همراهش باشد

پروازمان نیمه شب نشسته بود ... مثل رفتن بی خبرمان بی خبر هم بازگشته  
بودیم ...

....

صبح اول وقت سوغات به دست راهی کارگاه شده بودم ...

- به به ... مبینم که من نیستم خوب به خودت میرسی ، واسه خودت قهوه  
درست میکنی بوش داره تا سر کوچه میاد

- اوا گلدار سلام ، تو کی اومدی ؟

- دیشب نصفه شب ولی طاقت نیاوردم ، گفتم پیام بینمت اول از همه هم  
سوغاتیه خودتو بدم

- اااا سوغاتی برام آوردی ؟ دستت درد نکنه ... زحمت کشیدی

این لحن مودبانه لحن آن ترانه شوخی که برایم ایمیل زده بود و خط و نشان  
کشیده بود نبود

- ترانه خوبی ؟ مشکوک میزنی !

- نه بابا ... خب دیوونه یهو جلوی آدم ظاهر میشی آدم آمادگیشو نداره هنگ  
میکنه دیگه . بشین من برم دو تا قهوه بیارم

بسته ی سوغاتی هایش را روی میز گذاشته بودم ... با فنجانهای قهوه برگشته بود ... سرگردان بود ...

- باز کن ببین خوست میاد

- اخ اصلا حواسم نبود ... ببینم برام چی آوردی

تمامشان را تک تک نگاه کرده بود و تشکر کرده بود

- اصلا قابلتو نداره ، ببخشید دیگه ، سه روز آخر رفتم خرید هول هول شد

- نه بابا خیلی هم زحمت کشیدی ، خوش گذشت ؟

- اره خیلی جاتون خالی بود ترانه ، یه بار باید با هم بریم ، شما چه خبر ؟

بهار خوبه ؟ اوضاع مرتبه ؟

- بهارم خوبه ، درگیر درساش شده کمتر میاد نقاشی ... فدرا میگم

درگیر بستن در جعبه ی شکلات شده بود

- ای بابا این چرا بسته نمیشه ، اه

- چون برعکس گذاشتی درشو . ترانه خوبی ؟ حواست کجاست ؟

- حواسم همینجاست بابا ، عاشقیه دیگه

- خب عاشقی باشه ، چیز دیگه نباشه خوبه

- فدرا بنخدا من نمیدونم شانس منه که تویه کاره باید از پاریس پاشی بیای

کارگاه

- چرا ؟ ناراحتی اوادم اول تورو ببینم ؟

- نه ولی ...

- ولی چی ؟

- نمیخوام من بگم
- چپو تو بگی؟ ترانه چرا تلگرافی حرف میزنی؟ خب مثل آدم بگو منم سر
- در بیارم
- استاد صدیق
- استاد صدیق چی؟
- حالش بد شد دور روز پیش
- هی بهش گفتم از خودت کار نکش، گوش نداد. با اون قلبش میره میشینه
- مشاوره میده. حالا کجاست؟ دوباره بیمارستان؟
- قلبش این دفعه دووم نیاورد فدرا
- یعنی چی؟
- نگاه خیره ی ترانه را دوست نداشتم... تهوع گرفته بودم
- ترانه چرا لال شدی؟ میگم یعنی چی؟ الان کجاست؟
- فدرا به اعصاب مسلط باش. میدونم برات عزیز بود... نمیخواستم تو
- مسافرت بهت بگم
- چپو بگی؟ من باور نمیکنم
- ترانه در آغوشم کشیده بود.. اما من آغوش نمیخواستم، گریه هم نمیکردم،
- من فقط او را میخواستم، زنده، سالم. من هنوز ترم را ننوشته بودم، من
- هنوز فوقم را تمام نکرده بودم که جایش را در مطب پر کنم، او استراحت
- کند، هنوز آماده نبودم پدرانهای دیگری را هم از دست دهم، بار دوم بود!

.....

تمام مراسم در هاله ای از مه بود ، شیون های گلاره جون و تمام کسانی که پیرمرد را دوست داشتند . مگر کسی هم بود دوستش نداشته باشد ؟  
اشکی که انگار خشک شده بود و زبانی که بند آمده بود ... فدرای گذشته هم که با یک کلمه اشکهایش جاری میشد دفن شده بود ...  
فدرای سختی مانده بود که با خودش غریبه شده بود ... نه اشکی داشت ، نه حرفی

دیگر معجزه ی دستان بامداد هم بی فایده بود  
خودنویسی که برایش آورده بودم روی میز مانده بود ... مثل نگاهی که روزها بود از پشت پنجره خیره به گلهای حیاط بود ...  
گلهایی که بهار آب میداد ، بی صدا ، می آمد ، میرفت  
مامان آمده بود ، شکوه جون آمده بود ، گلاره جون ... خسته بودم از حرفهای تکراری . مگر خودم نمیدانستم که باید رفتش را باور کنم ؟ مگر خودم نمیدانستم زندگی ادامه دارد که آنها می آمدند روزی صدمبار در گوشم میخواندند ؟

خودم میدانستم ... بدبختی آنجا بود که دیگر فدرای کوچکی نبودم که این حرفها تکه های شکسته ی وجودش را جمع کند ، بند بزند دوباره روی طاقچه بگذارد

خسته بودم ... خسته تر و در هم شکسته تر از همیشه  
و دستهایی که خود دریغ کرده بودم ... بی خوابی های شبانه که تبدیل شده به سیگار کشیدن هایش در حیاط

تمام کاغذهای روی میز را با جوهر همان خودنویسی که برایش خریده بودم سیاه کرده بودم ...

دیگر این صداهای زنگ برایم عادی شده بود، قرار گذاشته بودند یک روز در میان بیایند خلوتم را به هم بزنند، حرفهای تکراری بزنند، بروند ... و هیچ کس نمیفهمید خستگی را ... در هم شکستگی را، بی حوصلگی را کاغذهای جوهری را در سطل اتاق انداخته بود

- فدرا نمیخوای تمومش کنی؟ چهلمشم گذشت ... تا کی میخوای خودتو حبس کنی؟ چی گیرت میاد؟ قیافه اتو تو آینه دیدی چقدر تکیده شدی؟ بامداد بیچاره داره دیوونه میشه

- ترانه میشه شماها تمومش کنید؟ هر روز هر روز راه میفتید میاید اینجا اینارو دم گوشم میگی و میرید. خسته نمیشید؟ آگه شما نمیشید من خسته شدم میفهمی خسته ... بذارید من به حال خودم باشم

- به حال خودت باشی که از بین میری، داری همه رو دیوونه میکنی. مامانت یه گوشه غصه میخوره، بامداد هر روز میبینه جلو چشمش آب میشی ... آدری از بس زنگ زده تلفنمو سوزونده ... خب به خودت بیا ... کلاسهای دانشگاهت رو هواست ... تزت همینجوری مونده اونوقت صبح تا شب نشستی غمبرک زدی اینجا

- برام مهم نیست ... قرار بود فوق بگیرم برم تو مطب که اون بره استراحت کنه ... قرار بود اطلاعات پرسشنامه هامو استخراج کنم ببرم اون ببینه ... خیلی قرارای دیگه هم بود که اون رفت همشو خراب کرد ...

- فدرا دیگه دارم ازت تعجب میکنم ... از تو بعیده
- چرا از من بعیده ؟ منم یه آدمم مثل بقیه ... تازه دیوونه تر از بقیه ... هیچی ازم بعید نیست ... دیگه تعجب نکن
- فدرا من شاید به زودی مادر بشم ... تو این روزا کی قراره کنارم باشه جز تو ؟ تو مگه خواهر من نبودی ؟ همش کشک ؟
- یعنی بیرون کشیدن من از خونه انقدر مهمه که به خاطرش دروغ به این گندگی میگگی ؟
- یعنی من انقدر عقلم کمه که همچین چیزو دروغ بگم ؟ اومدم دنبالت که اگه از این قرنطینه ی کوفتیت بیرون میای با هم بریم نتیجه ی سونومو بگیریم بریم دکتر منتها انگار انقدر تو خودت غرق شدی که نمیخوای ببینی دور و برت چی میگذره
- دوباره همان حالت تهوع لعنتی سراغم آمده بود ... سمت دستشویی دویده بودم
- فدرا چی شدی یهو ؟
- صورتم را شسته بودم ، لیوان آب دستش را گرفته بودم
- ببینم شیطان نکنه تو خودت زرنگتر بودی و به من نگفته بودی ؟
- چیو ؟
- حالت تهوع و این صحبتا دیگه
- در آن لحظه تنها چیزی که حوصله اش را نداشتم شوخی های ترانه بود ...
- به اتاق رفته بودم مانتو پوشیده ...

- ترانه تا پشیمون نشدم راه بیفت یه کلمه دیگه هم حرف از حالت تهوع و این چیزا بزنی هر جای راه که باشه بر میگردم
- خب بابا خب ... تهدید نکن ترسیدم... من اگه بچه ام داشته باشم از ترس توی وحشی سقط میشه
- خب ناراحتی نیام که اتفاقی براش نیفته
- حالا ببین چطوری واسه من گربه ر\*ق\*صونی میکنه ها تا رسیدن با آزمایشگاه و مطب دکتر یک بند حرف زده بود
- فدرا تو میگی بچه ام دختره یا پسر؟ اسمشو چی بذارم اصلا؟ وای فکر کن گریه کنه من هول میشم میزنم تو سر خودم نیما هم که سره کاره بچه ام خفه میشه . باید به بامداد بگم یه سال مرخصی با تمام مزایا بده به نیما ، بچمون که از آب و گل دراومد دوباره برمیگرده سر کارش
- ترانه تو اصلا الان مطمئن نیستی که حامله ای یا نه نشستنی تا تهشو رفتی ... توروخدا بس کن
- ای خدا ببین این چطور داره با من حرف میزنه ... به کوریه چشم تو بزنه اصلا من یه پنج قلو حامله باشم
- تو که تا الان داشتی میگفتی همون یکیشم باید نیما بزرگ کنه .
- من واسه گرفتن حال تو حاضررم هر مشقتی بکشم . بعدم ۵ قلو باشه تخس میکنم بین همه ، یکیشو میدم به رضا و نیلوفر ، یکی آدری و گارن ، یکی فرداد و دنیا که بشه هم بازیه دریا ، یکیشم میدم به توی اجاق کوره عنق که بامداد حسرت به دل بچه نمونه ، آخریشم خودم با نیما بزرگ میکنم

- نمیتوانستم لبخندم را جمع کنم
- بخند بابا چرا رو دروایسی میکنی . خودمم و خودت راحت باش . فدرا یه چیزی میگم تو رو جون بامداد نه نگو
- برای چی جون بامدادو قسم میخوری ؟
- چون نمیدونم دیگه به چه صراطی م\*س\*تقیمی
- حالا چیه ؟
- اصلا جون خاله رویا ... ماماتته ... شوخی که نیست
- ترانه حرفتو بزن ... حوصله ندارم
- بیا یه دقیقه یه آزمایش بده ، نه فقط واسه اون چیزی که گفتم اصلا ضعیف شدی بد نیست یه چکاب بشی
- جون همه رو قسم خوردی همینو بگی ؟
- بدم نمی آمد بدانم دلیل خونریزی های یک ماه اخیر چیست ؟ کسی نمیدانست ، شاید فرصت بدی نبود
- خب همین با یه چیزه کوچولوی دیگه
- دیگه ؟
- بیا بریم آرایشگاه یه دستی به سر و روت بکش .. بخدا شبیه ارواح شدی
- خوب داری از جون بامدادو مامانم سواستفاده میکنیا
- خب رومو زمین ننداز دیگه ! بیا
- حالا بریم ببینیم چی میشه

آزمایش و سونوگرافی انجام داده بودم ، ترانه از فرط خوشحالی روی پا بند نبود ، چند هفته ای بود موجودی کوچک در بطنش شکل گرفته بود

- فدرا دارم مامان میشم ... باورت میشه ؟ نه نمیشه ! من خودم باورم نمیشه ، وای بهم میگه مامان ترانه فکرشو بکن

دوست نداشتم با قیافه ی مغموم یکی از شادترین روزهای زندگی اش را خراب کنم

- ترانه مبارکه ... تو بهترین و هنرمندترین مامان دنیا میشی

- فدرا مرسی . نمیدونی چقدر به حضورت نیاز داشتم ...

- ببخش که بی حوصله ام

- بی حوصله اتم دوست دارم .. بزن بریم آرایشگاه که بعدش بریم بنده به بابای بچه خیر بدم

- بابا بذار شب تو خونه سورپرایزش کن

- نه عزیزم ما از این رمانتیک بازیای دو نفره نداریم . الان میرم وسط شرکت سورپرایزش میکنم

- خلی ترانه ، خل

- میدونم میدونم

کاش کسی آنطور که صورتم را صفا داده بود روح خسته ام را صفا میداد ، فدرای درون آینه شباهتی به فدرای گذشته نداشت .

تمام شرکت را روی سرش گذاشته بود ، آخر سر هم از آبدارچی گرفته تا بامداد که مدیر شرکت بود همه باخبر شده بودند و نیما محبوب تر از

همیشه چشمانش برق میزد... مثل چشمهای بامداد که خروجی از خانه و آرایشگاه رفتنم را رهایی از پیلای تنهایی ام معنی کرده بود و شاید اولین بار بود که اشتباه کرده بود...

این پیلای سخت تر از آن بود که به این راحتی ها شکسته شود.

... ..

به ترانه نگفته بودم که جواب آزمایشها امروز آماده میشود.

سونورا که به دکتر نشان داده بودم در دلم دعا میکردم شوخی های مسخره ی ترانه درست باشد... شاید آن موجود کوچک میتواند تنهایی ام را پر کند

- خانوم دکتر جوابا چی میگه؟

- خبری نیست

- پس بی نظمی ماهانه ام و خونریزی و حالت تهوع همش بی ربط بوده

- حالت تهوع به خاطر کم آبی و ضعف شدید بدنته اما سونویه سری

کیست نشون میده که خیلی ساده با مصرف یه دوره قرص دفع میشه

- کیست؟

- اره... مساله ای مهمی نیست... تو این سن برای هر خانومی ممکنه پیش

بیاد

نسخه به دست سلانه سلانه خیابان را قدم میزدم... خیلی وقت بود که

رانندگی نمیکردم... حتی نمیدانستم پاهایم مرا کجا میبرند... مثل ترانه

- جواب آزمایشم هم مثبت نبود که بخواهم برای خبر دادن به او عجله کنم ...  
 پاهایم اما انگار خودشان مسیر را از بر بودند ...  
 دوباره سر از اینجا درآورده بودم
- سلام . خسته نباشید
- سلام ، سلامت باشید . چه عجب اینوری ؟
- اره خودمم نمیدونم داشتم پیاده روی میکردم یهو سر از اینجا درآوردم  
 بامداد تو اتاقشه ؟
- خیلی هم خوشحالمون کردید . بله تو اتاقن
- تنهاست ؟ میتونم برم ؟
- میدونید که وسط مهم ترین جلسه هم باشن شما میتونید تشریف ببرید  
 ولی یک خانومی اومدن ملاقاتشون
- نکند دوباره با مامان ، شکوه جون یا آدری برنامه میریختند مرا به زندگی  
 عادی برگردانند
- اسمشونو نگفتن ؟
- نه وقت قبلی نداشتم به من گفتن به آقای آراین بگم کژال اومده خودشون  
 میشناسن
- برایم مهم نبود منشی اش آن پوزخند را چطور معنا میکند
- ببین یه لطفی در حقم کن . من بهت اعتماد دارم
- بفرمایید ؟
- من امروز اینجا نبودم

- آخه ؟

- لطفا ! خواهش کردم ...

- چشم ، هر جور خودتون صلاح میدونید

انگار این پاها هم دیگر مسیر را درست نمی آمدند ...

صدای در حیاط را شنیده بودم ... روی کاناپه خیره به صفحه ی تلویزیون

... نه خانی آمده بود ، نه خانی رفته بود ... خیلی وقت بود که در این خانه

یک چیزی سر جایش نبود

- به فسقلی این بورو تو راه انداختی ؟ یعنی من امشب دستپخت همسرمو

میخورم ؟

میدانستم بوی قرمه سبزی را میگوید

- چه بویی ؟

- بوی قرمه سبزی که داره تا سر کوچه میاد

- نمیدونم ، من که بویی احساس نمیکنم ولی غذا قرمه سبزیه

به کلاه حمام روی سرم اشاره کرده بود

- خب رفتی دوش گرفتی دیگه ... نداشتی من پیام خونه بگم زnm بوی قرمه

سبزی میده

پوزخندی زده بودم

شب شده بود ، شب تر هم ، نیمه شب هم گذشته بود . صبح شده بود و

هیچ کس حرفی از کژال آمده نزنده بود ...

- فدرا اگه من میدونستم بچه دار شدنم انقدر روروحیه ی تو تاثیر میذاره ها  
خب زودتر اقدام میکردم
- دستت درد نکنه که انقدر به فکر منی
- آدری تو چیکار کردی؟ نمیخوای اقدام کنی؟
- نمیدونم، راستش من یه خورده میترسم. سارا همش درگیر امیر علیه.  
میگم نکنه منم اینطور شم، آخه مسولیت یه موجود دیگست...سخته
- اتفاقا آدری از من شر و شیطان تر که نبود... از وقتی فهمیدم یه موجوده  
کوچولو از پوست و خونم داره شکل میگیره احساس میکنم تازه دارم بزرگ  
میشم... نمیدونی چه حس خوبی داره
- منم احساس میکنم داری بزرگ میشی ترانه
- اختیار دارید من مخلصه همتونم هستم
- فدرا تزتو چیکار کردی؟
- هیچی تقریبا تمومه... تجزیه و تحلیل داده هاشم انجام بدم دیگه راحت  
میشم
- یادش بخیر انگار همین دیروز بود پایان نامه ی لیسانسمونو مینوشتیما
- اره... دلم برای اون روزا تنگ شده
- گوشی ترانه زنگ خورده بود
- دوستان بنده از حضور انورتون مرخص میشم... همسرم اومده خونه...  
عادت نداره بدون من و بچه اش
- تو چه جوی میدی... همچین میگه بچه انگار چه خبره!

- خیلی خبره عزیزم ... شما متوجه نیستی
- فدرا پس تو بشین من زنگ بزnm گارن بیاد دنبالم . ماشین ندارم . حالم ندارم خودم برم
- خب من میرسونمت .. پاشو
- در ماشین سکوت بود ... چیزی که هرگز میان من و آدری نبود
- فدرا چیزی شده ؟
- نه چطور ؟
- نمیدونم احساس میکنم فدرای همیشه نیستی
- آدری میدونم این مدت روانی بودم و زیاده روی کردم .. خب استاد صدیق برای من فقط استاد نبود ... پدر بود ... راهنما بود ... دلسوز بود ... هرکی ندونه تو میدونی ... اما الان دیگه باهش کنار اومدم
- فدرا یه لحظه بزن کنار
- چرا ؟
- بزن کنار
- ماشین را کنار خیابان پارک کرده بودم .
- تو چشمای من نگاه کن
- به چشمانش زل زده بودم
- خب ؟ !
- من همون آدری ام که با هم تهرانو گز میکردیم از این کافه به اون کافه ...
- از این تئاتر به اون تئاتر ... شاید تو خیلی چیزارو بهم نگگی اما دلیل نمیشه

من نفهمم . یعنی من غم تو نگاه گلدارم که سعی میکنه نشون بده همون

فدرای همیشه است نمیفهمم ؟

- نه چیزی نیست

- فدرا اگه نمیخوای بگی نگو ، اصرار نمیکنم . اما نگو چیزی نیست ... بهم

بر میخوره

- آدری به نظر تو چی میشه که آدما عوض میشن ؟

- خب مقتضای وجودیشونه ... قرار نیست همیشه یه شکل باشن ... معلومه

که عوض میشن

- خب اینطوری که خیلی بده

- آخه بستگی داره چطوری عوض بشن ... اگه تغییرات خوب بکنن که بد

نیست ... اگه عوضی بشن بده

- آخه من دوست ندارم فکر کنم عوضی شده

- میخوای یه جوری حرف بزنی منم بفهمم ؟

- ادری ؟ من فقط به تو دارم میگم ... میخوام وقتی از ماشین پیاده شدی هر

چی که گفتم همینجا بریزی و بری

- شک داری ؟

- نه ! اما تحت هیچ شرایطی نباید حرفی بزنی ! کژال برگشته ... چند هفته

است ... دیدن بامداد هم میره

...

- خب ؟

- خب همین ...

- خب بره دلیل نمیشه که ... شاید یه سر اومده دیدنش

- یه سر نیومده ، اولین باری که اومده بود شرکت خودم اونجا بودم ... چند بار بعدش هم رفته

- خب یعنی چی ؟ تو که نمیخواهی بگی بامداد با کژال سر و سری داره ؟

- من دیگه هیچی نمیخوام بگم آدری ... من چند هفته است که هیچی نمیگم ... بامدادم هیچی نمیگه ... من برای بامداد ، برای عشقمون و برای زندگیمون احترام قائلم ... انتظار داشتم بامداد بگه که اومده اما بامداد سکوت کرده

- خب شاید نخواسته با این روحیه ی خرابی که داری حساس تر بشی ، بالاخره حضور کژال برای تو خوشایند نیست

- خوشایند نیست ، اما بدتر از حضورش و نگه داشتن من در بی خبری اونم از طرف بامداد که نیست ...

- فدرا اینطوری نکن با خودت ... ازش بپرس شاید برات توضیح داد و سوء تفاهمات برطرف شد

- دیگه پرسیدنش چه فایده داره آدری . من و بامداد اینجوری نبودیم . ما با هم رو بودیم ...

- فدرا سخت نگیر ، سخت میگذره . این مساله رو بزرگش نکن

- انگار این سد پس از ماه ها دوباره پر آب شده بود ، دوباره شکسته بود ...  
هق هقش برای خودم هم غریب بود

- آدری احساس میکنم تو این چند هفته چند سال پیر شدم ... همش تو آینه دنبال موهای سفید میگردم ... احساس میکنم وجودم له شده . چرا ؟ چرا اینطوری شد ؟ چرا من ؟ چرا بامداد ؟ لعنت !

دست دور شانۀ ام انداخته بود ... صدای او هم بغض دار شده بود ... اشکهایش جاری شده بود

- الهی من قربونه تو برم اینطوری نکن با خودت ... بامداد همچین آدمی نیست . تو گل گلپه منی ... بامداد غلط میکنه بخواد تو رو ناراحت کنه ...  
- من خسته ام آدری ، خسته !

- گریه کن سبک شی قربونت برم ...

حتی به خاطر نمی آوردم چند وقت است گریه نکرده ام ... چند وقت است ادای آدمهای محکم را در آورده ام ... فقط ادایشان را ! .. من محکم نبودم ... من فدرا را شکننده ای بودم که دور بامداد تنیده بودم ... که عادت نداشتم بامدادم را با کژال قسمت کنم ... نه حالا نه هیچ وقت دیگری

- فدرا بهم قول بده حرف بزنی و این مساله رو حل کنی

- نمیدونم آدری ... باید فکر کنم

- فکر کن ... اما اینو فراموش نکن تو بامداد هر کسی نیستی ... شما خودتونید ... بی شباهت به هیچ کس ... پس خرابش نکن

- آدری

- جانم گلدار ؟

- میدونی که خیلی از بودند خداروشکر میکنم ؟

- III... گلداری این حرفو نزن ... اگه من این کارو هم نکنم که دیگه به درد

لای جزز میخورم

- مرسی آدری ... فقط مرسی

- مواظب خودت باش

... در خانه را باز کرده بودم روی کاناپه نشسته بود ... خیره به صفحه ی

تلویزیون... مثل همان وقتیایی که خودم به این صفحه ی رنگی خیره بودم و

ذهنم هزار جای دیگر

- سلام

- سلام عزیزم. خوش گذشت؟

- آره دلم برای آدری و ترانه تنگ شده بود

- بله دیگه ما رو گذاشتی تو خونه رفتی دیدار دوستان. معلومه که خوش

میگذره

لباس عوض کرده راهیه آشپزخانه شده بودم

- خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم ... الان سریع شام درست

میکنم

پیاز را روی تخته گذاشته بودم ... صدای تلویزیون قطع شده بود ... چند

دقیقه بعد گرمی چانه اش را روی شانم احساس کرده بودم

- فسقلی من نمیخوام شام درست کنی ... من میخوام کنارم باشی ... مثل

همیشه ... مثل فدرای خودم

اشکهایی که به ظاهر از خرد کردن پیاز جاری بود را با آستین پاک کرده بودم

- خب الان شام درست میکنم میام کنار هم باشیم دیگه  
 - فدرا میدونی چی میگم ... چی میخوام ... من خودتو میخوام ... فدرا  
 خودم ... همون که به عشقش هر روز از شرکت می اومدم خونه ... همون  
 که بهم زندگی میده ... همون که گلاشو آب میده بوی چایی اش تو خونه  
 پیچیده ... یادآوری شیطنتاش تو جلسه خنده رو لبم میاره ...  
 - من خودمم

- نیستی ، نمیخوای بهم بگی چی شده ؟ چیزی شده که از من پنهان میکنی  
 ؟

- نه ... چرا باید چیزی رو از تو پنهان کنم ؟  
 - نمیدونم ... فقط میدونم که تو فسقلیه همیشگی نیستی و این خیلی آزار  
 دهندست

چاقو را روی تخته رها کرده بودم ... دستانم را زیر شیر گرفته بودم  
 - نه بابا ... اشتباه میکنی ... فقط رفتن استاد و درگیری های ترم خیلی خسته  
 ام کرده ... ایشالا تحویلش که بدم خیالم راحت میشه ... چایی جنابعالی  
 رو هم میدم

- اختیار دارید بانو ... شما بفرمایید بشینید بنده خودم چایی میارم خدمتون  
 یعنی این همان بامدادی بود که همیشه حرف نزده ذهنم را میخواند ؟ بود و  
 خودش را به آن راه میزد یا دیگر حوصله خواندن ذهن به هم ریخته ام را  
 نداشت ...

دوباره من مانده بودم و گلهایی که این روزها به هیچ شکلی در نمی آمدند  
 ... منو کارگاه خالی ... خالی از ترانه ای ترجیح میداد روزهای بارداری را  
 روی صندلی پوشت بوم نقاشی نباشد ...

نمیدانم دفعهی چندم بود که خواننده همین آهنگ را میخواند ... خودم  
 گذاشته بودمش روی تکرار ...

سحر ندارد این شب تار ... مرا به خاطر نگه دار

دستها همان دستها بود ... گل همان گل ... چرا نمیشد؟ ... چرا به هیچ  
 صراطی م\*س\*تقیم نمیشد ... او هم با من سرناسازگاری برداشته بود ... در  
 دستم گردش کرده بودم ... دوباره و دوباره روی چرخ ... هر بار بدتر میشد  
 ... صدایم بلند و بانند تر میشد ...

گلی بود که در پنجره ی کارگاه کوبیده شده بود ... صدای مهیب شکستن  
 شیشه بود و صدای فریادم ...

- سحر ندارد این شب تار ...

ماشین را جلوی در کارگاه رها کرده بودم ... در تاکسی مامان را گرفته بودم ،

- مامان سلام

- سلام عزیزم. خوبی؟

- خوبم ... مامان عجله دارم ... دارم چند روز میرم جایی زنگ زدم بگم

نگران نباشی

- کجا داری میری؟ با بامداد میری؟

- الان نمیتونم صحبت کنم مامان ... نه ... تنها میرم ... نگران نباش ... یه لطفی هم کن به ترانه بگو شیشه ی کارگاه شکسته ... درستش کنه ... دوستت دارم ... خداافظ

میدانستم تمام سوالهایش بی جواب مانده و گوشی به دست مانده که چه گفته ام ...

. دست روی زنگ گذاشته بودم ... با شنلی نازک روی دوشش در را باز کرده بود ... باور نمیکرد آنجا باشم ... خودم هم باور نمیکردم

- سلام

- سلام عزیز دلم

- مهمون نمیخواید؟

- تو مهمون نیستی برای من ... بیا تو دختر

- آگه این دخترتون بخواد چند روز اینجا بمونه اجازه میدید؟

- با کمال میل ... اما باید بدونم چی باعث شده دختر من که یه دقیقه از کنار پرنسش تکون نمیخورد میخواد چند روز اینجا بمونه ...

- میگم گلاره جون ... میگم

شب شده بود ... برایش نگفته بودم ... او هم نپرسیده بود ... خودش کم غم

تنهایی داشت من هم تنهایی هایم را سرش هوار کرده بودم

لیوان شیر را کنار کاناپه گذاشته بود ... کنارم نشسته بود ... سر روی زانویش گذاشته بود ... دست نوازشش یادآور دستان مادر بود ... یاد بهاری افتاده

بودم که سر روی زانویم گذاشته بود ... بامدادی که برایش شیر آورده بود ...  
 بامداد که چند روز بود دستانش را نداشتم ... از من دریغ شده بود  
 - گلاره جون بامداد نمیدونه اینجام ، هیچ کس نمیدونه  
 - خب پس اومدی اینجا قایم شدی  
 - یه جورایی ... این روزا دوست دارم از خودمم قایم شم . میشه گلاره جون  
 ؟  
 - فدرا تو هنوز جوونی ... این حرفا رو زدن خیلی زوده ... صدیق آگه بود  
 خیلی ناراحت میشد که شاگرد مورد علاقه اش که مثل دخترش بود انقدر  
 زود جا بزنه  
 - زود نیست گلاره جون ، خیلی وقته  
 - نمیدونم چقدر میخوای اینجا بمونی ... میدونی که برای پیر زن تنهایی  
 مثل من هیچی بهتر از حضور تو نیست ... اما خودتو پیدا کن ...  
 بلند شده بود ... چراغها را خاموش کرده بود ... رفته بود ... چقدر کوتاه ...  
 ... ..  
 حتی روزهای هفته هم اینجا از دستم در رفته بود ... چه فرقی میکرد چند  
 شنبه است ؟ که بدانم چه ساعتی میرسد ؟ که جمعه باشد و برایش لازانیا  
 درست کنم یا پنج شنبه باشد که برایم بستنی بخرد یا سه شنبه شب باشد که  
 فیلم ببینیم ... وقتی نبود روزها هیچ فرقی با هم نداشت ... صدای خودم را  
 هم فراموش کرده بودم ... او هم سکوت کرده بود ... لابد منتظر بود خودم را  
 پیدا کنم ... نمیدانست روز به روز بیشتر در خود گم میشوم ... میان تمام

تردیدها ... تمام دلتنگی ها ... تمام تنهایی ها... تمام لحظاتی که قرار بود  
 بامداد در کنارم باشد اما شاید کژال دزدیده بودشان ...  
 کاش حرف میزد ... کاش کسی می آمد ... از غیب ... میگفت تمام این ها  
 توهمات ذهن بیمار من است ... میگفت بامداد هنوز برای من است ...  
 کژالی هرگز وجود نداشته ... نیامده ... نرفته ...

چرا هیچکس نمی آمد؟ ...

شده بودم باغبان خاموش گلهای استاد ... آنقدر با بیلچه به جان باغچه  
 افتاده بودم که از رویش خجالت میکشیدم ... تمامش را زیر و رو کرده بودم  
 ...

- گلاره جون یعنی هیچکس نگرانم نشده؟

- دوست داری شده باشه؟

- نه فقط میپرسم . آخه هیچ کس سراغی ازم نمیگیره

- خب از اون گوشیه خاموشت روی میز سراغ بگیره؟ یا از منی که خواستی  
 به هیچکس نگم اینجایی؟

- یعنی کسی ازتون پرسیده؟

- دوست داری پرسیده باشه؟

- گلاره جون سر به سرم میذارید؟

- نه . دارم ازت سوال میکنم . دوست داری کسی دلت برات تنگ شده باشه  
 ؟ سراغتو گرفته باشه ؟ دوست داری باور کنی تو هم دلت برات تنگ شده؟

یا میخوای بشینی اینجا و مثل این چند روز فکر کنی خیلی تنهایی و بهت  
خ\*می\*ان\*ت\* شده و عشق وجود نداره ...

یعنی تمام این مدتی که سکوت کرده بود مغزم را اسکن میکرد؟! ...

- پس چرا نیومد دنبالم؟

- ده دفعه زنگ زده به تمام مقدسات عالم قسمم داده

- پس چرا من نفهمیدم

- بس که این چند روزه تو خودت غرق بودی

- چرا بهم نگفتید؟

- چون نپرسیدی... اما با اینکه نپرسیدی باید بهت بگم که دیر یا زود کله

اش پیدا میشه... خودتو آماده کن ...

خیلی آرام بلند شده بود داخل خانه رفته بود... دیالوگهایمان شده بود شبیه

دیالوگهای فلسفی فیلمها که نه خود نویسنده میدانست چه نوشته، نه بیننده

سر در می آورد ...

دیر یا زود گلاره جون خیلی زودتر از آنچه که باید سر رسیده بود ... اما مثل

هر بار آرام نبود ... طوفانی آمده بود ...

حتی سایه اش هم نا آرام بود ... چه رسد به لحن عصبانی و صدای فریاد

گونه اش

- خوش میگذره؟

تنها نگاهش کرده بودم ... در سکوت ... دلم برای این هیبت مردانه تنگ

شده بود ... دلم برای این صدایی که اولین بار بود کمی بلندتر از حد معمول

- بود تنگ بود ... برای دست هایی که انگار قرار نبود این بار حصار شوند دور
- تنهایی های من
- چپو نگاه میکنی ؟
- سکوت
- حرف بزن فدرا !
- حرفی ندارم
- حرفی نداری ؟ خونه زندگیتو ول کردی اومدی اینجا ... گند زدی به اعصابم حالا حرفی نداری ؟
- نه ندارم
- من نیومدم اینجا که تو حرفی نداشته باشی
- مجبور نبودى بیای ، مثل این چند روزی که نیومدی
- مجبورم بودم ... چون نمیدونستم زخم کجاست ... چون شیشه های کارگاه ریخته بود و پایین و زخم غیب شده بود ... میفهمی ؟ مجبور بودم دوباره سکوت بود و پوزخندی که تمام اعصابش را کشیده بود ... مثل رگهای اعصاب من که تمام این مدت کشیده شده بود
- فدرا برو حاضر شو بریم
- و آگه نخوام پیام ؟
- فرقی نمیکنه ... باید بیای ... نیومدم باهات مذاکره کنم ... پس تا اون روی سگم بالا نیومده برو حاضر شو

نمیخواستم هم بمانم ... چند شب بود که دور از دستانش بی خواب شده بودم ... چند شب بود که نفسمان به هم گره نخورده بود ... نمیخواستم بیشتر بمانم ...

گلاره جون تمام مدت لبخند به لب سکوت کرده بود ... در ماشین نشسته بود ، گذاشته بود در خلوت با گلاره جون خداحافظی کنم ... این مردانه های دوست داشتنی بود که مرا معتاد کرده بود ...

تمام راه را تا خانه را سکوت کرده بودیم ... او ... من ... تمام علاقه ی بینمان !

شالم را روی میل انداخته بودم ... دلم یک حمام طولانی میخواست ... دوشی که تمام این غصه ها را بشوید ...

لباس عوض کرده با موهای خیس چای دم میکردم ... سیگار دود میکرد از کنار همان دیوار گل گلی آشپزخانه که روزی با عشق رد میشدم ، دستش را سد کرده بود

- چیکار میکنی ؟

- کاری که خیلی وقته پیش باید میکردم . حرف بزن فدرا . دیوونم نکن

- من حرفی ندارم

- داری فقط میخوای منو دیوونه کنی ...

- چرا همچین فکری میکنی ؟

- چون میدونم چند وقته خودت نیستی ... چند روزه با من حرف نزدی؟  
هان؟ زندگيه ما قرار بود اين باشه فدرا؟ بين حال و روزمونو ... خودتو بين  
... منو بين

ظرفيت تکميل بود ... ديگر بيش از نميكشيد

- نه قرار ما اين نبود ... قرار ما خيلي چيزاي ديگه هم نبود ... قرار نبود من  
وقتي به عشقت بله گفتم دو سال نشده اين بشه حال و روزمون ... قرار نبود  
کژال برگرده ... قرار نبود تو بينيش و به من نگی ... قرار نبود ما از هم چيزی  
رو قايم کنیم ... ميبيني بامداد خيلي چيزايی که قرار نبوده اتفاق افتاده ...  
زندگی مثل اينکه طبق قول و قرار ما پيش نميره

- هرکی به گوشت رسونده اشتباه آمار داده

- کسی به گوشم نرسونده، خودم اونجا بودم وقتی اومده بود دیدنت ... بسه  
ديگه بامداد از اين خراب ترش نکن

- چی میگی تو فدرا؟ کژال اومده بود اما نه به خاطر اون چيزی که تو فکر  
ميکنی

- هه ... آره میدونم. زحمت توضيح دادن به خودت نده ... بعد از سالها  
برگشته ايران، اومده دیدنت فقط خواسته يه سری به دوست قدیميش بزنه  
... من همه ی اينارو میدونم

- نه تو نمیدونی! هيچی هم نمیدونی ... کژال نیومده به من سر بزنه اومده  
هر چی ملک و املاک دارن بفروشه پول کنه بیره ... بنده هم اين وسط شدم  
وکیل خانوم که اينطوری زندگيه خودم به ريخته

- راهم را کج کرده بودم بروم ... دستش را برنداشته بود
- زندگیت به همی نریخته ... میتونی با خیال راحت کارای کژالو انجام بدی ... منم که چیزی نگفتم
- د همین چیزی نگفتنااته که این وضعو درست کرده ...
- ببخشید دیگه بامداد جان ... شرمنده ... نمیدونستم که من باید از پنهان کاریای تو حرف بزنم
- فدرا پنهان کاری کدومه؟ کژال خودش پشیزی برای من مهم نیست که او مدن دوباره اش بخواد مهم باشه که من بخوام با اون حال و روز روحی تو حرفشو بزنم
- بامداد این حرفو نزن ... توجیه کردن این کار به خاطر روحیه ی من آخرین دستاویزیه که میتونی بهش متوسل بشی ...
- دستاویز کدومه؟ یعنی تو حرف منو باور نمیکنی؟ تو به اعتماد نداری؟
- یه زمانی داشتم ... حالا ... اما ... شک دارم بامداد ... باورامو شکستی هیچ نگفته بود ... مشتش را در دیوار گل گلی کوبیده بود
- لعنت به من ... لعنت به کژال ...
- از صدای کوبیده شدن مشتش بر دیوار چشم بسته بودم ... دیگر جرات باز کردن چشمانم را نداشتم
- نمیدانم چقدر چشم بسته بودم که وقتی پلک گشوده بودم دیگر نبود ...
- جای مشتش روی دیوار مانده بود .

پای همان دیوار مچاله شده بودم ... گریسته بودم ... تا آنجا که میشد ...  
کاش تمام آب بدنم اشک میشد ... کاش کسی خرده های شکسته ی  
وجودم را جمع میکرد به هم میچسباند ...

پای همان دیوار عقربه ها را دنبال کرده بودم ... پا به پایشان دویده بودم ...  
رسیده بودند به یک نیمه شب ... دیگر خسته بودم ... نای همراهیشان را  
نداشتم ... شماره اش را گرفته بودم ... نیمی از وجودم رفته بود ...

بوق سوم نخورده جواب داده بود

- بله ؟

این صدای در هم شکسته صدای مرد مقتدر من نبود... با همان فین فین و  
صدای گرفته به حرف آمده بودم

- بامداد کجایی ؟

- تو خیابون

- نمیای خونه ؟ من تنهایی میترسم

- میام

دیالوگهایمان چقدر فرق کرده بود ... دیگر نه او مرا فسقلی خطاب میکرد نه  
من برای م\*س\*ترم زبان میریختم

در خانه را باز نکرده با انرژی ای که معلوم نبود از کجا آمده در آغوشش  
پریده بودم ... مهم نبود چند ساعت پیش چه گفته ام ... چه شنیده ام ...

کژال برای چه آمده ... سوءتفهمات از کجا پیدا شده ... چرا بی این روز

افتاده ایم

مهم بود که دوباره هیبت مردانه اش را چارچوب در قاب گرفته بود ... صحنه ای که هر روز عصر به انتظارش بودم ...

هیچ نگفته بود ... تنها دستانی بود که محکم تر از همیشه حلقه شده بود ...  
مخدوری که دوباره آرامش را به وجودم بازگردانده بود

- بامداد من میترسیدم ... استاد منو تنها گذاشت ... خودم خل شده بودم  
... دکتر بهم گفته بود کیست دارم ... از همیشه شکسته تر اوادم دفترت ...  
کژال اونجا بود ... ۱ هفته ، دو هفته تو هیچی بهم نگفتی ، من اونقدر  
محکم نبودم و نیستم که اینهمه رو دووم بیارم

هیچ نمیگفت ... انگشتانش بود که میان موهایم حرف میزد  
- بامداد تو به من قول دادی ! من و تو قرار بود عاشق باشیم ، قرار بود  
خوشبخت باشیم ... من بامداده خودمو میخوام بهم پشش بده

- فدرا میدونستی نفسم به نفست بنده ، استادت که رفت کلا عوض شدی ،  
هر روز در خود فرو رفته تر و غمگین تر از روز قبل ... میدیدمت و هیچ  
کاری نمیتونستم بکنم ... زنم ، عشقم ، فسقلیم داشت جلوی چشم آب  
میشد ... نمیتونستم از او مدن کژال بگم که دوباره همون نیمچه لبخندی هم  
رو لب نشسته خشک بشه ... نمیتونستم بهم بی اعتماد میشی ...  
نمیدونستم تو چشمام نگاه میکنی و میگی باورت ندارم ... نمیتونستم ...

- باورت دارم ... اما باید بهم میگفتی

- باید میگفتم

از آغوشش بیرون آمده بودم که دست خونی اش را دیده بودم ... سر استخوان  
 های دستش که در دیوار کوبیده بود خون خشک شده بود  
 - دستتو چیکار کردی ؟

- هیچی ، از این به بعد یادم میمونه حرف نزدن با تو چه بلاهایی میتونه سرم  
 بیاره

باند و بتادین را با ظرفی کوچک آورده بودم ...

- بیار دستتو

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود ، چشم بسته بود ... دوست داشتم این  
 پلکهای بسته ی خسته را ب\*و\*سه زنم ... بتادین روی دستش ریخته بودم  
 ... صورتش جمع شده بود ... اشک هم در چشمانم ... هر دور که باند را  
 میچیدم قطره اشکی همراهش سرازیر میشد ... با صدای فین فینم چشم باز  
 کرده بود ... نزدیک آمده بود ... دوباره در هوای نفسهایش نفس کشیده بودم  
 ... ب\*و\*سه زده بود بر اشکهایم

- فدرا تورو خدا بسه ... این اشکا رو تموم کن

- نمیخواستم به این روز بیفتیم

- شاید لازم بود ... شاید من باید میدونستم این فسقلی چطوری میتونه  
 دودمانمو به باد بده

دوباره سعی داشت مرا بخنداند ... دوباره شده بود بامداد همیشه ... شده  
 بودم فدرا ی همیشه ... شده بودم فسقلی

- بعد از مدتها سر جایم میخوابیدم... درست جایی که به من تعلق داشت ...
- جایی که خواب تنها آنجا به چشمانم می آمد ...
- با انگشتان در باند پیچیده اش بازی میکردم
- نمیخوای از دکتر رفتنت برام بگی؟
- چیز خاصی نبود ... چند تا کیست بود که دکتر برام قرص نوشت ... دوره اش که تموم شد باز میرم آزمایش
- یعنی چیز جدی ای نیست؟ نریم پیش یه دکتر دیگه؟
- نه
- انگار از نه گفتنم فهمیده بود این بحث مورد علاقه ام نیست
- میدونی از کیه نخوابیدم؟
- نه
- از وقتی وجوتو ازم دریغ کردی
- تقصیر تو بود
- دوباره اسیر شده بودم میان دستهایش
- ششششش... دیگه حرفشو نزن ... به اندازه ی کافی تنبیهم کردی ...
- سر میان موهایم برده بود
- من تو عطر این موها نفس نکشم خوابم نمیره ... دریغشون نکن فدرا
- دوباره کویر وجودم سیراب شده بود ... حرفهایی که خیلی وقت بود نشنیده بودم ... حالا فهمیده بودم چقدر محتاج واژه به واژه اش بودم ... و او چقدر بی دریغ خرجشان میکرد

- سوت فر در آمده بود ... تلفن پشت هم زنگ میخورد... قاشقش را به ظرف پوره ی جلوش میکوید... گیج شده بودم
- بله ؟
- فدرااااا بالاخره دست شد
- سلااام ... اوا ، ترانه راست میگی ؟
- بخدا دارم از سفارت زنگ میزنم ...
- وای خداروشکر ... من به جای تو استرس داشتم ...
- اره بخدا دیوونه شدم ... نیما هم که مدام پالس منفی میداد ...
- گوشی را بین شانه گوشم گذاشته بودم ... سینی بیسکویت ها را از فر در آوردم ... بیسکویت های گرد را دیده بود روی صندلی بالا و پایین میپرید
- خب خاطره ی خوش نداشت طبیعیه ... اصرار داشت هرطور شده دستش را به سینی داغ برساند
- نکن قربونت برم ... داغه میسوزی
- اون آتیشپاره است دوباره ؟
- اره بیسکویت از فر درآوردم هی میخواد برداره
- خب باشه برو بعدا بهت زنگ میزنم خانوم دکتر شیرینی پز
- دست بردار ترانه
- خب بابا دکتر نیستی که هستی ، شیرینی نمیزی که مییزی ... چرا بهت بر میخوره ؟
- بابا اصلا هر چی تو بگی ... دستم بنده

- باشه باشه ... فقط یه چیزی

- جانم بگو؟

- فکر نمیکنم بتونیم پیام رو ببریم ... میشه بذارمش پیش تو؟ فقط اونجا

دووم میاره ... هر جا دیگه ببرم انقدر گریه میکنه و غر میزنه دیوونشون میکنه

- اره بابا چرا نشه ... ولی مطمئنی دو هفته بدون شما دووم میاره؟

- اره بابا پیش خاله گلدارش بهش خوش میگذره ... یه خورده گل بدی

بازی کنه و براش از اون بیسکوییت خوشمزه ها بپزی بچه قانع شده

- قربونش برم که انقدر کم توقعه

- اره بابا بچمم مثل خودمه

- ترانه تو مثلاً قرار بود قطع کنیا ... برو بذار به کارم برسم

- باشه اون شیطونکو بب\*و\*س میام میبینمتون

- قربانت ...

آماده ی گریه نشسته بود ... از لب و لوچ آویزانش معلوم بود ...

- قربونت برم ... عسله من اینا داغ بود ... دست میزدی جیز میشد ...

در یخچال را باز کرده بودم سس شکلات و توت فرنگی در آورم بیسکوییتش

را تزئین کنم بلکه دلش به دست آید... توت فرنگی را جای لبش گذاشته

بودم ... با سس شکلات برایش چشم و ابرو کشیدم بودم ... با حرکات

کودکانه اش ذوق کرده بود ...

لپش را ب\*و\*سیده بودم ...

- ای من قربونه تو برم که زود با مامی آشتی میکنی

دستان کوچکش را روی صورتم گذاشته بود ...

- ما ما ...

اولین بار بود به زبان آمده بود ... نفهمیدم چطور جیغ زده بودم

- بامداداااااااااا ...

نمیدانستم اشکهایم را پاک کنم یا لبخند پهن روی لبم را جمع کنم

با بهار سراسیمه دویده بودند به آشپزخانه ...

- فدرا چی شده؟

- بامداد به من گفت ماما ... گفت ... بخدا گفت ...

از ترس جیغم زبانش بنده آمده بود گریه سر داده بود ...

بامداد میخندید ... بهار همانطور نگاهمان میکرد ... داشتند با بامداد رفع

اشکال میکردند که جیغ زده بودم

بامداد از روی صندلی بلندش کرده بود ...

- بابایی قربونت بره بیا بغل خودم مامانت ذوق زده شد ... تو چرا گریه

میکنی؟

صورتش را غرق ب\*و\*سه کرده بود ... مثل همیشه که آغوش بامداد معجزه

میکرد آرام شده بود ... دست دور گردن بامداد انداخته بود ...

- ای جانم ... ببین دخترم چه زود آروم میشه ... یه بابا هم بگو بابایی برات

ذوق کنه ، بابایی قول میده جیغ نزنه

- عمو داری از آب گل آلود ماهی میگیری؟

- چیکار کنم دیگه ... میگم حالا که زبون باز کرده منم یه بابا درخواست کنم ...

- بامداد بخدا گفت ... باور کن

- عزیز دلم باور میکنم ... با اون جیغی تو زدی دیگه میترسه چیزی بگه ...

- خیلی بدی ... خب من ذوق زده شدم ... دست خودم که نبود ...

فرگل را در آغوش بهار گذاشته بود ...

- بهار جان بگیر که اومدیم اون یکی فسقلیو آروم کنیم این یکی فسقلی

باهامون قهر کرد

در آغوشم کشیده بود ... نه گذر سالها ... نه مادر شدن ... هیچکدام گرمای

این آغوش را تکراری نکرده بود ... هنوز جاذبه اش را داشت ...

میان بازوانش جا خوش کرده بودم که در آغوش بهار بی قراری کرده بود ...

- ماما ... بابا

بامداد اگر میتوانست فریادی بلندتر میزد ... حالا فهمیده بود شنیدن

صدایش چه لذتی دارد...

با یک دست او را در آغوش گرفته بود ... دست دیگرش دور کمرم حلقه

شده بود

- من قربون شما دوتا برم ... زندگیه منید ... جان بابا

بهار با اشک حلقه شده در چشمانش گوشی به دست عکسمان را گرفته بود

شب باورم نمیشد موجود کوچک در گهواره چند ساعت پیش شیرین ترین

لحظه های زندگی ام را رقم زده ... مثل همان ساعتی که به دنیا آمده بود ...

همان ساعتی که اشک شوق ریخته بودم از دیدن موجود کوچک دوست  
داشتنی ام که پدرش بامداد بود ... بامدادی که تمام وجودم را لبریز محبت  
کرده بود ... ب\*و\*سه هایی که هرگز نگذاشته بود احساس کنم فراموش  
شده ام ... انگار قرار بود بهترین مرد دنیا باشد ... بهترین پدر دنیا

کنار پنجره تمام این لحظه ها را مرور میکردم ...

شنلی روی شانه ام انداخته بود ... دست هایش را بر نداشته بود ...

- تو فکری فسقلی؟

- بامداد من دیگه داره میشه ۳۰ ساله ام تو هنوز به من میگی فسقلی ...

میترسم فردا پس فردا فرگلم منو فسقلی صدا کنه

- فرگل بیجا کرده ... تو فقط فسقلیه منی ... فرگلم فقط حق داره همون

مامان صدات کنه ...

- بامداد باورت میشه من و تو امروز اولین بار بود که ماما و بابا شدیم؟

- باورم میشه عزیزم ... از وقتی تو اومدی تو زندگیم خیلی چیزا باورم میشه

... یه روزی بهت میگفتم دوست دارم حتما یه دختر داشته باشم ... حالا

تورو دارم که بهم دوست داشتنی ترین دختر دنیا دادی ... چرا باورم نشه؟

دیگه چی میتونم از خدا بخوام؟

- نمیدونم ... مثلاً یه خواهر یا یه برادر واسه فرگل ...

با همان دستهایی که روی شانه ام گذاشته بود چرخانده بودم

- ببینمت تورو فدرا؟ تو الان داری خبری به من میدی؟

- نمیدونم ... دارم میپرسم دوست داری خانواده مون بزرگتر شه؟

- من از خدامه ... ولی آگه خبری هست لطفا همین الان بهم بگو مثل فرگل سکتِه ام نده

- من کی سر فرگل سکتِه ات دادم؟ فقط خواستم سورپرایزت کنم

- همون سورپرایز جنابعالی منو سکتِه داد دیگه قریونت برم ... حالا رک و راست بگو ببینم خبریه؟

- نمیدونم ... فقط ماهانه ام به هم ریخته ... مطمئن نیستم ... فردا باید برم آزمایش ...

و لبهایی بودکه قفل شده بود ... بامدادی که هنوز هم مردانه هایش بلد بود چطور زنانه هایم را ورق بزند ...

عاشق شدیم ... تردید کردیم ... اعتماد کردیم ... ازدواج کردیم ... دور شدیم ... نزدیک شدیم ... بچه دار شدیم ... حالا پشت پنجره ی خانه مان هنوز عاشق بودیم

زندگی فدرا در آستانه ی سی سالگی شاید به سادگیه قصه نبود ... اما به سادگیه یک زندگی بود... زندگی خودش ... گل گلی های خانه اش ... عشق زنانه اش ... و عاطفه ی مادرانه اش ... به سادگی خودش ، نه هیچ کس دیگر!

پایان

با تشکر از تسنیم عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

[www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)